

هوارد فاست

اسپار تا کوس

ترجمه
ایراهمیم یونسی

چاپ چهارم



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

تاسست، هوارد

اسپارزاقوس

لرجه: ابراهيم يونسى

چاپ سوم: ۲۵۳۵

چاپ چهارم: ۲۵۴۶

چاپ: چاپخانه شهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

به دخترم راجائل

به پسرم یوناتان

این کتاب، سرگذشت مردان و زنان شجاعی است
که مدتها قبل زیسته‌اند و نامشان هرگز از خاطرها نرفته
است. قهرمانان این داستان، آزادی و شرف انسان
را گرامی داشتند و پاک و شریف زیستند. این داستان
را بدین منظور نوشتم که کسانی که آن را می‌خوانند -
خواه فرزندان خودم یا دیگران - در راه بهبود آینده
مفروشمان نیرو بگیرند و علیه ظلم و بی‌داد مبارزه کنند،
شاید که رؤیای اسپارٹاکوس در زمان ما به حقیقت
پیوندد.

فاست

مقدمه مترجم

هوارد فاست، نویسنده و رجل اجتماعی امریکا در سال ۱۹۱۴ در خانواده‌ای کارگری دیده به جهان گشود. او نیز مانند گورکی و جک لندن تحصیلات منظم نداشت و از همان ایام طفولیت با درد و رنج آشنا شد و ناگزیر گشت برای تأمین معاش روزانه خود کار کند و زحمت بکشد. بحران اقتصادی سالهای ۳۳-۱۹۲۹ امریکا، او را نیز مانند هزاران کارگر دیگر بیکار ساخت. سرانجام، بحران سپری شد و فاست مانند سابق برای تأمین معاش در کارخانه‌ها به کار پرداخت.

در بیست و سه سالگی نخستین رمان خویش موسوم به کودکان را نگاشت و در آن داستان زندگی رقت‌بار کودکان یکی از کویهای کارگر نشین را با چیره‌دستی تصویر کرد و کینه و نفرت نژادی را که در فکر و ذهن کودکان تنفیذ می‌کنند با قدرت هرچه تمامتر ترسیم نمود. فاست اینک، که دانشکده‌های زندگی را دیده است و مصالح کار خویش - توده مردم و وقایع تاریخی را - در اختیار دارد نویسنده‌ای است حرفه‌ای.

در سال ۱۹۳۹ نخستین رمان از رمانهای سه‌گانه تاریخی یعنی زادگان، آزادی، دام‌نشدگان، هم‌شهری قوم‌پسین را به رشته تحریر کشید. مواد و مصالح این رمانها، وقایع تاریخی آمریکا و موضوع آنها جنگهای استقلال و شرح و وصف این جنگهاست. فاست در این رمانها تصریح می‌کند که با وجود شکستهای موقت و زودگذر، پیروزیهایی که ملت آمریکا به دست آورده از لحاظ تاریخی منطبق با قوانین و نوامیس طبیعت بوده و معجزه‌ای در کار نبوده است.

فاست در سال ۱۹۴۱ به سده نوزدهم مراجعه می‌کند و رمان مؤثر خویش به نام آخرین مرد را می‌نگارد. موضوع اصلی این رمان فجایعی است که سفیدپوستان «متمدن» نسبت به سرخپوستان «وحشی» مرتکب می‌شوند. فاست در این رمان «تب‌طلا» را که بر سفیدپوستان مستولی گشته و آنان را به قتل و کشتار سرخپوستان برانگیخته است با مهارت تصویر می‌کند، صحنه‌های داستان را با مظلومیت بومیان و توحش ملت متمدن و آزمند رنگ‌آمیزی می‌-

کند و تصویر زنده و جالبی از آزادی را در پیش روی خواننده می‌نهد.
در سال ۱۹۴۲ از کار نگاشتن رمان داه آزادی فراغت می‌یابد. راه آزادی، راه سیاهان ایالات متحده است: سیاهان مبارزه می‌کنند، نیروهای ترقیخواه همگام ایشانند و نیروهای «سیاهی» که مدام دم از برابری و برادری می‌زنند و همیشه هم حق بزرگ‌زادگی خویش را با متتهای قدرت و خشونت و با توسل به هروسيله‌ای، اعمال می‌کنند، در مقابل این مردم بی‌حقوق قرار می‌گیرند. توده سیاهپوست مردداری ندارد که وی را رهبری کند و به پیروزی رساند. اما زمان و مکان، شرایط و اوضاع، رهبر می‌زاید: موج توده مردم برش می‌گیرد و سیاهپوستی از سینه بیرون می‌دهد که رهبر اوست: این شخص گیدئون جاکسن غلام زورخیزی است که به فرمان تاریخ و حکم زمان ناگزیر است بار سنگین رهبری نهضت را بردوش کشد.

نکته‌ای که همه جا در آثار فاست جلب نظر می‌کند، نقشی است که توده مردم بر عهده دارند: توده است که به راه می‌افتد و مسیر حوادث را تغییر می‌دهد، و رهبر وقتی رهبر است که از میان مردم برخاسته و خواستهای مردم را دریافته و جهت حرکت نهضت مردم را تشخیص داده باشد. خواستهای مردم است که رهبر را به این یا آن سو می‌کشد: درشتی‌بنی، چین‌پیشانی و تبار عالی مطرح نیست: غلام زورخیزد ضعیف‌الجثه و بدریخت نیز می‌تواند رهبر باشد و مردم را به پیروزی برساند.

در سال ۱۹۴۶ رمان امریکایی را تمام می‌کند. این رمان به شرح و وصف مبارزه و تلاش زحمتکشان محروم از حقوق ایالات متحد آمریکا اختصاص دارد، و دنباله این مبارزات در تم اصلی رمان گلاکتین منتشر به سال ۱۹۴۷ نیز نفوذ می‌کند. در ۱۹۴۸ رمان برادران من را انتشار می‌دهد، که موضوع آن از وقایع بامتانی قوم یهود اقتباس شده است. مجموعه داستانهای دفتن و داستانهای دیگر که در سال ۱۹۴۹ انتشار یافت به شرح و وصف زندگی در امریکای کنونی اختصاص دارد. نویسنده در این داستانها زشتیها و پلیدیهای زندگی تیپ امریکایی و حق کشیها و بیادها را با چیره‌دستی ترمیم می‌کند. در ۱۹۵۰ وقایع برجسته انقلاب آمریکا در سده هجدهم را از نظر می‌گذراند و رمان آزادگان و سرفرازان را انتشار می‌دهد.

در نمایشنامه مسی سکه نقره (منتشر به سال ۱۹۵۱) و رمان سایلاس تمپبر من (منتشر به سال ۱۹۵۴) و مجموعه داستانهای شام مغفیان مبارزاتی را که در داخله آمریکا و در میان گروههای مختلف جریان دارد شرح می‌دهد و زشتیهای زندگی امریکایی را به روشنی می‌نمایاند. قسمتی

از رمان سایلاسی قیبر من شرح و وصف مبارزه طبقه روشنفکر امریکا است؛
در این رمان نویسنده یکی از استادان دانشگاه را وصف می کند که بانیره های
ارتجاعی سخت در مبارزه است و کار این مبارزه سرانجام به مبارزه بخاطر
رفاه و دوستی انسانها می کشد.

فاست رمان اسپارتاکوس را در سال ۱۹۵۱ انتشار داد. موضوع اصلی
این رمان شورش بردگان در روم باستان است، هر چند تمهای فرعی دیگری
نیز در تم اصلی نفوذ می کند: به سخن دقیقتر، نویسنده واقعیات زمان را
در قالب این اثر تاریخی می ریزد و بر زشتیها و پلیدیهای عصر می تازد، از
شرف و حیثیت انسانی دفاع می کند و آزادی کاذب را به مسخره می گیرد و
اتهاماتی را که همیشه طبقه حاکمه به توده متحرک و مبارزه اش می بندد، رد
می کند. شورش غلامان به موفقیت نمی انجامد، اما شکست هم نمی خورد،
زیرا هر عدم موفقیتی شکست نیست. نام اسپارتاکوس هم هرگز فراموش نشد
چون تاریخ مزرعه ای است که هیچ دانه سالمی در آن گم نمی شود.

بخش اول

چگونه کاتیوس کراسوس در
ماده از طریق شاهراه روم
به کاپوا سفر می کند .

آورده‌اند که در اواسط سده سیزدهم شاعراهی که از شهر جاوید «رم» به شهر کوچک و زیبای کاپوا^۱ می‌رود بار دیگر به روی مسافران گشوده شد. اما این بدان معنا نیست که عبور و مرور در این شاهراه بلافاصله به وضع عادی بازگشت. زیرا، طی چهار سال گذشته هیچ یک از راههای جمهوری آن امنیت و ترددی را که از راههای روم انتظار می‌رفت به خود ندیده بود. ناامنی کم و بیش در همه جا به چشم می‌خورد و نادرست نخواهد بود اگر بگوییم شاعراهی که رم را به کاپوا می‌پیوست مظهر این ناامنی گشته بود. چه خوب گفته بودند که «راهها را بنگر به وضع رم پی‌بیر» اگر راهها امنیت به خود ببینند شهر نیز آسایش به خود خواهد دید. در سراسر شهر اعلان شد که هر یک از اتباع آزاد «روم» که کاری در کاپوا داشته باشد می‌تواند برود و آن را صورت دهد. اما علی‌العجلاله به مردم توصیه نمی‌شد که برای خوشگذرانی عازم این محل زیبا گردند. باری، با گذشت زمان، به هنگامی که بهار بر سرزمین ایتالیا دامن گسترد مقررات منع عبور و مرور لغو شد و عمارات زیبا و مناظر دلگشای کاپوا بار دیگر سکنه رم را به سوی خویش خواند. کسانی هم که به عطرها و عطرهای خوب علاقه مند بودند و به سبب گرانی قیمت نمی‌توانستند عطر دلخواه خود را تهیه کنند، علاوه بر آنکه از مناظر زیبای «کامپانیا»^۲ لذت می‌بردند ضمن زیارت کاپوا تجارت نیز می‌کردند. کارخانه‌های عطرسازی عظیمی در این شهر بود که در جهان مانند نداشت و از تمام نقاط جهان عطرها و روغنهای عالی، از بومی و بیگانه، به کاپوا فرستاده می‌شد. عطر گل سرخ مصری و اسانس سوسن «سبا»^۳ و گل خشخاش «جلبله»^۴ و روغن عنبر و پوست لیمو ترش و پرتقال و برگ سریم و نعنا و چوب بلسان و صندل و غیره. عطر را در کاپوا به نصف قیمت رم می‌شد خرید و وقتی آدم متوجه رواج روزافزون عطر در آن زمان می‌شود در می‌یابد که سفر به کاپوا ولو برای

1. Capua

2. Campania

3. Sheba

۴. ناحیه‌ای است در فلسطین.

خرید عطر به زحمتش می‌ارزید. چه، در آن زمان مردها نیز مانند زنها عطر می‌زدند و آن را لازمه زندگی خویش می‌دیدند. □

۲

راه، در ماه مارس گشوده شد و دو ماه بعد یعنی در اواسط ماه مه «کائپوس» - کراسوس^۱ و خواهرش «هلنا»^۲ و دوست خواهرش «کلودیاماریوس»^۳ از رم عازم کاپوا شدند تا هفته‌ای را در میان اقوام خویش بسر برند. بامداد یکی از روزهای خنک و آفتابی «رم» را ترک کردند. هر سه، جوان و خوش و خرم بودند و وجودشان مالا مال از شوق سفر بود و چشم انتظار حوادثی بودند که بی‌شک در ضمن راه برایشان رخ می‌نمود. کائپوس کراسوس جوانی بود بیست و پنج ساله، با سوهای تیره و انبوه که طره‌های فراوان آن برهم خفته بود؛ خطوط چهره‌اش متناسب بود؛ براسب عربی سفید زیبایی سوار بود که سال پیش پدرش در سالروز تولد به وی هدیه کرده بود. دو دختر همسرش در دو تخت روان رنمازه می‌سپردند. هر تخت را چهار غلام ورزیده و راهوار بر دوش می‌گرفت. این غلامان می‌توانستند در روز دومیل راه را با قدم دو ملایم و بدون رفع خستگی طی کنند. قرار گذاشتند پنج روز در راه باشند، شبها را در ویلاهای تابستانی اقوام یا دوستان استراحت کنند و تفریح کنان به کاپوا برسند. پیش از حرکت می‌دانستند که حاشیه راه مملو از کیف‌دیدگانی است که برای عبرت سایرین مصوب شده‌اند، اما فکر نمی‌کردند عدمشان آقدر باشد که ناراحتشان کند. آری، دخترها از چیزهایی که شنیده بودند سخت به هیجان آمده بودند. اما کائپوس، او همیشه نسبت به این قبیل چیزها عکس‌العمل مطلوب نشان می‌داد و حتی از این بابت لذت هم می‌برد و همیشه نیز از این که چنین مناظری دلش را بهم نمی‌زند و وی را بیش از حد ناراحت نمی‌کند بر خود می‌بایند.

1. Caius Crassus

2. Helena

3. Claudia Marius

برای دخترها استدلال می‌کرد و می‌گفت: «به هر حال، آدم بهتر است مصلوب را نگاه کند تا اینکه خودش مصلوب باشد.»
 هلنا گفت: «ما راست سقاپمان را نگاه می‌کنیم.»

او از کلودیا زیباتر بود. کلودیا دختری بود سفیدرو، با پوست کمرنگ و چشمان پیرنگ، و می‌نمود که همیشه خسته است. بدنش پر و جذاب بود، اما کاتیوس او را دختری بی‌روح می‌دید و نمی‌دانست که خواهرش چه حسنی در او می‌بیند. این چیزی بود که مصمم بود ضمن این مسافرت آن‌را روشن کند. قبلاً چندین بار تصمیم به اغواپیش گرفته اما این تصمیم همیشه در مقابل این بی‌حالی و بی‌احساسی که جنبهٔ عمومی داشت و منحصر به او و نسبت به او نبود در هم شکسته بود. دختری بود خسته و بی‌حال، و کاتیوس اطمینان داشت که اگر این بی‌حالی نبود دیگران را به ستوه می‌آورد. خواهرش چیز دیگری بود و احساسات هیجان‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای را در او برمی‌انگیخت. همقد او بود، از حیث قیافه بسیار به او شبیه و حتی خوشگلتر هم بود، و مردهایی که در اطرافش می‌پلکیدند او را زیبا می‌شمردند. آری، خواهرش او را به هیجان می‌آورد و احساسات خوشی را در او بیدار می‌ساخت و کاتیوس می‌دانست که هنگامی که طرح این سفر را ریخت امیدوار بود ضمن آن بتواند راه حلی برای این هیجان بیابد و آن‌را به نحوی فرو نشاند. خواهرش و کلودیا ترکیب غریب اما مناسبی را به وجود آورده بودند، و کاتیوس با اشتیاق چشم به راه حوادث ثمربخش بود. چند فرسخی که از رم دور شدند صلیبها پدیدار گشتند. در محلی، راه از زمین سنگلاخی و شغزاری که وسعتش بیش از چند جریب نبود می‌گذشت. شخصی که نمایش دهندهٔ مصلوبین بود این محل خاص را به ملاحظهٔ حمن تأثیر آن، برای نخستین مصلوب بر گزیده بود. صلیب از چوب تازهٔ کاجی که هنوز شیره پس می‌داد و شیردهاش قطره‌قطرهٔ نرو می‌چکید تراشیده شده بود، و از آنجایی که محل قدری مرتفع و پشت آن خالی بود راست و کشیده بالا در برابر آسمان صبحگاهی قد بر می‌افراشت، و چون نخستین صلیب بود به حدی بزرگ بود که پیکر برهنه‌ای که بر آن بود بسختی دیده می‌شد. صلیب قدری یکبر شده بود. این امر همیشه در مورد صلیبهایی که رأسشان سنگینتر از قاعده است صدق می‌کند؛ و همین بر کیفیت غریب آن می‌افزود. کاتیوس عنان اسب را کشید و او را به سوی مصلوب هدایت کرد. هلنا نیز با حرکت ملایم تعلیمی خود به غلامانی که تخت‌روان را بر دوش گرفته بودند دستور داد از پی‌اش روان شوند.

هنگامی که در پای صلیب و مصلوب متوقف شدند غلامی که تنظیم

شی غلامان حامل تخت روان به عهده او بود با صدای بسیار آهسته گفت: «حضرت خانم اجازه می فرمایید خستگی درکنیم؟» این غلام اسپانیایی بود و زبان لاتینی را به لهجه ای شکسته حرف می زد. هلنا گفت: «اشکالی ندارد.»

هلنا بیست و سه سال پیش نداشت اما مانند سایر خانمهای خانواده اش از ستانت رأی برخوردار بود و خشونت بی معنی را نسبت به حیوانات بدیده تحقیر می نگریست - حال این حیوان غلام یا جانور صحرای باشد برایش فرقی نمی کرد. حاصلین تخت های روان، آهسته و آرام تختها را زمین گذاشتند و با منتهای حق شناسی در کنارشان چمباتمه زدند.

در چند متری صلیب، مرد فربه و خوش مشربی در زیر سایبان کوچک وصله داری بر یک صندلی حصیری نشسته بود. قیافه این مرد معجونی از فقر و تعین بود: تشخص در هر یک از چینهای غبغب و عظمت شکمش به چشم می خورد و فقر آسبخته بدیکارگی اش از لباس ژنده و ناختمهای چرکین و ته ریشش هوید بود. خوش مشربی اش از نوع همان نقابی بود که سیاستمداران حرفه ای بر چهره می زنند، و آدم به یک نظر در می یافت که سالها در بازار و سنا و بازارهای فروش برده پادویی کرده است. با اینهمه اینک با گدایی همسایه دیوار به دیوار بود. با همان سهولت و سلاستی که سبقتن کالا در بازارهای سکاره سخن می گویند سخن می گفت. در توضیح وضع خویش گفت: این که می بینند نتیجه مبارزه است. عده ای گویی به قوه الهام جناح فاتح را تشخیص می دهند و با آن می سازند، منتها او همیشه با دسته مغلوب ساخته است، و لازم به گفتن نیست که هر دو دسته در اصل یکی هستند. الغرض، مبارزه او را به اینجا کشیده، اما مهم نیست، مردسان خوب و ضعیفان از این نیز بدتر است. مرد مزبور در ادامه سخن افزود: «آقای محترم، خانمهای عزیز، ببخشید اگر جلو پایتان بلند نشدم. قدیم... قدیم ناراحت است.» و دستش را بر شکم گنده اش نهاد، و افزود: «می بینم صبح زود حرکت کرده اید، باید هم این طور باشد، چون وقت مسافرت همان وقت است. به کاپوا تشریف می برید؟»

کاتیوس گفت: «بله، به کاپوا می رویم.»

«کاپوا شهر قشنگی است، شهر زیبایی است، شهر با صفایی است،

جواهری است. مثل اینکه به دیدن اقوام تشریف می برید؟»

کاتیوس گفت: «بله.»

دخترها تبسم می کردند. مرد خوش مشربی بود؛ دلفنک کار کشته ای بود.

مرد، وقار و متانتش را فراموش کرد؛ با خود گفت: «اجرای نقش

دلفکک به مذاق این جوانان خوشتر می‌آید.»

کاتیوس می‌دانست که این تماشا خالی از خرج نیست، اما اهمیت نداد. زیرا اولاً همیشه پول کافی برای رفع نیازمندیها و عیاشیهای خود در اختیار داشت، ثانیاً خوش داشت دست‌ودل‌بازی خویش را به رخ خانمها بکشد. با خود اندیشید: چه وسیله‌ای بهتر از این دلفکک قره؟

مرد قره گفت: «ملاحظه می‌فرمایید، در اینجا مردم را به جانب مصلوبین هدایت می‌کنم و از زندگی و احوال ایشان اطلاعاتی در اختیارشان می‌گذارم؛ در واقع مباشرکیفر و عدالت هستم. مگر یک قاضی جز این می‌کند؟ راست است، تفاوت مقام و مرتبه هست، اما به هر حال قبول یک دینار و تنگ و رسوایی آن برگذایی ترجیح دارد...»

دخترها از نعلشی که از صلیب آویخته بود چشم بر نمی‌گرفتند. این نعلش اکنون درست بالای سرشان بود؛ پیکر برهنه‌اش بر اثر تابش آفتاب سیاه شده و از نوک پرندگان زخم برداشته بود؛ سگس در پیراوشش می‌لولید؛ قدری از صلیب فاصله گرفته بود، انگار چیزی نمانده بود بیفتد. جنبش غریبی که خاص مردگان است در او مشهود بود. سرش به جلو خم گشته و موهای بلند وحنایی چهره‌اش را فرا گرفته بود و دهشت و نفرتش را از انتظار پنهان می‌داشت. کاتیوس سکه‌ای به‌مرد قره داد و او نیز به‌فراخور انعام تشکر کرد. حاملین تخت‌روان خاموش نشسته و سر فرو افکنده بودند و مصلوب را نگاه نمی‌کردند؛ اشخاص راهواری بودند که در کار خویشی مهارت داشتند.

مرد قره گفت: «این مصلوبی که ملاحظه می‌فرمایید در حقیقت چیزی است «رمزی و کنایی». خانمها، این را به چشم یک چیز هولناک و انسانی نگاه نکنید. روم خودش می‌دهد و خودش می‌گیرد و کیفر کم‌ویش با جنایت متناسب است. صلیبی که تنها در اینجا نصب شده توجه شما را به‌عراضی که خواهم کرد جلب می‌کند. آیا می‌دانید که از اینجا تا «کاپوا» چند صلیب کار گذاشته‌اند؟»

می‌دانستند، اما منتظر ماندند تا او بگوید. در این مرد خوش‌مشربی که می‌خواست ایشان را با مسائلی گفتنی آشنا سازد دقت و صراحت خاصی به چشم می‌خورد؛ هرچند وجود او نشانه این بود که مسائل گفتنی نیست، بلکه هم عادی است. مرد مزبور در ادانه سخن گفت که رقم دقیق را به آنها خواهد گفت و افزود شاید گفتنش صحیح نباشد ولی دقیق هست: «شش هزار و چهار صد و هفتاد و دو تا.»

تلی چند از حاسلین تختهای روان بر خویشتن لرزیدند. اینان خستگی در نمی کردند: سخت در خود فرو رفته بودند و اگر کسی در احوالشان دقیق می شد متوجه این نکته می شد، اما کسی در ایشان نمی نگریست. مرد فربه تکرار کرد: «بله، شش هزار و چهارصد و هفتاد و دو تا.»

اما حرف حسایی را کائپوس زد: «حیف این همه تیر.»

هانا می دانست دروغ می گوید، اما سرد فربه مخفی را با حرکت سر تأیید کرد. اینکه که همفکری در میان بود سرد فربه عصایی از زیر جبهه خود در آورد و با آن به سبیل اشاره کرد: «این که سبیل من فرساید فقط «نشانی» است. در حقیقت باید گفت «نشانی» از «نشان» دیگر.»

کلودیا خنده ای نقلی سرد داد.

— «با این همه چیز جالبی است، و بدون دلیل عقلی هم از دیگران جدا

نشده است. عقل، یعنی روم، روم هم معقول است.» مرد فربه به زبانزدها و کلمات قصار علاقه مند بود.

کلودیا پرسید: «اسپارتاکوس همین است؟»

سرد فربه اندکی تأمل کرد؛ زبانی که بر لب می کشید نشان می داد

که قیافه و لحن پدرا نه اش عاری از رقت احساس نیست.

کائپوس با خود گفت: «سرد که هرزه!»

س خیر عزیزم، این اسپارتاکوس نیست.

کائپوس با بیحوصلگی گفت: «جسدش را پیدا نکردند.»

سرد فربه باد در محبب افکند و گفت: «قطعه قطعه اش کردند، بله،

دخترم، قطعه قطعه اش کردند. هر چند گفتن این جور چیزها در حضور اشخاص

رفیق القلب صورت خوشی ندارد، ولی این عین واقع است...»

ریشه ای شوق انگیز در وجود کلودیا دوید. کائپوس نوری را در

دیدگانش دید که پیش از آن هرگز ندیده بود. پدرش یکبار به او گفته بود:

«از قضاوت سطحی پرهیز.» هر چند این توصیه معطوف به مسائل سهمتری، سوی

ارزیایی زنها بود، بی شک در این مورد هم بی اعتبار نبود. کلودیا هرگز او را،

آن طور که اکنون آن مرد فربه را می نگریست، ننگریسته بود.

سرد فربه به سخن ادامه داد: «... و این عین واقع است. و حالا می

گویند اسپارتاکوس وجود نداشته است! ولی آیا من وجود دارم؟ شما وجود

دارید؟ آیا شش هزار و چهارصد و هفتاد و دو سبیل از اینجاست کاپوا، در

استاد جاده «آپیان» از صلیب آویخته اند یا نیابویخته اند؟ تردید نیست که

آویخته‌اند. و حالا اجازه بفرمایید سؤال دیگری از شما بکنم: خوب، ولی چرا این همه؟ یک نمونه عبرت هم بالاخره نمونه عبرت است، ولی دیگر چرا شش هزار و چهارصد و هفتاد و دو تا؟»

هلنا در پاسخ زیر لب گفت: «مستحق بودند، بی‌سروپاها!»

مرد فربه ابرویی بالا افکند و گفت: «مستحق بودند؟»

مردی بود دنیا دیده، و اگر آنها از لحاظ موقعیت اجتماعی برتر از او بودند در عوض آنقدر کم سن و سال هم بودند که تحت تأثیر سخنانش قرار گیرند. مرد گفت: «شاید هم بودند ولی این همه قصاصی، وقتی که روم نمی‌تواند از گوشتش استفاده کند برای چه؟ حالا بنده عرض می‌کنم: این سماله، قیمت‌ها را بالا نگه می‌دارد؛ وضع را تثبیت می‌کند و مهمتر اینکه بعضی از مسائل حساس مربوط به سالکیت را فیصله می‌دهد. این ماحصل کلام است.»

سپس با عصا به مصلوب اشاره کرد و افزود: «و اما این مصلوب که ملاحظه می‌کنید. درست نگاهش کنید. اسم او «فیر تراکس»^۱ و از اهالی «گل»^۲ است؛ آدم بسیار مهمی بود - فوق‌العاده مهم - از یاران اسپارتا کوس بود؛ در واقع خیلی به او نزدیک بود. من خودم ناظر مرگش بودم. همین جا نشسته بودم و تماشا می‌کردم. چهار روز طول کشید. قدرتش قدرت یک‌گاو بود؛ باور نکردنی بود؛ هیچ کس باور نمی‌کرد. من از جانب «سکستوس»^۳ فرماده ناحیه سوم، به این سمت منصوب شده‌ام. او را می‌شناسید؟ سرد محترمی است - سرد بسیار محترمی است - و نسبت به من هم لطف دارد. اگر می‌دیدید چقدر برای تماشا آمدند، تعجب می‌کردید، - انصافاً تماشا هم داشت. البته نه اینکه این حق را داشته باشم که چیزی از مردم مطالبه کنم. خیر، اما اگر به مردم چیزی بدهید مردم نیز در عوض چیزی به شما خواهند داد. مشهور است می‌گویند: بده تا بگیری. من هم کوشش کردم و اطلاعاتی در این باره جمع‌آوری کردم. تعجب می‌کنید اگر بدانید که مردم روی هم رفته چقدر از جنگ‌های اسپارتا کوس بی‌اطلاعند. همین جا ملاحظه می‌فرمایید که خانم از من سؤال می‌کنند: آیا همین اسپارتا کوس است؟ سؤالی است طبیعی، اما اگر این مصلوب اسپارتا کوس بود به نظر شما غیر طبیعی نبود؟ شما بزرگ‌زادگان، زندگی بسیار بسته‌ای دارید، و گر نه خانم می‌دانستند که اسپارتا کوس طوری ریز ریز شد که اثری از آثارش به دست نیامد. او با این یکی خیلی فرق داشت. این گرفتار شد. شک نیست جراحت برداشته بود. ملاحظه بفرمایید...»

با عصا به اثر زخم بزرگی که بر پهلوی نعش بالای سر بود اشاره کرد

و در ادامه سخن گفت: «تعداد جراحات را ملاحظه فرمایید... و جالب این است که همه زخمها در قسمت جلو و پهلوهاست، و اثر زخمی بر پشت مشهود نیست. البته برای عوام الناس براین گونه تفصیلات تکیه نمیکنم، اما می توانم به جرات به شما...»

اینک حاملین تختههای روان او را به دقت می نگرستند و به سخنانش گوش فرا می دادند. چشمانشان از خلال سوهای بلند و ژولیدهشان برق می زد.

— عرض کنم که اینها بهترین سربازانی بودند که سرزمین ایتالیا به خود دیده بود؛ و این جریان آدم را به فکر واسی دارد. باری، برگردیم به موضوع دوستان که این بالاست. سرگش چهار روز طول کشید، و اگر یکی از رگهایش را نگشوده و مقداری خون از او نگرفته بودند بیش از این هم طول می کشید. شاید این را ندانید، ولی وقتی که کسی را به صلیب می کشند باید این کار را بکنند. اگر از او خون نگیرند مانند خیک باد می کند. ولی اگر بقاعده از او خون بگیرند پاک و پاکیزه خشک می شود و شاید یک ماه روی صلیب می ماند و جز مختصر بویی از او به مشام نمی رسد، درست مثل اینکه خواسته باشند قطعه ای گوشت را دودی کنند. البته این کار احتیاج به آفتاب دارد. به هر حال، این سرد بسیار تند و بیابان و مغرور بود. اما غرورش کم کم ته کشید. روز اول به همه اشخاص محتوسی که به تماشا می آمدند ناسزا می گفت. آن هم چه نامزاهایی. آدم هیچ دلش نمی خواست خانی این ناسزاها را بشنود. اما خوب، غلام اصل و نسبش ندارد. غلام بالاخره غلام است، و بن شخصاً رنجشی از او به دل نگرفتم. من اینجا بودم و او آنجا، هر چندگاه سری بالا می کردم و به او می گفتم دوست عزیز، بدبختی تو خوشبختی من است، و اگر سرگ تو توأم با شکنجه است تحصیل معاش من هم آنقدرها راحت نیست، و اگر گفتارت این باشد آن وقت چیزی گیر من نمی آید. اما، این چیزها به خرجش نمی رفت. به هر حال، حوالی غروب روز دوم بدنش جمع شد؛ مچاله شد. می دالید آخرین چیزی که گفت چه بود؟»

کلودیا با صدای فرو افتاده پرسید: «چه بود؟»

سگفت: باز خواهم گشت، و وقتی بازگردم میلیونها نفر خواهم بود. همین، و دیگر چیزی نگفت. صحبت غریبی است. نیست؟

کائوس پرسید: «منظورش چه بود؟»

و دید که به رغم میل باطن، سخنان مرد فربه او را تحت تأثیر قرار داده است.

— خوب، اما منظورش چه بود؟ من هم مثل شما راه به جایی نمی برم،

چون دیگر چیزی نگفت. روز بعد قدوی سر بسرش گذاشتم اما لب به سخن نگشود، فقط باچشمان خون گرفته اش نگاهم کرد — طوری که انگار سی خواهد مرا بکشد — اما دیگر نیرویی برایش نمانده بود.

در اینجا باز رو به کلودیا کرد و افزود: «خانم، ملاحظه فرمودید که این اسپارتا کوس نبود بلکه یکی از معاونان او بود. سرد بسیار بیرحمی بود. از یاران نزدیک اسپارتا کوس بود، اما به بیرحمی او نبود. اسپارتا کوس واقعاً بیرحم بود، آن طور که هیچ نمی خواستید در این شاهراه با او روبرو شوید، و هرگز هم نخواهید شد، چون سرده است و جسدش دارد سی پوسد. توضیحی هست که عرض کنم؟»

کاتیوس در حالی که بر دیناری که داده بود تأسف سی خورد گفت:
«فکر سی کنم به قدر کفایت شنیده باشیم. باید حرکت کنیم.» □

۳

شهر رم در آن زمان چون قلبی بود که به یاری شاهراهها خون خویش را به اکناف و اطراف جهان سی رساند. سل دیگر هزاران سال سی زیستند و راهی سی ساختند که شاید شهرهای بزرگ را به هم سی پیوست. اما در مورد روم وضع فرق سی کرد. سنا سی گفت: «راهی بسازید!» اسباب کار فراهم بود: سهندسین طرحش را سی ریختند، و راه به مقاطعه داده سی شد، و سازندگان به کار سی پرداختند و راهی سی ساختند که همچون تیر، مستقیم به سحلی که باید سی رفت. اگر کوهی مانع پیشرفت بود، از میان برداشته سی شد؛ اگر دره عمیق یا رودخانه ای در مسیر راه بود رویش بل سی خورد. چیزی سدراه پیشرفت روم و مانع گسترش راههای آن نبود. شاهراهی که این سه جوان خوشدل و امیدوار از آن به کاپوا سی رفتند به شاهراه «آپیان» موسوم بود. راه خوب و وسیعی بود. زیر سازی آن از قشرهای خاکستر آتشفشانی و سنگریزه، و روسازی آن از سنگ بود. رومیان راه را برای

یکی دو سال نمی ساختند؛ آنرا طوری می ساختند که قرن‌ها دوام کند. شاهراه «آپیان» نیز چنین بود. این راه سطر پیشرفت نوع بشر و باروری و قدرت تولید روم و شایستگی و سازمان دهندگی مستمر رومیان بود و به وضوح نشان دهنده این بود که نظام اجتماعی روم، بهترین نظامی است که نوع بشر توانسته است به وجود آورد و نشان می داد که این نظام، نظام نظم و عقل و عدالت است؛ این نظم در همه جا به چشم می خورد و مردمی که از این راه می گذشتند چنان با این وضع مانوس بودند که بدان نمی اندیشیدند.

برای مثال: مسافت معین بود و نیازی به تخمین مسافت نبود. در هر فرسنگ مسافت، یک سنگ کیلومتر شمار بود که اطلاعات لازم را به مسافر می داد. در هر نقطه‌ای از راه، مسافر می دانست با شهر رم و «فورمیا» و کاپوا چقدر فاصله دارد. در هر شش فرسخ مهمانسرای بود که در آنجا می توانست خوراک بخورد و اسب کرایه کند و در صورت لزوم شب را در آن به صبح آورد. بسیاری از این مهمانسراها سبیل بودند و ایوانهای وسیعی داشتند که در آنجا از مسافران به خوراک و مشروب پذیرایی می شد. بعضی حمام داشتند و مسافران می توانستند استحمام کنند و تعدادی خوابگاههای خوب و راحت داشتند. مهمانسراهای جدید را به سبک معابد یونان ساخته بودند، و همین بر زیبایی مناظر اطراف راه می افزود. در جاهایی که زمین پست یا باتلاقی بود، راه ده تا پانزده پا از زمینهای اطراف بالاتر بود و در آنجا‌هایی که چین خوردگی داشت یا پست و بلند بود دل زمین را می شکافت و دره‌ها را با واسطه طاقهای سنگی زیرپایی نهاد. این راه معروف استحکام و قوام‌نک بود و کلیه عناصر دوام و استحکام قوم رومی بر آن در حرکت بود. بر این راه سربازان می توانستند روزانه سی- سیل راه طی کنند. راه پر از آرایه‌های حامل امته جمهوری بود. محموله این گردونه‌ها گندم و جو و چدن و الوار و پارچه و پشم و روغن و میوه و پنیر و گوشت دود داده بود. اتباع جمهوری سرگرم امور مشروع و مجاز خویش بودند؛ بزرگان ملک به کاخهای تابستانی خویش می رفتند و بازی می گشتند و سوداگران و اشخاص خوشگذران و کاروانهای برده، بین بازارها در رفت و آمد بودند. شاهراه از مردم هر قوم و مملکتی سوج می زد و همه از استحکام و نظم حکومت روم لذت می بردند.

در همین زمان در هر چند قدمی، در کنار جاده صلیبی نصب گشته و از هر صلیب پیکری آویخته بود. □

صبح گستر از آن بود که کائپوس انتظار داشت. اندکی که گذشت بوی لاشه ها سخت زننده شد. دخترها دستمالشان را به عطر می آغشتند و جلویی می گرفتند، اما این امر مانع از آن نبود که سوچی از هوای آلوده ناگهان در رسد و با بوی خوش عطر در آمیزد، و بدیهی است مانع از عکس العمل لازمه نیز نمی توانست بود؛ دخترها حالشان به هم می خورد، کائپوس هم سرانجام عقب ماند و به کنار جاده رفت و قی کرد. این وضع تقریباً خوشی صبحشان را زایل کرد، لیکن خوشبختانه در همانسرای که برای ناهار توقف کردند وضع تغییر کرد؛ مصلوبی تا نیم فرسخی همانسرا به چشم نمی خورد، و اگرچه اشتباهی باقی نمانده بود به هر حال توانستند حالت تهوعی را که داشتند فرو نشانند. این همانسرا به اسلوب عمارت یونانی ساخته شده بود؛ ساختمانی بود بی نقشه و یک طبقه، که رواقی با صفا داشت. میزهایی در آن بود و بر آبکندی قرار گرفته بود که جویباری از میان آن می گذشت و کوشک مقابلش در آغوش کاجهای سرسبز و سطر می غنود. جز بوی کاج و درختان سرسبز رایحه ای به مشام نمی خورد و جز زمزمه گفتگوی آراسته مسافران و موسیقی دلکش جویبار صدایی به گوش نمی آمد. کلودی گفت: «چه جای با صفایی!» کائپوس، که پیشتر هم به این مهمانسرا آمده بود، میزی برایشان فراهم کرد و دستور ناهار داد. لحظه ای بعد شراب آوردند؛ شراب صاف و خوشبوئی که لیرویخش و خستگی گیر بود. با زمزمه آن اشتهایشان را باز یافتند. در سمت عقب عمارت بودند؛ این محل را از اتاقهای عمومی که راهبران و سربازان در آن ناهار می خوردند جدا کرده بودند. اینجا خنک و سایه دار بود. اگرچه رسماً اعلام نشده بود اما هر کس می دانست که در اینجا فقط از ستشخصین و سرمایه داران پذیرایی می شود؛ و این البته از خصوصی بودن محل می ناست، زیرا سرمایه داران، سوداگران و تاجران و کارخانه داران و حق العمل کاران و دلایان برده بودند. اما چاره چیست؟ همانخانه ویلای خصوصی نیست. بعلاوه، اخیراً سرمایه داران از اشراف تقلید

می کردند و سرو صدا و خشونت و زندگی رفتارشان به سراتب کمتر از سابق شله بود.

کائئوس، اردک دودی و پرتقال خواست، و تا موقعی که ناهار حاضر شد، درباره نمایشی که اخیراً در «رم» بر صحنه آمده بود، سخن گفت. این نمایش مانند سایر نمایشها تقلید بی سبب از کمیدی یونان بود:

داستان درباره زلی بود زشترو و عاسی که با خدایان پیمان بسته بود که در ازا یک روز زیبایی، قلب شوهرش را بدانها تسلیم کند. شوهرش با معشوقه یکی از خدایان همسترگشته بود. طرح پیچیده و بی سبب نمایشنامه بر پایه سست انتقام استوار بود، یا دست کم این احساس هلنا بود. اما کائئوس زبان به اعتراض گشود و گفت که به گمان وی به رغم بی سببگی آن، خالی از لطف هم نیست. کلودیافقط گفت: «من که خوشم آمده».

کائئوس تبسم کرد و گفت: «من تصور می کنم که ما به اصل موضوع خیلی علاقه مندتر باشیم تا به نحوه بیان آن. من به سهم خود برای این به تشاثر می روم که از شنیدن و دیدن نکات ظریف آن تفریح کنم. اگر آدم بخواهد درام سرگ و زندگی را ببیند می تواند به «میدان مبارزه» برود و گلادیاتورها را که همدیگر را پاره می کنند تماشا کند. ولی آن طور که من می بینم اشخاص برجسته و عمیق به این جور جاها نمی روند».

هلنا زبان به اعتراض گشود و گفت: «شما نوشته های بد و بی سبب را بدیده اغماض می نگرید».

— نه، اینطور نیست. چیزی که هست من خیال نمی کنم نمایشنامه نویسی کار مهمی باشد. اجیر کردن یک نویسنده یونانی از یک کجاوه کش بمراتب ساده تر است، و تازه من هم از آن کسانی نیستم که از یونانیها بت می سازند.

سخن که بدینجا رسید متوجه سردی شد که در کنار میز ایستاده بود. میزها همه پر بود و این مرد که به موداگران شباهت داشت ایستاده بود و می خواست بداند آیا می تواند از میزشان استفاده کند؟

گفت: «اگر مزاحم نیستم می نشینم، یک لقمه خوراک می خورم و مرخص می شوم».

سردی بود بلند بالا، خوش اندام و خوش آب و رنگ. پیدا بود آدمی است کامروا. لباس فاخری به تن داشت و جز نسبت به شان و مرتبه خانواده

۱. Gladiators گلادیاتورها اسرا یا غلامانی بودند که آنها را در میدانهای مخصوص باهم یا با جانوران درنده به جنگ می انداختند.

این سه جوان، ادب و احترامی از رفتارش نمی‌تراوید. درگذشته متمکنین شهری رفتارشان نسبت به نجای ده این‌گونه بود، و فقط وقتی که به‌عنوان یک طبقه، ثروت و قدرتی یافتند، دریافته‌اند که اصل و نسب از آن کالاهایی است که دشوار می‌توان خرید، و به همین جهت ارزش آن نیز بالا رفت. کاتیوس نیز سالد بسیاری از دوستانش اغلب درخصوص تضاد میان احساسات شدید آزادیخواهانه این مردم و نراز جوییهای شدید طبقاتیشان اظهار نظر می‌کرد.

مرد ثروتمند گفت: «اسم من کاتیوس سارکیوس سنویوس^۱ است. لطفاً رودربایستی نفرمایید، اگر سزاحم هستم سرخصی می‌شوم.»

هنذا جواب داد: «بفرمایید بنشینید.» کاتیوس خود و دخترها را معرفی کرد. عکس العمل مرد ثروتمند مطلوب بود.

مرد ثروتمند اظهار داشت: «با بعضی از خویشانان معاينه دارم.»

— معاينه؟

— بله، خریدگاه من کالباس فروش هستم. دوکارخانه کالباس سازی دارم. یکی در رم و یکی در «تاراسینا»^۲. از تاراسینا سی‌آیم. اگر کالباس خورده باشید قطعاً از محصول کارخانه من میل کرده‌اید.»

کاتیوس لبخندی بدلب آورد و گفت: «قطعاً.» و با خود اندیشید: «نگاهش کن، تحمل دیدن قیافه ام را ندارد، با وجود این سی‌پینی خوش دارد اینجا بنشیند. آه، چه خوکهایی هستند!»

سنویوس انگار فکر ظرف را خوانده باشد گفت: «بده، و معاينه خوک.»
 هلتا به سهریانی گفت: «از ملاقات با شما خوشوقتیم، سلاطین را به پدربان خواهیم رساند.» و لبخند سلیبی بر لب آورد. طرف نگاهي به او کرد، انگار بخواهد بگوید: «عزیزم، اشراف یا غیر اشراف، هر چه باشد زن هستید.» اما استنباط کاتیوس از این نگاه چنین بود: «جنده، با هم خوابگی با من چطوری؟» به هم تبسم کردند. کاتیوس می‌خواست سرش را از تن جدا کند، اما از خواهرش بیشتر متنفر بود.

سنویوس گفت: «سائق صحبتتان شدم، لطفاً صحبتتان را ادامه بدهید.»
 ناهار آوردند و مشغول خوردن شدند. کلودیا ناگهان از خوردن باز ایستاد و قطعه‌ای از گوشت اردک را که بددهن می‌برد در لیمه راه نگاه داشت و حرفی زد که به نظر کاتیوس بسیار عجیب آمد... گفت:

«لایب با دیدن صلیبهای کنار راه خیلی ناراحت شدید؟»

— صلیب؟

— مصلوبین،

— ناراحت؟

کلودیا به آرامی گفت: «از این که اینهمه گوشت تازه را حرام کردند، شیطننت از سخنش می‌تراوید. کائوس با زحمت جلو خنده‌اش را گرفت. رنگ چهره سنویوس دگرگون شد. اما کلودیا بی‌خبر از اینکه چه شیرینی کاشته است به خوردن ادامه داد. فقط هلنا بود که در این مرد کالباس فروش کیفیتی سخت‌تر از معمول می‌دید، و بی‌صبرانه منتظر پاسخ بود. می‌خواست که او پاسخ دندان شکنی به این اظهار بدهد، و وقتی که داد دلش خنک شد. سنویوس گفت: «کلمه ناراحت حق مطلب را ادا نمی‌کند. من با اتلاف موافق نیستم.»

کلودیا همچنانکه پرتقال یخزده را پرپر می‌کرد و پره‌های کوچک آن را به آراستگی در میان دولب می‌نهاد پرسید: «اتلاف؟» رفتار این زن بعضی را برمی‌انگیخت و برخی را می‌فریفت، و نادارند سردانی که احساسشان از این دو حال خارج باشد.

مارکیوس سنویوس گفت: «سربازان اسپارتا کوس سردان خوش‌اندازی بودند. خوب هم تغذیه شده بودند. فرض کنیم وزن متوسط هر کدام صد و پنجاه پوند بوده باشد. ملاحظه می‌فرمایید که بیش از شش هزار نفرشان را مانند پرندم‌هایی که از گاه‌آکنده باشند به‌دار آویخته‌اند. این خودش نهصد هزار پوند گوشت تازه است — یا به هر حال تازه بود.»

هلنا باخود اندیشید: «نه، شوخی می‌کند!» اکنون از سرتا پا انتظار بود. اما کلودیا که مشغول خوردن پرتقال بود می‌دانست شوخی‌ای در کار نیست. کائوس پرسید: «چرا پیشنهاد خرید ندادید؟»

— دادم.

— نخواستند بفروشند؟

— چرا، هرطور بود دوست و پنجاه هزار پوندی خریدم.

کائوس باخود اندیشید: نکند کلک سی‌زند؟ می‌خواهد مارا بترساند؟ می‌خواهد به شیوه کثیف و عامیانه خود جواب مالک کلودیا را بدهد؟

هلنا می‌دید که سخنش عاری از حقیقت نیست؛ کائوس خشنود بود که می‌دید سرانجام چیزی این دختر را به شوق آورده است.

کلودیا با صدای فرو افتاده گفت: «گوشت مرده‌ها؟»

کالباس فروش گفت: «خیر، به قول سیمرو فیلموف جوان و مشهور،

گوشت ایزارها - ایزارهای حقیر. دودیشان کردم وبعد با گوشت خوك مخلوط کردم و ادویه و نمک زدم، نصف آن را به «گل» و نصف دیگرش را به مصر می فرستم. به همان قیمت گوشت.

کائوس زیر لب گفت: «شوخی جالبی نیست.» جوان بود و تحمل سخنان زنده کالباس فروش را دشوار می یافت. کالباس فروش هم تا زنده بود اهانت کلودیا را از یاد نمی برد و بر کائوس نیز هرگز نمی بخشید، زیرا شاهد این توهین بود و لذا مقصر بود.

سنویوس گفت: «من نمی خواهم خوشمزگی بکنم. خانم سؤالی کردند، بنده هم جوابی عرض کردم، و گفتم که دوست و پنجاه هزار پولد گوشت بردگان را خریدم و از آن کالباس درست کردم.»

هلنا گفت: «این سوحشترین و زنده ترین چیزی است که می شنوم. آقا، خشونت و بی نزاکتی شما صورت زنده ای به خود گرفته است.»

مرد ثروتمند برخاست و در یک یک آنها نگریست و گفت: «مرا ببخشید.» و سپس رو به کائوس کرد و گفت: «جریان را از عمویتان سیلیوس سؤال بفرمایید. واسطه معامله ایشان بودند، البته حق العمل مناسبی هم گرفتند.»

پس آنگاه بیرون رفت. کلودیا خوردن پرتقال را به آرامی ادامه داد و جز یکبار سکت نکرد. آن هم برای این بود که بگوید: «چه آدم عجیبی از آب درآمد!» هلنا گفت: «با وجود این حقیقت را می گفت.»

— چه؟

— حقیقت می گفت. چرا ناراحت می شوید؟ کائوس گفت: «دروغ احمقانه ای بود و آن را صرفاً برای خوش آیند ما جعل کرد.»

هلنا گفت: «عزیزم، فرقی که من و تو با هم داریم این است که من وقتی یکی حقیقت را می گوید می فهمم و تو متوجه نمی شوی.»

رنگ رخسار کلودیا به سپیدی گرایید، و از آنچه بود سپیدتر شد. برخاست و معذرت خواست و با منتهای وقار به اتاق رفت تا دمی بیاساید. هلنا لبخند ملایمی بر لب آورد، گویی به خود می خندید. کائوس گفت: «هلنا، چیزی هم تو را ناراحت می کند؟»

— چرا بکند؟

— من که دیگر کالباس نخواهم خورد.
هلنا گفت: «من هیچ وقت نمی خورم.» □

بعد از ظهر همان روز در راه به تاجری از اهالی سوریه برخوردند. نام این شخص «موزل شابل»^۱ و سوداگر کهر با بود. سوی ریشش که به دقت فر خورده بود از روغن معطر برق می زد و دامن قبای بلند و خامه دوزی شده اش بر پهلوهایی اسب سفید زیبایش فرو آویخته بود. بر انگشتانش تعدادی انگشتری گران بها برق می زد. گروهی غلام مصری و بدوی در پی اش روان بودند. هر یک از ایشان بسته بزرگی را بر سر حمل می کرد. در سرتاسر سلک روم تنها چیزی که با امتیازات طبقاتی آشنا نبود و همه را در یک طراز قرار می داد راه بود. کائیوس یکوقت دید که با این سوداگر مشغول گفت و گوی تقریباً یک جانبه ای است. چه، در واقع سهم مرد جوان از این گفت و گو تقریباً این بود که هر چندگاه سری تکان دهد و سخنی را تأیید کند. شابل صاحب با هر رومی را افتخاری عظیم می دانست زیرا برای تمام رومیان، خاصه رومیان والاتبان نظیر کائیوس، منتهای احترام را قائل بود. شرقیانی بودند که از بعضی چیزهای رومیان - مثلاً آزادی زنان - سر در نمی آوردند، اما شابل جزو این اشخاص نبود. تن یک رومی را که خراش دهید اعصابی آهنین در آن خواهید یافت؛ صلیبهای کنار راه گواه بر این مدعاست. و از اینکه می دید غلامانش با دیدن قیافه های بسیار عبرت انگیز این مصلوبین چه درس عبرتی می گیرند از شادی در پوست نمی گنجید.

موزل شابل گفت: «آقای عزیز، شاید باور نفرمائید، اما در مملکت من بودند اشخاصی که انتظار داشتند روم به چنگ اسپارتا کوس بیفتد. حتی شورش هم در میان غلامان ما بوقوع پیوست که ناگزیر شدیم آن را با منتهای خشونت سرکوب کنیم. من می گفتم: شما از روم اطلاعی ندارید. شما روم را با آنچه از گذشته می دانید و یا در اطراف خود می بینید در یک طراز می گذارید. فراموش می کنید که روم برای این دنیا چیز تازه ای است. ولی من روم را

چگونه می‌توانم برایشان تشریح کنم؟ من باب مثال: می‌گویم «گراویتاس»^۱، اما این کلمه برای آنها چه مفهومی دارد؟ در واقع برای هرکس که روم را ندیده و با مردم آن آمیزش نداشته چه مفهوم دارد؟ گراویتاس یعنی اینکه اشخاص جدی و با حرارت، آنها که واجد احساس مسئولیت اند، جدی باشند و مقاصد جدی داشته باشند. «لویتاس»^۲ را می‌فهمیم — بلای خالمانسوز ما است. ما امور را شوخی می‌پنداریم؛ ما مردم عشرت‌طلبی هستیم. رومی مسائل را سرسری نمی‌گیرد؛ او در طلب صحت عمل و درستی فکر است. اندوستریا^۳، دیسپلینا^۴، فروگالیتا^۵، کلمنتیا — این کلمات باشکوه برای من تجسم روم هستند. راز امنیت راههای روم و سلامت حکومت روم در همین است. ولی آقای عزیز، این را آدم چگونه می‌تواند توضیح بدهد؟ من که به سهم خود از مشاهده این صلیبها احساس خشنودی فراوان می‌کنم. روم امور را سرسری نمی‌گیرد. کیش درخور جنایت است، و عدالت روم از همین جا مایه می‌گیرد. گستاخی اسپارتا کوس چنان بود که با آنچه خوب و مطلوب بود در افتاد. قتل و غارت و بی‌نظمی به کشور عرضه می‌کرد، اما روم سرزمین نظم و انضباط است، و به همین جهت هم او را از خود دارند... کاتیوس مدتی گوش فراداد، تا سرانجام ملالت به قیافه‌اش راه یافت. سرد سوری چون چنین دید پس از تعظیمها و عذرخواهیهای فراوان، به هلنا و کلودیا هر یک، گردنبنندی که هر پا پیشکش کرد، تا بدان وسیله حمایت ایشان و خانواده‌شان را تأمین کند. سپس از ایشان جدا شد و به راه خود رفت.

کاتیوس گفت: «خدا را شکر!»
 هلنا لبخندی به لب آورد و گفت: «صدبار شکر!» □

۶

بعد از ظهر همان روز اندکی پیش از آنکه شاهراه «آپیان» را ترک کنند و به راه ویلای تابستانی که بنا بود شب را در آن به صبح آورند پیچند و آه ای رخ

۱. Gravitas: این کلمه به معنای شدن و اهمیت و وقار است.
۲. Levitas: دهمی مزاجی و سبکی و سهل انگاری.
۳. Industria: کوشش و پختنکار.
۴. Disciplina: انضباط.
۵. Frugalita: سرفروبی، امساک.
۶. Clementia: بخشاوندگی، ملایمت، مدارا.

داد که مسافرت را از یک‌تواختی در آورد؛ واحدی از لژیون سوم، مأمور حفاظت راه، در یکی از پاسگاهها در حال استراحت بود. سپرها و زوینها و شمشیرها در پیرون چادرهای کوچک سه‌گوش چاتمه شده بود؛ سپرهای بلند بر زوینها تکیه کرده بود و بر فراز هر یک از چاتمه‌ها سه کلاهخود به چشم می‌خورد. محل، به سزعه‌ای می‌مانست که تازه درو شده باشد. سربازان در حیاط عمومی، در زیر سایبان گرد هم آمده بودند، همدیگر را هول می‌دادند، پیاپی آبجو می‌خواستند و در قلع چوبی‌ای که «پاشویه» اش می‌گفتند سر می‌کشیدند. مردان سیه‌چرده و آفتاب‌خورده و خشن بودند؛ بسوی زلنده شلوارها و نیم‌تنه‌های چرمی عرق‌کرده‌شان شام را سخت می‌آزود. بلند بلند صحبت می‌کردند و سخنان مستهجن می‌گفتند، اما با این همه به این نکته نیز توجه داشتند که وجود مصلوبین کنار راه نتیجه‌کوشی آنها است.

کائیوس و دخترها برای تماشای سربازان ایستادند. در همین هنگام قربانده‌شان از چادر پیرون آمد. به‌دمتی جاسی شراب داشت؛ دست دیگر را بخوشامد تکان می‌داد و این خوشامد از آنجا که کائیوس دو خانم زیبا به همراه داشت سخت گرم و پر شور بود.

او یکی از دوستان دیرینه کائیوس بود. جوانی بود سوسوم به «سلوس کنتیوس پروتاس» که سربازی را به‌عنوان حرفه همیشگی خود برگزیده و خوش اندام و زیبا طلعت و خوشپوشی بود. هلنا از قبل با او آشنایی داشت و کلودیا نیز از آشنایی با او بسیار خوشوقت بود. جوان سزبور بی‌مقدسه و به مقتضای حرفه‌اش، بی‌رعایت ادب از ایشان پرسید که نظرشان راجع به سربازهای او چیست.

کائیوس گفت: «یک مشت مردم خشن و پر سروصدا و وقیح.»

— در این حرفی نیست، اما سربازهای خوبی هم هستند.

کلودیا گفت: «من در جوار آنها از هیچ چیز واهمه نخواهم داشت.»

و افزود: «اما فقط در جوار اینها.»

پروتاس با سنتهای ادب گفت: «غلام سرکار هستند، و در التزامات

خواهند بود؛ به کجا تشریف می‌برید؟»

کائیوس گفت: «امشب در «ویلای مالاریا» خواهیم ماند. اگر

به‌خاطر داشته باشید راه در دو میانی اینجا منشعب می‌شود.»

پروتاس گفت: «پس در این دو میل راه از چیزی در روی زمین واهمه

نخواهید داشت.» سپس از هلنا پرسید: «هیچ وقت واحدی از لژیون، به‌عنوان

گارد احترام در التزام سرکار بوده‌اند؟»

هلنا گفت: «من هیچ وقت این قدر مهم نبوده‌ام.»

افسر جوان گفت: «در نظر بنده از آن هم سهم‌ترید. این فرصت را به بنده به‌عید و ببینید. سربازانم را به پای شما خواهم افکند. گروهان متعلق به شماست.» هلنا گفت: «چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواهد همین است، همین که اینها به پایم بیفتند.»

افسر جوان شرایش را نوشید و جام را برای غلامی که ایستاده بود افکند و در سوت نقره‌ای کوچکی که به‌گردن داشت دمید. چهار سوت بلند و کوتاه کشید. سربازان شتابان آبجوشان را نوشیدند و در حالی که زیر لب دشنام می‌گفتند به‌ستون دو به‌سوی چاتمه‌ها به‌حرکت در آمدند. بروئاس چندین بار سوت را به‌صدا درآورد: تنهای بلند و کوتاه پشت هم ردیف می‌شد و نغمه تیزی به‌وجود می‌آورد و افراد گروهان به‌آهنگ آن پاسخ می‌گفتند، گفتی با اعصابشان بازی می‌کرد. سربازان صف بستند، به‌گروههایی تقسیم شدند و چرخ می‌زدند و از هم جدا شدند، سپس در دو ستون در دو سوی راه ایستادند. اجرای این حرکات توأم با نظم و انضباطی حیرت‌انگیز بود. دخترها فریاد تحسین سر دادند. حتی کائوس نیز که تا حدی از هرزگیهای دوست خود ناراحت شده بود، ناگزیر دقت و سرعت عمل گروهان را ستود.

پرسید: «همین‌طور هم می‌جنگند؟»

بروئاس گفت: «از اسپار تا کوس پیرس.»

کلودیا فریاد برآورد: «آفرین!»

بروئاس تعظیم کرد، و کلودیا قه‌قهه خندید. چنین عکس‌العملی از او بعید می‌نمود، اما بسیاری از اعمال و رفتارش در این سفر به‌چشم کائوس غریب نموده بود. گونه‌هایش گل انداخته و چشمانش از هیجانی که بر اثر مشاهده حرکات افراد گروهان به‌وی دست داده بود می‌درخشید. کائوس آنقدر که از نحوه گرم گرفتن کلودیا با بروئاس متحیر بود احساس تنهایی نمی‌کرد، چه بروئاس در میان تختهای روان جای گرفته و او را پاک از صحنه خارج کرده بود. کلودیا پرسید: «دیگر چه می‌تواند بکنند؟»

— می‌توانند رژه بروند، بجنگند و ناسزا بگویند.

— کشتن چطور؟

— بله؛ و بکشند، اینها آدم‌کشند. از قیافه‌شان پیدا نیست؟

کلودیا گفت: «من که از قیافه‌شان خوشم آمد.»

بروئاس با لطف نگاهی به‌سر تا پای کلودیا افکند، سپس به‌نرمی

گفت: «بله، پیداست که خوشتان می‌آید.»

— دیگر چه می‌توانید بکنند؟

بروتاس پرسید: «تا شما چه بخواهید؟ مایلید صدایشان را بشنوید؟»

و بعد فرمان داد: «سرود، شروع!»

و سربازان به آهنگ قدم شروع به خواندن سرود کردند: «سنگ و کوه

و راه، آسمان، زمین! تا استخوان، زخم پولادین!»

ابیات این سرود بی‌مایه در حنجره‌شان خشونت می‌یافت و به هم می‌-

آمیخت و فهم و درک کلمات را دشوار می‌ساخت.

هلنا پرسید: «معنی این چیست؟»

— راستش هیچ؛ سرودی است که به آهنگ آن راه می‌روند. بر گردانهای

دارد، ولی معنی و مفهومی ندارند. آسمان، زمین، راه، سنگ... خیر مفهومی

ندارند. اما وقتی که این را می‌خوانند بهتر راه می‌روند. این سرود حاصل جنگ

«غلامان» است. بعضی از این سرودها خوشایند گوش خانمها نیست.

کلودیا گفت: «خوشایند گوش من هست.»

افسر جوان خندید و گفت: «خوب، حالا یکی را در گوشتان خواهی گفت.»

و همچنانکه راه می‌رفت خم شد و در گوشش چیزهایی گفت. سپس بدن

را راست کرد، کلودیا نیز سر بر گرداند و در قیافه‌اش خیره شد. بار دیگر ردیف

مصلوبین همچون دانه‌های تسبیحی که نخ کرده باشند در کنار راه نمایان گشت.

بروتاس بادست به آنها اشاره کرد و گفت: «التظار داشتید آمیخته به لطف و

نزاکت باشد؟ این صلیبها کار اینهاست. هشتصد نفرشان را همین گروهان

مصلوب کرده البته آدمهای دوست داشتنی و مطبوعی نیستند؛ مردم خشن

و بیرحم و آدمکشی هستند.»

هلنا پرسید: «اگر این طور باشند سربازهای خوبی هستند؟»

— البته.

کلودیا گفت: «بگوئید یکی از آنها بیاید اینجا.»

— برای چه؟

— هیچ، دلم می‌خواهد.

— بسیار خوب.

افسر شانه بالا افکند و فریاد زد: «سکئوس! بی!»

سربازی از صف خارج شد و با قدم دوپیش آمد، به مقابل تختهای روان

که رسید ایستاد و سلام داد و پیشاپیش افسر جوان به قدم درآمد. کلودیا راست

نشست و دستها را بر سینه در هم افکند و در قیافهٔ سرباز دقیق شد. این سرباز مرد میانه بالای سیمچرده و پر عضله‌ای بود؛ چهره و گلو و گردن و بازوانش بر اثر تابش خورشید به رنگ سس تفته بود؛ خطوط چهرهٔ تیز و برجسته و پوستی سفت داشت— و خیس عرق بود. کلاهخودی به سر داشت و سپر بزرگش را از روی کوله‌پشتی به دوش افکنده بود. نیزهٔ بلند و کلفتی از چوب درختان جنگلی به دست داشت؛ کلفتی این نیزه دو یلج بود، و در هر دو سر آن پیکان شلیکی شکلی نصب شده بود که هیجده اینچ درازای آن بود. شمشیر اسپانیایی پهن و کوتاهی به کمر بسته بود، در ناحیهٔ سینه، سه صفحهٔ فلزی بر نیم تنهٔ چرمی‌اش به چشم می‌خورد؛ بر هر یک از شانه‌هایش نیز سه صفحهٔ دیگر قلاب شده بود. سه صفحهٔ دیگر نیز از مبدیهای کمرش آویخته بود و در حین راه رفتن در اطراف پاهایش تاب می‌خورد. شلوار چرمی کوتاه و کفشهای لُخراشیده بدپا داشت، در زیر بار این همه فلز و چوب ظاهراً به راحتی و بدون تلاش و تقلا راه می‌پیمود. صفحات فلزی نیز همچون نیمتنهٔ چرمی وی چرب و کشیف بود، بوی چرم و عرق به هم می‌آمیخت و رایحهٔ غریبی رایحهٔ وجود می‌آورد که مشخص این دستگاه زور بود. کائپوس که از پشت سر می‌آمد نیمرخ کلودیا را می‌دید، که لبانش از هم جدا مانده بود و زبانش را بر روی آنها می‌کشید و سحوقیافهٔ سرباز بود. کلودیا آهسته به بروتاس گفت: «بگوئید به تخت‌روان نزدیکتر شود.» افسر با بی‌اعتنایی به سرباز دستور داد به تخت‌روان نزدیک شود. سرباز به تخت‌روان نزدیک شد و در حالی که در کنار تخت راه می‌رفت لبخندی پس خفیف بر لب آورد. جز یکبار به چهرهٔ دختر نظر نیفتد، راست مقابل خود را می‌نگریست. کلودیا دست را دراز کرد و رانش را سدر محلی که عضلاتش از زیر چرم بیرون زده بود لمس کرد، سپس به بروتاس گفت: «بگوئید برود. بوی گند می‌دهد. چیز کثیفی است.» قیافهٔ هلنا جلدی بود. بروتاس باز با بی‌اعتنایی به سرباز گفت به سر جای خویش باز گردد. □

جنوب رم شوره‌زار و باتلاقی و بالاریاخیز بود. اما این بخش از سرداب را مدتها پیش خشکانده بودند و راه فرعی‌ای که از شاهراه منشعب می‌شد و به اسلاک شخصی بزرگان می‌رفت تقریباً بخوبی راه اصلی بود. «آنتونیوس کائوس»^۱ صاحب این اسلاک، از سوی مادر با کائوس و هلنا نسبت داشت. این اسلاک با آنکه نزدیک شهر بود، مانند بعضی از ییلاقات دیگر آماده نشده بود، مع هذا واحد کشاورزی بزرگی بود و از نظر زیبایی نیز در میان اسلاک اطراف روم محل و موقعی ممتاز داشت. از راه فرعی، چهار میل با ویلا فاصله بود. اینکه تغییر منظره، محسوس بود. هر وجب از زمین آرایش یافته بود؛ درختان را همچون درختان پارکها پیراسته بودند؛ دامنه‌ها را گردبندی کرده و تالک نشانده بودند و جوانه‌ها در شرف شکفتن بودند. در بعضی مزارع جو کاشته بودند، که زراعتی بقرون به صرفه نبود، و کشت آن روز به روز کاهش می‌یافت، زیرا خرده سالکان را یارای مقاومت در برابر سلاکین بزرگ نبود. همه جا باغ زیتون بود؛ همه جا شادابی و طراوتی به چشم می‌خورد که حاصل رنج نامحدود بردگان بود. کوشکهای خزه گرفته و خفک و معابدی به اسلوب معابد یونان، جلب نظر می‌کرد؛ همه جا نیمکت مرمر و فواره مرمر نیم شفاف بود؛ همه جا راههای ساخته شده از سنگ سفید بود که از میان جنگل می‌پیچید و به آغوش دره‌های سبز و خرم سرازیر می‌گشت و باز پیچ و خم می‌یافت و سر به سوی جنگل می‌نهاد. این صحنه، در پرتو نور خورشید شامگاهی، که در پس تپه‌ها فرو می‌رفت، تأثیری پس سحرآمیز داشت و کلودیا که قبلاً آن را ندیده بود بیایی فریاد شوق از دل بر می‌کشید. این صحنه با «کلودیای جدید» همانک بود، و کائوس در این باره می‌اندیشید که چگونه دختری جوان و ظریف و نسبتاً پرخون می‌تواند تحت تأثیر — به قول اشخاص نکته‌بین — «علائم کیف» گل کند و بشکند.

گله‌های گاو و گوسفند از صحرا باز می‌گشتند؛ صدای زنگوله گردن گاوها و بوق غم‌انگیز گاوپرانان مدام به گوش می‌رسید. بزچرانان «تراسی»^۲ و ارسنی که برهنه بودند و جز پارهای پوست که به دور کمر پیچیده بودند چیزی بر تن نداشتند، از میان درختان به این مو و آن سو می‌دویدند و در پی بزه‌های گله‌گریز فریاد می‌زدند، حال آنکه کائوس نمی‌دانست از این دو کسانیک به انسان نزدیک‌ترند — بزها یا بزچرانان. اکنون نیز، مانند بسیاری از اوقات دیگر بر ثروت دایی‌اش تأمل می‌کرد. انجام هر گونه تجارتی قانوناً برای خانواده‌های اشرافی ممنوع بود. اما آنتونیوس کائوس نیز مانند بسیاری از معاصران خود

1. Antonius Caius

۲. Thrace؛ نام ناحیه‌ای در شبه جزیره بالکان.

قانون را بعوض زنجیر، جبه راحت و آسوده‌ای یافته بود. می‌گفتند از طریق عاملین خود بیش از ده میلیون «مستر»^۱ به سرایحه داده و بهره پول اکثر اوقات صد درصد بود؛ در چهارده کشتی - از آن نوعی که پنج ردیف پاروزن داشتند و بین روم و مصر آمدورفت می‌کردند - سهام عمده داشت و نصف یکی از بزرگترین معادن نقره اسپانیا متعلق به او بود، و هیئتهای مدیره شرکت‌های سهامی، که پس از جاگهای کارتاژ^۲ به وجود آمدند، با آنکه منحصراً متشکل از متمکنین شهر بودند، نظرات وی را دقیقاً به‌مورد اجرا می‌گذاشتند.

نخستین ثروتش امکان نداشت، و هر چند ویلای «سالاریا» جایی بسیار زیبا و مرکز ذوق و سلیقه و دارای بیش از هزار جریب زمین مزروعی و درختستان بود، مع هذا از حیث عظمت و شکوه در مرتبه اول نبود. آنتونیوس کائپوس نیز آن‌طور که عادت خانواده‌های اشرافی بود ثروت خویش را به رخ نمی‌کشید و نمایشهای خصوصی از مبارزه گلدیاتورها ترتیب نمی‌داد و به سبک شرقیان سفرهای رنگین نمی‌چید و ضیافت‌های مجلل بر پا نمی‌کرد. سفره‌اش پر از نعمات گوناگون بود، سنتها در آن از گوشت سینه طاموس و زبان سرخ زرین‌پر و گیپای سوش صحاری لیبی خبری نبود. این گونه خوراکی‌ها هنوز هواخواه نداشت و طشت رسوایی خانواده هنوز از بام نیفتاده بود. آنتونیوس، روسی موقر و قدیمی مسلکی بود، و کائپوس هر چند بر وی به‌دیده احترام می - نگریمت روی هم رفته در حضورش احساس راحت نمی‌کرد.

قسمتی از این ناراحتی مربوط به شخص آنتونیوس بود، چون آدم خوش - مشرب و خوش‌محضری نبود، اما بیشتر آن ناشی از این بود که وی کائپوس را جوان روسی تمام عیاری نمی‌پنداشت، حال آنکه کائپوس خود معتقد بود که افسانه جوان روسی پاک و پرهیزگاری که خویشتن را وقف خدمت به کشور کند و همچون سربازی شجاع طی مراتب کند و پس آنگاه با دوشیزه‌ای عقیف ازدواج نماید. و مانند «گراچی»^۳ اطفالی بی‌وراند و با صفا و صداقت به کشور خدمت کند و از این مقام به آن موقعیت برود و سرانجام به مقام کنسولی نایل آید و مورد احترام خاص و عام گردد، اکنون از همیشه سستتر است. کائپوس خود چنین جوانی را سراغ نداشت. جوانانی که او می‌شناخت تمایلات فراوان داشتند: بعضی زندگی خود را وقف شکار دختران می‌کردند و تعداد سرسام‌آوری از ایشان را به‌طور می‌زدند؛ بعضی از همان اوایل عمر، مرض پول می‌گرفتند و با اینکه هنوز در سنین بیست عمر بودند به‌معاسلات غیر مجاز می‌پرداختند؛

۱. Sesterce سکه قرم‌ای که ارزش آن معادل یک‌دینار بود (۲۶۸ قبل از میلاد).

2. Punic War 3. Gracchi

برخی به بازی سیاست و عواطفی رغبت نشان می دادند و مانند سگ به این سو و آن سو می دویدند و رأی می خریدند و رأی می فروختند، رشوه می دادند و رشوه می گرفتند و زمینه سازی می کردند، با دزد شریک و با قافله رفیق می شدند، و خلاصه درسی را فرا می گرفتند که پدرانشان با منتهای مهارت و ورزیدگی عمل می کردند. در این میان تعدادی هم بودند که در امر شناخت اغذیه کار می کردند و در تشخیص اغذیه خوب خبره می شدند. برای یک جوان خانواده دار، ارتش دیگر آن اهمیت سابق را نداشت. بنابراین کاتیوس، به عنوان یکی از افراد گروه نخست - که زندگی خویش را وقف بیکاری و خوشگذرانی کرده بود و خویشتن را اگر هم یکی از اتباع لازم جمهوری نمی پنداشت لاقبل بی ضرر به حساب می آورد - اتهام ناگفته اما آشکار دایی خود را به دل می گرفت. از نظر او خوش بودن و پا در کفش دیگران نکردن خلاصه و حاصل یک فلسفه متین و عملی بود. باری، هنگامی که به باغ و چمن وسیع پیرسون ویلا رسیدند کاتیوس هنوز با این افکار دست به گریبان بود. طویله ها و آغلها و محل سکناى غلاسانی که اساسی شکوفندگی ملک بودند، از محل سکناى خانواده جدا شده بود و اجازه داده نمی شد اثری از زشتی و جلوه ای از تلاش و تقلا، آرایش و صفای کلاسیک عمارت را برهم زنند. ویلا عمارتی بود بزرگ و مربع شکل که استخری در سرکنز آن قرار داشت و بر محل مرتفعی بنا شده بود. رنگ عمارت سفید بود، رنگ سفالهای پوشش سقف آن بر اثر تغییرات جوی به سرخی گراییده بود. عمارت نازیبی نبود و ردیفهای منظم و زیبای درختان سرو و سپیدار اطراف آن، سادگی طرحش را هر چه بیشتر جلوه می داد. محوطه جلو عمارت را به سبک «ایونی»^۱ آراسته و بنه های غربی در آن کاشته بودند. همه جا چمن بود و کوشکهای ساخته شده از مرمر الوان و حوضچه های مرمر مخصوص ساهیان مناطق گرسیری و مجسمه های بیشمار که در چمن کار می گذارند: حوری دریایی، خدای سرائع، رب النوع کشتزار و قرشته بالدار. آنتونیوس کاتیوس همیشه در آنجا هایی که کار پیکر تراشان و دورنما سازان قابل یونانی به معرض فروش گذارده می شد از مشتریان پروپا قرص بود و در خرید مجسمه ها و تابلوها خست به خرج نمی داد. گفته می شد صاحب ذوق نیست و با نظر زشتی موسوم به ژولیا - عمل می کند. کاتیوس نیز بر این عقیده بود، زیرا خود او آدم بی - ذوقی نبود و ذوقی نیز در دانی اش نمی دید. با اینهمه اگر چه ویلاهای با - شکوه تر از ویلاى سالاریا وجود داشت و تعدادی از آن با قصور سلاطین شرق

۱. Ionia ناحیه ای قدیمی در آسیای صغیر که در قرن یازده پیش از میلاد مستملکۀ یونان بود.

برای می کرد از نظر آرایش ویلایی بهتر از سالاریا سراغ نداشت. کلودیا با او سوافق نبود: هنگامی که از دروازه گذشتند و به راه آجر فرشی که به عمارت می پیوست رسیدند با منتهای حیرت گفت: «بهتر از آن چیزی است که در خیال می دیدم! گویی تاروپود آن از اساطیر یونان است.»

هلنا سخنش را تصدیق کرد و گفت: «آری، جای بسیار زیبایی است.» دو دختر خردسال آنتونیوس زودتر از دیگران آنها را دیدند و دوان - دوان از چمن گذشتند و به استقبالشان شتافتند؛ ژولیا، مادرشان، با ستائات از پی شان پیش آمد. ژولیا زنی بود زیبا، سبزه رو و نسبتاً فربه. اندکی بعد آنتونیوس نیز به همراه سه مرد از عمارت بیرون آمد. او که در رعایت آداب بسیار دقیق و بکته بین بود ابتدا به خواهرزاده ها و دوستان با منتهای ادب خوش آمدگفت، پس میهمانانش را رسماً به آنها معرفی کرد. دو نفر از میهمانان را کائوس بخوبی می شناخت. یکی از آنها لنتلیوس گراچوس^۱ یکی از سیاستمداران زیرک و صاحب آوازه بود. دیگری لیسیتیوس کراسوس^۲ همان سرداری بود که در جنگ بردگان شهرت و معروفیت یافته و از یک سال قبل ناسش نقل هر محفل و مجلسی بود. سومی را نمی شناخت. این شخص از دوتای دیگر جوانتر بود، و از کائوس هم چندان بزرگتر نبود. تردید و عدم اعتماد خاصی از رفتارش می تراوید که نشان می داد از اشراف نیست، و غرور خاص طبقه با سواد روم در حرکاتش به چشم می خورد. مردی بود به نسبت خوش قیافه، و سخت در رفتار تازه واردین دقیق شده بود. ناسش سارکیوس تولیوس سیسرو^۳ بود. هنگامی که به کائوس و دو دختر زیبا معرفی شد با منتهای افتادگی سر فرود آورد، اما بسیار کنجکاو بود. حتی کائوس که دقت و فهم چندان نداشت دریافت که در احوالشان دقیق شده و می کوشد خصوصیات آنها و قدرت و نفوذ خانواده شان را به حدس دریابد.

کلودیا، آنتونیوس کائوس، صاحب این عمارت با شکوه و جریها زمین را به عنوان یک مرد مطلوب و خواستنی پسنده بود و چون از سیاست بی اطلاع بود و چیزی هم در باره جنگ نمی دانست زیاد تحت تأثیر کراسوس و گراچوس قرار نگرفت. سیسرو هم نه فقط اسم و رسمی نداشت - که این البته به هیچ وجه در نظر کلودیا مهم نبود - بلکه از آن متمسکین شهری مال اندوزی بود که تنها چیزی که آموخته اند این است که دیگران را به چشم حقارت بنگرند. ژولیا از هم اکنون به کائوس چسبیده بود و همچون بچه گربه ای گنده، خود را با تمام وجود به او می مالید. کلودیا در همین چند لحظه آنتونیوس را براتب

۱. Lentulus Gracchus در فرهنگها تلفظ این واژه را کراسوس هم نوشته اند.

2. Licinius Crassus

3. Marcus Tullius Cicero

دقیقتر از کائئوس، منجمیده بود. او این ملاله تنوسند و عضلانی و بینی عقابی را به صورت توده‌ای از احساسات دریند کشیده و عطشهای ارضا نشده می‌دید. در زیر تقوای به‌خود بسته‌اش آستر شهوت‌پرستی و عشرت‌طلبی او را مشاهده می‌کرد. کلودیا مردهایی را می‌پسندید که در عین قدرت ناتوان باشند. سی دانست که آنتونیوس کائئوس مرد بی‌شعور و ملال‌آوری نخواهد بود، و همه این پییزها را با لبخند به‌ظاهر خالی از شور و احساس خود به‌او القاء نمود.

همه به‌عمارت رسیده بودند. کائئوس قبلاً پیاده شده بود. یکی از غلامان مصری آمد و اسپش را به‌اصطبل برد. حاملین تختهای روان که از فرط خستگی رستق نداشتند و از سر تا پا خیس عرق بودند در کنار تختهای روان قوز کرده بودند و در هوای خنک شامگاهی سی لرزیدند. پیکر لاغر و نزارشان از فرط بی‌رسی به بدن حیوانات خسته می‌مانست، عضلاتشان از شدت درد و خستگی می‌لرزید، درست همان‌طور که عضلات حیوان خسته می‌لرزد. کسی به آنها نظری نيفکند، کسی توجهی به ایشان نکرد. سردان و زنان و کودکان به‌درون عمارت رفتند، اما حاملین تختهای روان هنوز در کنار تختها به انتظار ایستاده بودند. یکی از آنها که جوان تقریباً بیست ساله‌ای بود حق‌هق گریه را سرداده، اما دیگران اعتنایی به‌او نکردند. بیش از بیست دقیقه در آنجا ماندند، تا اینکه غلامی آمد و آنها را به ساختمانی که مخصوص غلامان بود هدایت کرد. □



کائئوس بالیسینیوس کراسوس به حمام رفت. وقتی فهمید که این سرد بزرگ از آن بزرگانی نیست که معتقدند او باید کمبود خصوصیات و صفات جوانان خانواده دار روم را به تنهایی جبران کند، احساس آسودگی خاطر کرد. او را آدمی مهربان و خوش خلق و آیزگار یافت. کراسوس رفتاری پس دلکش داشت، از آن نوع که همیشه شایق است نظر شخص را بداند، و لو شخص وزن و اهمیتی هم نداشته باشد. در حمام لم دادند و تن به‌نوازش آب گرم و خوشبو سپردند. بدن

کراسوس خوب مانده بود، و آن چاقی و پف‌کردگی مردان پا بسن گذاشته را نداشت، و اگر چه خشک و بی‌طراوت بود همچنان نیرومند و چابک مانده بود. از کائوس پرسید: «از رم آمده‌اید؟»

— بله از رم آمده‌ایم و خیال داریم فردا به کاپوا برویم.

— از دیدن صلیبهای میان راه ناراحت که نشدید؟

کائوس گفت: «به دیدنشان بسیار راغب بودیم؛ خیر، آنقدرها ناراحت نشدیم. اینجا و آنجا لاشه‌ای را سی‌دیدیم که پرندگان پاره پاره‌اش کرده بودند. البته این قدری ناخوشایند بود، مخصوصاً اگر باد از رویرو می‌آمد ولی به هر حال، این امری است ناگزیر. خانمها در این گونه مواقع پرده‌های تخت‌روان را سی‌انداختند. اما حاملین تختهای روان گاهی اوقات دلشان به هم سی‌خورد و حالت تهوع به آنها دست می‌داد.»

ژنرال لبخندی زد و گفت: «شاید هم احساس همدردی می‌کردند!»

— شاید. ولی شما فکر می‌کنید که یک برده ممکن است چنین احساسی داشته باشد؟ غلامان ما، یعنی حاملین تختهای روان، بیشتر عمرشان را در اصطبل سر کرده‌اند و در مدرسه «آپیوس موندلیوس»^۱ با شلاق تربیت شده‌اند، و با اینکه بسیار نیرومندند مع‌هذا فرقی با حیوانات ندارند. احساس همدردی؟ من باور نمی‌کنم چنین چیزی در میان غلامان وجود داشته باشد. اما شما بهتر می‌دانید. فکر می‌کنید غلامان روی هم رفته احساس موافقی نسبت به اسبازناکوس داشتند؟

— بله، فکر می‌کنم بیشترشان داشتند.

— عجب؟ آدم جداً ناراحت می‌شود!

کراسوس گفت: «اگر این‌طور نبود مصلوب کردنشان فایده‌ای نداشت. چون عمل سسرفانه و بیهوده‌ای است، و من با اسراف، بخاطر اینکه اسراف است موافق نیستم. بعلاوه فکر می‌کنم کشت و کشتار می‌تواند تولید انفجار کند؛ منظورم کشت و کشتار زیاد است. تصور می‌کنم عواقب خوبی نداشته باشد و در آینده به زیان ما تمام بشود.»

کائوس زبان به اعتراض گشود و گفت: «مگر غلام چیست؟»

— به قول سیسرو، که خوش دارد آن را تکرار کند، غلام «ابزار ناطق» است — مشخص از حیوان که ابزار نیمه ناطق باشد، و آلات و ادوات که شاید بتوانیم آنها را ابزار بی‌زبان بنامیم. البته، این تعریف استادانه‌ای است و من یقین دارم که میسرو مرد باهوشی است، اما سیسرو ناگزیر نبود که با

اسپارتا کوس بجنگند. میرو مجبور نبود استعداد عالی اسپارتا کوس را بسنجد، چون مجبور نبود شبها مانند من بیدار بماند به امید اینکه نقشه ها و افکار او را از پیش به حدس دریا بد. آدم وقتی با آنها می جنگد ناگهان متوجه می شود که چیزی بیش از «ابزار ناطق» هستند.

— شما او را می شناختید — منظورم این است که با او رویرو شدیدی؟

— که را؟

— اسپارتا کوس را؟

کراسوس با حالتی تفکرآمیز تبسم کرد و گفت: «راستش را بخواهید، نه. منتهی با اطلاعاتی که شخصاً از این و آن بدست آورده ام تصویری از او پرداخته ام، ولی فکر نمی کنم کسی او را می شناخت. تازه آدم چطور می توانست او را بشناسد؟ اگر سگ دست آموز شما ناگهان دیوانه شود، اگر با هوش و فراست عمل کند، می بینید باز همان سگی است که بوده، این طور نیست؟ تشخیص این امر مشکل است. باری، در ذهن خود تصویری از او پرداختم اما جرأت نکردم آن را به روی کاغذ بیاورم. گمان هم نمی کنم کسی دیگری بتواند. آنهایی که می توانستند، در کنار شاهراه «آپیان» به دار آویخته شده اند. خود او هم که به صورت وهم و خیال درآمده است، و حالا ما او را دوباره می سازیم و به تیافته یک غلام درمی آوریم.»

کاتیوس گفت: «همان طور که بود.»

ژنرال گفت: «بله... بله.»

کاتیوس احساس کرد که نمی تواند موضوع را دنبال کند، این هم نه به این علت که در فن جنگ تجربه ای نداشت، بلکه حقیقت امر این بود که با آنکه جنگ وظیفه تیره و طبقه او بود نسبت به آن علاقه ای نداشت. کراسوس او را چگونه آدمی می دانست؟ آیا این ادب و رفتار توأم با نزاکت، می تواند حقیقی باشد؟ در این حرفی نبود که خالواده کاتیوس را نمی شد ندیده گرفت، کراسوس هم به دوست و آشنا احتیاج داشت، زیرا مضحک این بود که این سرداری که سخت ترین جنگهای تاریخ روم را رهبری کرده بود چندان اقتضای از آن نیندوخته بود. علیه بردگان جنگیده و آنها را شکست داده بود — آن هم چه وقت، زمانی که روم در آستانه شکست بود. مسأله صورت تناقض عجیبی به خود گرفته بود. بنابراین احتمال این که این فروتنی خالی از شائبه باشد زیاد بود؛ چون تردیدی نبود که افسانه هایی در باره او به وجود نمی آمد و کسی فتوحاتش را نمی سرود. لازم بود جریان این جنگ به فراسوی سپرده شود، و چون چنین بود هر لحظه از اهمیت فتوحاتش کاسته می شد.

از خزینه بیرون آمدند، دو کنیزی که انتظار می کشیدند حوله های گرم به دوششان افکندند. بسیاری از جاهایی که زرق و برقشان برآتاب بیش از دودستگاه آنتونیوس بود به اندازه نصف آن مجهز نبودند و نیازمندیهای سیه مانان را به آن خوبی برآورده نمی کردند. کائپوس در حالی با این افکار دست به گریبان بود که بدن را به اختیار دستهای کنیز گذاشته بود و خشک می شد. او سی دانست که در زمانهای قدیم دنیا پر از امپرنشینان کوچک و دوک نشینهای کوچک و قلمروهای کوچک بود، ولی به نظر او کمتر کسی از این اسرا توانسته بود به سبک آنتونیوس زندگی کند و یا به شیوه او از سیه مانان پذیرایی نماید. تازه آنتونیوس از سلاکین خیلی مقتدر و سهم جمهوری هم نبود. هر چه می خواهید بگویید، ولی شیوه زندگی رومی انعکاس شخصیت سردمی است که لایق حکومتند و با قدرت و اقتدار حکومت می کنند.

کراسوس گفت: «من هیچ وقت نتوانستم به این عادت کنم که زنهای ستمالم بدهند و لباسم را بپوشانند. شما چطور، دوست دارید؟»

کائپوس جواب داد: «زیاد به این مسئله فکر نکرده ام.» و این البته حقیقت نداشت، چون هنگامی که کنیز بدن را مستمال می داد لذت سطوعی به وجود انسان راه می یافت و حالت خوشی به او دست می داد. پدرش اجازه این کار را نمی داد، و در بعضی از محافل هم با این امر مخالفت می کرد. اما در پنج یا شش سال گذشته نظرها به طور قابل ملاحظه ای تغییر کرده و کائپوس نیز مانند بسیاری از دوستان خود، کنیزها را از بیشتر عناصر انسانیت محروم کرده بود. موقعیت حساس بود. در این لحظه قیافه این سه زن را درست تشخیص نمی داد و اگر ناگهان از او سؤال می شد نمی توانست ایشان را توصیف کند. سؤال کراسوس موجب شد سر بردارد و در آنها بنگرد. به یکی از قبایل اسپانیا و یا جایی در آن سرزمین تعلق داشتند؛ جوان و ریزقش بودند و قیافه خاموش و گرفته شان خالی از زیبایی نبود. باهاشان برهنه بود، پیراهن ساده کوتاه و بی آستین به تن داشتند و لباسشان در اثر بخار حمام و تقلاهایی که می کردند و عرقی که می ریختند، نم پس داده بود. کائپوس چون خود برهنه بود قدری تحریک شده بود، اما کراسوس یکی از کنیزان را به سوی خویش کشید و به طرز وقیحانه ای بدنش را دستمالی کرد. زن از ترس خود را جمع کرد اما مقاومتی نشان نداد. این عمل کائپوس را سخت ناراحت کرد. نسبت به این مردار بزرگی که با این دخترک حماسی و رومی رفت احساس تحقیر کرد. نمی خواست نگاه کند. این کار به نظرش بیست و کشیف بود و کراسوس را از هرگونه وقار و مقنناتی عاری می ساخت. در ضمن احساس کرد، که کراسوس نیز بعدها هرگاه

این جریان را به یاد آورد آتش کینه اش نسبت به او زیاده خواهد کشید، چون ناظر جریان بوده است. باری، به سویی میز مشتمال رفت و دراز کشید، کراسوس نیز لحظه ای به بعد به او پیوست. کراسوس گفت: «تکه خوبی است.»

— کاتیوس با خود می اندیشید: این سرد در مقابل زن قادر به مقاومت نیست؟ ولی کراسوس سرامیگی و تشویشی نشان نداد. دنباله مطلب را گرفت و گفت: «بله، اسپارتا کوس برای من بهمان اندازه معاست که برای شما هست. من هرگز او را ندیدم — یازبی نماند که سرم در لیاورد؛ هر طور که خواست مرا بازی داد.»

— گفتید هرگز او را ندیدید؟

— نه، من هرگز او را ندیدم، ولی مفهوم این گفته این نیست که او رانمی شناختم. خرده خرده، کم کم او را ساختم. من به این کار علاقه مندم. دیگران آهنگ سی سازند و تابلو می کشند، من هم تصویری از اسپارتا کوس پرداختم. سپس دراز کشید و تن را به نوازش پنجه های چابک مشتمال دهنده سپرد. یکی از زنان، گلابدانی پراز روغن معطر به دست داشت که پیوسته آنرا بر کف دست و انگشتان مشتمال دهنده می ریخت و او نیز بدن را مالش می داد و خشکی عضلات را می گرفت. کراسوس مانند گریه گنده ای که دست به پشتش بکشند، بدم پیچ و تاب می خورد و از خوشی آه می کشید.

کاتیوس پرسید: «چطور آدمی بود... منظوری این است که آن تصویری که شما از او پرداخته اید چگونه چیزی است؟»

کراسوس پوزخندی زد و گفت: «اغلب با خود فکر می کنم که من در نظر او چطور آدمی بوده ام. سرانجام روزی مرا صدا زد — یعنی این طور می گویند. نمی توانم بگویم که صدایش را شنیدم، ولی می گویند که فریاد زد: «کراسوس، باش که آدم!» یا چیزی در این حدود. بیش از چهل پنجاه متر با من فاصله نداشت، راهش را از میان صفوف سربازان می گشود و پیش می آمد. عجیب بود: آدم درشت استخوانی نبود — آنقدرها هم قوی نبود، اما رعب فوق العاده ای داشت. آری، این کلمه او را چنانکه باید توصیف می کند. به هنگام شمشیر زدن یک پارچه خشم و دهشت بود. تا نیمه راه هم آمد. گمان می کنم در این حمله ده دوازده نفری را کشت و تا وقتی هم که قطعه قطعه نشد موفق نشدیم پیشروی اش را سد کنیم.»

کاتیوس پرسید: «پس حقیقت داشت که نعرش پیدا شد؟»

— بله حقیقت داشت. قطعه قطعه شد و چیزی از او باقی نماند که بشود آن را پیدا کرد. می دانید میدان جنگ چطور جایست؟ گوشت است و خون، و حالا این گوشت مال که و این خون مال چه کسی است، این را دیگر مشکل بتوان گفت. بنابر این به همان صورت که آمده بود رفت — هیچ بود و هیچ شد؛

از میدان مبارزه گلابیاتورها آمد و به دکان قصابی رسید. ما به واسطه شمشیر زندگی می‌کنیم و با شمشیر هم می‌میریم. که این‌طور، این هم از اسباب راکوس! و من در مقابلش سر تعظیم فرود می‌آورم.»

اظهارات ژنرال گفته‌های کالبا فروش را به خاطرش آورده و چیزی نمانده بود ساجرا را سؤال کند، اما منصرف شد، در عوض پرسید:

— «از او متنفر نیستید؟»

— «برای چه؟ سرباز خوب و غلام حقیری بود. وانگهی چرا متنفر باشیم؟ او مرده است و من زنده... آخی!...» در زیر انگشتان زنی که او را مشتال می‌داد به خوشی پیچ و تاب می‌خورد، و ظاهراً فکر نمی‌کرد که صحبت‌های ربطی به این کنیز داشته باشد «... آخی... اما چه فایده، در این کار سر رشته‌ای ندارم. تجربه‌ام محدود است. شما هیچ فکر می‌کردید؟ اما نسل شما با نظر دیگری به این چیزها نگاه می‌کند. منظورم شلخته‌هایی از این قبیل نیست، منظورم تکه‌های خوب و حسابی است. کانیوس، آدم تاجه‌خند پیش می‌رود؟»

کانیوس ابتدا نمی‌دانست ژنرال درباره چه صحبت می‌کند؛ نگاهش کرد. عضلات و رگ‌های گردن کراسوس از فرط شهوت متورم شده و شهوت بر سراپای وجودش مستولی گشته بود. این جریان کانیوس را قدری ناراحت و متوحش کرد. می‌خواست هر چه زود تر حمام را ترک کند، اما انجام این عمل به نحوی که پرخورنده نباشد دشوار بود. بدیهی است آنقدر که به سألۀ حضور خود در آنجا توجه داشت، نفس عمل برایش مهمل نبود.

گفت: «چرا از او نمی‌خواهید؟»

— «ها؟ فکر می‌کنید این جنده لاتینی بداند؟»

— همه‌شان کم و بیش می‌دانند.

— می‌گویید مستقیماً از خودش بخواهم؟

کانیوس زیر لب گفت: «مگر طوری می‌شود؟» سپس به روی شکم

افتاد و چشمانش را بست. □

در اثنای که کانیوس و کراسوس در حمام بودند، و آنگاه که خورشید آخرین اشعه زرین خویش را بر سزار و باغ ویلای سالاریاسی افشاند آن‌تونیوس کانیوس

دوست خواهرزاده خود را به محوطه اسبها برد. او با هر چیز که رنگ خود نمایی داشت میانه نداشت. برای مثال میدان اسبدوانی مخصوصی و یا میدان مبارزه‌ای نداشت که در آن غلامان را به هم بیندازند. از اصل خاصی پیروی می‌کرد و معتقد بود اگر کسی بخواهد صاحب ثروت خویش باشد باید در ارائه آن جانب احتیاط را از دست نهد، به این جهت هیچ یک از آن نگرانیهای را که سلازم تشخص و تجمل معمول طبقه سوداگر تازه به دوران رسیده بود نداشت. اما او نیز مانند دومتان خویش به اسب علاقه‌مند بود، و مبالغه‌گفتی را صرف خریداری اسبهای اصیل می‌کرد و با منتهای علاقه به اصطبلهایش می‌رسید و از این کار لذت می‌برد. قیمت یک اسب خوب در این زمان دست کم پنج برابر قیمت یک غلام خوب بود، و علت اساسی اسر این بود که گاهی اوقات پنج غلام لازم بود تا بتوان یک اسب را چنانکه باید پرورش داد.

محوطه اسبها، چمن وسیعی بود که دورش را حصار کشیده بودند. اصطبلها و محوطه اسبها در گوشه‌ای، قدری دورتر از چمن بود و تالار سنگی راحتی که قریب پنجاه نفر گنجایش آن بود بر این چمن و محوطه مخصوص چشم انداز داشت.

هنگامی که آلتونیوس و کلودیا به اصطبلها نزدیک شدند، صدای شیهه تیز اسبی به گوش رسید. میل و خشم و اصراری از آهنگ آن می‌تراوید که برای کلودیا تازگی داشت: او را در عین حال که به شوق می‌آورد متوحش نیز می‌ساخت. از آلتونیوس کائونیوس پرسید: «این چیست؟»

— اسبی است مخصوص تخم‌کشی. دو هفته پیش آن را از بازار خریدم. از نژاد «تراسی» است؛ اسبی است درشت استخوان و بسیار شرور، و بسیار هم زیبا. مایلید او را ببینید؟

کلودیا گفت: «من اسب خیلی دوست دارم. لطفاً او را به من نشان بدهید.»

به سوری اصطبلها رفتند. آلتونیوس به سرپرست اصطبل که غلامی نحیف و چروکیده بود دستور داد اسب را به محوطه بزرگ ببرد و در آنجا رها کند؛ و خود برای تماشا به تالار رفتند و در آغوش تشک‌هایی که یکی از غلامان از برایشان آماده کرده بود آسودند. کلودیا با مشاهده جدیت و تربیت غلامان و این که چگونه هر اشاره سر و نگاه چشم ارباب را در می‌یافتند و بدان پاسخ می‌گفتند، غرق در تحسین و اعجاب بود. او خود در جوار غلامان بار آمده بود و با اشکالات کار آشنایی داشت. وقتی به این موضوع اشاره کرد، آلتونیوس گفت: «من غلامانم را شلاق نمی‌زنم، وقتی ناراحتی‌ای پیش بیاید یکی از

ایشان را می کشتم. بدیهی است که این عمل کار را موقتاً روبراه می کند، اما روحیه شان را برای همیشه نمی شکند.»

کلودیا تصدیق کرد و گفت: «بله، روحیه غربی دارند.»
آلتونیوس گفت: «اداره غلام - غلام و اسب - کار ساده ای نیست. اداره مردم به سراتب آسانتر است.»

اسب را به محوطه آوردند. اسب کرننگ درشت استخوانی بود. چشمان خون گرفته ای داشت؛ و کف بر دهن آورده بود. دو غلام افسارش را محکم گرفته بودند، با این حال نمی توانستند نگاهش دارند، و اسب سدّام بر دست و پا بلند می شد. هنگامی که او را رها کردند روی پا بلند شد؛ می خواست با دست محافظین خود را بزند. کلودیا از ته دل می خندید و فریاد بر می آورد: «چه خوب! چه عالی! ولی چرا این طوری است؟ چرا اینهمه کینه نشان می دهد؟»
— نمی دانید؟

— مثل اینکه عشق است؛ کینه نیست.

— مخلوطی است از این دو. به ما کینه دارد چون نمی گذاریم به آنچه

می خواهد دست یابد. مایلید ببینید؟

کلودیا به نشان موافقت سر تکان داد. آلتونیوس به غلامی که اندکی دورتر ایستاده بود چیزهایی گفت، غلام پائین دوید و به اطّبل رفت. مادیان، کهر بود. قوی و شاداب بود. اسب را که دید گریخت، اسب نیز از پی او روان شد. اما آلتونیوس کائوس او را نگاه نمی کرد، در کلودیا خیره گشته بود و او نیز محو تماشای صحنه بود. □

کائوس از حمام بیرون آمد، صورتش را تراشید، به خود عطر و به سوهایش روغن زد و آنها را به دقت فر داد، سپس لباس شام پوشید و به اتاق مخصوص نگهداری سرخسها رفت که پیش از اعلام شام جاسی شراب بنوشد. کف این

اتاق کاشی «فنیقی» بود که ته رنگی سلاسیم داشت و سقف آن شیشه زرد کمرنگ بود، و نتیجه این ترکیب، در این وقت روز، نور آفتابی سلایمی بود که خزه‌های تیره‌رنگ و نباتات پر شاخ و برگ مناطق استوایی را به گونه‌ای خیال‌انگیز جلوه می‌داد. هنگامی که داخل شد، «ژولیا» آنجا بود. بر نیمکتی مرمر نشسته بود، دو دختر خردسالش در دو سویش نشسته بودند. نور رنگ باخته و سلایم، بر او می‌تابید و نوازشش می‌داد. با آن پیرهن سفیدی که به تن داشت و موهای تیره‌ای که در نهایت ذوق و سلیقه آراسته و در فرق سر جمع کرده و با حالتی که آن دو دختر را در بر گرفته بود، درست سطر یک کدبانوی روسی خویر و آرام و با وقار بود، و اگر در این موقعیت خاص نبود شاید که کلیه تصاویر مادر «گراچی» را به خاطر کائپوس دعوت می‌نمود.

کائپوس می‌خواست فریاد بر آورد: «آفرین، اجسنت ژولیا!» اما خیلی زود زمام احساسات خویش را به دست گرفت. بی‌اعتنایی به ژولیا چندان آسان نبود، چون حالت قیافه و طرز برخوردش همیشه دوستانه بود و به نرسی چنگ در احساس می‌زد.

ژولیا با قیافه‌ای آسیب‌دیده به شگفتی و شادمانی که شائبه‌ای از هیجان داشت گفت: «شب بخیر کائپوس.»

کائپوس گفت: «بهخشد ژولیا، نمی‌دانستم که شما اینجا هستید.»

— نه، نرو. بمان و اجازه بده جایی شراب برایت بریزم.

کائپوس قبول کرد و گفت: «بسیار خوب.» اما وقتی ژولیا خواست دخترها را روانه کند، مخالفت کرد و افزود: «بگذار بمانند.»

ژولیا گفت: «... موقع شام آنهاست.» وقتی بچه‌ها رفتند گفت: «بیا در کنارم بنشین. بیا، بیا.» کائپوس رفت و در کنارش نشست و ژولیا برای او و خودش شراب ریخت، سپس جاش را به جام او زد و در حالی که چشم از رخسارش بر نمی‌گرفت آن را سر کشید.

— کائپوس، تو آن قدر زیبایی که می‌ترسم خوب نباشی.

— ژولیا آرزومندش هم نیستم.

— پس آرزومند چه هستی؟

کائپوس بی‌پرده جواب داد: «آرزومند کیف، خوشگذرانی.»

— جوان هم که هستی، و این خواهش هم روز به روز تندتر می‌شود،

این طور نیست؟

— قیافه‌ام خیلی که ماتم زده نیست، ها ژولیا؟

— خیلی شاد هم نیست، نه؟

— ژولیا، نقش دوشیزه پاسبان آتش و ستاره^۱ نقش چندان زیبنده‌ای نیست.
— کائپوس، توازن خیلی باهوشتری. من نمی‌توانم به سنگدلی تو باشم.
— ژولیا، من هم نمی‌خواهم سنگدل باشم.
— راست می‌گویی؟ برای اثبات این مدعا مرا می‌بوسی؟
— اینجا؟

— آنتونیوس به اینجا نخواهد آمد. همین حالا دارد اسبی را که تازه
خریده به خاطر دختر مویوری که تو با خودت آورده‌ای روی مادیانها می‌کشد.
— چه؟ به خاطر کلودیای؟ آه، نه، نه.
— کائپوس در دل می‌خندید.
— چه جوان سنگدلی هستی؛ در پیوس مرا.
— کائپوس پیوسه‌ای مرد پر لبالش زد.
— همین؟ امشب... می‌آیی؟
— راستش، ژولیا...

ژولیا صحبتش را برید و گفت: «کائپوس دست رد به مینه‌ام نزن...
له، له. خواهش می‌کنم. امشب باید کلودیایت را فراموش کنی. من شوهرم
را می‌شناسم.
— کلودیای من نیست؛ امشب هم با او کاری ندارم.

— پس...
— کائپوس گفت: خوب باشد. بیش از این راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنیم.
— یعنی نمی‌خواهی...
— سسائه خواستن و نخواستن در میان نیست. فعلاً مایل لیستم بیش
از این در این باره صحبت کنم. □

شام مانند سایر چیزهای دیگر ویلای سالاریا مبین مقاومتی بود که در قبال

۱. Vestal Virgin در اساطیر رومی: راهبه پاکرامی که پاسبانی آتش همیشه سوز و ستاره می‌کرد و پیمان می‌بست که همیشه عقیق و پاکدامن بماند.

تغییرات معموله صورت می گرفت: تغییراتی که در زندگی روم «جهان وطنی» وارد شده بود؛ و ابراز این مقاومت از ناحیه آنتونیوس کائوس آنقدر که تمایل به کناره گیری از طبقه تازه بدوران رسیده تجار بود - طبقه ای که از راه جنگ و راهزنی دریایی و استخراج معادن و داد و ستد به ثروت رسیده بود - ناشی از محافظه کاری اصیل وی نبود. آنتونیوس کائوس تا آنجا که به خوراک مربوط می شد خوش نداشت خوراک را روی تخت بچینند، زیرا این امر به هاضمه اش صدمه می زد و وی را از غذاهای اصلی جدا می کرد و به سوی خرده ریزه ها و تنقلات شور و شیرینی که این روزها باب شده بود سوق می داد. از میهمانان در سر میز پذیرایی می کرد و هر چند گوشت طیور و کباب خوب و کماج و کلوچه عالی و سوپ مناسب و میوه های شاداب فراوان بود هیچیک از آن معجونهای عجیب و غریبی که بر سفره بسیاری از خانواده های اشرافی خود نمایی می کرد بر خوان وی به چشم نمی خورد؛ با موسیقی و رقص ضمن غذا نیز نیانه ای نداشت. خوراک خوب و شراب ناب و صحبت دلکش باب طبعش بود. پدر و پدر بزرگش سواد خواندن و نوشتن داشتند، ولی او خویشتن را از زسره مردم با فضل و کمال می دانست، و حال آنکه پدر بزرگش شانه به شانه غلامان در سزارع کار کرده و زحمت کشیده بود او اسلک و وسیع خود را کم و بیش به شیوه شاهزادگان شرق زمین اداره می کرد. با همه اینها خوش داشت خویشتن را حکمرانی روشنفکر به حساب آورد که در تاریخ یونان و فلسفه و درام تبحر و در طبابت دست و در امور سیاسی سر رشته دارد. میهمانانش معرف ذوق و سلیقه اش بودند، و هنگامی که به پستی صندلیهای خود تکیه دادند سخنانها به اتفاق مخصوص نگهداری سرخسها رفته بودند. و به نوشیدن شراب بعد از شام پرداختند، کائوس در وجود آنان و میزبانش سرگل و چکیده آن چیزی را می دید که روم را به وجود آورده بود و با چنین قدرت و سماجی بر آن حکم می راند.

کائوس این واقعیت را قبول داشت، اما آن را بدیده تحسین نمی نگریست او خود عاری از این تمایلات بود، و در نظر آنها ارج و قرب و منزلتی نداشت. در نظر آنها جوان بی معنی اما خانواده داری بود که استعداد و ذوقش تمایل به خوراک و علاقه به اسب بود، که آن نیز از بعضی جهات تمایلی بود که تازگی داشت و خاص یکی دو نسل اخیر بود. با اینهمه خیلی بی اهمیت هم نبود: وضع خانواده اش رشک انگیز بود، ثروت هنگفتی از پدر به ارث می برد، و حتی اسکان داشت بخت یاری کند و از رجال برجسته سلطنت شود. بنابراین زیاد به او سخت نمی گرفتند و با او بهتر از آنچه آدم مسکن است با یک جوان خود ساز و خو برو و معطر و سو روغنی و بی شعور رفتار کند تا می کردند.

اما کائئوس از آنان واهمه داشت؛ زیرا سردمی بیمار بودند، هرچند می‌نمود که این بیماری ایشان را ضعیف نمی‌کند. اینک راحت و آسوده لم داده، خورا کشان را خورده و شراب نایشان را نوشیده بودند و آنان که منکر قدرت و حکومتشان بودند در طول فرسنگها شاهراه آپیان مصلوب گشته بودند. اسپارثاکوس یک پاره گوشت بود — آری، یک پاره گوشت؛ مانند پاره گوشت روی پیش تختۀ دکان قصابی — حتی آنقدر از او باقی نمانده بود که بشود آنرا بالای دار برد و به رخ مردم کشید، حال آنکه کسی آنتونیوس کائئوس را، که با خاطری آسوده در رأس میز نشسته بود، به صلیب نمی‌کشید. اینک نشسته بود و بنابراین اصول محکم و منطقی ادعا می‌کرد که به عوض یک اسب بهتر است دو غلام را به خیش بست؛ زیرا هیچ اسبی نیست که رفتاری را که با غلامان می‌شود تحمل کند.

لبخند سلایمی بر لبان سیرو نقش بسته بود. کائئوس از سیرو بیش از دیگران نفرت داشت. با خود می‌گفت: آدم چگونه می‌تواند او را دوست بدارد؟ می‌خواهم دوستش بدارم؟

سیرو نگاهی به وی افکند، نگاهی که می‌گفت: «اه، رفیق، ترا می‌شناسم؛ به زیرویم وجودت واردم.»

کائئوس با خودش اندیشید: توسی گویی دیگران هم از او متفردند؟ سپس با خود گفت: «ولش کن، سردشورش برد!»

کراسوس با منتهای ادب و علاقه گوش فرا می‌داد — و ناگزیر از این امر بود. وی مظهر سرباز رومی بود: بدن راست و کشیده و صورت چهار گوش و خطوط چهره سخت و نیرومند و پوست آفتاب سوخته و تیره داشت. کائئوس با به یاد آوردن ساجرای حمام یکه خورد؛ با خود گفت: چگونه می‌تواند چنین باشد؟ رویرویش گراچوس، رجل سیاسی مشهور نشسته بود که مردی بود تنومند، با صدای عمیق و نیرومند، و پس گردنش لایه به لایه چربی بود. دستهای درشتش چاق و پف کرده بود، و در هر انگشتش یک انگشتی به چشم می‌خورد. رفتارش رفتار سیاستمداران حرفه‌ای بود: خنده اش محکم و تأییدش سؤکد، حال آنکه موافقتش همیشه مشروط بود.

گراچوس در صحت این استدلال تردید نکرد. سیرو اظهار داشت: «البته بستن غلام به خیش کار بسیار به قاعده‌ای است، چون حیوانی که می‌تواند فکر کند از حیوانی که نمی‌تواند به مراتب بهتر است. منطقی هم هست. وانگهی اسب چیز با ارزشی است. اسبها قبایلی ندارند که علیه آنها بجنگیم و پنجاه یا صد هزار از آنها را اسیر کنیم و به پای میز حراج ببریم. تازه اگر بخواهید از

اسب استفاده کنید غلام آن را از بین می برد.
گراچوس گفت: «این را دیگر من نمی فهمم.»
— «از سیزبالتان سؤال کنید.»

آنتونیوس تصدیق کرد و گفت: «بله، همین طور است. غلام اسب را می کشد. غلام جز برای خود برای هر چیز که متعلق به ارباب باشد احترامی قائل نیست.»
و جام دیگری شراب ریخت و افزود: «باز هم راجع به غلام صحبت کنیم؟»
سیسرو گفت: «چرا نکنیم؟ اینها همیشه با ما هستند و ما هم پرورده برده و بردگی هستیم و اگر درست تعمق کنیم می بینیم مایه ما رومیها از همینها است. سیزبان ما که از این ملک زیبا اسرار معاش می کند ابزار کارش هزار غلام است. صحبت کراسوس نقل هر سافل و مجلسی است، چون شورش غلامان را اوسرکوب کرد. گراچوس از بازار پرده فروشی، که همه چیزش متعلق به او است درآمدی دارد که من حتی قادر به تخمین آن نیستم.» سبس همچنانکه با سر به کائوس اشاره می کرد افزود: «و این آقای جوان، گمان می کنم همه چیزش از غلام باشد، چون مطمئنم غلام از او پرستاری کرده و او را تغذیه کرده و باد زده و آرایش کرده است ...»
کائوس سرخ شد، اما گراچوس قهقهه خندید و گفت: «خوب سیسرو، خودت چطور؟»

— این چیزها برای من مشکلی به وجود آورده اند. این روزها آدم برای اینکه بتواند به نحو آبرومندانه ای در رم زندگی کند حداقل به ده غلام احتیاج دارد؛ و اما خریداری و تغذیه و اسکان آنها، این مشکلی است که با آن روبرو هستیم. گراچوس باز خندید، اما کراسوس گفت: «سیسرو، من نمی توانم با این اظهار که مایه ما رومیان غلامانند موافقت داشته باشم.» غرش خنده گراچوس ادامه یافت. جرعه جانانه ای شراب نوشید و به شرح داستان کنیزکی که یک ماه پیش از بازار خریده بود، پرداخت. سخت به هیجان آمده بود؛ صورتش گل انداخته بود و طنین خنده از شکم گنده اش بیرون می ریخت و با سخنانش در می آمیخت. دخترکی را که خریده بود به تفصیل و با ذکر دقائق وصف کرد. کائوس داستان را خالی از لطف می دید، اما آنتونیوس خردمندانه سر می جنباند. کراسوس یک پارچه شوق بود، سیسرو نیز طی تمام مدت به نرسی لبخند می زد.

کراسوس گفت: «مع الوصف من مایلیم سیسرو اظهاراتش را دنبال کند.»
سیسرو پرسید: «جسارتی شد؟»
آنتونیوس گفت: «اینجا به کسی جسارت نمی شود. ما جمعی مردم

ستمدن هستیم که دور هم نشسته ایم و صحبت می کنیم.»
کراسوس گفت: «خیر—خیر، اختیار دارید.»

سیسرو سری فرود آورد، و گفت: «عجیب است، با اینکه کلیه شواهد و آثار مربوط به امر را در اطراف خود می بینیم، مع هذا منطق اجزاء آن را نمی پذیریم. یونانیان مردم دیدگری هستند. منطقی برای آنها جاذبه فوق العاده ای دارد و به اینکه نتایج و آثار یک امر منطقی به ضرر یا نفعشان باشد توجهی ندارند. ولی هر ما ساجت بیجاست، اما بیایید دور و برمان را نگاه کنیم...»

غلامی تنگهای خالی را از روی میز برمی داشت و به جای آنها تنگهای پر می گذاشت، دیگری میوه و آجیل جلو میهمانان می گرفت.

سیسرو ادامه داد: «... دور و برمان را نگاه کنیم. مگر اس و اساس زندگی ما چیست؟ ما فقط یک قوم و ملت نیستیم؛ ما ملت روییم، و به این علت می گویم ملت روم که نخستین قومی هستیم که طریق استفاده همه جانبه از غلامان را کشف کرده ایم.»

آنتونیوس در مقام اعتراض گفت: «مع الوصف قبل از اینکه رومی وجود داشته باشد غلام وجود داشته.»

— در این شکی نیست، چندتایی اینجا و چند نفری آنجا. درست است، یونانیها هم مزارع و تأسیساتی داشتند که بر اساس برده داری اداره می شد؛ کارتاژ هم داشت. منتها ما برای اینکه جایی برای تأسیسات خود باز کنیم یونان را ویران کردیم و کارتاژ را از بین بردیم. بنابراین ملاحظه می کنید که تأسیسات و غلام در معنی یکی است، چه بگوییم تأسیسات و چه بگوییم غلام، هیچ تفاوت نمی کند. در مقابل هر برده ای که سایر اقوام داشتند ما حالا بیست برده داریم، و بزرگترین هنر و موفقیتمان اسپارتاکوس است. آری، کراسوس، شما با اسپارتاکوس از نزدیک آشنا بودید؛ قوم دیگری جز روم می توانست چنین شخصی را پرورد؟

کراسوس با تعجب پرسید: «یعنی می فرمایید ما اسپارتاکوس را پروردیم؟»

قیافه ژنرال سخت درهم رفت. کانیوس می فهمید که ژنرال، اصولاً تحت هیچ شرایط و مقتضیاتی با تأمل و تعمق و قضایای منطقی میانه ای ندارد — خاصه وقتی که طرف گفتگو شخصی مانند سیسرو باشد، چون منطقی بین این دونبود. کراسوس افزود: «من خیال می کردم جهنم او را پرورانده است.»

گراچوس ابدأ سقید نبود، بلند بلند می خندید و شرابش را می نوشید. به لحنی نسبتاً پوزشی آمیز به سیسرو گفت که از آنجایی که او — یعنی گراچوس —

روسی خوبی است لذا فیلسوف پیمایه‌ای است، و در هر صورت، این روم و این برده؟ آقای سیسرو بفرمایند ببینیم منظورشان چیست؟

سیسرو گفت: «منظورم این است که برده را باید فهمید.»

آنتونیوس کائپوس پرسید: «چرا؟»

— برای اینکه اگر نفهمیم ما را از بین خواهند برد.

کراسوس خندید و هنگامی که خندید نگاهش با نگاه کائپوس تلاقی کرد. این اولین رابطه واقعی میان آنها بود. سوجی از هیجان سرپای وجودش را فراگرفت. کراسوس پدایی شراب می‌نوشتید، ولی هنگامی که این احساس به کائپوس دست داد دیگر میل به شراب نداشت.

کراسوس پرسید: «از شاهراه آمدید؟»

سیسرو به علامت نفی سر تکان داد. می‌دید نمی‌شود که به یک نفر نظامی فهماند که همه مسائل را نمی‌توان با شمشیر حل و فصل کرد. گفت: «منظورم منطبق ساده دکان قصایی نیست. در اینجا ما با یک جریان تاریخی سروکار داریم. در اینجا در همین اسلاک میزبان محترمان یکوقتی لاقل سه هزار خانوار دهقان زندگی می‌کرد. اگر هر خانوار را پنج نفر به حساب بیاورید، پانزده هزار نفر خواهد شد. و همین دهقانها سربازان بسیار خوبی بودند. این طور نیست، کراسوس؟»

— بله، سربازان خوبی بودند — و ای کاشی از اینها زیاد بود.

سیسرو به سخن ادامه داد: «کشاورزان خوبی هم بودند. البته در باغداری و چمنکاری سر رشته نداشتند، اما جوکار بودند. آری، جو... ولی سربازان روسی جو را لگد مال می‌کنند. آنتونیوس، بفرمایید ببینم آیا یک جریب از اسلاک سزوعی شما هست که نصف جویی را که یک دهقان زحمتکش از آن حاصل یرسی داشت به شما بدهد؟»

آنتونیوس سخنش را تأیید کرد و گفت: «یک ربع آن هم نمی‌دهد.»

کائپوس حوصله‌اش پاك سر رفته بود؛ با تصاویر ذهنی خویش مشغول بود، صورتش داغ شده بود، رنگش برافروخته بود؛ هیجان سرتاپای وجودش را فراگرفته بود، و او خود این هیجان را شبیه احساس سربازی می‌پنداشت که می‌خواهد به جبهه برود. سخنان سیسرو را نمی‌شنید؛ نگاهش به کراسوس آویخته بود و از خود می‌پرسید: سیسرو چرا اصرار دارد درباره چنین موضوع ملال آوری صحبت کند؟

سیسرو سؤال می‌کرد: «و چرا... برای چه غلامان شما نمی‌توانند این قدر حاصل بردارند؟ جواب این سؤال ساده است.»

آنتونیوس گفت: «برای اینکه نمی‌خواهند.»

«بله، همین- برای اینکه نمی‌خواهند. و اما چرا بخواهند؟ طبیعی است وقتی آدم برای ارباب کار می‌کند تنها هتروش این است که کار را خراب کند. تیز کردن خیش فایده‌ای ندارد، چون بلافاصله آن را کند می‌کنند. داس را می‌شکنند، گندسکوب را خرد می‌کنند و خرابی و ائتلاف جزء کار و خاصیت کارشان خواهد شد. و این دیوی است که ما خود خلق کرده و به جان خود انداخته‌ایم. از همین ده هزار جریب زمین سرزوی اینجا پانزده هزار نفر نان می‌خوردند، و حالا خانواده آنتونیوس کائوس و هزار غلام از آن اسرار معاش می‌کنند، و دهقانان در کسوفه‌های کوچکی کشتی‌ها دارند می‌پوسند. ما باید این را درک کنیم. آن وقتی که دهقان از جنگ برمی‌گشت و می‌دید مزرعه‌اش پر از علف هرزه شده و زرش رفته و با کسی دیگر همبستر شده و اطفالش او را نمی‌شناسند، ساده بود که بیاییم و در ازاء زمینش چند مرغی به او بدهیم و راهش بیندازیم که برود در کسوفه‌های کوچکی زندگی کند. آری، ساده بود. اما نتیجه کار این است که حالا در سرزمین غلامان زندگی می‌کنیم، و همین اساس زندگی و مفهوم زندگی ماست، و مسأله آزادی خودما و حتی بشریت، و نیز مسأله موجودیت جمهوری و آینده تمدن، بستگی به رفتار ما با آنها خواهد داشت. در اینکه انسان نیستند حرفی نیست. این را ما باید بفهمیم و به سهملات یونانیها در خصوص برابری همه آنها که راه می‌روند و حرف می‌زنند توجهی نکنیم. برده ابزار ناطق است، و جز آن نیست. شش هزار عدد از این ابزارها را از حیرت انقاع ساقط کرده و در کنار جاده چیده‌اند. آیا این ائتلاف وقت نیست؟ این کار لزومی داشت! من که از تعریفهایی که از اسپارتا کوس و شجاعت و... نجابتش می‌گذرد بیزارم. اگر سگی بیاید و در ازاء محبت صاحبش پای او را گاز بگیرد شما این را نجابت و شجاعت می‌دانید؟»

سردی سیسرو در خشم تندی گذاخته بود که به همان اندازه سرد بود، و این خشم مستمعین را برجای خویش می‌خکوب کرده بود. سرعوب و مجذوب در او خیره‌گشته بودند و گوش فرا می‌دادند.

تنها قیافه‌ای که عکس العملی در آن به چشم نمی‌خورد قیافه غلامانی بود که از این سو به آن سوی می‌رفتند و میوه و آجیل جلو می‌همانان می‌گرفتند و تنگهای خالی را برمی‌داشتند و به جای آنها تنگهای پر می‌گذاشتند. کائوس به این امر توجه داشت، زیرا اکنون یک پارچه احساس بود و دنیا را طور دیگری سنی‌دید و وجودش جز با هیجان و عکس العمل آن با چیز دیگری آشنا نبود. می‌دید که قیافه غلامان همچنان بی‌حالت است و تغییری بدان راه نمی‌یابد و

هرکاتشان کمافی السابق بی احساس و افزارواره است؛ پس آنچه میسرو می گفت حقیقت داشت. فقط به امتداد این که راه می روند و حرف می زنند نمی توان انسانشان خواند. نمی دانست که این اظهار به چه دلیل خاطرش را تسکین می دهد، اما به هر حال می داد. □

۱۲

آنها هنوز مشغول گفت و شنید و خورد و نوش بودند که کائپوس به عذر خستگی سفر از جای برخاست و اجازه مرخصی خواست. معده اش سنگین شده بود و حس می کرد اگر یک چند آنجا بنشیند و به چیزهایی که می گفتند گوش فرادهد دیوانه می شود. هنگامی که از اتاق ناهارخوری خارج شد احساس کرد که جداً احتیاج دارد به اینکه برود و در هوای آزاد نفسی بکشد. از در عقب عمارت خارج شد و به جانب «تراس» سنگی پشت عمارت به راه افتاد. این تراس یکپارچه از سمرق سفید بود و در مرکز آن استخری بود و در مرکز این استخر از میان یک خوشه ماز آبی، حوری دریایی مربری آورد، و از «ساهی گوشی» که به دست داشت آب رقص کفان و چشمک زنان فرو می ریخت. اینجا و آنجا نیمکتهای مرمر و نیمکتهایی ساخته از سنگ سبز آتشفشانی قرار داشت که وجود سروهایی که در گلدهای بزرگ سنگی — سنگ سیاه آتشفشانی — نشاندۀ بودند هر یک را به صورت گوشه دنج و کنج خلوتی درآورده بود، و این تراس بزرگی که سرتاسر عرض این عمارت عظیم را می پوشاند و پنجاه قدمی از آن فراتر می رفت، جز در مرکز، با نرده ای مرمرین محصور گشته بود. از سرکز آن پله های سفیدی به میان باغچه هایی که در دامنه بودند سرازیر می گشت. مقتضای طبیعت آنتونئوس کائپوس این بود که مظاهر ثروت بیکران خود را از انتظار مخفی دارد اما کائپوس هم به اندازه ای با این کارهای سنگی مأنوس بود که اصولاً توجهی به این چیزها نداشت. شاید که میسرونوبوخ اقوام را در حجارها و زیبایی هایی که عمر جاوید می یافت می دید اما چنین افکاری هرگز به مخیله کائپوس راه نمی یافت.

حتی در مورد مسائل عادی نیز کمتر افکاری به خاطرش راه می‌یافت که از دیگران نبوده، و آن تعداد کمی هم که راه می‌یافت مربوط به زن و خوراک بود. این هم نه به این علت که آدم خرفی بود و یا قوهٔ تصور نداشت، بلکه فقط به این علت که نقشی که او در زندگی داشت مستلزم قدرت تخیل و ابداع فکر نبود، تنها مسأله‌ای که اکنون در مقابل خود داشت درک و دریافت‌نگاهی بود که کراسوس در سرمیز شام به‌وی افکنده بود. بر دانه‌های سرمیز و خرسی که در آغوش نور ماه می‌غنود چشم دوخته بود و به این نگاه می‌اندیشید، که صدایی جریان افکارش را گسیخت. صدا گفت: «کائئوس؟» سو او چیزی که در این تراس نمی‌خواست ژولیا بود.

— کائئوس، خوب شد بود که اینجا آمدم.

کائئوس بی‌آنکه جواب دهد با بی‌اعتنائی شانه بالا افکند. ژولیا پیش آمد و دستهایش را بر بازوان او گذاشت و در چهره‌اش خیره شد.

گفت: «کائئوس با من سهریان باش.»

کائئوس با خود اندیشید: «آه، دست از این سوز و گداز بر نمی‌دارد.»

— کائئوس تو چیزی به من نمی‌دهی. اما هیچ می‌دانی که این تقاضا

برای من چقدر گران تمام می‌شود؟

کائئوس گفت: «ژولیا، خسته‌ام، می‌خواهم بروم بخوابم.»

ژولیا به نجوا گفت: «گمان می‌کنم مستحق این رفتار باشم.»

— خواهش می‌کنم صحبت‌م را این طور تعبیر نکن.

— پس چگونه تعبیر کنم؟

— هیچ، فقط خسته‌ام — همین.

— نه کائئوس، مطلب به همین جا ختم نمی‌شود. ترانگاه می‌کنم و در

عجبم که چه هستی، از خودم به شدت متنفر می‌شوم. اینهمه جوان... اینهمه دل مرده...

کائئوس در سخنش ندوید، با خود گفت: «بگذار هر چه می‌خواهد

بگوید، و گورش را گم کند.»

ژولیا به سخن ادامه داد: «نه — از دیگران دلمرده‌تر نیستی. ولی فقط

پیش تو است که مکنونات ضمیرم را بیرون می‌ریزم. ولی همهٔ ما پوسیده و

دلمرده‌ایم؛ همه بیماریم؛ همه ناخوشیم؛ سراپای وجودمان سرگشته است. عاشق

سرگیم. این طور نیست؟ برای همین هم از این شاهراه آمدی تا صلیب‌هایی را

که برای عبرت سایرین کار گذاشته‌اند ببینی. مجازات! چون دوست داریم

تماشا می‌کنیم... تاکاری را دوست نداشته باشیم نمی‌کنیم. تو می‌دانی که در

این مهتاب چقدر زیبایی؟ آری، جوان روسی و گل سر سبد دنیایی؛ در عنفوان شبابی — وقتی نداری که بر یک پیرزن صرف کنی. آری، کائپوس من نیز همانقدر پوسیده‌ام که تو هستی، و به همان اندازه که دوست دارم از تو بیزارم. ای کاش کسی ترا می‌کشت و مینه‌ات را می‌شکافت و قلبت را بیرون می‌آورد! سکوت ممتدی حکمفرما شد. سپس کائپوس به آراسی پرسید: «ژولیا دیگر حرفی نداری؟»

— چرا؟ ای کاش من هم می‌مردم!
کائپوس گفت: «هر دوی این آرزوها بر آوردنی است.»
— تو، ای آدم پست...

کائپوس به تندى گفت: «ژولیا شب بخیر» و دور شد. اما، نتوانست خويشتن را از چنگ ناراحتی و کسالت خلاص کند؛ زنی دایمی اوقاتى برايش نگذاشت. این زن اگر حس تشخیص داشت می‌دانست که با این سوز و گداز بی‌معنی خود را چقدر به‌سایهٔ مسخره تبدیل می‌کند. اما ژولیا چنین زنی نبود و بنابراین عجب نبود اگر آنتونیوس مصاحبت او را کسالت‌آور می‌یافت.

کائپوس پیکر است به اتفاق خود رفت. چراغی در آنجا می‌سوخت، و دو غلام جوان مصری آمادهٔ خدمت بودند. آنتونیوس غلامان مصری را برای خدمتکاری خانه می‌پسندید. کائپوس آنها را روانه کرد و در حالی که از شدت هیجان می‌لرزید لباسش را در آورد. بدلتش را با عطری ملایم مالید، قسمت‌هایی از آن را پودر زد و جاسهٔ کتانى بلندی پوشید و چراغ را خاموش کرد و بر تخت دراز کشید. چشمش که به تاریکی عادت کرد همه‌جا را خوب می‌توانست ببیند، چون باریکه‌ای از مهتاب از میان پنجرهٔ باز به درون اتاق سر می‌کشید. هوای اتاق خنک و مطبوع و آکنده از بوی خوش و رایحهٔ گل‌های بهاری باغ بود.

بیش از چند دقیقه انتظار کشید، اما این مدت ساعتها به نظر می‌رسید. سپس ضربهٔ خفیفی به در خورد.
کائپوس گفت: «بفرمائید.»

کراسوس به درون آمد و در را از پشت سر بست. قیافهٔ این سردار بزرگ هیچگاه مردانه‌تر از حالا نبود — ایستاده بود و به روی جوانی که به انتظارش نشسته بود لبخند می‌زد. □

مسیر باریکهٔ مهتاب تغییر کرده بود؛ کاتیوس همچون گربه‌ای که خمیازه سی - کشده، خسته و سیر و شهوانی بود - این تصویر ذهنی‌ای بود که وی از خود پرداخته بود. بی‌مقدمه گفت: «از سیسرو متنفرم.»
 کراسوس سردی از خود راضی بود و رفتار پدران‌ه‌ای داشت. پرسید:
 «چرا از سیسرو متنفری - آن هم سیسرو منصف؟ سیسرو منصف. ها؟ چرا از او متنفری؟»

- نمی‌دانم. مگر باید بدانم به چه دلیل از مردم متنفرم؟ از بعضیها خوشم می‌آید، از بعضیها نمی‌آید.
 - مگر سی دانستی که بنا بر نظر او بود که این شش هزار غلام را در امتداد شاهراه آپیان مصلوب کردند؟ اگر چه تنها نظر او هم نبود، اما به هر حال، نظر او مؤثرتر بود. به این جهت از او متنفری؟
 - نه.

ژنرال پرسید: «وقتی مصلوبین را می‌دیدى چه احساسی داشتی؟»
 - گاهی به هیجان می‌آمدم، اغلب هم آرام بودم. دخترها بیشتر حساسیت به خرج می‌دادند.
 - نه؟

کاتیوس لبخند زد و گفت: «اما فردا احساس دیگری خواهم داشت.»
 - چرا؟

- چون شما آنها را مصلوب کردید...
 - قه، من نکردم. سیسرو و دیگران کردند. به من ربطی نداشت.
 - سولی اسپارتا کوس را شما از بین بردید.
 - مگر این اهمیتى دارد؟
 - بخاطر همین است که من به شما علاقه‌مندم - من از او متنفرم.
 - کراسوس پرسید: «از اسپارتا کوس؟»
 - بله، از اسپارتا کوس.

— ولی تو که او را نمی شناختی؟

— این که اهمیتی ندارد. از او متفرم — از سپهرو بیشتر. زیاد در بند سپهرو نیستم. اما از او، از این غلام، متفرم. آخ اگر می توانستم او را بکشم! آه اگر او را آورده و گفته بودید، بیا کائپوس مرش را ببر! اگر می توانستید...

کراسوس با سهربانی گفت: «حالا داری مثل یک بچه صحبت می کنی.» کائپوس با قدری ناراحتی گفت: «مثل بچه صحبت می کنم؟ چرا نکنم؟ چرا نباشم؟ مگر گلی به سربزرگها می زنند؟» — ولی تو که اسپار تا کوس را ندیده ای چرا باید اینهمه به او کینه داشته باشی؟

— شاید هم دیده باشم. می دانید، چهار سال قبل به کاپوا رفتم. آن وقت بیست و یک سالم بود، و خیلی جوان بودم. کراسوس گفت: «هنوز هم خیلی جوانی.»

— له، حالا آنقدرها احساس جوانی نمی کنم. اما آن وقت جوان بودم. پنج یا شش نفر بودیم. مارکوس براکوس سرباز آتجا برد — به من خیلی علاقه مند بود. تعمداً از براکوس نام برد، زیرا اولاً بر حسن تأثیر این یادآوری آگاه بود، و ثانیاً براکوس در جنگ غلامان کشته شده و مسأله ایجاد ناراحتی در بین نبود. بنابراین بگذار کراسوس بداند که او اولین و آخرین کسی نیست که از این خوان نعمت متمتع می شود. قیافه کراسوس در هم رفت اما چیزی نگفت، کائپوس به سخن ادامه داد:

— باری، مارکوس بود و من و زن یکی از دوستان او و دوتای دیگر که اسمشان را فراموش کرده ام؛ این را هم بگویم، مارکوس واقعاً شاهانه رفتار کرد — شاهانه.

— خیلی به او علاقه مند بودی؟

کائپوس قیافه جدی گرفت و گفت: «از مرگش متأسف شدم.»

ژنرال با خود فکر کرد: «آه که چه جانوری هستی! جانور کثیف!»

— به هر حال، به کاپوا رفتم. براکوس به ما قول داد یک نمایش خصوصی از جنگ گلا دیاتورها برای ما ترتیب بدهد — و لابد می دانید که آن وقتها از حالا خیلی گرانتر تمام می شد. آدم باید خیلی ثروتمند باشد تا بتواند چنین نمایشی را در کاپوا ترتیب بدهد.

ژنرال پرسید: «آن وقت لفلوس با تیاتوس در آنجا مؤسسه داشت، این طور

نیست؟»

—بله، و آن وقتها آن را بهترین مؤسسه ایتالیا می دانستند؛ یعنی بهترین و گرانترین مؤسسه، چون با پولی که برای به هم انداختن دوتا از گلابیاتورهاش می دادید می توانستید یک فیل بخرید. می گویند از این کار یک میلیون ثروت به هم زده، ولی در هر صورت آدم کثیفی است. او را می شناسید؟

کراسوس با حرکت سر جواب نفی داد: «تعریف کن ببینم، علاقه مندم ببینم چطور شد. این جریانی که می گویی پیش از قرار اسپارتا کوس بود، نیست؟»

— بگمانم هشت روز پیش از فرارش بود. بله، باتیاتوس به این علت که حرم فصلی از کنیزکها برای خود ترتیب داده بود و مردم هم این قبیل چیزها را نمی پسندند، اسم و شهرتی به هم زده بود. گفتم مردم این قبیل چیزها را نمی پسندند؛ اما اگر آشکارا باشد. اما اگر کار را در یک چار دیواری انجام دهند و در خانه را ببندند آن وقت البته کار بقاعده ای است و اشکالی ندارد. اما اگر بخواهید این کار را در سلاء عام بکنید طبعاً مقرون به حسن ذوق نیست. و او درست همین کار را می کرد. ضمناً از گلابیاتورها و کنیزکها یک ایلخی درست و حسابی فراهم کرده بود، که به نظر من کار بدی نبود، منتها نمی دانست چگونه کار را با حسن ذوق و سلیقه توأم کند. مرد چاق و گنده ای بود شبیه به یک گاوتر، با سواهای شکی و ریش سیاه، و خاطرم هست که لباسش چقدر کثیف بود. سر تا پا لکه چربی بود. همان وقتی هم که با ما صحبت می کرد لکه تازه ای روی نیم تنه اش بود که نشان می داد چند لحظه پیش تخم مرغ خورده است.

کراسوس تبسم کرد و گفت: «چه چیزهایی را به خاطر داری!»

— بله، این را به خاطر دارم. با براکوس به دیدنش رفتیم. براکوس می خواست نمایش در دو دور انجام شود و هر دور دو نفر با هم بجنگند و یکی از دو نفر کشته شود، اما باتیاتوس تمایلی به این کار نداشت. می گفت: وقتی آقایان پولدار و مدیران شرکتهای سهامی رم برای خود میدان خصوصی تهیه می کنند لطف اینکه آدم بیاید و اصلاحاتی در جهت پیشرفت فن و ظرافت کار نمایش بکند چیست؟ اما براکوس مرد پولداری بود و پول هم، می دانید، حلال مشکلات است.

—بله، حلال مشکلات است. مرییان گلابیاتورها همه مردم پست و ناکسی هستند، اما این باتیاتوس واقعاً آدم کثیفی است. می دانی، همین شخص صاحب سه دستگاه از بزرگترین عمارات استیجاری رم است، یکی دیگر هم داشت که مال گذشته فرو ریخت و نیمی از مستاجرهای راکشت. هرکاری را برای پول می کند.

— من نمی دانستم که شما او را می شناسید.
 — یا او صحبت کردم. راجع به اسپارتا کوس اطلاعات وسیعی داشت، و فکر می کنم تنها کسی هم بود که اطلاعات درستی راجع به او داشت.
 کائیوس آهی کشید: «پس آنچه را که گفت تعریف کنید.»
 — راستی می گفتم که... مثل اینکه اسپارتا کوس را دیدی.
 کائیوس با بی تابی گفت: «تعریف کنید دیگر.»
 کراسوس تبسمی کرد و گفت: «بعضی وقتها درست به یک دختر می مانی.»

کائیوس مثل گریه براق شد و گفت: «این صحبت از شما بعید است! مایل نیستم دیگر چنین چیزی بگویم!»

ژنرال به لحنی ملایم گفت: «خوب، حالا سگر چه گفتم که اینقدر عصبانی شدی؟ مایلی جریان اسپارتا کوس را برایت تعریف کنم؟ چیز جالبی نیست، اما حالا که می خواهی تعریف می کنم:

«پیش از یکسال ونیم پیش بود، غلامان عرصه را بر ما تنگ کرده بودند، به همین دلیل می خواستم اطلاعاتی در مورد اسپارتا کوس به دست آورم، چون آدم اگر طرفش را بشناسد به سهولت می تواند او را مغلوب کند...»

کائیوس همچنانکه گوش فرا می داد تبسم می کرد. درست نمی دالست که چرا نسبت به اسپارتا کوس این همه کینه دارد، اما گاهی اوقات آن خشنودی خاطر عمیقی را که در کینه می یافت در عشق احساس نمی کرد. □

بخش دوم

داستانی است که کراسوس
از برای کالیوس کراسوس نقل
می‌کند و در ضمن آن جربان
ملاقات خویش را با لنتلیوس
باتیاتوس که در کاپوا مؤسسه
تربیت گلاباتور دارد باز
می‌گوید.

کراسوس همچنانکه در کنار مرد جوان دراز کشیده بود گفت: « این جریان کمی بعد از اینکه به فرماندهی قوا منصوب شدم اتفاق افتاد - از همان نوع افتخاری که به آدام می دهند و با عجله او را روانه دنیای دیگر می کنند. غلامان، لژیونهای ما را تار و مار کرده بودند و از هر حیث بر ایتالیا تسلط داشتند. حضرات گفتند که بروم و آنها را از این مصیبت نجات دهم: بروم و غلامان را شکست دهم. حالا دیگر سرسخت ترین دشمنانم به من احترام می گذارند. به هر حال، واحدهای تحت فرماندهیم را در این سوی آلپ مستقر کردم و پیناسی برای دوست چاق شما، لفتلیوس باتیاتوس، فرستادم و از او خواستم به اردوگاه بیاید.»

(هنگامی که لفتلیوس باتیاتوس به اردوگاه کراسوس نزدیک شد باران نرم نرمک می بارید و همه جا افسرده و مغموم بود. او نیز که از خانه و کاشانه خویش و آفتاب کاپوا بدور مانده بود مغموم و پریشان بود. حتی از راحتی و آسایش یک تخت روان نیز بهره مند نبود؛ بر اسب کرنگ لاغری سوار بود و با خود سی اندیشید: «کار که دست نظامیها بیفتد مردم آبرو مند باید به سازشان برقصند؛

زندگیت دیگر مال خودت نیست. مردم به من غبطه می خورند که چند مرغازی پول دارم. بله اگر از نجبای شهر باشی و ثروتی هم داشته باشی خوب، و اگر از اشراف باشی دیگر بهتر؛ ولی اگر هیچک از این دو نباشی و آدمی باشی که یا کندیمن و عرق جبین پول حلالی به چنگ آورده باشی آن وقت دیگر سر راحت روی بالش نمی گذاری. تازه اگر سین بازرسها را چرب نکنی باید دم پادوهای سیاسی را ببینی، از دست این دو تا هم که خلاصی شدی به چنگ کمیسیون روابط کارفرما و کارگر می افتی. امنیت نداری؛ هر روز که از خواب بیدار می - شوی تعجب می کنی چه سجزه ای روی داده که در خواب به قتل رسیده ای. و حالا این ژنرال قدر را مفتخر فرسوده و از آن سر ایتالیا کشان کشان آورده، که سؤالاتی از من بکند. اگر اسمم کراسوس یا گراچوس یا سیلیوس یا منیوس

بود آن وقت جریان طوری دیگر بود. این هم عدالت و مساواتی که در جمهوری حکمفرماست!

با این افکار دست به گریبان بود که صدای تیز پاسداران جلو اردوگاه رشته افکارش را گسست. جلو اسب را نگه داشت، و در زیر باران ایستاد. دو سرباز سوار آمدند و او را بازرسی کردند. ایقان چون می باید تمام مدت نگهبانی خود را در زیر باران به سر آورند عجله ای در کار نداشتند؛ سر فرصت او را بازرسی کردند و پرسیدند کیست.

— اسمم لنتلیوس باتیاتوس است.

سربازها روستایی بودند و اسمش را بجا نیاوردند. می خواستند بدانند که خیال می کند به کجا می رود؟

— این راه به اردوگاه می رود، نیست؟

— بله.

— خوب، من هم می خواهم به اردوگاه بروم.

— برای چه؟

— با فرمانده اردوکار دارم.

— چه می فروشی؟

باتیاتوس باشکینایی گفت: «چیزی نمی فروشم، بنابه دعوت اینجا آمده ام.»

— دعوت کی؟

— فرمانده اردو.

پس دست در خرجین کرد و اسرینه کراسوس را نشان داد.

سربازان سواد نداشتند اما حتی یک پاره کاغذ هم کافی بود که او را پست به پست رد کنند و جلو بفرستند، و لذا به او اجازه دادند جاده نظامی را در پیش گیرد و به اردوگاه برود. باتیاتوس نیز مانند سایر افرادی که در جمهوری در حال رشد بودند و به قدرت می خزیدند همه چیز را بر حسب پول ارزیابی می کرد و به محک پول می آرسود. همچنانکه می رفت با خود می اندیشید: «تو می گویی ساختن همچو جاده ای چقدر خرج بر می دارد؟» — جاده ای بود سوخت که برای تسهیل ایاب و ذهاب اردو ساخته شده بود، با اینهمه بهتر از جاده ای بود که او در کاپوا به «سؤسه» خود کشیده بود. کف آن تخته سنگهای بزرگ و زیر آن سنگریزه و گل بود و به یک میلی اردوگاه که می رسید راست پیش می رفت.

با خود اندیشید: «اگر این ژنرالهای لعنتی بیشتر به فکر جنگ بودند و کمتر به این جاده ها و جادمازیها می پرداختند وضعمان از این که هست به مراتب

بیهتر بود. «در عین حال غروری نیز در خویشتن احساس می کرد: باید قبول کرد که حتی در یک چنین دخمه کثیف و خیس و نکبتباری جلوه تمدن روم به چشم می خورد. در این شکی نبود.

به اردوگاه نزدیک شده بود. قرارگاه موقت، مانند همیشه به یک شهر بزرگ شباهت داشت؛ چه هر جا که لژیون می رفت تمدن نیز می رفت و هر جا که لژیون — ولو به مدت یک شب — اردو می زد تمدن نیز در آنجا به وجود می آمد. اینجا محل مستحکم و محصور بود که تقریباً یک میل سریع مساحت داشت و با اسلوب صحیحی خیابان بندی شده بود — درست مثل طرحی که طراح به روی تخته رسم آورده باشد: نخست خندقی بود که دوازده پا عرض و دوازده پا عمق داشت؛ بلافاصله پس از آن محوطه ای بود که دستکهای قطور به ارتفاع دوازده پا در آن کار گذاشته شده بود. راه، خندق را قطع می کرد و به مدخل اردوگاه می رسید.

دروازه های عظیم چوبی به روی باتیاتوس گشوده شده شیپوری به صدا در آمد و ورودش را اعلام داشت و بلافاصله یک گروهان سرباز در پیراسونش به حرکات نظامی پرداختند. بدیهی است این عملیات به منظور ادای احترام نسبت به او نبود، بلکه اجرای انضباط به خاطر انضباط بود. بی جهت نبود که می گفتند: «تاریخ هر گز ارتشی را نشان نداده است که به اندازه لژیونهای رومی با انضباط باشد.» حتی باتیاتوس با آنهمه عشق و علاقه ای که به جنگ و خونریزی داشت — و به همین دلیل هم در خویشتن نسبت به سربازانی که در خط اول جبهه نبودند و وظایف دیگری را انجام می دادند احساس تحقیر می کرد — تحت تأثیر دقت و نظم مائیتی اسرارش قرار گرفته بود. این احساس تنها به سبب وجود دستکها و خندقی نبود که دو میل درازی آن بود؛ و به سبب وجود پیاده روه های وسط خیابانها و زندگی متنوع و فعالیت و نظم این اردوگاه سی هزار نفری هم نبود، بلکه ناشی از وقوف به این امر بود که این کار عظیم محصول تلاش شبانه لژیونهای بود که به جبهه می رفتند. بیخود نبود می گفتند: «اقوام بیگانه وقتی اردو زدن لژیونها را ببینند زودتر شکست می خوردند تا اینکه با آنها بجنگند.»

وقتی باتیاتوس پیاده شد افسرجوانی پیش آمد و از او پرسید که کیست و کارش چیست.

— لئیلیوس باتیاتوس اهل کاپوا!

افسرجوان گفت: «آه، بله — بله،» جوان خانواده دار و زیبا و خوشپوش و معطری بود که بیش از بیست سال از سنش نمی گذشت. از همان قامشی بود

که باتیاتوس چشم دیدنشان را نداشت.

افسر جوان گفت: «بله، لنتلیوس باتیاتوس، اهل کاپوا». آوازه‌اش را شنیده بود و می‌دانست کیست و چه کاره است و چه متاعی را عرضه می‌کند و کراسوس او را به چه منظور احضار کرده است.

باتیاتوس با خود فکر کرد: «آره، ناکس، از من خویشت نمی‌آید، و آنجا ایستاده‌ای و با من مثل نوکر رفتار می‌کنی، ولی وقتی که پیشم می‌آیی صدها عجز و لایه می‌کنی تا نمایی برای ترتیب بدهم! اگر امثال تو نباشند که من به جایی نمی‌رسم؛ اما حالا دیگر جلو هم نمی‌آیی بنیاد بوی نفسم آلوده‌ات کند!» بدینسان می‌اندیشید، اما فقط سر تکان می‌داد و چیزی نمی‌گفت. افسر جوان گفت: «بله، فرمانده اردو منتظر شما بودند. خبر دارم. مایل بودند فوراً تشریف ببرید و ایشان را ببینید. من شما را راهنمایی می‌کنم.

— می‌خواهم قدری رفع خستگی کنم... چیزی بخورم.

— فرمانده اردو در این مورد دستور خواهند داد. ایشان بسیار باصلاحه

هستند.

افسر جوان لبخندی به لب آورد. سپس یکی از سربازها را جدا کرد و گفت: «اسبش را بگیر، خوراک و آب بده و برایش تخته پهن بینداز!»
باتیاتوس گفت: «من از مباحثه به این طرف چیزی نخورده‌ام، حالا که فرمانده اردو اینهمه وقت منتظر بوده فکر می‌کنم بتواند کمی دیگر هم صبر کند.»
افسر جوان در قیانه‌اش خیره شد، اما لحن سلاطینش را حفظ کرد.
گفت: «این را من نباید بگویم — ایشان باید بفمایند.»

— اول اسب را خوراک می‌دهید؟

افسر جوان تبسم کرد و سر تکان داد، گفت: «حالا تشریف بیاورید.»

— من که سرباز لژیون شما نیستم!

— ولی در اردوگاه لژیون تشریف دارید.

قدری جرو بحث کردند؛ باتیاتوس به این نتیجه رسید که ادامه گفتگو در زیر این بارانی که قطرات آن چون سوزن در بدن نفوذ می‌کرد سفید نیست، بنابراین جبهه خیسش را به خود پیچید و از بی‌اشراف زاده پرافاده روان شد، و همچنانکه می‌رفت با خود می‌اندیشید که آنقدر که او فقط در یک بعد از ظهر دیده که خون از تن مردم راه افتاده این توله‌سگ که هنوز دهنش بوی شیر مادر می‌داد در تمام مدت زندگی تفتنی مربازی خود نخواهد دید. اما باشد، هرطور می‌خواهد فکر کند، فعلاً او قصاب خرده‌پایی است و اینجا هم کشتارگاهی است بزرگ. تنها مایه تسلای خاطرش وقوف بر این امر بود که او نیز از نیروهای

که لژیونها را به اینجا کشیده بودند جدا نبود.

از خیابان اصلی اردوگاه به دنبال افسر جوان پیش می‌رفت و با کنجکاوی به این سو و آن سو و چادرهای کشیف و گل‌آلودی که درهاشان باز بود و به سربازانی که روی پوشال کف چادرها لم داده بودند و حرف می‌زدند و قحش می‌دادند و آواز می‌خواندند و طاس می‌ریختند و قاب‌بازی می‌کردند می‌نگریست. بیشترشان روستایی بودند. صورتشان را از ته تراشیده بودند؛ پوست بدنشان زیتونی بود. در بعضی از چادرها منقلهای کوچکی بود اما به‌طور کلی سربازها همانطور که گرم‌زدگی پیدا می‌کردند، و همانطور که بی‌حد و حساب شش می‌کردند و انضباط سخت می‌دیدند، همانطور هم سرما می‌خوردند. آنهایی که ضعیف بودند پس از چندی می‌سردند و آنهایی که مقاوم بودند مقاومت بیشتری پیدا می‌کردند و به‌صورت دسته پولادین نیرومندی در می‌آمدند که کارد بسیار تیزی به انتهای آن نصب شده باشد، و این همان ابزار مخوف کشتاری بود که تاکنون سابقه نداشت.

چادر فرماندهی، درست در مرکز اردوگاه و در محل تقاطع دو - خطی بود که چهار گوشه اردوگاه را به هم وصل می‌کرد. چادر بزرگی بود که به دو قسمت تقسیم شده بود. لبه‌های چادر را انداخته بودند و در هر طرف آن یک نگهبان ایستاده بود. هریک از نگهبانان بجای نیزه معمولی یک نیزه تشریفات به دست داشت و به عوض سپر سنگین، سپر سبکی بدوش افکنده و به جای شمشیر اسپانیایی دشنه‌ای از نوع دشنه‌های تراسی به کمر زده بود. شنل‌های پشمی سفیدشان خیس آب بود و طوری ایستاده بودند که گویی از سنگ تراشیده شده‌اند. آب از کلاهخود و لباس و سلاحشان فرو می‌ریخت. این جریان باتیاتوس را به‌عللی بیش از سایر چیزها تحت تأثیر قرار داده بود، خوشوقت بود از این که می‌دید گوشت و پوست، عملی خارج از حدود وظیفه مقرر را انجام می‌دهند.

هنگامی که به چادر نزدیک شدند نگهبانان ادای احترام کردند و لبه‌های چادر را بالا زدند. باتیاتوس و افسر جوان وارد شدند. درون چادر تاریک بود، و اینجا که قسمت جلو چادر فرماندهی بود اتاقی بود که چهل پا عرض و حدود بیست پامعق داشت. مبلمان آن را یک میزچوبی دراز و ده دوازده صندلی سفری تشکیل می‌داد. در یک سر میز ژنرال مارکیوس لیسینیوس کراسوس، سر فرماندهی نیرونشسته بود و در نقشه‌ای که مقابلش گسترده بود دقیق شده بود. با ورود باتیاتوس و افسر جوان کراسوس از پشت میز برخاست و به طرف آنها آمد. مرد فربه از این که دید کراسوس یا اشتیاق جلو آمد و با او

دست داد و سلام و تعارف کرد خوشوقت شد.

— اگر اشتباه نکنم سرکار، لنتلیوس باتیاتوس اهل کاپوا هستید؟

باتیاتوس سری فرود آورد، و با او دست داد. ژنرال برآستی سرد خوش - قیافه‌ای بود: خطوط چهره زیبایی داشت و در حرکات و سکناتش چیزی حاکی از تفرعن به چشم نمی‌خورد.

باتیاتوس گفت: «از زیارت جنابعالی فوق‌العاده خوشوقتم.»

— لطف فرموده‌وراه درازی را آمده‌اید. وسط‌منم خیس و گرمه و خسته هستید. کراسوس این جمله را با علاقه اما با قدری تردید بر زبان آورد؛ باتیاتوس با شنیدن آن احساس آراسش خاطر کرد. افسر جوان، باتیاتوس را همچنان با همان حالت و قیافه بزرگوارانه می‌نگریست. اگر باتیاتوس شعور و درک بیشتری داشت می‌فهمید که در رفتار او و فرمانده اردو در معنا تفاوتی نیست. ژنرال برنامه‌ای داشت که می‌بایست اجرا کند و کاری داشت که باید به‌انجام برساند، افسر جوان نیز می‌بایست رفتار اشرافی خود را در مقابل اشخاصی مانند باتیاتوس حفظ کند.

باتیاتوس در جواب گفت: «بله، درست می‌فرمایید. خیس و خسته هستم اما بدتر از همه اینکه تاسرحد سرگرم‌نامه. از این آقای جوان خواهش کردم اجازه بدهند چیزی بخورم اما این تقاضا به نظر ایشان ناسعقول رسید.» کراسوس گفت: «ما نظامیان موظفیم دستورات را دقیقاً به‌سود اجرا بگذاریم. من دستور داده بودم که به‌محض اینکه تشریف آورید شما را پیش من بیاورند. حالا هر فرمایشی داشته باشید خودم آن را اجرا می‌کنم. می‌دانم سفر دشواری داشته‌اید. لباس خشک همین‌الاعه آماده می‌شود. قبل از آن مایلید استحمام کنید؟»

— بعداً هم می‌توانم استحمام کنم، حالا مایلیم چیزی بخورم.

افسر جوان لبسم کنان از چادر بیرون رفت. □

سخت با جوجه درگیر بود: آن را از هم جدا می کرد و استخوانهایش را به دندان می کشید و پانک می کرد. در عین حال از ظرف آش نیز غافل نبود و از جام شرابی هم که در مقابل داشت جرعه های جانانه بر می گرفت و غذا را به یاری آن فرو می داد. اطراف دهانش چرب شده بود و خرده ریزهای خوراک، نیستله ای را که کراسوس به او داده بود ملوث کرده بود؛ دستهایش آلوده به چربی بود.

کراسوس او را یا علاقه می نگریست. او نیز مانند بسیاری از رومیان هم طبقه و هم نسل خود نسبت به این مرد، این سردی که کارش تعلیم و تربیت گلادیاتورها و خرید و فروش و به کرایه دادن آنها بود، در خود احساس تحقیر می کرد. تنها در بیست سال گذشته بود که «رومیان گلادیاتور» در روم قدرتی کسب کرده و به نیروی سیاسی و مالی عظیمی بدل گشته بودند. بسیاری از آنها مانند همین سرد فربه ای که با او پشت سبز نشسته بود ثروشان در حساب نمی آمد. قبل از آن عده نمایشهایی که از جنگ گلادیاتورها ترتیب داده می شد چندان نبود و وجودش جزء یکی از کیفیات مهم اجتماع به حساب نمی آمد. البته وجود داشت، و عده ای آن را می پسندیدند و عده ای هم نمی پسندیدند. سپس ناگهان به نحو عجیبی باب شد و مردم روم واله و شیدای آن شدند. میدانهای در هر گوشه و کنار ساخته شد. کمترین شهر هم میدان چوبی خود را داشت. جنگ دو گلادیاتور به صورت جنگ دویت گلادیاتور در آمد و گاه نمایش جنگ یکدسته یکماه ادامه می یافت و شهوت عامه به عوض اینکه به نقطه اشباع برسد همچنان در اوج بود، و ظاهراً حد و حدودی نمی شناخت.

کدبانوی آراسته رومی و اوپاش سرگذر به یکسان به این نمایشها علاقه نشان می دادند. زبان و اصطلاحات جدیدی به وجود آمد که خاص این نمایشها بود. جنگجویان قدیمی برای چیزی که روزشماری می کردند یکی جنگ گلادیاتورها و دیگری مراسم عزای عمومی بود، و ده هزار نفر مردم بیکار و بیخانمان شهر رم نیز ظاهراً جز تماشای این نمایشها سوجبی برای زندگی نداشتند. بازار معامله گلادیاتورها ناگهان رونق گرفت و مؤسسات تعلیم گلادیاتورها به وجود آمد، که مؤسسه لنتیوس باتیاتوس در کاپوا بزرگترین و پردرآمدترینشان بود. درست همان طور که احشام مثلاً فلان دیار در بازار طالب فراوان دارد گلادیاتورهای کاپوا نیز در هر میدانی طالب فراوان داشتند و باتیاتوس از یک آدم کوچکی - گرد، از یک پادو درجه سه بازار برده، به یک سرد ثروتمند و یک «سربی» برجسته تبدیل یافته و آوازه اش در تمام ایتالیا بلند بود.

کراسوس با خود فکر می کرد: «هنوز همان آدم کوچکی گرد، همان آدم بی سروپاست. طرز خوردنش را ببین!»

برای کراسوس فهم این مسأله دشوار بود که چگونه بسیاری از این مردم بی اصل و نسب و بی آداب می‌توانند آنقدر ثروت داشته باشند که دوستان او حتی در خواب هم آن‌را نبینند. از این «سرمی» ناهنجار که کم‌هوش‌تر نبودند؟ مثلاً خود او را در نظر بگیرید، او به‌عنوان یک نظامی از ارزش خود آگاه بود؛ از سماجت و سرسختی و پشتکار رومی برخوردار بود و فنون نبرد را نیز چیزی نمی‌دانست که خود بخود و از راه توارث به افراد منتقل شود. آنچه را که در باره جنگها به رشته تحریر درآمده خوانده و آثار بهترین موزخان یونانی را مطالعه کرده بود. هیچ - وقت هم اشتباه سرداران سلف خود را در مورد اسپارتاکوس مرتکب نمی‌شد، یعنی او را به کم نمی‌گرفت و حقیر نمی‌شمرد. با این وصف اینکه که در مقابل این مرد بی‌آداب نشسته بود به نحوی عجیب خویشتن را کمتر از او احساس می‌کرد.

سرانجام خطاب به وی گفت: «باید بدانید که من در خصوص اسپارتاکوس و جنگی که پیش آمده و رابطه‌ای که این جنگ با شما پیدا کرده است احساس مغالطی نسبت به شما ندارم. من معلم اخلاق نیستم. لیکن چون شما تنها کسی هستید که می‌توانید اطلاعاتی را که من می‌خواهم در اختیارم بگذارید خواستم با شما صحبت کنم.»

باتیاتوس پرسید: «ولی این اطلاعاتی که می‌فرمایید چیست؟»

— اطلاع از ماهیت دشمنم.

مرد قره قدری شراب ریخت و با چشمان کورسو به ژنرال تگریست. نگهبانی آمد و دو چراغ روی میز گذاشت. شب فرا رسیده بود.

باتیاتوس در پرتو چراغ آدم دیگری بود. هوای تیره شامگاهی مساعد بود، و اکنون همچنانکه صورتش را با دستمال سفید می‌مالید نور بر آن بازی می‌کرد و سایه چینهای آویخته را به کمال جلوه می‌داد؛ بینی درشت و پهنش مدام مرتعش می‌شد؛ کم کم مست می‌شد. نگاه سردی که در چشمانش پرمه می‌زد به کراسوس می‌گفت که اشتباه نکنند، با آدم احمقی طرف نیست - و به راستی هم آدم احمقی نبود.

— من دشمنان سرکار را از کجا بشناسم؟

بیرون چادر شیپورهایی به صدا در آمد؛ شوق بعد از ظهر پایان پذیرفته بود و اردوگاه در زیر سنگینی پای سربازانی که به سوی چادرها می‌دویدند می‌لرزید.

کراسوس شمرده و آرام گفت: «من فقط یک دشمن دارم، آن هم کسی جز اسپارتاکوس نیست.»

سرد فربه با دستمال سفره دماغش را گرفت.

کراسوس افزود: «و شما هم اسپارتاکوس را می‌شناسید.»

— بله، البته که می‌شناسم!

— و جز شما کسی او را نمی‌شناسد. حتی هیچیک از اشخاصی که با او

جنگیدند او را نمی‌شناختند. به جنگ غلامان رفتند، انتظار داشتند همینکه

شیپورها و طبل‌هایشان را به صدا در آورند و نیزه‌هایشان را پرتاب کردند برده‌ها

فرار کنند؛ اما با اینکه لژیونها به دفعات تارومار شدند هنوز این انتظار باقی

بود. — انتظاری که هیچوقت تحقق نیافت. روم امروز آخرین تلاش خود را می‌کند، اگر

این تلاش با عدم موفقیت مواجه شود دیگر اثری از روم نخواهد بود. این را

شما هم مثل من می‌دانید.

مرد فربه در حالی که دستش را بر شکم گذاشته و سنگینی بدن را به

عقب داده بود قاده‌ها خندید.

کراسوس پرسید: «به نظر تان مضحک آمده؟»

باتیاتوس گفت: «حقیقت همیشه خنده دار است.»

کراسوس منتظر ماند تا خنده‌اش تمام شود.

— بله، رومی وجود نخواهد داشت — آنچه وجود خواهد داشت،

اسپارتاکوس خواهد بود و بس.

شدت خنده سرد فربه فروکش کرده بود؛ اکنون نرم‌نرمک می‌خندید.

کراسوس او را می‌نگریست، درست نمی‌دانست که آیا واقعاً عقلش را از دست

داده یا مست کرده است. آه، این ملک چه چیزها می‌پرورد! اینجا «سری»

گلاب‌پانورها نشسته بود — کسی که برده می‌خرد و تعلیم می‌داد و برای جنگ

آماده می‌کرد. کراسوس هم برای تعلیم می‌داد و برای جنگ آماده می‌کرد.

مرد فربه طبعاً به این تشابه می‌خندید.

باتیاتوس جامی دیگر شراب ریخت و به خوش‌خلقی و با صدای فرو —

اقتاده گفت: «شما باید بر اعدام می‌کردید، نه اینکه غذا می‌دادید.»

ژنرال مطلب سورد علاقه خود را دنبال کرد و گفت: «خوابی دیدم؟

یک نوع کابوس. یکی از همان خواب‌هایی که آدم هشت مر هم می‌بیند...»

باتیاتوس به نشان توجه به موضوع سر می‌جنباند.

«... بله، خواب می‌دیدم که با چشمان بسته می‌جنگم. این چیز

وحشتناکی است، اما منطقی است. ملاحظه می‌کنید، من معتقد نیستم که همه

خواب‌ها، جریان‌ات و حوادثی را از پیش خبر می‌دهند. بعضی خواب‌ها فقط انعکاس

مسائلی هستند که آدم در عالم بیداری با آنها روبه‌رو است. اسپارتاکوس چیز

مجهول و ناشناخته‌ای است و اگر بدون شناسایی به جنگش بروم مثل اینست که چشم بسته به جنگش رفته باشم. این اسرالبته دربار دیگر صدق نمی‌کند؛ مثلاً می‌دانم که «گل» ها چرا می‌جنگند؛ می‌دانم که یونانیها و اسپانیاییها به خاطر چه می‌جنگند؛ می‌دانم که قطع نظر از تغییرات و شرایط و مقتضیات وضعی، به همان دلیل می‌جنگند که من می‌جنگم. اما من نمی‌دانم این غلامان برای چه می‌جنگند. نمی‌دانم این اسپارتا کوس چگونه این مردم بی‌سروپا را بدور خود جمع می‌کند و طوری از آنها استفاده می‌کند که بهترین ارتشی را که دنیا به خود دیده است درهم می‌شکند. آماده کردن یک «لژیونر» پنج سال تمام وقت می‌برد — پنج سال وقت می‌برد تا بتوان به او تلقین کرد که زندگیش ارزشی ندارد و تنها چیزی که اهمیت دارد لژیون است — و فقط لژیون، و دستور هر چه باشد باید کورکورانه اطاعت کرد. بله، پنج سال وقت با روزی ده ساعت مشق — آن وقت می‌توانید او را به لبه پرتگاه ببرید و به او فرمان بدهید که خود را پرت کند، و او در اجرای امر تردید نکند. مع الوصف همین غلامان بهترین لژیونهای روم را نابود کردند. برای این بود که خواهش کردم از کاپوا به اینجا بیایید... که در مورد اسپارتا کوس اطلاعاتی در اختیارم بگذارید تا بتوانم دستمالی را که بر چشمانم بسته است بردارم و با چشم باز به جنگ او بروم.

باتیاتوس با قیافه گرفته، با حرکت سرخشانش را تصدیق می‌کرد. سرخوش بود و درست چنان بود که باید باشد؛ مشاور و محرم یک سردار بزرگ. کراسوس به سخن ادامه داد: «سایلم نخست با خصوصیات حریف آشنا شوم. حالا فرمایید ببینم چگونه آدمی بود؟ او را از کجا پیدا کردید؟» — مردم هرگز آنچنانکه هستند نمی‌نمایند.

— فرمایشی است درست — بسیار درست؛ و آدم همین که این نکته را فهمید آن وقت می‌شود یک آدم مردم شناس. و این اظهار البته بسیار خوشایند باتیاتوس بود.

— آدم فوق العاده آرام و تقریباً افتاده‌ای بود... اهل تراس بود. خلاف عرض نمی‌کنم.

الگشتش را در جام شراب فرو می‌برد و ضمن صحبت آن را روی سبز سی — کشید. در ادامه سخن گفت: «می‌گویند غولی است — خیر، خیر، چنین چیزی نیست — حتی قدش هم آنقدرها بلند نیست. شاید، همقد شما باشد — سوهای میاه و مجمعه و چشمان میشی دارد. بینی اش شکسته است؛ اگر این نقص نبود فکر می‌کنم می‌شد او را آدم زیبایی به حساب آورد. اما این شکستگی بینی ملایمت و حجب خاصی بدچهره اش داده است. صورت پهن و سهربانی داشت. سلاطه

می‌کنید این صفات و خصوصیات، همه گول زنده است، چون آنچه را که او با من کرد اگر کس دیگری کرده بود او را کشته بودم.

کراسوس پرسید: «چه کرد؟»

— آه...

کراسوس به آراسی گفت:

«می‌خواهم صریح و روشن صحبت کنید، چون باید تصویر روشنی از او داشته باشم. ضمناً مایلم بدانید که آنچه را که به من می‌گویید در هیچ جا بازگو نخواهد شد و من موضوع را اکیداً محرمانه تلقی می‌کنم.» و علی‌العجله واقعه‌ای را که بخاطر آن می‌بایست اسپارتاکوس را می‌کشت به کناری نهاد و در ادامه سخن گفت: «همچنین می‌خواهم بدانم زمینه خانوادگی او چیست، از کجا آمده است، اهل کجا است و شما او را از کجا خریدید؟»

باتیاتوس لبخندی زد و هر دو دستش را از جلو گشود و گفت: «شما خیال می‌کنید گلاادیاتور چیست؟ تنها یک غلام که نیست؛ این را که توجه می‌فرمایید... و یا لاقلاً گلاادیاتورهای کاپوا ~~که~~ غلام نیستند. اینها نوع خاصی هستند. چون آدم اگر بخواهد سگ جنگی داشته باشد، سگ دست‌آزاری را که دخترها تربیت می‌کنند نمی‌خرد. و اگر بخواهید اشخاصی را با هم به جنگ بیندازید طبعاً اشخاص جنگجو را انتخاب می‌کنید — اشخاصی که دل و جرأت دارند — اشخاصی که کین می‌ورزند. خلاصه، اشخاص دل‌وجگردار. بنابراین من به پرده‌فروشان می‌گویم که طالب دل‌وجگرم. این نوع غلامها برای خدمت خانه و کار در مزارع مناسب نیستند.»

کراسوس پرسید: «چرا برای کار در مزارع مناسب نیستند؟»

— چون غلامی که رام شد دیگر به درد این کار نمی‌خورد، و اگر غلامی رام شدنی نباشد آن وقت باید او را کشت، برای اینکه نمی‌توان از او کار کشید؛ کار را خراب می‌کند و آنهایی را هم که کار می‌کنند خراب می‌کند. خلاصه، وجود چنین غلامی رضی است که هر چیزی را که دور ویرش باشد آلوده می‌کند. — پس برای چه می‌جنگد؟

— آه... لکنه همین جا است؛ و اگر ز نظر دور بماند آن وقت آدم نمی-

تواند با گلاادیاتور کار بکند. در زمان قدیم این قبیل اشخاص را «بوستواری»^۱ می‌گفتند، و اینها به خاطر نفس جنگ می‌جنگیدند. اشخاصی بودند که فکرشان درست کار نمی‌کرد، بیمار روحی بودند؛ و عدشان هم زیاد نبود، ضمناً غلام هم نبودند. سپس دستش را بر پیشانی گذاشت و افزود: «بله، هیچ کس نیست

که بخواهد بجنگد و خون بریزد مگر اینکه اینجایش عیب داشته باشد. کسی از این کارها خوشش نمی‌آید. گلابیاتور هم از جنگ خوشش نمی‌آید. برای این می‌جنگد که می‌بیند شمشیری بدستش می‌دهید و زنجیر را از گردنش باز می‌کنید. وقتی شمشیر را در دست خود می‌بیند خود را آزاد می‌پندارد — و این چیزی است که او می‌خواهد — می‌خواهد شمشیری در دست داشته باشد و خود را آزاد ببیند. آن وقت است که فهم و شعور شما در مقابل فهم و شعور او قرار می‌گیرد، چون جانور شریری است، بنابراین شما هم باید همان طور باشید.

کراسوس که سخنان ساده این سرد فربه‌ی که در کار خود ورزیدگی داشت او را بسیار شیفته بود پرسید: «خوب، این اشخاص را از کجا گیر می‌آورید؟» فقط یک‌کجا هست که می‌توان آنها را — یعنی آن نوعی را که من می‌خواهم — در آن گیر آورد. بلکه فقط یک‌کجا؛ آن هم معادن است. باید آنها را از محلی آورد که لژیون در مقابلش بهشت باشد؛ زمین مزروعی در مقابلش بهشت باشد، حتی اعدام و چوبه دار هم سعادت باشد. بلکه، عاسلین من آنها را در چنین جاهایی گیر می‌آورند؛ اسپارتاکوس را هم در یکی از این جاها پیدا کردند. او «کورو» بود. می‌دانید این کلمه به چه معناست؟ به گمانم لغت مصری است...

کراسوس به علامت نفی سر تکان داد.

— به معنای سه نسل برده است؛ نوع برده. «کورو» در زبان مصری به معنای یک نوع خزنده زشت هم هست — جانوری که حتی جانوران هم از او دوری می‌کنند. بلکه، «کورو». حالا ممکن است سؤال کنید این جریان چرا در مصر به وجود آمد؟ حالا عرض می‌کنم. چیزهایی بدتر از سرب گلابیاتور هم وجود دارند. وقتی به اردوگاه شما وارد شدم، صاحب منصبانان باقیانهای عجیبی نگاهم می‌کردند. چرا؟ برای چه؟ ما همه قصاییم و گوشت معامله می‌کنیم، این طور نیست؟ پس چرا آنها این طوری به من نگاه می‌کنند؟

مست بود. این سرد فربه که گلابیاتور تربیت می‌کرد و در کاپوا مدرسه‌ای خاص این کار داشت، اکنون یکپارچه رقت بود. دلش به حال خویش می‌سوخت؛ روحش عریان جلوه می‌کرد. آری، حتی آدم کثیف و فربه‌ی هم که صاحب «میدان» است و خون انسانها ساسه‌های کف می‌دانش را رنگین می‌کند و آن را به صورت لجن درمی‌آورد روح دارد.

کراسوس به آرامی گفت: «پس این طور که می‌گویید اسپارتاکوس «کورو» بود، و او را از مصر آوردید؟»

باتیاتوس با سر تصدیق کرد، و افزود: «اهل تراس بود، اما من او را

از مصر آوردم. صاحبان معادن طلا آنها را از آتن می‌آوردند، و اگر بتوانند «کورو» می‌خرند، تراشیده‌ها هم البته طالب فراوان دارند.

— چرا؟

— مشهور است برای کار در معادن خویند.

— بله، پس چرا می‌گویند اسپارتا کوس را در یونان خریدند؟

— مگر همه این مهملات و لاطائلات دیگری را هم که می‌گویند

می‌دانم برای چه می‌گویند؟ نه، اما می‌دانم او را در کجا خریدند، چون خودم او را خریدم. من اسپارتا کوس را در «تب» خریدم. در صحت گفته‌ام تردید دارید؟ دروغ می‌گویم؟ مری تنها و درمانده‌ای هستم که در سرزمین «گل» زیر این باران نشسته‌ام. برای چه تنها زندگی می‌کنم؟ به چه مناسبت به چشم تحقیر به من نگاه می‌کنید؟ شما برای خودتان زندگی می‌کنید؛ من هم برای خودم. کراسوس گفت: «شما همان عزیز من هستید. من شما را به چشم تحقیر نگاه نمی‌کنم.»

باتیاتوس لبخند زد و بدنش را اندکی به سوی او متمایل کرد و گفت: «می‌دانید چه می‌خواهم؟ می‌دانید به چه احتیاج دارم؟ ما هر دومان اهل دنیا و زندگی هستیم. زن می‌خواهم. اسشب.»

لحن سخنش به نرس گراییده و التماس آمیز بود: «چرا به زن احتیاج دارم؟ به خاطر شهوت نیست، به واسطه تنهایی است. برای اینکه بتوانم جراحات کهنه را التیام بدهم. می‌دانم زنهایی در اینجا دارید — مرد بدون زن کارش نمی‌گذرد.»

کراسوس گفت: «فعلاً جریان مصر و اسپارتا کوس را تعریف کنید، بعد راجع به زن صحبت می‌کنیم.» □

پیش از آنکه نام جهنمی که مسیحیان به وجودش اعتقاد دارند در کتابها و

موعظه‌ها بیاید سو شاید حتی پس از آن جهنمی در روی زمین بود که مردم می‌دیدند و از وجودش با خبر بودند. زیرا این طبیعت آدمی است که تنها در بارهٔ جهنمهایی بنویسد که خود آفریده است.

در ماه ژوئیه، آنگاه که هوا خشک و جانفرما است از «تب» حرکت کنید و از کناره‌های نیل تا نخستین آبشار پیش بروید. اینک در جهنم هستید. مر بردارید و ببینید که نوار سبز کرانهٔ رود چگونه چروکیده و پڑرده است! ببینید چگونه پشته‌ها و خرپشته‌های صحرا به شلهای نرم و نرمتری بدل شده‌اند. همه جا دود و گرد و غبار است؛ یاد دامن‌کشان و تن‌مایان می‌گذرد؛ اینجا ماسه را بر هم انباشته می‌کند و آنجا شاخکهای حساس را بالا می‌آورد. اوقاتی که جریان آب رودخانه کند است، و در تمام مواقعی که هوا خشک باشد چنین است، قشری از گرد سفید بر کف آن می‌آرد. این گرد در هوا پره می‌زند، هوا بسیار گرم و توانفرسات.

اما دست کم باد خفیفی می‌وزد. اکنون از نخستین آبشار گذشته‌اید، باید راه خود را به طرف جنوب و جنوب شرقی ادامه دهید و وارد صحرای «نویه» شوید. باز هم پیش بروید، تا آنجا که دیگر از باد خفیفی که بر فراز رودخانه پره می‌زد اثر نباشد، اما نه آنقدر که نسیم بهراحر را احساس کنید. اکنون رو به جنوب بروید. در اینجا باد ناگهان از نفس می‌اقتد؛ زمین مرده و خاموش است. تنها چیز جان‌دار، هوا است که شعله می‌کشد و برق می‌زند. در اینجا حواس اعتبار ندارد، چون چیزی را نمی‌توان دید. همه چیز از شدت گرمای و معوج و خمیده به نظر می‌رسد، صحرا نیز تغییر کرده است. و این اشتباه است که مردم می‌پندارند که صحرا در همه جا صحراست؛ ولی صحرا در اصل یعنی کم‌آبی، و این نیز خود شدت و ضعف دارد؛ در ضمن، صحرا بر حسب طبیعت خاک یا سحل نیز فرق می‌کند. صحرا ممکن است سنگلاخی، کوهستانی و شنی باشد؛ ممکن است شنی و شوره‌زار و آبیخته به مواد مذاب آتشفشانی باشد؛ ممکن است از توده‌های آتیه ریگ روان باشد، که البته بسیار هولناک است و در چنین صحرایی مرگ حتمی است.

در اینجا چیزی نمی‌روید و از بته‌های خشن صحرای سنگلاخی و از خارخسکهای منفرد صحرای شنی اثری نیست.

بیشتر بروید؛ تقلاکنان از میان این گرد سفید پیش بروید و ببینید چگونه گرمای توانفرما، موج پس موج پشتتان را به زیر ضربات تازیانهٔ خویش می‌گیرد. تا آنجا که ممکن است گرم است، اما هنوز زندگی ممکن است. در این صحرای گرم و موحش پیش بروید، می‌بینید که زمان و مکان نامحدود می‌شود.

باز هم پیش بروید. جهنم چیست؟ جهنم وقتی شروع می‌شود که اعمال حیاتی ساده و ضروری از حدود و شکل طبیعی خویش خارج شوند — در طی تمام قرون و اعصار، همه کسانی که سزۀ جهنم ساخته دست بشر را چشیده‌اند در این معرفت سهیم بوده‌اند. اکنون راه رفتن، نفس کشیدن، دیدن و اندیشیدن، وحشت‌انگیز است.

اما جریان‌های غیرالتهایه ادامه نمی‌یابد. صفحه ناگهان شکل شخصی به‌خود می‌گیرد و قیافۀ جهنم واضحتر می‌شود. خریشته‌های سیاه، خریشته‌های عجیب و قیروگون، در پیش چشم سر برمی‌آورد. این همان دامنۀ سنگی است؛ هنگامی که نزدیک می‌شوید می‌بینید که رگه‌های مرمر سفید براق در تمام وجود آن دویده است. آه که این مرمر چقدر سفید است! وه که چگونه نور می‌پاشد و برق می‌زند، و این نور چقدر منکوتی است! باید هم منکوتی باشد، زیرا خیابان‌های بهشت را با طلا فرش کرده‌اند و مرمر سفید هم از حیث طلا غنی است. و به همین علت است که به اینجا می‌آیند، و شما نیز به این علت به اینجا آمده‌اید — چون مرمر سرشار از طلاست.

جلوتر بروید و ببینید. از مدتها پیش فراغت مصر این صخره‌های سیاه سنگی را کشف کرده بودند. در آن ایام فقط ابزارهای سسی و برنجی داشتند، بنابراین فقط می‌توانستند سطح صخره را خراش دهند و بگذرند. اما با سرور زمان طلا ته کشید و لازم بود به درون صخره سنگی نفوذ کنند و مرمر سفید را بشکافند، و چون عصر سس به سر آمده و عصر آهن فرا رسیده بود این امر اسکان پذیر بود، آن وقت کارگران می‌توانستند با کلنگها و قلمهای آهنی و پتکهای سنگین مرمر را استخراج کنند.

اما اینکه به کارگر نوع جدیدی نیاز بود، زیرا شدت گرما و وفور گرد و غبار و قابلیت انعطافی که برای تعقیب رگه‌ها لازم بود استخدام دهقانان حبشی و مصری را ناممکن ساخته بود و برده معمولی هم گران بود و زود می‌مرد. حال که چنین بود سربازان سرد و گرم دیده و محکمی را که به اسارت می‌گرفتند به اینجا می‌آوردند. کودکانی را هم که «کوروه»، یعنی برده‌زاده، بودند و پدرانشان هم برده‌زاده بود و تحت شرایط و مقتضیاتی بار آمده بودند که تنها سخت‌ترین و مقاومترین فرد زنده می‌ماند به اینجا می‌آوردند. وجود کودک‌کان ضروری بود، زیرا هنگامی که عرض رگه‌ها کم و عمق‌شان بیشتر می‌شد جز کودک‌کان کسی قادر به کار در آنها نبود.

اقتدار و شوکت دیرینه فراغت به سر آمد و خزانه شاهان مصر و یونان تهی شد و حکومت روم بر آنها استیلا یافت و معامله گران برده اداره امور معادن

را به دست گرفتند. باری، جز رویان کسی از فن اداره بردگان اطلاع نداشت. بدینسان به این معدن می آید، همچنانکه اسپارنا کوس آمد. صدویست و دو تراسی بودند. گردن به گردن زنجر شده بودند؛ زنجر داغ خود را از نخستین آشار به گردن کشیدند و به اینجا آمدند: نفر دوازدهم از نخستین ردیف، اسپارنا کوس است. تقریباً برهنه است، چنانکه همه هستند، و دیری نخواهد گذشت که عریان خواهد شد. پاره لنگی به کمر دارد، موهای سر و ریشش بند است، مثل موی همه. صندلهایش فرسوده است، اما از همان اندکی که از آنها باقی است استفاده می کند، زیرا گرچه پایش به کلفتی یک انگشت پینه بسته و به سختی و سفتی چرم است، در مقابل حرارت سوزان شنه‌های بیابان چیزی نیست. خوب، این اسپارنا کوس چگونه آدمی است؟ هنگامی که زنجرش را به گردن می کشد و از بیابان می گذرد و سد مال دارد، ولی قیافه اش این طور نشان نمی دهد. اشخاصی مانند او، طفولیت و بلوغ و جوانی و سردی نمی شناسند؛ نصیب آنها رنج نامحدود یعنی رنجی است که عمر نمی شناسد و با طفولیت و جوانی آشنا نیست. سر تا پایش از ساسه سفید و نرم پوشیده است. اما در زیر این گرد سفید، پوست قهوه‌ای آفتاب سوخته‌اش که همان رنگ چشمانش گشته است، جلوه می کند. چشمانش مانند دو گل آتش در میان چهره استخوانیش برق می زنند. پوست فھوهای، سلازم زندگی سردی از قماش او است. غلغلان سفید و زوین سویی شبه جزیره اسکاندیناوی نمی توانند در سعادن کار کنند؛ آفتاب بدنشان را کباب می کند و ایشان را می کشد و با شکنجه و درد فروان از جهان می روند.

دشوار بتوان گفت که بلند بالاست یا کوتاه قد، چون کسانی که در زنجرند کمر راست نمی کنند و با قامت کشیده راه نمی روند. گوشت بدنش مانند زه سفت و سخت و آفتاب خورده و خشکیده است، اما استخوانی نیست. لسلها خوشه چینی و باد دادن خرس، بدن را محکم کرده؛ زندگی در تپه‌های سنگی «تراس» نیز هرگز آسان نیست، بنابراین آنکه می ماند سخت مقاوم است و به زندگی می چسبد. آن سشت گندمی را که خوراک روزانه او است با اشتیاق می خورد و هر ذره از سواد غذایی قرصهای جوین را جذب بدن می کند؛ بدن هم آنقدر که خرد را نگه دارد جوان است. گردنش کلفت و عضلانی است اما آنجایی که قلابه برنجین بدان تکیه کرده زخم برداشته و چترک کرده است. شانه‌ها پر عضله است و سایر قسمتهای بدن هم طوری این نسبت را حفظ می کنند که کوتاهتر از واقع می نماید. صورتش پهن است، و چون بینی اش در اثر ضربه چماق مباشر برده شکسته است پهن تر از واقع به نظر می رسد، و به سبب فاصله

زیادی که چشمها از هم دارند حالتش معجوب است. دهانش در آغوش آن موها و گرد و غباری که بر آن افتاده است بزرگ می نماید؛ لب هایش قنوه ای و شهوانی و حساس به نظر می آید و هرگاه که در پوز خند یا زهر خندی می گذارند می بینید که دندانها سفید و منظم اند. دستهایش درشت و خوشتراش، و در نوع خود زیبا هستند. در واقع این تنها چیز زیبایی است که دارد.

باری، این شخصی که می بینید اسپارتا کوس است؛ همان برده زاده تراسی که پدرش نیز برده زاده بود. هیچ کس از سر نوشتش اطلاع ندارد، و آینده نیز کتابی نیست تا بدان مراجعه کرد و از آن اطلاع حاصل نمود؛ گذشته هم وقتی که جز رنج و مرارت چیز دیگری نیست در زمینه مبهمی از رنجهای گوناگون می گذارد و محو می شود. آری این کسی که می بینید اسپارتا کوس است که از آینده خویش اطلاعی ندارد و موجبی هم نیست که گذشته خویش را به یاد آورد، و هرگز از خاطرش نگذشته است که نصیب رنجبر در آینده جز رنج باشد، و هرگز هم به خاطرش خطور نکرده است که زمانی فرا خواهد رسید که سردم رنج نخواهند برد و ضربات تازیانه را بر پشت خویش احساس نخواهند کرد. راستی در این حال که از میان شنهای داغ تقلای کند و پیش می رود به چه می اندیشد؟ اما باید دانست که سردم هنگامی که زنجیر به گردن دارند به چیزهای زیادی نمی اندیشند؛ بیشتر اوقات بهتر است به چیزی جز خواب و خوراک نیندیشند. با این تفصیل افکار پیچیده ای در سر اسپارتا کوس و یا سایر تراسیهای هم زنجیر او نیست. انسان را اگر به صورت جانور در آورید به فرشتگان نمی اندیشد.

اکنون پایان روز است و صحنه تغییر می کند — و مردی از این قبیل، کمترین تغییر و هیجان را با حرص و ولع می قاپند. اسپارتا کوس سر بالا می کند و نوار سیاه حاشیه خارجی معدن را می نگیرد. غلامان جغرافیای خاص خود دارند و با اینکه شکل و قواره دریاها و کوهها و مسیر رودخانه ها را نمی دانند در خصوص معدن نقره اسپانیا و معدن طلای عربستان و معدن آهن شمال آفریقا و معدن سس قفقاز و معدن قلع «گل» اطلاعات فراوان دارند. فرهنگ لغات خاص خود دارند که سرشار از کلمات هولناک است و در مواقع تیره بخشی بدان پناه می برند و با اندیشه درباره محلهایی بدتر از آنجایی که هستند از بار خاطر خویش می کاهند، اما بدتر از این جهنم «سیاه» لویه^۱ جایی در پهنه گیتی نیست. اسپارتا کوس آن را می نگیرد؛ دیگران هم در آن خیره می شوند، و صف از تلاش و تقلا باز می ایستد و توقف می کند؛ شترهایی هم که بارشان گندم و

آب است می ایستند؛ حتی مباشران معدن هم با تازیانه ها و کلنگهایشان از حرکت باز می مانند. همه، نوار سیاه جهنم را می نگرند. پس آنگاه صف به حرکت در می آید و به پیش می رود.

هنگامی که به صخره سیاه می رسند آفتاب در پس آن غروب می کند، و صخره سیاه تر و موحش تر و مشوش تر می گردد. کار روزانه پایان پذیرفته است و غلامان از حفرة ها خارج می شوند.

اسپارتا کوس با خود می اندیشد: «اینها چه هستند، اینها چیستند؟» سردی که پشت سر اوست زیر لب می گوید: «خدایا، خودت رحم کن!» اما در اینجا کاری از دست خدا ساخته نیست؛ یعنی در حقیقت در اینجا خدایی نیست: خدا اینجا چه می کند؟ سپس اسپارتا کوس در می یابد که چیزهایی که در مقابل خویش می بیند اجزاء غریب صحرای نیستند، بلکه مردانی مانند او و کودکانی مانند کودکان دوران کودکی او هستند. آری، آنها انسانند اما تغییری که در آنها روی داده ترکیبی از عناصر برون و درون و عکس العملی است نسبت به کسانی که با زور آنها را به چیزی جز موجودات انسانی بدل ساخته اند. این مردم میل و احتیاج به انسانیت را در خود کشته اند. نگاه کنید - نگاه کنید! قلب اسپارتا کوس که به مرور زمان چون سنگ شده است از ترس و وحشت در هم فشرده می شود؛ چشمه رحم و عطوفتش که سی پنداشت خشکیده است باز نم می دهد؛ تن خشک و بی آیش هنوز می تواند چند قطره ای اشک فراهم کند. نگاهشان می کند؛ تازیانه بر پشتش فرود می آید، اما او هنوز ایستاده و محو تماشا است.

تمام مدت روز در سعدن خزیده اند؛ اکنون که خارج می شوند مانند حیوانات چهار دست و پا راه می روند. از زمانی که به اینجا آمده اند استعمام نکرده اند و از این پس نیز هرگز نخواهند کرد. بدنشان را چرک و کثافت فرا گرفته و موی سر و ریششان بلند و ژولیده است. بعضی سیاه پوست و برخی سفید پوستند، اما در اوضاع و احوال حاضر، اختلاف رنگ به حدی ناچیز می نماید که آدم متوجه نمی شود. زانوان و سر آرنجهای همه پینه بسته است و همه لخت مادرزادند. چرا نباشند؟ سگر لباس آنها را مدت بیشتری زنده نگه می دارد؟ سعدن یک مظهر بیشتر ندارد، آن هم منافع سرشاری است که باید به سهامداران روسی برساند و با این توصیف تهیه لباس، هر قدر هم ژنده باشد، خرج بر می دارد.

مع الوصف، پاک لخت هم نیستند، هر یک یک قلاده ای برنجین با آهنین به گردن دارد، و هنگامی که خمیند خمیده از دانه سعدن پایین می آیند مباشران سعدن، زنجیر بلندی را از آنها می گذرانند. پس از اینکه به هم زنجیر شدند به موی

استراحتگاه خویش به راه می افتند. باید دانست که کسی تا کنون از معدن نویه نگریخته است؛ کسی نتوانسته است فرار کنند. یک سال در این معدن بمانید، چگونه می توانید باز به دنیای انسانها تعلق داشته باشید؟ زنجیر بیش از آنچه یک ضرورت باشد، مظهر قدرت است.

اسپارتاکوس آنها را خیره می نگرد و در جستجوی همفوع و همزاد خویش، چشم می گرداند—بی نوع بشر می گردد، چون وقتی آدم برده است نوع بشر در حکم نوع و جنس و نژاد است. با خود می گوید: «حرف بزنید، با همدیگر صحبت کنید!» اما آنها صحبت نمی کنند. به سان سرگ خاموشند. به خود می گوید: «تبسم کن» اما نه، کسی تبسم نمی کند.

ابزار کار خود را، کلنگهای آهنی و دیلم و قلم سنگ تراش را، به همراه دارند. بسیاری از آنها چراغهای بد قواره ای به روی سر دارند که با تسمه و بند چرمی محکم شده است. کودکان که پوست و ستخوانند و به عنکبوت شباهت دارند قوز کرده اند و در هوای خارج معدن پیایی سژه می زنند. اینان هیچ گاه به بلوغ نمی رسند، به معدن که آمدند در سنتهای خود دو سال مقاومت می کنند. اما چاره چیست، رگه های پر پیچ و خم و تنگ طلا را به طریق دیگر نمی توان تعقیب کرد. زنجیرهای خویش را در کنار تراسیها به گردن می کشند، اما سر بر نمی گردانند که تازه واردین را بنگرند. کنجکاوی خاص کودکان را از دست داده اند. مفید چیزی نیستند و پروای چیزی را ندارند.

اسپارتاکوس این را می فهمد و با خود می گوید: «من هم اندکی بعد مفید چیزی نخواهم بود و پروای چیزی را نخواهم داشت.» و این سخنفر از هر چیزی است. می روند که غذا بخورند، تراسیها را هم با آنها می برند. پناهگاه سنگی که محل سکناي آنهاست در دانه بخش خارجی معدن بنا شده است. این پناهگاه از مدت ها پیش ساخته شده است؛ هیچ کس به یاد ندارد که آن را چه وقت ساخته اند. از تخته سنگهای سیاه و ناهموار درست شده، و نوری به درون آن راه ندارد. تنها وسیله تهویه اش درهایی است که در هر یک از دو انتهای آن تعبیه کرده اند. هرگز تمیز نشده و کثافت ده سال بر کف آن کفک زده و کبره بسته است. مباحثان هرگز قدم به درون آن نمی نهند؛ در صورت بروز بی نظمی هم داخل نمی شوند، تنها کاری که می کنند غذا و آب را قطع می کنند؛ وقتی گرسنگی و تشنگی زور آورد رام می شوند و مانند حیوانات رام و سر به راه از دخمه خارج می شوند. وقتی کسی بمیرد لاشه اش را بیرون می آورند، اما گاهی اوقات کودک خرد سالی در اعماق این دخمه بزرگ می میرد و کسی متوجه نمی شود، تا اینکه بدن او می گیرد و تعفن آن دیگران را متوجه چگونگی امر می سازد.

باری، چنین است محل سکناى غلامان.

در مدخل دخمه، زنجیر از گردنشان می‌گشایند و به هر یک قلعی آتش و فنجانی آب می‌دهند. قلع چوبی، و آبخوری چرسی است و قدری کمتر از یک لیتر آب می‌گیرد، و جیره روزانه‌شان دو پیمانۀ از این است. اما دو پیمانۀ آب برای جبران رطوبتی که حرارت چنین محلی از بدن بیرون می‌کشد کافی نیست. بدین ترتیب غلامان همیشه در معرض کم آبی روز افزون بدن هستند و تازه اگر چیزهای دیگری هم آنها را نکشد این امر دیر یا زود کلیه‌شان را از کار می‌اندازد، و آنگاه که درد شدت کند و قادر به کار نباشند آنها را به بیابان می‌اندازند تا در آنجا بمیرند.

اسپارتاکوس این چیزها را می‌داند؛ آری، دانش برده این است و اجتماع برده‌ها این چنین. چشم که به جهان‌گشود خویشتن را در این اجتماع یافت؛ در اینجا بزرگ شد و به رشد رسید، بنابراین با راز اساسی برده آشناست. و این راز آرزوی خوشگذرانی و آسایش و خوراک و موسیقی و خوشی و خنده و عشق و تفریح و زن و شراب نیست، بلکه فقط آرزوی زنده ماندن و تحمل سختیها و مقاومت در برابر آنهاست — جز این چیز دیگری نیست.

خود او هم نمی‌داند که چرا می‌خواهد زنده بماند. علت و منطقی برای این زندگی موجود نیست، اما این معرفت هم غریزی نیست — بسیار برتر از غریزه است. هیچ حیوانی نمی‌تواند بدین ترتیب زنده بماند. طرح زندگی چیز ساده‌ای نیست؛ به سراتب بهرنجتر و مشکلتر و جدیتر از تمام مسائلی است که مردم با آنها مواجه می‌شوند — سردی که خود با این مسأله روبرو نشده‌اند. بنابراین بدون علت هم نیست، اما اسپارتاکوس علت را نمی‌داند.

زنده می‌ماند. خویشتن را با محیط وفق می‌دهد، به آن عادت می‌کند و عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ دستگاهی است سرشار از انعطاف و نرمی و روانی. در این فاصله‌ای که زنجیر را از گردنش گشوده‌اند، استراحت می‌کند. آه که او و یارانش چقدر این زنجیر را از میان دریا و از کنار رود نیل و میان صحرا بدگردن کشیدند! هفته‌ها زنجیر به گردن داشتند و اینک آزادند! سبکی خاصی در خود احساس می‌کند، اما نیرو را نباید تلف کرد. جیره آتش را می‌گیرد — هفته‌هاست این مقدار آب به خود ندیده است. آن را به یک جرعه مر نمی‌کشد، تا بیجهت دفع کند، آن را ساعتها نگه می‌دارد، ذره‌ذره می‌آشامد تا هر قطره‌اش جزء نسوج بدن گردد. جیره غذایش را می‌گیرد. این غذا بلغور گندم و جو و بلخ خشک کرده است. باشد، بلخ هم مواد غذایی دارد، گندم وجو هم که تاروپود اعضایش را تشکیل می‌دهند. از این بدتر هم خورده است. به علاوه

برای خوراك باید احترام قائل بود؛ کسانی که حتی در عالم خیال نسبت به آن بی احترامی کنند دشمن خوراك می شوند و زود می میرند.

در تیرگی استراحتگاه گام می نهد؛ موجی از بویهای زننده به استقبالش می شتابد و به احساسش می آویزد. اما کسی از بوی بدن مرده است، و تنها دیوانگان یا سردم آزاد هستند که می توانند استفراغ کنند— او به هیچ وجه نمی خواهد حتی یک ذره از محتویات معده اش را به این شکل تلف کند. با این بونی جنگد؛ با این جور چیزها نمی شود جنگید. در عوض از آن استقبال می کند و می گذارد در بدنش نفوذ کند— دیری نمی گذرد زندگی خود را از دست می دهد.

در تاریکی راه می رود، پاهایش او را راهنمایی می کنند. در اینجا پا کار چشم را می کنند. در دستی قلع غذا و در دست دیگرش آبخوری است، بنابراین نباید بنمزد یا بیفتد. به دیوار سنگی می رسد، می نشیند و پشتش را به آن تکیه می دهد. اینجا آندورها هم بد نیست. سنگ خنک است و پشت هم تکیه گاهی دارد. می خورد و می نوشد. در پیرامونش جز حرکت و صدای نفس و جوییدن غذا چیزی به گوش نمی خورد. عناصر کار کشته درونش دست به دست هم می دهند و با مهارت هر چه تمامتر مواد مورد نیاز خود را از خوراك معطر و آب مختصر بیرون می کشند. آخرین دانه غذا را می خورد و تمام شده را سر می کشد. ظرف را می لیسد. مسأله اشتها در بین نیست؛ خوراك زندگی است؛ هر ذره آن زندگی است. خوردن غذا پایان پذیرفته، بعضی نشاط یافته و برخی در پنجه نوییدی گرفتار آمده اند. نوییدی، اینجا را ترك نکرده است؛ اسید ممکن است از آن رخت بر بندد اما نوییدی سخت پایماری می کند؛ ناله و اشک و آه فراوان است؛ در کنجی صدای فریادی دلخراش به گوش می رسد. تنی چند صحبت می کنند، صدای شکسته ای می گوید:

اسپارتا کوس، کجایی؟

اسپارتا کوس جواب می دهد: «اینجا هستم تراسی.»

صدای دیگر می گوید: «اینجا است.»

اینها هموطنان او هستند، در اطرافش جمع می شوند. نزدیک که شدند اسپارتا کوس دست دراز می کند و آنها را لمس می کند. شاید غلامان دیگر هم گوش می دهند. اما به هر حال صدا از کسی در نمی آید و همه ساکت و خادوشند. این قبیل گفتگوها خاص کسانی است که تازه به جهنم راه یافته اند. شاید هم به چیزهایی می اندیشند که از بخاطر آوردنشان واهمه دارند. غده ای، زبان یونانی را می فهمند، غده ای نمی فهمند. شاید هم یاد قتل پریشیده از بره تراس و خنکی دلتواز هوا و جویبارهایی که در آغوش

جنگلهای کاج روانند و بزهایی که در میان صخره‌ها جست‌وجیز می‌کنند در
خاطره‌ها پیره می‌زند. چه کسی می‌داند چه خطراتی ذهن مردم تیره‌بخت این
جهنم سیاه را در فشار گذاشته است؟

او را تراسی صدا می‌کنند، و اودست به اطراف می‌ساید و آنها را لمس
می‌کند. چهره یکی از آنها را لمس می‌کند و متوجه می‌شود که خیس اشک
است. اما اشک، ائتلاف نیرو است. یکی از ایشان با صدای فرو افتاده می‌گوید:

— اسپارتاکوس، کجاییم، به کجا آمده‌ایم؟

— هنوز که زنده‌ایم. یادمان هست که چطور آمده‌ایم!

— چه کسی از ما یاد می‌کند؟

اسپارتاکوس تکرار می‌کند: «هنوز که زنده‌ایم.»

— ولی چه کسی از ما یاد می‌کند؟

ادامه گفتگو به این نحو مشکل است. اسپارتاکوس برای آنها و حتی
برای کسانی که نشان دو ساقبل من او است در حکم پدر است. همه تراسی
هستند، ولی فقط او را تراسی خطاب می‌کنند. مانند پدری که برای کودکانش
قصه می‌گوید به آرامی زمزمه می‌کند:

آنگاه که اسواج کف‌آلود،

آرام از رؤفای اقیانوس سر بر می‌آورند

و صفوف اسواج، در پیشاپیش باد مغربی

به جانب ساحل روانند و برشتهای آن

می‌غلطند و در هم می‌شکنند و کفهای سفید خویش را

برداش آن قی می‌کنند؛ «دانان‌ها» نیز بدینسان

و در چنین صفوفی بی‌درنگ به جنبش در می‌آیند و راه

رزسگاه را در پیش می‌گیرند

آنان را افسون می‌کند؛ بر تیره‌بختی‌شان راه می‌بندد؛ در حالی که با

خود می‌اندیشد «آه، چه اعجاز و افسونی در این ترانه نهفته است!» زنگ درداز

خاطرشان می‌زداید، ایشان را از تیرگی جهنم بیرون می‌کشد و به سواحل

مروارید فام «تروا» می‌برد. اینکه گلنسته‌های سفیدشهر را می‌بینند! جنگجویان

زرین کمر و برنجین کمر را نظاره می‌کنند! آهنگ روانبخش در اوج می‌آید و

فرو می‌نشینند و عقده‌های وحشت و دلواپسی را از هم می‌کشاید، جنب‌وجوشی

در تاریکی در می‌گیرد. لازم نیست یونانی بدانند، و لهجه تراسی اسپارتاکوس

هم آنقدرها به لهجه مردم آتن نزدیک نیست؛ همه با این سرود آشنا هستند.

مرویدی است که در آن حکمت یک ملت برای ایام محنت و مصیبت ذخیره شده است. اسپارتا کوس، مرانجام دراز سی کشد و می خوابد؛ یعنی سی خواهد بخوابد. با اینکه جوان است بدتها پیش، با دشمن هولناک بیخوابی مصادف داد و بر او چیره شد. اکنون آرام است و در خاطرات کودکی خویش فرو رفته است. در طلب آسمان صاف و خورشید تابان و نسیم ملایم است، و همه را می بیند و حس می کند. در آغوش درختان کاج لم می دهد ویزها را که می چرند تماشا می کند. پیر مرد کهنسالی در کنار او است که با چوبدستش حروف را بر زمین می نویسد و می گوید:

پسرم، یاد بگیر. یاد بگیر تا ما که غلام هستیم سلاحی در دست داشته باشیم. بدون این سلاح مانند جانوران صحراییم. همان خدایی که آتش را به انسانها داد قدرت نوشتن را هم داد تا افکار او را ثبت کنند، و افکار خدایان عصر طلایی را به یاد آورند. آن زمان انسانها به خدایان نزدیک بودند و با آدمها به آزادی و به دلخواه خویش سخن می گفتند. در آن روزگار غلاسی وجود نداشت. آن زمان باز خواهد آمد. و بدین سان تأمل می کند، سپس خاطره ها در رؤیا می گذارد و اندکی بعد به خواب می رود.

صیحگاهان، صدای طبل وی را از خواب بیدار می کند. طبل را در مدخل پناهگاه می زنند، صدایش در این دخمه سنگی می پیچد و طنین می افکند. بر سی خیزد، صدای جنب و جوش رفت که بر سی خیزند فضا را پر کرده است. از میان تاریکی قیرگون به سوی در دخمه به راه می فتند. اسپارتا کوس آبخوری و قدحش را بر می دارد و با خود می برد، چون اگر فراموش کند آن روز آب و خوراکی در کار نخواهد بود؛ اما در کار بردگی کار گذشته است و به رموز و دقایق آن آشناست. همچنانکه پیش می رود فشار جمعیت را در دو سوی خود احساس می کند؛ خود را به چنگک موج جمعیت می سپارد و به مدخل دخمه سنگی می رسد. در تمام این مدت طبل از صدا باز نایستاده است.

هنوز سپیده ندیده، اکنون صحرا خشکتر از هر وقت دیگر است، و فقط در این یک ساعت است که روی خوش نشان می دهد. نسیم ملایمی سطح دانه میاه معدن را خشک می کند؛ آسمان نیلگون، رنگ می بازد، و ستارگان چشمک زنان اندک اندک ناپدید می گردند. این تنها چیز زنانه و لطیفی است که در این دنیای افسرده و خالی از اسید مردها به چشم می خورد. اندکی

فراغت دارند، این یک ساعت پیش از سپیده دم آنها را به خود می گذارند تا احساس قوی تلخ و شیرین قلویشان را لبریز سازد و اسیدهایشان را برانگیزد.

مباشران در سویی ایستاده اند، می خورند و می نوشند؛ تا چهار ساعت دیگر به برده ها نان و آب نمی دهند، اما برده با مباشر فرق دارد؛ این دو با هم یکی نیستند. مباشران جبه پشمی بردوش و چماق کلفت به دست و کارد بر کمر دارند. این اشخاص، این مباشران کیستند؟ چه چیز آنها را به این محل و این صحرای سوحش کشیده است؟

اینها اهل اسکندریه هستند. سردسی بیرحم و سنگین دلند. و به این علت اینجا هستند که دستمزد بالاست، و نیز به این سبب که از مجموع طلائی که از معدن استخراج می شود سهمی نصیبشان می گردد. تنها هم نیستند؛ رؤیای خوش ثروت و مکت و راحت و آسایش و وعده تابعت روم را به همراه خویش دارند؛ چون پس از پنج سال که برای شرکت تار کردند می توانند به تابعت روم در آیند. بخاطر آینده زندگی می کنند؛ آن وقت که آپارتمانی در یکی از غمارات بزرگ شهر رم اجاره خواهند کرد، آنگاه که هریک سه یا چهار کنیزك زیبا برای خدمت و هم خوابگی خواهند خرید، آنگاه که روز را به تماشای نمایش جنگ گلا دیاتورها یا در حماسها بسر خواهند آورد و آن وقت که هر شب مشروب خواهند خورد و مست خواهند بود. معتقدند که با آمدن بدین جهنم قلمرو بهشت دنیوی خود را گسترش می دهند، اما حقیقت این است که اینها نیز مانند تمام زندانیان، بیشتر سقاء ناچیز آقایی بر دوزخیان را تحصیل می کنند. اینها مردم عجیبی هستند، محصول عجیب کوچه پس کوچدهای اسکندریه، و زبانشان مخلوطی از زبان آرامی و یونانی است. دوقرن و نیم است که یونانیها مصر را فتح کرده اند اما اینها نه یونانی هستند نه مصری، بلکه اهالی اسکندریه هستند و این بدین معناست که فسادشان همه جانبه است و نیکی در بشر سراغ ندارند و به هیچ خدایی معتقد نیستند. شهواتشان منحرف و بازاری است؛ با مردان همبستر می شوند و برگ سخدری را که به برگ «خات» موسوم است و در سواحل بحر احمر می روید استعمال می کنند و به خوابی سنگین فرو می روند.

در این یک ساعت پیش از سپیده دم، در حالی که بردگان زنجیرهای خویش را به گردن می کشند و به سنگینی از پناهگاه خویش دور می شوند و راه معدن را در پیش می گیرند اسپارتا کوس این اشخاص را نظاره می کند. اینان خدایان او خواهند بود، اختیار سرگ و زندگیش را خواهند داشت، چون چنین است ایشان را نگاه می کند و در حرکات و رفتارشان دقیق می شود و در جستجوی نشان و جلوه خصوصیاتشان چشم می گرداند. ارباب خوب در معدن

پیدا نمی‌شود اما شاید اربابهایی یافت شوند که قساوت قلبشان کمتر از دیگران باشد و شهوت سردم آزاریشان زیاد نباشد. می‌بیند که از هم جدا شدند و به‌سوی غلامان رفتند، تا آنها را به‌سرکار ببرند. هنوز هوا تاریک است و نمی‌تواند خطوط چهره‌شان را تشخیص دهد، ولی چشمانش در این گونه موارد ورزیدگی خاص دارند، به‌علاوه حتی طرز راه رفتن و حرکت بدن نیز بین بعضی خصوصیات اخلاقی است.

هوا خنک است و بردگان عزایند. حتی لنگ هم ندارند که با آن متر عورت کنند و به‌یاری آن آلت تفاسلی عبت و رقت‌انگیز و آفتاب خورده خویشتن را از نظرها پوشانند. ایستاده‌اند و دستها را بزیر بغل برده‌اند، و از سرما می‌لرزند. خشم، کم‌کم به‌وجود اسپارتا کوس راه می‌یابد، چون در زندگی برده خشم چیزی نیست که بشود آن را ایجاد کرد. یا خود می‌اندیشد: «جز این، همه چیز را می‌توان تحمل کرد؛ اما وقتی حتی یک پاره کهنه نباشد که با آن ستر عورت کرد دیگر آدم با حیوانات چه فرق دارد؟» اما در این گفته تجرید نظر می‌کند: «اما نه، ما از حیوانات هم کمتریم؛ چون وقتی روسیه‌ها سرزمین‌مان را اشغال کردند و مزارعی را که در آن کار می‌کردیم از دستان گرفتند حیوانات را در مزارع گذاشتند و فقط ما را برای معادن جدا کردند.»

صدای گوش‌خراش طبل قطع می‌شود، سباشان شلاقهای خود را می‌کشایند و به‌حرکت در می‌آورند و تابشان را می‌گیرند، چندانکه هوا آکنده از صدای خشک شلاق می‌گردد: آری، هوا آکنده از صداست، چون هنوز زود است و وقت آن فرا نرسیده است که آن‌را با بدن بردگان آشنا سازند. گروهها به حرکت در می‌آیند. هوا روشن‌تر شده و اسپارتا کوس قیافه کودکان لاغر و لرزان را که در شکم زمین می‌خزند و در این سنگ سفیدی که حاوی طلا است چنگ می‌زنند به‌وضوح می‌بیند. تراسیهای دیگر را نیز می‌بیند، چون آنها هم در اطرافش گرد آمده‌اند، تعدادی از آنها به‌نجوا می‌گویند:

«آء، پدر، پدر، این چه جهنمی است!»

اسپارتا کوس می‌گوید: «نا راحت نباشید، درست خواهد شد.» وقتی اشخاصی هم‌من پدر انسان، آدم را پدر خطاب کنند جز این چه می‌توان گفت؟ بنابراین چیزی را می‌گوید که باید بگوید.

اکنون همه گروهها به‌جانب داسه معدن روانند، تنها گروهی که بر جای خود مانده داسه «تراسی» هاست. پنج یا شش مباشر مانده‌اند، یکی از آنها که بر دیگران سمت ریاست دارد ایشان را به‌طرف این دسته هدایت می‌کند، آنان همچنانکه تازیانه‌شان را بر ماسه‌های نرم می‌کشند به‌پیش می‌آیند. یکی

از مبارزان با لهجه عوامانه غلیظ می پرسد:

«سردسته تون کیه؟»

کسی جواب نمی دهد.

— نذارین شلاقو کار بندازم، حالا خیلی زوده.

اسپارتا کوس می گوید:

«من سردسته شان نیستم، اما پدر صدام می کنند.»

مبارش او را برانداز می کند و می گوید: «تو هنوز اینقدر هاپیر نیستی که

پدر صداات کنی.»

— رسم سلطنت ماست.

سولی پدر، اینجا ما به رسم دیگه ای داریم. آگه بچه خطا کند بابا را

شلاق میزنن، میشنفی.

سشنیدم.

سخب، حالا همه تون گوشه اتونو خوب وا کنین. اینجا جای بدیه، اما

بدتر از اینم سیتونه باشه. تا وقتی که زنده هستین کاری خوایم و اطاعت؛ وقتی

که سردین، دیگه چیزی نمی خوایم. در جاهای دیگه زندگی از سردن بهتره؛

اسادر اینجا میتونیم کاری کنیم که سردن از زندگی بهتر باشه. میفهمین چه میگم؟

آفتاب بالا می آید؛ زنجیرهای خویش را به گردن می کشند و به سوی

داسته معدن روان می شوند. زنجیر از گردنشان می گشایند. خنکی مختصر صبح

گذشته و رفته است. ابزار کارشان را که کلنگ و پتک و قلم آهنی است می گیرند.

رگه سفیدی را در دل صخره های سیاه ته معدن به آنها نشان می دهند. شاید

شروع رگه طلا باشد، شاید هم چیزی نباشد. باید صخره سیاه را بشکافند و

سنگ طلا را آشکار سازند.

آفتاب بالا آمده و گرمای موحش و توانفرسای روز شروع شده است.

کلنگ بزن، پتک بزن، قلم بزن.

اسپارتا کوس پتک را به دور سر می گرداند و تقلا می کند. با آنکه سرد

سختکار و مختکوشی است پیش از این هیچ گاه در زندگی سرشار از رنج خود،

به چنین کاری برنخورده است و چندی نمی گذرد که تمام عضلات بدنش از شدت

درد و فشار به فغان می آید.

گفتن اینکه یک پتک، ده کیلو وزن دارد ساده است؛ اما کلمات قادر

به وصف درد و رنج کسی نیست، که چنین پتکی را ساعتها به دور سر می گرداند؛ و

در اینجا که آب ایلهمه ارزش دارد اسپارتا کوس عرق می ریزد. عرق از بدنش

بیرون می زند؛ از پیشانی می جوشد و در چشمانش سرازیر می شود. تصمیم

می‌گیرد با تمام نیروی اراده خود جلوش را بگیرد، زیرا می‌داند که در چنین شرایط و اوضاعی عرق‌ریزی به معنای نابودی است. اما عرق متوقف نمی‌شود و تشنگی چون جانوری خشمگین در درونش طغیان می‌کند.

چهار ساعت، ازبیت است؛ چهار ساعت ابدیت است. کیست که بهتر از یک غلام بداند که خواهشهای بدن را چگونه باید به بند کشید؟ اما چهار ساعت کار، ابدیت است و هنگامی که شکهای آب را دور می‌گردانند اسپارتا کوس مانند همه تراسیها احساس می‌کند که کم مانده است از تشنگی تلف شود. تراسیها وقتی جیره آبشان را می‌گیرند آن را لاجرمه سر می‌کشند، پس از آنکه سر کشیدند تازه می‌فهمند چه عمل بی‌فکرانه‌ای کرده‌اند.

این قسمتی از معدن طلای توبه است. حوالی ظهر نیرویشان ته می‌کشد، و آنگاه شلاق در کنار می‌آید. وه که در به کار بردنش چه مهارتی دارند! هر قسمت از اعضای بدن را به هر نحو که بخواهند - نرم، ملایم، به شیوه اخطار آسیر، به نحو تهدید آمیز - لمس می‌کند. کشانه ران را لمس می‌کند؛ بر دهن فرو می‌آید، پیشانی و پشت و پهلوی را به زیر ضربات خویش می‌گیرد. همچون یک ابزار موسیقی است و می‌تواند روی بدن آهنگ بنوازد. اینک تشنگی به اوج خود رسیده و ده مقابل شدت کرده است، اما دیگر تا موقعی که کار روز تمام می‌شود از آب خبری نیست - و این چنین روزی ابدیت است.

با اینجه پایان می‌پذیرد. هر چیزی را پایانی است؛ هر چیز آغاز و انجاسی دارد. طبل یک بار دیگر به صدا در می‌آید و پایان کار روز را اعلام می‌کند. اسپارتا کوس پتک را به کناری می‌نهد و بر دستهای خون آلود خویش می‌نگرد. تلی چند از تراسیها بر زمین می‌لشینه‌اند. جوان هجده ساله‌ای تقلای - کند، به خود می‌پیچد و از شدت درد دست و پا می‌زند. اسپارتا کوس نزد او می‌رود. جوان می‌گوید: «پدر، پدر، تویی؟»

اسپارتا کوس می‌گوید: «منم.» و بر پیشانی جوان بوسه می‌زند.
- دهنم را ببوس، برای اینکه دارم می‌میرم و عرم را به تو می‌دهم.
اسپارتا کوس او را می‌بوسد، اما نمی‌تواند گریه کند چون مانند چرمی که سوخته باشد خشک و بی‌آب است.

باری، باتیاتوس داستان خود را در مورد آمدن اسپارتا کوس و سایر تراسیها به معادن طلای نویه، و اینکه چگونه لخت و برهنه کار می کردند پایان داده است. داستان مدتی دراز وقت گرفته، باران بند آمده و تاریکی فرود آمده بود. این دوه که یکی تربیت کننده گلاب دیاتورو دیگری نظامی اشراف زاده ای بود که می رفت ثروتمندترین مرد جهان شود، در دایره نور چراغهای کور سو نشسته بودند. باتیاتوس شراب زیادی نوشیده و عضلات شل و آویخته صورتش شلتر و آویخته تر گشته بود. او یکی از آن نفس پرستانی بود که مادیسیم را با نیروی شگرف تصاویر ذهنی به هم می آمیزند: در عالم خیال خویش را به قیافه بردگان در می آورند و رحم و دلسوزی و عطوفت از شفونله طلب می کنند. آری، صحنه ها را با قدرت رنگ آمیزی کرده و از احساس همدردی منتهای استفاده را به عمل آورده و کراسوس به رغم تمایل خویش تحت تأثیر داستان وی قرار گرفته بود.

کراسوس آدم نفهم و کودنی نبود. آثار حماسی «اسخیلوس»^۱ را در یاره «پروسته»^۲ خوانده بود و چیزهایی را از آنچه موجب گشته بود اسپارتا کوس قد علم کند و به موقعیتی برسد که قدرت روم قادر به مقابله با غلامانش نباشد می دید. مشتاق بود اسپارتا کوس را بفهمد، و او را در عانم خیال تصویر کند— و بالاخره به وجود او راه یابد، شاید که معمای جاودانی طبعه اش، معمای این مردی که روزی زنجیر به گردن داشت و اینکه کوس عالمگیری می نواخت، آسان شود. باتیاتوس را با چشمان نیم باز می نگریست. می دید که این مرد فربه زشترو دین زیادی به گردن او دارد؛ نمی دانست کدام یک از زنان اردو را به همبستری او برگزیند. این چنین تمایل و احساس مشترکی در حیطه فهم ژنرال نبود، چون تمایلات خود او در جهت دیگری عمل می کرد، اما به هر حال در مورد تأدیة دیون شخصی خود بسیار وسواس داشت.

۱. Aeschylus: یکی از نویسندگان پرانا که در ۴۵۶-۵۲۵ قبل از میلاد می زیست.

۲. Promthous: فیانی که به انسان آمرخت چگونه از آتش استفاده کند (میتولوژی).

از او پرسید: «خوب، اسپارتا کوس چگونه از این محل فرار کرد؟»
 — فرار نکرد. هیچ کس از چنین جایی فرار نمی کند. حسن چنین محلی این است که آرزوی زندگی مجدد با سردم را در اسرع وقت در برده می کشد. او را از آنجا خریدم.

— از آنجا؟ اما چرا از آنجا؟ از کجا می دانستید که او آنجا است یا کیست و چگونه آدمی است؟

— نمی دانستم که آنجا است. اما می دانید که شهرتم بواسطه گلابیاتورهایی که دارم و تربیت می کنم عالمگیر است. شما خیال می کنید که من آدم چاق و بیکاره و به درد نخوری هستم و از چیزی سر در نمی آورم؟ اما حتی کار من هم فوت و فنی دارد. من به شما قول می دهم که...

کراسوس سری به تصدیق تکان داد و گفت: «تصدیق می کنم. حالا بفرمایید ببینم اسپارتا کوس را چگونه خریدید.»

باتیاتوس شیشه خالی را برداشت و پرسید: «شراب برای لژیون قدغن است؟ یا اینکه باید بدمستی را هم به رفتار توهین آمیزی که با من می کنید اضافه کنم؟ و یا فکر می کنید که چنانچه شراب بخورم پیچ و سهرة زبانم هرز می شود؟»
 کراسوس گفت: «خودم الآن می روم و برایتان می آورم.»

برخواست و به اتاق خوابش که پرده ای آن را از قسمت جلو چادر جدا می کرد رفت، اندکی بعد برگشت و شیشه دیگری را با خود آورد. باتیاتوس همکار و همقطارش بود، باید از او پذیرایی می کرد. خلاصه، باتیاتوس زحمت باز کردن شیشه را به خود نداد؛ گردن شیشه را به لبه میز زد و آن را شکست و جاش را پر کرد.

تیسیم کنان گفت: «شراب و خون. من هم بدم نمی آید در خانواده بزرگی به دنیا می آیدم و لژیونی را اداره می کردم. اما چه کسی می داند؟ شاید خوشی و تفریح شما هم این باشد که ببینید و جنگ گلابیاتورها را تماشا کنید. اما من دیگر از این کار زده شده ام، دل و دماغش را ندارم.»

— ما جنگ به اندازه کافی می بینیم.

— بله، البته. اما هنر و شجاعتی در جنگ گلابیاتورها هست که حتی کشتار دسته جمعی شما هم نمی تواند با آن برابری کند. پس از اینکه اسپارتا کوس سه چهارم از نیروهای مسلح روم را تار و مار کرده تازه شما را می فرستند که سر و صورتی به اوضاع بدهید و حکومت از دست رفته را به روم بازگردانید! ایتالیا تحت فرمان شماست؟ راستش را بخواهید در دست اسپارتا کوس است. می دانم، او را شکست خواهید داد. هیچ دشمنی نمی تواند در مقابل روم مقاومت کند.

اما فعلاً او موقعیت بهتری دارد — نیست؟
ژنرال کراسوس جواب داد: «چرا».

— خوب، چه کسی اسپارتا کوس را تربیت کرد؟ سن تربیت کردم. او هرگز در رم نچنگید، ولی جای بهترین جنگها هم رم نیست. چیزی که در رم می‌پسندند دکان قصابی است، اما بهترین و عظیمترین جنگها را در کاپوا و سیسیل می‌کنند. با این کلاهخودها و صفحات فلزی روی سینه و شانه‌ها و با این زانویندها — اسم این را چه می‌گذارید؟ این که نشد جنگ. مثل بچه‌هایی که در رحم مادر باشند با آن چوبدستها همدیگر را میک می‌زنند. اما حالا بروید به میدان نمایش — لخت و برهنه، فقط با یک شمشیر. می‌بینید روی ساسه‌ها را خون گرفته؛ پا که به میدان می‌گذارید بوی آن را استشمام می‌کنید؛ صدای طبل و شمشیر مدام به گوش می‌رسد، خورشید می‌درخشد، خانها دستمالهایشان را تکان می‌دهند و از آلت تناسلی جنگندگان، که لخت و عور در پیششان آویخته، چشم برمی‌گیرند و هنوز آفتاب غروب نکرده که به اوج لذت جنسی خود می‌رسند. اما اوج لذت حریفان آن وقتی است که با شکم پاره و دل و روده‌ای که روی ساسه‌ها ریخته است فریاد سر می‌دهند. حضرت ژنرال، جنگ یعنی این؛ و اگر بخواهید به نود و ست و ناسبی انجام شود آن وقت آدم معمولی به درد نمی‌خورد. به قماش جدیدی احتیاج دارید؛ اما آن را از کجا پیدا می‌کنید؟ من البته برای تحصیل پول از خرج آن مضایقه ندارم، عاملینم را به خارجه می‌فرستم تا بروند و آنچه را که می‌خواهم بخرند. آنها را به جاهایی می‌فرستم که اشخاص ضعیف زود تلف می‌شوند و اشخاص بزدل هم خودکشی می‌کنند. سالی دوبار آنها را به میدان «لویه» می‌فرستم. یک دفعه خودم رقتم و آن را از نزدیک دیده — و همان یک دفعه کافی بود. برای اداره سعدن ناگزیر باید از برده استفاده کرد. اکثرشان فقط دو سال می‌توانند کار کنند؛ بسیاری هم پیش از شش ماه قادر به کار نیستند. اما تنها راه با صرفه استخراج سعدن این است که به سرعت از آنها استفاده کنید و وقتی که سردند عده دیگری بخرید. بردگان که این را می‌دانند اغلب اوقات از فرط ناامیدی دست از جان می‌شویند — و این البته مرضی است مری. لذا وقتی دیدید که یکی مایوس و از جان گذشته است و ترسی از شلاق ندارد و دیگران هم به حرفش گوش می‌دهند، بهترین راه این است که هرچه زودتر او را بکشید و لاشه‌اش را به دیوار بکوبید که هم حشرات از گوشش تغذیه کرده باشند و هم دیگران نتیجه از جان گذشتگی را ببینند. اما این نوع کشتن اتلاف است و سودی عاید کسی نمی‌کند. روی این اصل من با بهادران سعدن قرار گذاشته‌ام که وقتی به این قبیل آدمها برخوردند نگهشان

دارند و به قیمت مناسبی به من بفروشند. هم پول گیرشان آمده، و هم در این میانه کسی ضرر نکرده. از این اشخاص است که گلا دیاتو به وجود می آید.

— اسپارتا کوس را هم به همین ترتیب خریدید؟

— بله. اسپارتا کوس و تراسی دیگری به نام گائیکوس را با هم خریدم. می دانید، تراسیها چون در خنجر زنی مهارت دارند آن وقتها طالب فراوان داشتند. یک سال خنجر باب می شود، سال بعد شمشیر، سال دیگر نیزه سه دندانه. خلاف عرض نکرده باشم بسیاری از تراسیها حتی دستشان هم به خنجر نخورده، منتها اسمشان سر زبانها افتاده و خانمها هم مایل نیستند خنجر را دست کسان دیگری ببینند.

— خودتان او را خریدید؟

— به وسیله عاسیلیم او را خریدم. هردو را در اسکندریه زنجیر کردند، سوار کشتی کردند و فرستادند. عاملی در ناپل دارم. وقتی محموله ای به بندر می رسد آن را از کشتی تخلیه می کنند و در تخت روان می گذارد و می فرستد. کراسوس تصدیق کرد و گفت: «بله، سؤسه شما سؤسه کوچکی نیست.» او همیشه در پی جایی بود که بتواند اندک سرمایه ای، به نحوی که مقرون به صرفه باشد، در آن به کار اندازد.

باتیاتوس سری تکان داد و گفت: «پس شما هم تأیید می فرمایید؟»

وقتی غنیمت آویخته اش را به حرکت در آورد شراب از لب و لوجه اش سرازیر شد. گفت: «خیلی که این طور فکر می کنند. فکر می کنید در کاپوا چقدر سرمایه گذاری کرده باشم؟»

کراسوس سر تکان داد و گفت: «زیاد به این مسأله فکر نکرده ام. آدم گلا دیاتورها را می بیند، ولی وقتی وارد میدان می شوند راستش انسان تأمل نمی کند تا از خود پرسد میزان این سرمایه گذاری چقدر است و کار چه اندازه خرج برداشته است، و این البته عمومیت دارد؛ یک امر عادی است. مثلاً لژیونی را می بینید و با خود می گوید همیشه لژیون وجود داشته، و چون وجود داشته، همیشه هم خواهد داشت.»

این جواب به مذاق باتیاتوس بسیار خوش آمد. جام شرابش را زمین گذاشت و در قیافه فرمانده اردو خیره شد، سپس دستی به دماغ گنده اش کشید و گفت: «حالا حدسی بزنید.»

— یک میلیون؟

باتیاتوس به آراسی اما به نحی مؤکد گفت: «پنج میلیون دینار، اما توجه فرمایید: در پنج مملکت نماینده دارم. نماینده ای هم در ناپل دارم.

بهترین گندم و جو و گوشت گوساله و پنیر بز را به مصرف خوراک می‌رسانم. برای نمایشهای کوچک و خصوصی یک میدان مخصوص دارم، اما صحنه نمایش میدان بزرگم بی‌اغراق یک میلیون خرج برداشته. یک گروهان از سربازان پادگان محل را خوراک و منزل می‌دهم — بگذریم از رشوه‌ها و تعارفاتی که در این راه می‌رود. همه نظایبها مثل سرکار که نیستند. و تازه اگر آدم بخواهد نمایش را «درم» ترتیب بدهد سالی پنجاه هزار دینار باید به رجال بدهد، علاوه زن و این جور چیزها. «کراسوس گفت: «زن؟»

— بله، گلا دیاتور کارگر مزروع نیست. اگر بخواهید سالم و سر حال باشد باید هم‌خواه‌ای هم برایش فراهم کنید. آن وقت هم بهتر می‌خورد و هم بهتر می‌جنگد. من خودم محلی برای این کار دارم و بهترینشان را هم می‌خرم — نه از این جنده‌های پیرو پاتال. زنهایی که به تور من می‌خورند سالم و قوی و با کمره هستند. این را دیگر می‌دانم — می‌فرمایید از کجا؟ از آنجا که خودم آنها را آسایش می‌کنم.

جامش را تا ته سرکشید و لبش را لمسید و قیافه غموم به خود گرفت. سپس همچنانکه به آراسی شراب می‌ریخت افزود:

— من به زن احتیاج دارم — بعضی مردها احتیاج ندارند — اما من دارم. — ولی این زنی که زن اسپارتا کوس صدایش می‌کنند چطور؟
باتیاتوس گفت: «وارینیا»!

اینکه در خود فرو رفته بود و یکدنیا خشم و کین در چشمانش موج می‌زد. تکرار کرد: «وارینیا»!

— بفرمایید ببینم او چطور آدمی بود.

سکوت باتیاتوس رساتر از سخنش بود. گفت:

«آن وقتی که او را خریدم نوزده سال داشت. از آن پتیاره‌های آلمانی! اما آدم اگر چشم آبی و سوری بور دوست داشته باشد از نگاهش سیر نمی‌شود. جانور شروری است؛ می‌بایست او را می‌کشتم. در عوض او را به اسپارتا کوس دادم. با مزه بود. او زن نمی‌خواست؛ این یکی هم مرد — با مزه بود.»
— خوب، ماجر را برایم تعریف کنید.

باتیاتوس به تندی گفت: «من که تعریف کردم!» برخاست و تلو تلو خوران به راه افتاد، لبه‌های چادر را بالا زد و بیرون رفت. صدای شاشیدنش در بیرون به گوش می‌رسید؛ اما یکی از خصوصیات ژنرال این بود که توجه به مسائل فرعی وی را از تعقیب هدف اصلی خویش باز نمی‌داشت. هنگامی که باتیاتوس

بازگشت و پشت سبز جای گرفت آرامش خویش را از دست نداد. نمی‌خواست که از این مربی گلا دیاتور آدم محترم و مبادی آدایی بسازد.

باز پرسید: «خوب، حالا جریان او را برایم تعریف کنید.»

باتیاتوسی به سنگینی سر تکان داد؛ سپس پرسید: «اگر در نوشیدن مشروب افراط کنم برای شما اهمیتی دارد؟»

کراسوس جواب داد: «من توجه خاصی به این مساله ندارم. می‌توانید هر قدر که مایل باشید بنوشید. اما داشتید می‌فرمودید که امپارتا کوس و گانییکوس را به تخت روان از کشتی پیاده کردند. مثل اینکه گفتید، در زنجیر هم بودند؟» باتیاتوسی با حرکت سر تصدیق کرد.

— پس قبلاً او را ندیده بودید؟

— خیر، آنچه من دیدم اگر شما دیده بودید اهمیتی نمی‌دادید، اما من اشخاص را طور دیگر و از نظرگاه دیگر می‌بینم و قضاوت می‌کنم. هر دوشان کشیف و ریشو بودند؛ همه جاشان زخم و جراحت و آثار شلاق بود. چنان بوی زننده‌ای می‌دادند که نمی‌توانستید نزدیکشان بشوید. بدنشان آلوده به نجاست خشکیده بود. یک مشت پوست و استخوان بودند. فقط چشمانشان بود که نشان می‌داد اشخاص دست از جان شسته‌ای هستند. اگر شما بودید مستراح هم نمی‌دادید پاک‌کنند. اما من در قیافه‌شان دقت کردم و چیزهایی دیدم. چون این، فن و حرفه من است. آنها را به حمام فرستادم و دادم موی سر و صورتشان را زدند و با روغن مشتمل‌شان دادند، و خوب خوراکشان دادم...

... بسیار خوب، حالا جریان واریتیا را تعریف می‌کنید؟

— آها!

مربی گلا دیاتور، دستش را به نختی به سوی جام دراز کرد، و آن را بازگوله کرد. روی میز خم شد و در لکه سرخ خیره‌گشت. در آن لکه چه می‌دید؟ کسی چه می‌داند؟ شاید گذشته را می‌دید، و شاید چیزهایی از آینده را. زیرا فن پیشگویی خیلی هم بی‌اساس نیست، اما فقط انسانها هستند که می‌توانند درباره نتایج و عواقب اعمال خویش قضاوت کنند. این همان مردی بود که امپارتا کوس را تربیت کرده و اکنون مانند همه مردم خویشتن را به چنگ اسواج آینده بیکران سپرده بود، با این تفاوت که نامش در این آینده بیکران گم نخواهد شد. این مربی گلا دیاتوری که امپارتا کوس را تربیت کرده بود و به روی سرداری نشسته بود که سرباز تربیت می‌کرد و می‌خواست امپارتا کوس را از بین ببرد؛ اما در این پیشگویی این تفاهم عجیب نیز موجود بود که کسی قادر نیست امپارتا کوس را معلوم کند. و از آنجایی که هر دو استنباطی از این

مسئله داشتند — هرچند که این استنباط ضعیف بود — هر دو یک اندازه مزاور
لعنت ابدی اند.

۵

کراسوس گفت: «بله، دوست فربه شما لنتیوس باتیاتوس». اما کاتیوس در کنارش بر تخت خواب دراز کشیده بود و چرت می زد؛ چشم برهم نهاده بود و فقط تکه هایی از داستان را می شنید. کراسوس آدم داستانسرای نبود؛ این داستان در خاطرش، در دهشتها و امیدهایش بود. جنگ غلاسان پایان پذیرفته و اسپارتاکوس نابودگشته بود. ویلای سالاریا حکایت از صلح و رفاه و امنیت می کرد. صلح و امنیت و رفاهی که جهان را برکت می دهد؛ و کراسوس نیز با جوانکی به بستر رفته بود. از خود می پرسید: چرا نروم؟ مگر این بدتر از کارهایی است که سایر مردان بزرگ کرده اند؟

(کاتیوس درباره صلیبهایی که در امتداد جاده روم به کاپوا پیچیده شده بود تأمل می کرد، چون هنوز بد خواب نرفته بود، و از اینکه با سردار بزرگی همبستر شده بود ناراحتی و اضطرابی نشان نمی داد؛ نسل او دیگر ضرورتی نمی دید که به کمک تعبیرات و دلایل عقلی همچن بازی را توجیه کند و از قبح آن بکاهد. جریان برایش امری عادی و طبیعی بود. خشمی نیز که نسبت به شش هزار غلام مصلوب در خویشتن احساس می کرد امری عادی و طبیعی بود. او به مراتب خوشتر و فارغ البالتر از کراسوس، سردار بزرگ بود. کراسوس، سردار بزرگ، در محاصره بکک مشقت شیطانی بود؛ اما کاتیوس، جوانی نجیبزاده و والاتبار بود، و هر چند خانواده کراسوس هم یکی از بزرگترین خانواده های روم بود و با وی نسبتی دورداشت، علیه هیچ دیو و ددی مبارزه نمی کرد.

(راست است، اسپارتاکوس فقید در مقابل او و طبقه او قرار گرفته و حرمت مقامشان را نگه نداشته بود و لذا از او نفرت داشت؛ اما هنگامی که

چشم‌گشود و قیافه گرفته کراسوس را دید، نفرتش به اندازه‌ای بود که از بیان آن عاجز بود.

(کراسوس گفت: خواب نیستی؟ نه، مثل اینکه خواب نرفتی، این هم از داستان — همه‌اش را هم اگر نشنیده باشی قسمتهایی از آن را که شنیدی. حالا بگو ببینم، از اسپارتا کوس که مرده و رفته چرا اینهمه متنفری؟

(اسکاتیوس غرق در افکار و عوالم خویش بود. چهار سال پیش بود؛ همراه براکوس از شاهراه آپیان به کاپوا رفته و براکوس خواسته بود کاری کند که به او خوش بگذرد. اما چه چیز بهتر از اینکه در صندلی راحت «بیدان مبارزه»، در کنار مردی که می‌خواهد بنشینید و اشخاصی را که به قصد کشتن هم می‌جنگند تماشا کنید؟ در آن وقت، یعنی چهار سال پیش — چهار سال پیش از این شب عجیبی که در ویلای سالاریا بر سر می‌آورد — یا براکوس در یک تخت روان نشسته بود و براکوس نازش می‌کرد و به او وعده می‌داد بهترین جنگها را، که سرکش در کاپوا است، خواهد دید. — می‌گفت که پول مطرح نیست. خون روی ساسه‌ها می‌ریزد در حالی که آنها شراب می‌نوشند و تماشا می‌کنند.

(باری، با براکوس رفته و با لنتلیوس باتیوس که مجهزترین مؤسسه ایتالیا را داشت و عالیترین گلابیاتورها را تربیت می‌کرد ملاقات کرده بود.

(و همه این چیزها چهار سال پیش اتفاق افتاده بود — پیش از آنکه نامی از جنگ غلامان و اسپارتا کوس در میان باشد. و اینکه، براکوس مرده و اسپارتا کوس معدوم شده و او با بزرگترین سردار روم هم‌بستر گشته بود.)

بغش موف

داستان نخستین سقری است که
مارپوس براکوس و کالیوس
کراسوس در حدود چهار سال
قبل از شبی که این جمع در
ویلائی سالاریا گرد هم آیند به
کاپوا گردند و جنگ میان دو
زوج کلادیاتور را ترتیب دادند.

در یکی از روزهای خوش بهار، لنتلیوس باتیانوس پس از صرف صبحانه در دفتر کار خود نشسته بود و آروغ می‌زد که حسابدار یونانی‌ش به‌درون آمد و به‌او اطلاع داد که دو جوان روسی بیرون منتظرند و مایلند درباره ترتیب دادن نمایشی با او صحبت کنند.

هم دفتر کار و هم حسابدار، که یک غلام تحصیل کرده «ایونی»^۱ بود، نشانه‌های ثروت و کسایابی باتیانوس بودند. پادوی بازارهای خرید و فروش برده و ترتیب نمایشهای کوچه‌ای و خیابانی و نزدیکی با خانواده‌های ستفد و قدرت سازمان دهندگی او نتیجه مطلوب را به‌بار آورده و او را قادر ساخته بود یکی از بزرگترین و بهترین دسته‌های خیابانی «رم» را به‌وجود آورد. کار عاقلانه دیگری هم کرده بود: از پولی که بدین ترتیب پس‌انداز کرده بود مؤسسه کوچکی را در کاپوا به‌وجود آورده بود که گلابیاتور تربیت می‌کرد. به قول خود، خویشش را به‌آینده سپرده بود. یک کانگستر هم از این پیش‌تر نمی‌رود، و هیچ کانگستری هم آنقدر زرنگ نیست که هیچ وقت باخت نداشته باشد و همیشه جیتی را انتخاب کند که بردش مسلم باشد. پیروزی غیر مترقبه حریفی، یا خشم و غضب کنسولی، دسته‌هایی به‌سراتب قویتر از دسته او را از صحنه نمایشهای روم رانده بود.

از طرف دیگر، جنگ به اصطلاح «جفتها» برای سرمایه‌گذاری و انتفاع زمینه جدیدی بود: کاری بود مشروع؛ جامعه وجود آن را پذیرفته بود، و هر کس که اعلانات و تابلوهای آن زمان را می‌خواند به‌روشنی درمی‌یافت که این کار در مرحله طفولیت خویشی است. یک تفریح اتفاقی می‌رفت که به‌جنون یک نظام اجتماعی تبدیل شود. اینک سیاستمداران به‌این نکته پی می‌بردند که آدم اگر هم نتواند در یک کشور بیگانه به‌جنگ و به‌افتخار پیروزی نایل آید می‌تواند عین همان صحنه را، سنتها در مقیاسی کوچکتر، در داخل کشور به‌وجود

۱. ناحیه‌ای باستانی در کرانه باختری آسیای صغیر که در قرن ۱۱ پیش از میلاد مستعمره یونان شد.

آورد. و اکنون جنگ صد جفت، که روزها و هفته‌ها ادامه می‌یافت، امری غیر عادی نبود. بازار تقاضای گلابیاتور تربیت یافته پرشدنی نبود و قیمت‌ها مدام در ترقی بود. میدانهای سنگی مخصوص جنگ گلابیاتورها یکی پس از دیگری در شهرها ساخته می‌شد. هنگامی که یکی از زیباترین و با شکوه‌ترین میدانهای ایتالیا در کاپوا ساخته شد لنتیوس باتیاتوس تصمیم گرفت به آنجا برود و در جنب آن «دارالترتیه‌ای» باز کند. آن وقت که شروع به کار کرد دم و دستگاهی نداشت. درحقیقت دم و دستگاهش فقط یک کلبه کوچک و یک محوطه محصور بی‌رنگ و روغن بود. گلابیاتورها را جفت جفت تربیت می‌کرد؛ اما کارش به سرعت بالا گرفت و اینکه، پس از پنج سال، مؤسسه‌ای بزرگ داشت که در آن دویست گلابیاتور تربیت می‌کرد و نگه می‌داشت. حجره‌های سنگی از خود داشت؛ و ورزشگاه و حمام مخصوص داشت؛ میدان تعلیمات مخصوص و میدان نمایش خصوصی داشت. بدیهی است این میدان پدای میدانهای عمومی شهر نمی‌رسید اما گنجایش پنجاه تا شصت نفر را داشت و آلفرد هم وسیع بود که در آن بتوان سه جفت را در آن واحد با هم به جنگ انداخت. بعلاوه، به کمک رشوه‌های مناسب، با مقامات انتظامی سهل ساخته بود و همیشه واحدهایی در اختیار داشت، و این کار وی را از ایجاد یک نیروی انتظامی شخصی بی‌نیاز می‌کرد. آشپزخانه‌اش ارتش کوچکی را غذا می‌داد، چون جمع کارکنانش با گلابیاتورها و زنانشان و سربان و غلامان و غلامان حائل تخت روان متجاوز از چهار صد نفر بود، و لذا سوجباتی داشت که از وضع خود راضی باشد.

دفترکاری که در این روز خوش بهاری در آن نشسته بود از آخرین اضافات دستگاه بود. در آغاز کار در مقابل هرگونه خود نمایی و تظاهری مقاومت کرده بود. می‌گفت از اشراف نیستم، ادعای اشرافیت ندارم و تظاهر به اشرافیت هم نمی‌کنم. اما وقتی کاوش بالا گرفت دید ناچار باید متناسب با امکاناتش زندگی کنند. بنابراین چند غلام یونانی خرید، که در میان آنها یک معمار و یک حسابدار بود. معمار او را تشویق کرد عمارتی به سبک عمارات یونان بسازد. این عمارت، ستوندار بود؛ بام آن مسطح بود و سه دیوار بیشتر نداشت، یعنی در قسمت جلو کاملاً باز بود و بر بهترین نقطه محل چشم‌انداز داشت. وقتی پرده‌ها را عقب می‌کشیدید تمام اتاق به روی هوا و آفتاب باز بود. کف سربری اتاق و سیز سفید و زیبای کارش نمونه ذوق و سلیقه بود. رو به روی در که می‌نشست، فضای بازار اتاق پشت سرش قرار می‌گرفت. علاوه بر این، اتاق انتظار و اتاق سفیشان نیز داشت. درحقیقت با آن باتیاتوسی که در رم نمایشهای کوچهای و خیابانی ترتیب می‌داد فرستگها ناصبه داشت.

حسابدار گفت: «دو نفرند — آدمهای خود آرایی هستند. سرخاب معطر به صورت زده اند، و انگشترهای گرانبها به انگشت و لباس فاخر به تن دارند. خیلی پولدار هستند، اما خیلی هم خود آرا، ممکن است باعث درد سر شوند. یکیشان جوانی است تقریباً بیست و یکساله و آن دیگری سی خواهد کاری کند که به او خوش بگذرد.»

باتیاتوس گفت: «بگو بیایند تو»

لحظه ای بعد دو جوانی که گفته بود داخل شدند، باتیاتوس از جا برخاست و با منتهای ادب دو صندلی به آنها تعارف کرد.

نشستند. باتیاتوس به سرعت و سهارت ایشان را سنجید: قیافه آدمهای ثروتمند را داشتند و حالت و حرکات و سکناشان طوری بود که احتیاجی نبود از ثروت و مکتب خویش سخن به میان آورند.

جوانان خانواده داری بودند، اما چندان پا بند رسوم نبودند و اساساً قیافه ظاهر و حرکات و رفتارشان برای مردم سختگیر و نکته بین قابل تحمل نبود. جوان کم سن و سالتر، کانیوس کراسوس، به زیبایی یک دختر بود. براکوس قدری مستر و خشن تر بود و نقش بزرگتر را بازی می کرد. چشمان آبی بیحالت و سوزی حنائی و لبان نازکی داشت که از حالتشان تحقیر و تبخیر می تراوید. مذاکره را او انجام می داد؛ کانیوس فقط گوش می داد، و هر چند گامی بالا می کرد و با احترام و تحسین نگاههایی اعجاب آمیز به او می افکند، براکوس هم با آشنایی و خبرگی خاص هواخواهان پروپا قرص نمایشها، از گلدیاتورها سخن می گفت.

مرد فربه گفت: «بنده لنتلیوس باتیاتوس، تربیت کننده گلدیاتورها»
می دانست که شب نشده این خود شکنی هیچ نباشد برایشان دست کم پنج هزار دینار خرج برخواهد داشت.

براکوس خود و دوستش را معرفی کرد و بلا درنگ به مطلب پرداخت:
— مایلیم نمایشی خصوصی از دو جفت گلدیاتور برایمان ترتیب بدهید.
— فقط برای شما دوتا؟

— خودمان و دو نفر از دوستانمان.

باتیاتوس با قیافه جدی سر تکان داد و دستهای فربه اش را روی هم انداخت؛ انگشتریهای الماس و زبرجد و یاقوتش به بهترین وجه جلوه می کرد.

گفت: «مانعی ندارد؛ ترتیب می دهیم.»

براکوس به آرامی گفت: «از هر جفت هم یکی باید کشته شود.»

— چه فرمودید؟

— شنیدید چه گفتم. دو جفت سی‌خواهم که اولاً «تراسی» باشند و ثانیاً در هر دور یکی از دو جفت کشته شود.

باتیاتوس پرسید: «چرا؟ چطور شده است که هر وقت آتایان از «رم» تشریف می‌آورند باید حتماً گلاب‌یا‌تور کشته شود! چه فرق می‌کند، همانقدر خون و بازی خوب خواهید دید؛ ولی دیگر چرا یکی از دو نفر کشته شود؟» — برای اینکه دلمان می‌خواهد.

باتیاتوس گفت: «این که جواب نشد. سپس دستها را از جلو گشود و افزود: «مثلاً ملاحظه بفرمایید، شما از من تراسی می‌خواهید؛ بنده هم بهترین تراسیها را در اختیار دارم؛ اما اگر نظرتان این باشد و بخواهید که یکی از طرفین حتماً کشته شود آن وقت آن هنر عالی و ظرافتی را که باید نخواهید دید. این را همان‌طور که من می‌دانم شما هم می‌دانید. طبیعی هم هست. پولتان را می‌دهید — و بعد، پوف! تمام شد و رفت. من می‌توانم یک نمایش یک روزه برایتان ترتیب بدهم و چیزهایی را ارائه کنم که با آنچه در رم دیده‌اید شباهتی نداشته باشد. راست است در رم می‌توانید به‌تأثیر بروید و بازیهای را ببینید که در هیچ جا نظیر نداشته باشند، اما اگر برای یک تفریح خصوصی به‌بنده مراجعه بفرمایید آن وقت البته بنده هم شهرت و اعتبارم را در نظر می‌گیرم؛ اما شهرت من هم شهرت یک قصاب نیست. من سی‌خواهم یک جنگ خوب، یعنی بهترین صحنه‌ای را که با پول بتوان فراهم کرد، برایتان ترتیب دهم.»

براکوس تبسم کرد و گفت: «حرفی نیست، می‌خواهیم صحنه خوب و بازی عالی باشد، ضمناً می‌خواهیم یکی از دو جفت هم کشته شود.» — این چیزهایی که می‌فرمایید ضد و نقیض‌اند.

براکوس به‌نرمی گفت: «البته به‌نظر شما، شما هم خدا را می‌خواهید هم خرما را؛ پول مرا می‌خواهید بگیرید، گلاب‌یا‌تور خودتان را هم می‌خواهید داشته باشید. آقا، کوسه ریش پهن که نمی‌شود. آدم وقتی برای چیزی پول می‌دهد، آن را می‌خورد. من هم پول سی‌دهم و دو جفت گلاب‌یا‌تور را از شما می‌خرم که کشته شوند. اگر مایل نیستید، به‌جای دیگری مراجعه می‌کنیم.»

— بنده مگر عرض کردم که مایل به خدمتگذاری نیستم؟ بنده مایل‌م بهتر از حد انتظار از شما پذیرایی کنم. بنده می‌توانم دو جفت در اختیارتان بگذارم که از صبح تا شب، یعنی هشت ساعت تمام، شما را سرگرم کنند؛ هر کدام را هم که جراحت شدید برداشت عوض می‌کنم. خون‌وشور و هیجانی را که خود و خانم‌هایتان آرزو کنید تقدیم می‌کنم و برای همه این جریان هم بیش از هشت هزار دینار مطالبه نمی‌کنم. و این مبلغ شامل خوراک و مشروب و هرگونه

خدمتی خواهند بود که بخواهید.

براکوس به سردی گفت: «خودتان می‌دانید چه می‌خواهیم. خوشم نمی‌آید چانه بزنم.»

— بسیار خوب، باشد. ولی بیست و پنج هزار دینار خرج بر می‌دارد. این مبلغ هنگفتی بود. کائئوس یکه خورد — و تقریباً خشکش زد؛ اما براکوس با بی‌اعتنائی شانه بالا افکند.

— باشد، لخت هم خواهند جنگید.

— لخت؟

— آقای مربی، شنیدید چه گفتم! دیگر چرا تکرار می‌کنید.

— بسیار خوب.

— فریب و نیرنگی هم در کار نباشد. فکر نکنید که هر دو که خودشان را انداختند و ساسه‌ها را مک زدند و خود را به بردن زدند کار تمام است و من هم قبول می‌کنم — اگر هر دو افتادند یکی از مربیان‌تان باید برود و سرشان را از تن جدا کند. این را به آنها حالی کنید.

باتیاتوس سر تکان داد. براکوس در اداسه سخن گفت:

«ده هزار دینار به‌طور علی‌الحساب می‌پردازم، تتمه را هم بعد از پایان بازی می‌دهم.»

— بسیار خوب. لطفاً پول را به‌حساب‌دارم بپردازید. او به‌شما رسید خواهد داد و قرارداد را تنظیم خواهد کرد. قبل از اینکه تشریف ببرید مایلید آنها را ببینید؟

— نمایش را می‌توانید فردا صبح ترتیب بدهید؟

صبح — بده، اما باید متذکر شوم که این نوع جنگ ممکن است خیلی زود به پایان برسد.

— آقای مربی، لطفاً به‌من تذکر ندهید.

و رو به کائئوس کرد و گفت: «بچه، می‌خواهی آنها را ببینی؟»

کائئوس به‌ناز لب، به‌خنده گشود و با سر جواب مثبت داد. از دفتر کار باتیاتوس خارج شدند و پس از اینکه براکوس بیعانه را پرداخت و اوراق قرارداد را امضاء کرد، بر تخت‌های روان نشستند و به‌سحوطه ورزش رفتند. کائئوس نمی‌توانست چشم از براکوس بگیرد. هیچ‌کس را ندیده بود که این‌طور شاهانه رفتار کند. موضوع فقط بیست و پنج هزار دینار نبود — چه تازه همه آنها می‌که او را می‌شناختند هزار دیناری را که هر ماه به‌عنوان سقری به‌خود او می‌داد مبلغ بسیار کریمانه‌ای به‌حساب می‌آوردند — سانه، نحوه خرج

این پول و رفتار توأم با بی‌اعتنائی با زندگی بشر بود؛ و این از همان نوع بدبینی و تحقیری بود که کائیوس آرزومند و وصول به آن و از نظر او عالیترین سطح وارستگی و رهایی از تعصبات کشوری بود، علی‌الخصوص که در این مورد، آسپخته به دقت و ظرافت و باریک‌بینی هم بود. چون اگر هزار سال هم می‌ماند خودش جرأت و شہاست این را نداشت که بخواهد گلاادیاتورها لخت با هم بجنگند؛ مع الوصف، یکی از علل و سوجباتی که آنها را به کاپوا کشانده بود همین بود. هنگامی که به سحوطه ورزش رسیدند غلامان تخته‌های روان را زمین گذاشتند. سحوطه ورزش محلی بود که دورش را نرده آهنی کشیده بودند. پنجاه پا طول و چهل پا عرض داشت، سه ضلع آن نرده آهنی بود و ضلع چهارم حجره‌های سنگی، که گلاادیاتورها در آنها می‌زیستند. کائیوس می‌دید تربیت و نگهداری گلاادیاتور به سراتب سختتر و خطرناکتر از جانور وحشی است، زیرا گلاادیاتور نه تنها یک جانور وحشی بلکه جانوری بود که می‌توانست فکر کند. با تماشای سردها احساس خوشی شانه به‌شانه ترس در وجودش می‌خزید. تعداد این عده در حدود صد نفر بود. زره به تن داشتند؛ صورتشان را تراشیده و سرشان را از ته زده بودند، با چوب و چوبدست تمرین می‌کردند. پنج شش سرب در میانشان بودند، اینان نیز مانند همه «سربان» کهنه سرباز بودند؛ در دستی شمشیری کوتاه و در دیگر دست سپری برنجین داشتند، با احتیاط راه می‌رفتند و سخت مراقب بودند. یک گروهان سرباز در فواصل معین، دور سحوطه چیده بودند؛ نیزه‌های بلندشان خواستار نظم غیرعادی بود. کائیوس با خود می‌اندیشید؛ با این تفصیل عجب نیست که قیمت مرگ تنی چند از آنها اینهمه بالاست. گلاادیاتورها عضلاتی و خوش رخت و خوشتراش بودند و زیبایی حرکاتشان به زیبایی حرکات پلنگ بود. به‌طور کلی به سه طبقه تقسیم می‌شدند: همان طبقات سه گانه جنگجویان که آن‌زمان در ایتالیا معمول بود. یک دسته، تراسیها بودند. ترکیب این عده بیش از آنکه بر سبانی نژادی استوار باشد بر اساس کار استوار بود؛ از این قرار رسماً تراسی بودند و در میان آنها تعدادی یهودی و یونانی نیز بودند. تراسیها در این زمان طالب فراوان داشتند. اینها با دشمنای می‌جنگیدند که مختصری خمیدگی داشت و سلاح معمول سردمان تراس و یهودیه بود، و این اشخاص را هم بیشتر از این دو محل می‌آوردند. تازه اوایل کار و رواج توراندازان بود. اینها با دو سلاح عجیب می‌جنگیدند، یکی تور ماهیگیری و دیگری چنگال سه شاخ ماهیگیری به نام «ترایدنس»^۱.

۱. Judia ناحیه‌ای در جنوب فلسطین که دولت روم بر آن حکومت می‌کرد.

باتیاتوس برای این نوع کار حبشیهای سیاه بلند بالا را انتخاب می کرد، و این قبیل گلادیاتورها را بیشتر اوقات با «سورسیون»^۳ ها که سلاحشان شمشیر یا شمشیر و سپر بود در می انداخت. سورسیونها تقریباً همیشه آلمانی یا فرانسوی بودند. براکوس در حالی که به افریقاییها اشاره می کرد گفت: «ملاحظه کنید، حرکات بسیار زیبا و عالی و ماهرانه است، اما البته قدری که نگاه کردید لطفش را از دست می دهد؛ اگر بخواهید حرکات و مهارت و زیبایی را در کمال خود ببینید باید به سراغ تراسیها بروید.» سپس رو به باتیاتوس کرد و گفت: «به نظر شما هم این طور نیست؟»

باتیاتوس با بی اعتنایی گفت: «هر کدام محسنتی دارند.»

— پس، یک تراسی و یک سیاه را برای ما به هم ببندازید.

باتیاتوس لحظه ای در قیافه اش خیره شد، سپس سر تکان داد و گفت:

«اینها با هم جور در نمی آیند. تراسی، چیز یک خنجر سلاخی ندارد.»

براکوس گفت: «مانعی ندارد؛ هوس کردیم.»

باتیاتوس شانه بالا افکند و با سر به یکی از «سربان» اشاره کرد و او را نزد خود خواند. کاتیوس مسحور گشته بود؛ صفوف گلادیاتورها را که مشغول تمرین سخت و دقیق خویش بودند تماشا می کرد — تراسیها و یهودیها با چوبهای کوتاه و سپرهای چوبی سر گرم خنجر بازی خود بودند. سیاهها تور می انداختند و چوبهای بلندی را که به دسته جارو شبیه بود پرتاب می کردند؛ «گلها» و ژرمنهای تنوسد و سویور با شمشیرهای چوبی تمرین می کردند. کاتیوس به عمر خود یک چنین حرکات دقیق و زیبا و چابک و منظم و به ظاهر خستگی ناپذیر را ندیده بود. در آنجا، در پشت میله های آهنی و پرتو آفتاب ایستاده و معو تماشای آنها بود. حرکات و زندگی و جنب و جوششان حتی وجدان ضعیف و کج و معرج او را تحت تأثیر قرار داده بود و از اینکه می دید چنین زندگی با شکوهی باید به مصرف قصایی برسد احساس ترحم بهوی دست می داد؛ اما این احساس لحظه ای بیش نپایید؛ با انتظار واقعه ای که در پیش بود تمام وجودش یک پارچه شور و هیجان بود؛ انتظار حوادث آبی هرگز او را اینچنین تحت تأثیر قرار نداده بود. از دوران کودکی، ملالت و کسالت با زندگیش در آمیخته بود؛ اکنون خوش و سر حال بود.

«سربی» داشت توضیح می داد: «هر دو لبه خنجر تیز نیست، بنابراین

تراسی بمنحض اینکه در تور افتاد کارش ساخته ست. این عمل مایه ناراحتی خواهد شد؛ مؤسسه را به هم خواهد ریخت، با هم جور نیستند.»

باتیاتوس به درشتی گفت: «جور نیستند، جورشان کنید.»

— حالا چرا با یک ژرمنی نباشد...

براکوس به سردی گفت: «من برای تراسی پول می‌دهم. با من یکی بدو نکنید.

باتیاتوس گفت: «شنیدید چه فرمودند!»

«مربی» سوت کوچکی را که به گردن داشت به صدا در آورد و گلابیاتورها بر جای خود بیحرکت ماندند.

باتیاتوس پرسید: «کی را می‌خواهید صدا کنید؟ درابا؟»

مربی صدا زد «درابا!»

یکی از سیاهان برگشت و درحالی که تور و چوبش را بر زمین می‌کشید پیش آمد. غولی بود؛ پوست سیاهش خیس عرق بود و برق می‌زد.

— داود.

مربی صدا زد: «داود!»

داود، یهودی بود. اندام لاغر و صورت کشیده و آفتاب سوخته و لبان نازک و چشمان سبز داشت، موی سر و صورتش تراشیده بود. شمشیر چوبی خود را همراه داشت و انگشتانش که قبضه آن را گرفته بودند مدام باز و بسته می‌شدند؛ در تازه واردین خیره شده بود؛ اما چشمش جایی را نمی‌دید...

براکوس به کاتیوس گفت: «یهودی است؛ تا حالا هیچ یهودی دیدی؟»

کاتیوس به علامت نفی سر تکان داد.

— بازی مهیجی خواهد بود. چون یهودیها در جنگ با دشمن خیلی ورزیده‌اند. در کارهای دیگر سر رشته ندارند، ولی همین را که می‌دانند خوب می‌دانند.

— پوله‌موس!

مربی صدا زد: «پوله‌موس!»

این یکی تراسی بود. جوانی خوش هیأت و زیبا طلعت بود.

— اسپارتاکوس!

او هم به این سه نفر ملحق شد. ایستاده بودند؛ زرده آهنی محوطه ورزش آنها را از جوانان روسی و صاحب مؤسسه و غلامان حامل تخت روان جدا ساخته بود. کاتیوس همچنانکه آنها را می‌نگریست حس می‌کرد با چیز تازه و وحشتناکی روبرو است. این احساس نه فقط به سبب حالت مردانه آنها — که در هیچ یک از دوستان و آشنایان خود او به چشم نمی‌خورد — بلکه به علت طرز

جدا نگه داشتن آنها از او بود. اینها اشخاصی بودند که برای جنگیدن و کشتن تربیت شده بودند؛ نه آنطور که سربازان می جنگند، و نه آنطور هم که حیوانات می جنگند، بلکه انسان که گلابیاتورها می جنگند. قیافه های هراس انگیز را نگاه می کرد.

باتیاتوس پرسید: «چطورند، می پسندید؟»

کائیوس زبانش بند آمده بود؛ براکوس با خونسردی گفت:
«همه غیر از آن دماغ شکسته خوبند؛ قیافه اش نشان نمی دهد که خوب بجنگد.»

باتیاتوس متذکر شد: «قیافه می تواند گول زننده هم باشد. این اسپارتاکوس است. بسیار ساهر، بسیار قوی و بسیار چابک است. بی جهت که او را انتخاب نکرده ام، لابد چیزی می دانم. بسیار چابک است.»

— او را باکی می خواهید در پیندازید؟

باتیاتوس جواب داد: «با آن میاه.»

براکوس گفت: «بسیار خوب. اسیدوارم پول را حرام نکنند»

و حال و حکایت آشنایی کائیوس با اسپارتاکوس از این قرار بود — اگر چه چهار سال از ساجرا می گذشت و نام همه گلابیاتورها را فراموش کرده بود و فقط آفتاب گرم و بوی محل و بدنهایی را که خیس عرق بودند بخاطر داشت. □

۲

این که در تاریکی دراز کشیده و بیدار است، «وارینی» است. اسب خواب به چشمانش راه نیافته و لحظه ای به خواب نرفته است. اما اسپارتاکوس که در کنار اوست خواب است. و که چه خوش به خواب رفته است! حرکت ملایم نفسش، دم و بازدم هوا، که سوخت آتش زندگی است، از نظم و یکنواختی جزویدهای دنیای زندگی بهره مند است، و وارینی به این نکته می اندیشد و می داند آنچه با زندگی در جنگ و آشتی است، خواه جنبش اسواج یا گذشت قصول و یا

باروری تخمک زن، از همین نظم برخوردارند.

وقتی آدم می‌داند بیدار که شد سرنوشت شومی در انتظار اوست چگونه می‌تواند این‌طور به خواب رود؟ چگونه می‌تواند در کنار پرتگاه سرگ بخوابد؟ این آرامش خاطر از کجاست؟ واریتیا آهسته دست می‌برد و تنش را لمس می‌کند. پوست بدن، نرم و تروتازه است؛ عضلات آزاد و اعضا در حال استراحتند. خواب چیز گرانبهایی است؛ خواب برایش زندگی است. (بخواب، بخواب، بخواب محبوبم، عزیزم، مایه ترس و دلهره‌ام — بخواب، بخواب، بخواب، شوهرم، بخواب و نیدرو بگیرم.)

آرام آرام نزدیک می‌شود؛ تنش را به بدنش نزدیک می‌کند؛ اعضای کشیده خود را به اعضای بدنش تکیه می‌دهد، پستانها را نازبانش سینه‌اش می‌کند، چهره بر چهره و گونه بر گونه‌اش می‌نهد و سواهای زرين خویش را سرآذین او می‌سازد؛ عشق و خاطرات خوش، ترس و دلهره‌اش را تسکین می‌دهد، زیرا عشق و ترس با هم سازگار نیستند و به سهولت با هم کنار نمی‌آیند. (یکبار به او گفته بود، دلم می‌خواهد کاری بکنی؛ دلم می‌خواهد کاری را که ما در قبیله‌مان می‌کنیم، تو هم بکنی؛ ما به آن اعتقاد داریم. اسپارتا کوس لبخند زده و گفته بود: در قبیله‌تان به چه اعتقاد دارید؟ واریتیا جواب داده بود: می‌دالم اگر بگویم می‌خندی. و او گفته بود: می‌خندم؟ تا حالا کی دیدی که من خندیده باشم؟ و او گفته بود: معتقدیم که زوج از راه نفس و دهان داخل بدن می‌شود، با هر نفس کمی داری تبسم می‌کنی. و او گفته بود: تبسم به تو نیست، به چیزهایی است که مردم عقیده دارند. واریتیا گریسته و گفته بود: برای این است که تو یونانی هستی و یونانیها به چیزی عقیده ندارند. اسپارتا کوس گفته بود: من یونانی نیستم، ترا می‌هستم، و این صحیح نیست که می‌گویند یونانیها به چیزی عقیده ندارند. یونانیها به بهترین و با شکوه‌ترین چیزهایی که مردم می‌توانند اعتقاد داشته باشند عقیده دارند. واریتیا در مقابل جواب داده بود: بدیونانیها کاری ندارم، به هر چه می‌خواهند اعتقاد داشته باشند، ولی تو حاضری کاری را که ما در قبیله‌مان می‌کنیم بکنی؟ من نفسم و روحم را در تو می‌دمم و آن وقت تا دنیا دنیا است روحمان در هم خواهد آمیخت و یک روح در دو بدن خواهیم بود. نکند می‌فرسی؟ اسپارتا کوس جواب داده بود: یعنی تو نمی‌دانی من از چه می‌ترسم؟)

در کنار او بر تشک کاهی سلول خوابیده است. این سلول خانه آنهاست؛ این سلول کاخ آنهاست. زندگیشان از همین سلول سنگی شروع شد. هفت پا طول و پنج پا عرض دارد، و جز یک تشک کاهی و یک ظرف ادرار چیزی در

آن نیست. تازه این هم مال آنها نیست؛ آنها مالک خودشان هم نیستند. در کنارش دراز کشیده، سر و رویش را نوازش می‌کند و آهسته می‌گیرد - آن هم او که هیچ کسی گریه‌اش را به چشم ندیده است.

(تکیه کلام باتیاتوس همیشه این بود: من زن به‌گلادیاتور نمی‌دهم. زن را به او اسانت می‌دهم. اعضای چروکیده دیدن ندارد، وانگهی گلادیاتور غلام تخت‌روان کش نیست. گلادیاتور مرد است، اگر نباشد کسی حاضر نیست حتی ده دینار پول برایش بدهد. مرد به زن احتیاج دارد - و من زنهایی را می‌خرم سرکش، اگر هم خودم توانم راشان کنم، برو بچه‌ها خواهند کرد)

شب می‌گذرد، سپیده می‌زند و نخستین اسواج روشنایی به درون سلول می‌خزد. واریتیا اگر بر خیزد و راست بایستد سرش محاذی تنها پنجره سلول قرار می‌گیرد و اگر نگاهی به بیرون افکند نرده آهنی محوطه ورزش و سربازان خواب‌آلوده آن سوی آن را که شبانه روز نگهبانی می‌دهند می‌بیند. این را خوب می‌داند. سلول و زنجیر آن طور که برای اسباز تا کوس طبیعی وعادی است، برای او نیست. این زن وجود باتیاتوس را از هوس و آرزو می‌انباشت. نماینده‌اش او را در «رم» به بهایی بسیار ناچیز یعنی در حقیقت به پانصد دینار خرید، بنابراین باتیاتوس می‌دانست که کاسه‌ای زیر این نیم کاسه هست. اما صرف نگاهش وجود او را از آرزو می‌انباشت و یکپارچه خواهش و تمنا می‌شد. چون واریتیا مانند بیشتر افراد قبایل ژرمن بلندبالا و خوش اندام بود. بعلاوه، بسیار جوان بود و بیش از بیست تا بیست و یکسال نداشت؛ در ضمن زیبا و زرین سوی بود. اهلها همه دست به دست هم می‌دادند و آتش به جان باتیاتوس می‌زدند.

(اما جایی از کارش عیب داشت، و نخستین بار که خواست با او همبستر شود به این راز پی برد. زن، ناگهان تغییر قیافه داد. به صورت یک گربه وحشی درآمد و با چنگ و لگد، تف و دندان، به جان باتیاتوس افتاد و چون قوی و درشت اندام بود باتیاتوس تا او را از پا انداخت خودش از نفس افتاد. در این کشمکش تمام اشیاء تزئینی اتاق خواب، از آنجمله یک گلدان گرانهای یونانی، خرد شد. تا گلدان را به سرش نزد از تقلا باز نایستاد. خشم و ناراحتی باتیاتوس به حدی بود که می‌خواست او را بکشد؛ اما وقتی قیمت گلدان زیبا و مجسمه‌های کوچک و سایر زینت آلات اتاق خواب را به قیمت اصلی جنس افزود دید گرانتر از آن است که بخواهد به صرف عصیانیت از آن صرف نظر کند. دلش رضا نمی‌داد او را به بازار برد و به بهای اسمی بفروشد، شاید چون از تمایشهای کوچه‌ای و خیابانی «رم» شروع کرده و به این پایه رسیده بود توجه فوق‌العاده‌ای

به اصول اخلاقی معامله داشت. همیشه از اینکه جنس را درست آن طور که هست به مشتری عرضه می کند بر خویشش می بالید. لذا بعوض این کار تصمیم گرفت او را به گلاب دیاتوری بدهد که رامش کند و چون بی قیافه آرام و معجوب و احترام انگیز اسپارتا کوس خوشش نمی آمد او را به عصری وی برگزید. (خوشش می آمد ببیند که اسپارتا کوس واریتیا را به او پس می دهد و می گوید: این زن به درد هم خوابگی نمی خورد. خلاصه به اسپارتا کوس گفت: خواستی آبستنش کن، نخواستی لکن. به اختیار خودت. مطیعش کن، اما جاییش را نشکن و زخمی نکن. اسپارتا کوس خاسوش ایستاده بود و دختر ژرمنی را به آراسی می لگزیست. واریتیا در این وضع و حال، زیبا نبود زیرا صورتش از دوجا شکاف برداشته و یکی از چشمانش ورم کرده و کیود شده و بسته بود و آثار کوفتگی بر پیشانی و گردن و بازوانش به چشم می خورد.

(باتیاتوس، پیراهن پاره دختر را چاک داد و گفت: بین چه داری می گیری؟ دختر، لخت مادرزاد در مقابل اسپارتا کوس ایستاده بود. اسپارتا کوس او را می دید و از قیافه اش خوشش می آمد؛ البته نه اینکه چون لخت بود، بلکه به این علت که بدون لباس لخت نبود. خود را جمع نمی کرد و در حد هم نبود که بادیست خود را بپوشاند. مغرور و سر بلند ایستاده بود و در قیافه اش اثری از درد و رنج مشهود نبود؛ نه به او نگاه می کردند نه به باتیاتوس. در خود فرو رفته و با انکار و عوالم و رویاهای خود مشغول بود؛ مصمم بود از این زندگی که دیگر ارزش نداشت بگذرد.

(آن شب در کنج سلول قوز کرد و اسپارتا کوس نیز او را به خود گذاشت، جز آنکه وقتی که هوا به سردی گرایید پرسید: دختر، لاتینی بلدی؟ - دختر جوابی نداد. سپس گفت: چون آنمائی نمی دانم لاتینی صحبت می کنم، هوا کم کم سرد می شود، بیا روی این تشک من بخواب - دختر باز جواب نداد. اسپارتا کوس چون وضع را چنین دید تشک را به پترنش راند و خودش آن طرفتر خوابید. صبح که بیدار شدند تشک در همان جا افتاده و هر دو بر سنگهای کف سلول خوابشان برده بود. از یکسال ونیم پیش که او را از جنگلهای آلمان گرفته بودند این اولین صحبت سنجیده و فهییده ای بود که می دید.)

در سینه دم این صبح مرطوب، خاطره آن شب به خاطرش باز می آید و با این خاطره چنان موجی از عشق و محبت به سوی این سردی که در کنارش به خواب رفته سرازیر می شود که دلی از سنگ می خواهد تا حس نکند. تکان می خورد و چشم می گشاید و در تاریک روشنی صبحگاهی قیافه اش را به طور سهیم می بیند، اما دیده باطنش او را به وضوح مشاهده می کند؛ در همان حالت

میان خواب و بیداری او را به سوی خویش می کشد و نوازشش می کند.

واریفیا می گوید: «اوه عزیزم، محبوبم،»

— راحتم بگذار.

— محبوبم، برای امروز نیرو از کجا می آوری؟

— راحتم بگذار، لبریز از نیرو هستم.

مپس در آغوشش می آید و سرشک از دیده فرو می بارد.

۳

امروز، روز جنگ است؛ بوی جنگ در هوا موج می زند، همه جا را فرا گرفته است. هر یک از این دو بیست و چند نفر گلا دیاتور از ماجرا خبر دارد و در برابر آن حسامیت نشان می دهد. خون چهار گلا دیاتور باید ماسه های کف میدان را رنگین کند، چون دو جوان پولدار از «رم» آمده و پول کلانی با خود آورده اند و تفریح مناسبی می خواهند. دو تراسی و یک یهودی و یک افریقایی با هم مصاف می دهند و چون افریقایی با تور و جنگال می جنگد مرگ حریف حتمی است. این چیزی است که صاحبان بسیاری از مؤسسات قبول نمی کنند، زیرا آدم اگر سگی را هم پرورده باشد حاضر نیست او را با یک شیر روبرو کند، اما باتیاتوس هر کاری را به خاطر پول می کند.

«درابا»، مرد سیاه پوست، از خواب بیدار می شود و به زبان مادری خود

می گوید: «ای روز مرگ، خوش آمدی!»

همچنانکه دراز کشیده است به زندگی خویش می اندیشد: به این حقیقت

عجیب که همه حتی تیره بخت ترین افراد نیز خاطراتی از عشق و بوس و کنار و

خوشی و شادمانی دارند و همه از مرگ در هراسند. حتی هنگامی که زندگی

هیچ ارزشی ندارد همه سخت به آن می چسبند و از آن دل بر نمی کنند. حتی

هنگامی هم که دور از خانه و کاشانه خویشند و از امید بازگشت به میان زن و

فرزندان خویش بریده اند و در معرض هر گونه ستم و درد ورنج و ناراحتی اند و

مانند حیوانات پرواری تغذیه می‌شوند و تعلیم می‌یابند تا بخاطر تفریح و سرگرمی دیگران بجنگند - آری، حتی آن وقت هم به زندگی می‌چسبند و از آن دل بر نمی‌کنند.

او که روزی پرزگری شریف بود و خانه و کاشانه‌ای از خود داشت و صاحب زن و فرزندی بود؛ او که در ایام صلح شریف و در زمان جنگ عزیز بود، اکنون تنها چیزی که داشت تور و چنگالی بود که با آن باید مردم را بکشد تا دیگران بخرند و کف بزنند.

فلسفه مردم هم سلك خود را زیر لب تکرار می‌کند: «باید زنده بود؛ باید زنده ماند.»

اما این کلمات تسکین و تسلائی به همراه ندارد. وقتی بر می‌خیزد و می‌خواهد فکر و جسمش را به کشتن اسپار تا کوس وادارد، عضلات و استخوانهایش به درد می‌آید - آخر، اسپار تا کوس را از همه سفیدپوستان آنجا بیشتر دوست دارد. اما مگر نمی‌گویند: «گلادیاتور، از میان گلادیاتورها دوست مگیر؟»

۴

نخست به حمام رفتند. هر چهار نفر با هم راه می‌رفتند، اما خاموش بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. صحبت فایده‌ای نداشت، زیرا چیزی نداشتند که در باره‌اش صحبت کنند و چون تا موقعی که وارد میدان می‌شدند با هم بودند صحبت، کار را بدتر می‌کرد.

آب حمام داغ بود و از آن بخار بر می‌خاست. همینکه رسیدند خود را در خزینه انداختند، انگار هر چیزی را باید بدون فکر و تأمل انجام دهند. حمام تاریک بود؛ چهل پا عرض و بیست پا طول داشت و وقتی درها بسته می‌شد تنها وسیله تأمین روشنایی آن پنجره کوچکی سقف بود. جنس این پنجره از «سیکا» بود. آب خزینه در پرتو این نور پریده‌رنگ، به رنگ خاکستری خفه‌ای دیده می‌شد که روی آن را لایه‌ای از بخار داغ فرا گرفته بود. این بخار

از سنگهای داغی بود که در آن انداخته بودند. حمام از بخار آب داغ اشباع بود و این بخار در تمام منافذ پوست بدن اسپارتا کوس نفوذ می کرد؛ انقباض عضلاتش را می گرفت و احساس آراشی و آسودگی نابی در او می دید. آب گرم در نظرش سوهیتی بود که پایان نداشت؛ چرك و کثافت معدن توبه هرگز از تنش پاک نمی شد. هیچ وقت نشد که به حمام برود و در مورد توجهی که به این بدنها می شد فکر نکند؛ بدنهایی که طعمه مرگ بودند و برای مرگ تربیت می دیدند و سوجد مرگ بودند. آن هفتهایی که ضروریات زندگی یعنی گندم و جو تولید می کرد، آن وقت چیز کثیف و عبث و چرکین و ننگباری بود که باید شلاق می خورد و گرسنگی می کشید. ولی اکنون که روزیخوار مرگ بود بدنش هم ارز آن فلز زردی بود که در آفریقا استخراج می کرد.

و عجب آنکه فقط حالا بود که کینه در وجودش جوانه می زد. قبلاً جایی برای کینه نبود؛ زیرا کینه تجملی است که خوراك و نیرو و حتی وقت می خواهد که آدم قدری در خود فرو رود و علل و سوجبات را پیش هم گذارد و زمینه چینی کند. اکنون اسباب کار فراهم بود؛ خوراكش خوب بود، قوی بود، وقت کافی نیز داشت. بنابراین لتلیوس باتیاتوس را به عنوان هدف زنده کینه خویش برگزید. باتیاتوس در نظرش روم و روم در نظرش باتیاتوس بود. از روم ستفر و از باتیاتوس بزار بود و از هر چیزی که روسی بود و رنگ روسی داشت ستفر بود. او برای کشت و زرع و دامداری و استخراج فلزات به دنیا آمده و پرورش یافته بود و فقط در «روم» بود که می دید مردم را تربیت می کنند که به جان هم می افتند و یکدیگر را تکه پاره کنند تا مردان و زنان خانواده دار و اصیل بخندند و تفریح کنند.

از خزینه در آمدند و به پای سیز ششمال رفتند. هنگامی که انگشتان چابک ششمال دهنده نخستگی عضلات بدنش را می گرفت اسپارتا کوس مانند همیشه چشم بر هم نهاده بود. نخستین باری که در چنین موقعیتی قرار گرفت احساسش شبیه به احساس جانوری بود که در تله افتاده و آن اندك آزادی را هم که داشته از دست داده است؛ بدنش در زیر حرکات نرم و پیچ و تاب انگشتان ششمال دهنده جمع می شد. احساس سبکی خاصی به وی دست داده بود و از آنچه ششمال دهنده به وی می داد منتهای بهره را می برد. دوازده بار به این نحو خوابیده و ششمال دینه بود؛ دوازده بار جنگیده بود. هشت بار در آسفی تأثر بزرگ کاپوا جنگیده بود و جمعیت کثیری که جلون خون داشت فریاد زده و او را تشویق به خونریزی نموده بود. چهار بار در سیدان خصوصی باتیاتوس مسابقه داده بود؛ جمعی از ثروتمندان «بازی دوست و بازی شناس» با خانها

و مشوقه‌های ذکور خویش از شهر افسانه‌ای رم، که او هرگز به چشم ندیده بود، آمده بودند و می‌خواستند صحنه‌ای را تماشا کنند.

همیشه وقتی که روی سیز مشتمال می‌خوابید به این اوقات می‌اندیشید؛ خاطره این اوقات در ذهنش نقش بسته بود. وحشت هیچ معدن و سزوعه‌ای مانند وحشت میدان مبارزه نیست، و هیچ وحشی روح را اینهمه در فشار نمی‌گذارد؛ هیچ ترسی به پای این ترس نمی‌رسد؛ چه خواری و خفت و اهانتی بالاتر از این که انسان را انتخاب کنند تا انسانی را بکشد!

و بدین ترتیب دریافت که هیچ شکلی از اشکال زندگی بشری پست‌تر از زندگی گلاادیاتور نیست؛ می‌دید که به‌خاطر قرابت و شباهتی که به جانوران پیدا کرده است مانند یک اسب اصیل بدو می‌رسند و از او توجه می‌کنند. البته بایک اسب اصیل خیلی فرق داشت، چون گر یک اسب اصیل در میدان کشته می‌شد سرگش نه تنها باتیاتوس بلکه هر رومی دیگری را متقلب می‌کرد. در آغوش ترس و سرافکندگی خود غنوده بود و انگشتان مشتمال دهنده بر آثار جراحات کهنه تنش می‌لغزید.

بختیار بود، چون در این جنگهایی که کرده بود پارگی رگ و شکستگی استخوان پیدا نکرده و ضربت نیزه‌ای چشمش را لشکافته و نوک خنجر پُرده گوش یا گردن یا نقاط حساس دیگر بدنش را ندیده بود. هیچ - یک از آن جراحات خاصی را که رفقای از آن واهمه داشتند و حتی شبها نیز خوابشان را می‌دیدند و از ترس خیس عرق می‌شدند بر نداشته بود. هیچ گاه بی زانوی صدمه ندیده و روده‌اش زخم بر نداشته بود. جراحاتش، به اصطلاح، سطحی بود و او این را به مهارت و چابکی خود اسناد نمی‌داد و نمی‌خواست هم بدهد. مهارت در قصابی! می‌گفتند، برده به درد سربازی نمی‌خورد؛ از برده سرباز در نمی‌آید. اما به چابکی و چالاکی یک گربه بود، تقریباً به چالاکی همان یهودی سبز چشم و کینه‌توز و خاموشی که بر سیز مجاورش دراز کشیده بود؛ نیرومند و بسیار سنجیده و با هوش بود. این از هر چیز مشکلات است - آخر آدم فکر کند و عصبانی نشود! اما مشهور بود می‌گفتند: «خشم یعنی سرگ» و آنهایی که در میدان عصبانی می‌شوند سرگشان حتمی است. ترس چیز دیگری بود، با عصبانیت فرق داشت. رعایت این امر برایش مشکل نبود. در تمام مدت عمر، نگرش و سبیل بقای او بود. کمتر کسانی این را می‌دانستند. می‌گفتند: «برده به چیزی فکر نمی‌کند. گلاادیاتور جانور است.» این یک چیز بدیهی بود، اما ضد آن درست در خودش نهفته بود. گاهی از اوقات پیش می‌آمد که یک آدم آزاد برای حفظ و بقای خود از فکر استفاده کند، ولی برده هر روز باید فکر

کند و به فکر حیل خود باشد. ماین فکر از نوع دیگری است. فکر، مصاحب فلاسفه و دشمن برده است. امروز صبح وقتی اسپارتا کوس و اریستیا را ترک کرد نام او را از دفتر زندگی خود محو نمود. اسپارتا کوس نباید برای او زندگی کند. اگر زنده ماند، او هم زنده است و باز با هم اند. اما فعلاً به تلاکلیف بود و در حاشیه سرگ و زندگی ایستاده بود.

ششمال تمام شد و هر چهار نفر از میزهای ششمال پایین آمدند و شللهای پشمی بلندی را که اصطلاحاً کفن می گفتند بردوش افکندند و به سوی سالن غذاخوری به راه افتادند. گلا دیاتورها صبحانه می خوردند. چار زانو نشسته بودند، جلو هر یک میز کوچکی بود که فنجان شیر بز و قدحی بلغور، که با چربی خوک طبخ شده بود، بر آن به چشم می خورد. باقیاتوس گلا دیاتورها را خوب تغذیه می کرد، بسیاری از کسانی که به سرسسه اش می آمدند برای نخستین بار در زندگی خود شکم سیر غذا می خوردند، اگر چه محکومین نیز قبل از اینکه مصلوب شوند شکم سیر می خوردند. اما صبحانه این چهار نفری که بنا بود در میدان بجنگند کمی شراب و قدری گوشت سرد سرخ بود. آدم با شکم پر نمی تواند خوب بجنگد.

به هر حال، اسپارتا کوس گرسنه نبود. جدا از سه نفر نشست، آنها نیز میلی به غذا نداشتند. شراب را نوشیدند و یکی دو لقمه گوشت خوردند؛ گاهی هم سری بالا می کردند و در همدیگر می نگرستند، اما هیچیک سخنی نمی گفت. خاوشی آنها در میان صحبت و غلغله ای که سالن را پر کرده بود به جزیره کوچکی از سکوت مأنفد بود. گلا دیاتورهای دیگر هم ایشان را نگاه نمی کردند و توجه چندانی به آنها نداشتند. و این احترام آخرین چاشت بود.

حالا دیگر همه می دانستند کدام یک با کدام افتاده است: همه می دانستند اسپارتا کوس با سیاه افریقایی خواهد جنگید و خنجر در مقابل تور و جنگال ماهیگیری قرار خواهد گرفت. همه می دانستند که تراسی و یهودی با هم مصاف خواهند داد. اسپارتا کوس خواهد مرد؛ سرگ جوان تراسی هم حتمی است. تقصیر از خود اسپارتا کوس بود: نه تنها با دختر ژرمنی همبستر شده بود و از او همیشه به عنوان همسر خود یاد می کرد بلکه محبت دیگران را نیز به خود جلب کرده بود. هیچیک از گلا دیاتورهایی که حضور داشتند نمی توانست دقیقاً بگوید که این جریان چگونه پیش آمد. هر کس رفتاری دارد؛ هر کس هزارها اطوار دارد. رفتار ملایم و قیافه معجوب و بینی شکسته این مرد طوری نبود که مردم به قضاوتش گردن نهند و برای حل اختلافات خویش به او مراجعه کنند و از او فتوی بخواهند و تسکین و تسلی بجویند. با این وصف هر طور می گفت عمل

می کردند و هر تصمیمی که می گرفت اجرا می نمودند. هر وقت با آن لاتینی
 سلایم و مخصوص خود چیزی به آنها می گفت حرفش را قبول می کردند؛ با آنها
 که صحبت می کرد تسلی خاطر می یافتند. به نظر مرد خوشبختی می آمد. سرش
 را بالا می گرفت، و این از یک برده عجیب بود. هرگز سرفرو نمی افکند؛ هیچ -
 وقت صدایش را بلند نمی کرد، هرگز عصبانی نمی شد. متانش او را از دیگران
 متمایز می نمود. آری، در میان این ارواح گمشده و آدم کشان تعلیم بیافته
 بدینسان رفتار می کرد.

باتیاتوس اغلب می گفت: «گلادیاتور حیوان است و اگر انسان او را
 آدم بداند دار و ندارش را از دست می دهد؛ به روز سیاه می نشیند.»

حقیقت این بود که اسپارتاکوس نمی خواست حیوان باشد و به همین
 دلیل خطرناک بود؛ و با تمام مهارتی که در خنجر بازی و ارزشی که برای مؤسسه
 داشت باتیاتوس ترجیح داد بمیرد و زنده نباشد. صبحانه به پایان رسید. این چهار
 نفری که به اصطلاح خود به کنایه آنها را «سمتاز» می خواندند با هم قدم می زدند.
 کسی حق نداشت با آنها صحبت کند و یا به آنها نزدیک شود. هر گونه معاشرت
 و تماسی با آنها ممنوع بود. اما گانیکوس به نزد اسپارتاکوس رفت و او را بغل
 کرد و دهانش را بوسید. این عمل، عجیب بود، بهای آن هم گران بود؛
 سی ضربه شلاق. اما در میان گلادیاتورها کمتر کسی بود که علت اقدام به این عمل
 را در نیابد.

۵

سالها بعد نیز باتیاتوس حادثه آن روز صبح را به یاد می آورد و بر آن تأمل می -
 کرد؛ در صدد بود بفهمد آیا حوادث مخوفی را که بعدها روی داد می توان
 بدان استاد داد یا نه. با اینهمه خاطر جمع نبود و نمی توانست این حقیقت را
 قبول کند که آنچه بعدها اتفاق افتاد به این علت بود که دو جوان معطر روسی
 هوس کرده بودند نمایشی را ببینند که ضمن آن یکی از طرفین مبارزه به هلاکت

می‌رسید. هفته‌ای نمی‌گذاشت که یک یا دو نمایش خصوصی دوجفتی و سه‌جفتی در میدان مخصوص او اجرا نشود، این نمایش هم چندان تفاوتی با نمایشهایی دیگر نداشت. این امر او را به فکر و می‌داشت - به سر نوشت عمارات استیجاری که در شهر «رم» داشت می‌اندیشید. سرمایه‌ای که در این راه به کار انداخته می‌شد بهترین نوع سرمایه‌گذاری به حساب می‌آمد. زیرا مانند سایر امور تجاری در معرض تغییرات و نوسانات شدید نبود؛ درآمد ثابت و معینی داشت، که اغلب هم می‌شد آن را افزایش داد. اما این کار مخاطراتی هم دربر داشت. باتیاتوس در ابتدا دو عمارت خرید؛ یکی چهار طبقه و یکی پنج طبقه. هر عمارت در هر طبقه دوازده آپارتمان داشت و اجاره هر آپارتمان در سال نهصد «سترس» بود.

اما فوراً دریافت که کسی که مایل است سود زیاد ببرد باید به طبقات عمارت اضافه کند. عمارات پست مال رفتگرهاست؛ ثروتمندان آسمانخراش دارند، و لذا آقای «سربی» عمارت پنج طبقه را دو طبقه دیگر بالا برد، اما طبقه اول را که اضافه کرد عمارت فرو ریخت و نه تنها ضرر هنگفتی به او زد بلکه دوازده خانوار مستأجر را هم نابود کرد و سرهم‌بندی این امر البته مستلزم دادن رشوه‌های کلان بود. در مورد گلا دیاتورها نیز افزایش کمی به تغییر کیفی منتهی می‌شد، اما باتیاتوس می‌دانست که در کار خود از دیگران بدتر نیست، در حقیقت از بسیاری از ریبیان دیگر به کارش واردتر بود.

صبح بدی بود. چون اولاً گانیکوس می‌باید شلاق می‌خورد؛ شلاق - زدن گلا دیاتور کار خوبی نبود. در عین حال، سخت‌ترین انضباط را می‌بایست در مؤسسه اجرا نمود و کمترین بی‌انضباطی را می‌باید با سرعت و شدت پاسخ گفت. ثانیاً، گلا دیاتورها ناراحت بودند - خنجر باز را در مقابل تورانداز قرار داده بودند. این جریان همه را ناراحت کرده بود. ثالثاً خود جنگ هم مسأله‌ای بود.

باتیاتوس در میدان ایستاده بود و ورود سهمانان را انتظار می‌کشید. احساسش نسبت به این جوانها هر چه بود پول احترامی داشت، و او نیز عمیقاً آن را احساس می‌کرد. هر وقت که به یک میلیونر بر می‌خورد - البته نه یکی که میلیونها داشت، بلکه یکی که می‌توانست میلیونها خرج کند - بستی موقعیت خود را به شدت احساس می‌کرد. آن زمانی که در رم نمایشهای کوچهای و خیابانی ترتیب می‌داد منتها آرزویش این بود که چهارصد هزار «سترس» روی هم گذارد و در سلک متمکنین شهری در آید و وقتی در آمد، تازه فهمید ثروت به چه مناسبت؛ هر چند پیشرفتش شگرف بود هنوز مدارج پیشماری را در پیش روی داشت.

مشهور است می‌گویند: «آنجا که باید، احترام بگذار.» و به همین علت در اینجا ایستاده بود و ورود کائئوس و براکوس و دیگران را انتظار می‌کشید؛ و خبر نداشت که گالیکوس سی ضربه شلاق خورده است. مهمانان محترم را به جایگاهی که آماده کرده بود هدایت نمود. ارتفاع این جایگاه آنقدر بود که تماشاچی بی‌هیچ گونه ناراحتی و گردن کشیدنی بتواند همه‌جای میدان را ببیند. بالشها را شخصاً مرتب کردند تا بتوانند در ضمن تماشا تکیه دهند و استراحت کنند. شراب خنک و تنقلات آماده بود تا با آن رفع تشنگی کنند و تغییر ذائقه دهند. سایبان مخبطی ایشان را در مقابل آفتاب صبحگاهی حمایت می‌کرد، دو غلام نیز با بادبزنهاي پر ایستاده بودند تا هرگاه که خنکی صبح جای خود را به گرمای خفیه پیش از ظهر داد آنها را باد بزنند. قلب باتیاتوس لبریز از غرور بود؛ چون آنچه دل آرزو می‌کرد آماده بود، حال ذوق هر قدر هم مشکل پسند باشد. دو نوازنده و دختر رقاصه‌ای را هم آورده بود که تا شروع نمایش بنوازند و برقصند و نگذارند به مهمانان تلخ بگذرد.

نه اینکه مهمانان توجهی به موسیقی و رقص داشتند نه؛ سطح احساسشان خیلی بالاتر از اینها بود. دوست متأهل براکوس، کورنلیوس لوسیوس^۱ با حرارت بسیار در باره چیزهایی که لازم بود تا آدم این روزها بتواند به نحو آبرومندی در «رم» زندگی کند سخن می‌گفت. باتیاتوس پا پیاپی کرد و گوش می‌داد، مشتاق بود بداند برای اینکه آدم بتواند این روزها در «رم» به نحو آبرومندانه‌ای زندگی کند چه چیز لازم است و وقتی شنید لوسیوس پنجه‌زار دینار داده و یک «لیباریوس»^۲ جدید خریده است کله‌اش سوت کشید؛ چون با این سرمایه می‌شد یک معاره قنادی باز کرد.

لوسیوس گفت: «آدم که نمی‌تواند مثل خوک زندگی کند - می‌تواند؟ یا آن‌طور که پدرم زندگی می‌کرد؟ اگر بخواهد خوب بخورد، خوراک حسابی بخورد، باید لااقل چهار نفر شیرینی پز داشته باشد. در غیر این صورت باید بفروشد و از بازار تهیه کند - که بدیهی است بی‌آن هم کارش می‌گذرد.»
زنش گفت: «من نمی‌دانم که مثلاً کار شما چگونه می‌گذرد؟ شما هر ماه یک سلمانی عوض می‌کنید؛ هیچ کس نمی‌تواند سرتان را آن‌طور که می‌خواهید اصلاح کند؛ اما حالا اگر من یک مشتمال دهنده مرد یا یک سلمانی اضافی بخواهم آن وقت...»

براکوس به نرسی گفت: «این کار به صد تا غلام که احتیاج ندارد، اما

۱. Cornelius Lucius

۲. Libarius این کلمه ظاهراً باید به معنای کسی باشد که در ساختن مشروبات تخصص دارد.

مسئله و مشکل اساسی تربیت آنهاست؛ وقتی هم تربیتشان کردید، تازه می بینید به زحمتش نمی آرد. من خودم یک غلام مخصوص دارم که متصدی لباسهای من است؛ یونانی است - اهل قبرس. ساعتها می تواند برایتان اشعار «هومر» بخواند. اما توجه فرمایید، تازه تمیز کردن و شستن هم به عهده او نیست، آنچه که من از او می خواهم این است که نظم و ترتیبی در میان لباسهایم برقرار کند. گنجهای مخصوص شنلهایم دارم. چیزی که می خواهم این است که وقتی شنلی را از تن در آوردم آن را در گنجه بگذارد؛ یا بلوزم را در گنجه مخصوص خود جای دهد. این عمل شاقی نیست؛ یک سگ را هم اگر تربیت کنید این کار را می تواند بکند، خلاف عرض می کنم؟ ولی حالا فکری کنید اگر بگویم: «راکسیدس»! بلوز زردم را بیاور، او این کار را می تواند بکند؟ نه، نمی تواند. و تازه اگر بخواهید به او یاد بدهید که این کار را به نحو درست و مناسبی انجام دهد یک دنیا وقت می گیرد و به مراتب بهتر است که آدم کار را شخصاً انجام دهد و از خیر او بگذرد.»

کائوس زبان به اعتراض گشود و گفت: «خودتان که نمی توانید بکنید.»
- نه، البته که نمی کنم. بچه، ببین آقای «سری» چه شرابی آورده.
باتیاتوس سرعت انتقالش بیشتر بود؛ سبورا در مقابلشان نگه داشت و بادی درگلو افکند و گفت: «شراب سیزالپین.»
براکوس انگشتی کنار بینی قرار داد و با منتهای ادب تف کرد و گفت: «لگفته بودم تشک می خواهیم، چطور شد به فکر تشک افتادید؟ آقای «سری» شراب «یهودیه» هم دارید؟»
- البته، بهترین شراب یهودیه؛ گل رنگ.

و یکی از غلامان را صدا زد و گفت فوراً برود و شراب را بیاورد.
زن لوسیوس با شوهرش پیچ پیچ می کرد؛ لوسیوس گفت: «خودت به اش بگو.»
- او!

براکوس بدنش را به سوی او چرخاند و دستش را گرفت و بر آن بوسه زد و گفت: «محبوبم، چیزی هست که نتوانید به من بگویید؟»
- خوب، حالا که اینطور است، پس درگوشی می گویم.
و مطلب را درگوشش زمزمه کرد. براکوس گفت: «البته، حتماً!»
سپس به باتیاتوس گفت: «یهودی را پیش از شروع نمایش بیاورید ما ببینیم.»
باتیاتوس، ماهیت اعمال اشفازادگان را درک نمی کرد؛ البته می -

دانست اعمالشان انگیزه و موجبی دارد اما به هیچ وجه قادر نبود حدود این موجبات را مشخص کند، و نمی توانست انگشت روی اعمال و حرکات و موجبات خاصی بگذارد و به کمک آن اصل و نسب خود را مخفی سازد و رفتار و حرکات خویش را به صورت رفتار اشخاص نجیب و والا تبار در آورد. هر دسته که میدانش را برای اجرای یک نمایش خصوصی اجاره می کرد حرکاتی داشت که با رفتار گروه مقابل خود نمی خواند - در این صورت آدم از کجا بداند؟

باتیاتوس دنبال یهودی فرستاد.

یهودی آمد و در حالی که دو سرب می او را در میان خود گرفته بودند به طرف جایگاه پیش آمد: ایستاد و منتظر ماند. هنوز شل پشمی بلند و درشتباف را به دوش داشت؛ چشمان سبز کم رنگش سرد و بیحالت بود. ایستاده بود و نگاه می کرد، اما گویی جایی را نمی دید.

زنک عشو می ریخت و می خندید. کاتیوس متوحش بود: این نخستین بار بود که گلا دیاتوری در یک قفسی او ایستاده و ترده و حصار می در میان نبود؛ وجود دو سرب می هم کافی نبود تا قوت قلب یابد و احساس امنیت کند. این یهودی با آن چشمان سبز و لبان نازک و پهنی عقابی و سر تراشیده، اصولاً به انسان شبیه نبود.

براکوس گفت: «آقای سرب می، بگوید شلش را ببندازد.»

باتیاتوس با صدای فرو افتاده گفت: «شلش را ببنداز.»

یهودی لحظه ای مکث کرد، سپس با یک حرکت شل را انداخت و برهنه در برابرشان ایستاد: بی حرکت ایستاده بود؛ کمترین حرکتی در بدن عضلانی و کشیده اش مشهود نبود، گفتی آن را از فلز تراشیده اند. کاتیوس مات و سبیهوت نگاه می کرد: لوسیوس وانمود می کرد که حوصله اش سر رفته، اما زلش دهانش کمی باز مانده بود و نفس نفس می زد و خیره خیره می نگریست.

براکوس با بیزاری گفت: «حیوان دو پای پر کننده!»

یهودی خم شد، شلش را برداشت و دور شد، و دو سرب می از پی اش روان شدند.

براکوس گفت: «اول این بیچنگد.»

در این زمان هنوز قانون مقرر نمی داشت برای دفاع به تراسیها و یهودیانی که با خنجر یا به عبارت دیگر با دشنه خمیده می جنگند سپر چوبی بدهند؛ وقتی هم که این قانون از تصویب گذشت، به دفعات نقض می شد. این سپر مانند کلاهخود وصفحات فلزی روی میفه و شانها، عمل اصلی دشنه را مختل می کرد و اساس کار که چابکی و سرعت حرکات بود از بین رفت. تا چهل سال پیش از زمانی که از آن سخن می داریم، و تا همین زمان هم که جنگ جفتها آنقدر باب نبود، نمایشهای میدانی را زورآزمایی می گفتند و مبارزان با زره سنگین و سپر مستطیلی شکل بلند و شمشیر کوتاه اسپانیایی می جنگیدند، و نمایش نه چندان مهیج و نه زیاد خولین بود. چکاچاك شمشیر و صدای سپر ساعتها ادامه داشت، بی آنکه یکی از طرفین زخم مهلکی برداشته باشد. در آن زمان مربی گلاباتور را مانند دلال محبت به چشم تحقیر می نگریستند. این شخص معمولاً دسته کوچکی را اداره می کرد؛ تعدادی غلام لاغر و نزار می خرید و آنها را به جان هم می انداخت، آنقدر که از فرط بی رمقی و یا شدت خونریزی هلاک می شدند. این مربی بیشتر اوقات دلال محبت هم بود؛ با دستی گلاباتور و با دست دیگر دیگر فاحشه معامله می کرد.

دو عامل تازه، بازی گلاباتورها را در اساس دگرگون کرد و نمایشی ملال آور را به مایه شور و هیجان مردم «رم» مبدل ساخت و بسیاری از مربیان را به کرسی سنا و کاخ پیلاتی و میلیونها ثروت رساند. عامل اول، ارتش روم و نفوذ اقتصادی روم در افریقا بود. سیاهان که در گذشته کمیاب بودند کم کم در بازارهای خرید و فروش برده ظاهر شدند و «نگرو» با تمام قدرت و قامتش در بازار عرضه شد. یکی از مربیان هومی به سرش زد و تور ماهیگیری و چنگال سه شاخه ای به دستش داد و او را با سپر و شمشیر روبرو ساخت. این جریان بلافاصله توجه رومیان را به خود جلب کرد. اکنون دیگر بازار بازی رونق گرفت و وسعت یافت. عامل دیگری، این وضع را تکمیل کرد. این هم نتیجه نفوذ

روم در سرزمینهای «تراس» و «یهودیه» و کشف دو نژاد کوهستانی جسور و متکی به نفس بود که سلاحشان دشنه خمیده بود، و این عامل حتی بیش از پیدایش سیاه تورانداز اساس جنگ گلا دیاتورها را متقلب نمود. اینک خیلی به ندرت از زره و سپر استفاده می‌شد. حرکات مست شمشیر و تراق تراق سپر جای خود را به بازی برق‌آسای خنجر و زخمهای کاری و شکم دریدگی و خلاصه چابکی و درد و حرکات سریع داد.

درست همان‌طور بود که براکوس برای رفیق جوانش توضیح می‌داد: «می‌دانی، وقتی بازی ترامپها را ببینی دیگر هیچ چیز رانمی‌خواهی ببینی. هرچیز دیگری کسل‌کننده و بی‌معنی است. بازی ترامپها هیجان انگیزترین چیز عالم است.» موقع جنگ گلا دیاتورها فرا رسیده بود. دختر رقاصه و نوازنده‌ها رفته بودند و میدان کوچک مبارزه خالی بود. سکوت دردآوری سراسر محل را به زیر بال گرفته بود و خانم و سه‌آقای روسی در زیر سایبان مخطط، در صندلیهای راحتی خود لاشسته بودند و شراب گل‌رنگ یهودیه می‌نوشیدند و منتظر شروع بازی بودند. □

۷

ترامپها و سیاه آفریقایی در اتاق انتظار، که در واقع آلونکی بود که بر میدان مبارزه چشم‌انداز داشت نشسته بودند و بازگشت یهودی را انتظار می‌کشیدند. افسرده و مغموم برایمکنی نشسته بودند. در اصطلاح محل، «به‌ایانت» گذاشته شده بودند. از عشق و احترام و افتخار بهره‌ای و از مصاحبت جز سراقندگی همدیگر نداشتند. سرانجام مرد سیاه‌پوست سکوت مرگبار را شکست و گفت: «اگر کسی مورد عنایت خدایان باشد به بلوغ نمی‌رسد و در طفولیت می‌میرد.»

اسپاراکوس گفت: «نه، این‌طور نیست.»

مرد سیاه‌پوست پرسید: «تو به خدایان عقیده داری؟»

نه.

— آیا عقیده داری که بعد از این دنیا دنیای دیگری هست؟
— نه.

— پس، به چه عقیده داری؟

— به تو؛ به خودم.

پولدسوس، جوان تراسی، گفت: «تو و من! ما گوشت روی پیش تختۀ این قصابی هستیم.»

مرد سیاه پوست پرسید: «اسپارتا کوس دیگر به چه عقیده داری؟»

— دیگر؟ انسان رؤیای چه چیز را می بیند؟ وقتی انسان می خواهد بمیرد چه آرزو می کند؟

مرد سیاه پوست به آرامی گفت: «آنچه را که قبلاً گفتم تکرار می کنم. گوش کن، من آدم بی کسی هستم؛ از خانه و کاشانه و زن و فرزندانم بیورم؛ درد زن و فرزند دلم را ریش کرده؛ این زندگی را نخواستم؛ دیگر نمی خواهم زنده بمانم. رفیق عزیز، من ترا نخواهم کشت.»

— اینجا جای رحم و دلسوزی است؟

— اینجا جای بیزاری است، من از زندگی سیرم؛ از زندگی بیزارم.
اسپارتا کوس گفت: «پدر من برده بود، و فقط یک چیز به من یاد داد، و آن اینکه تنها فضیلت برده این است که زنده بماند.»

— ولی ما هر دو که نمی توانیم زنده بمانیم.

— و تنها لطفی که طبیعت در بارۀ برده کرده و در این مورد امتیازی بین او و سایرین قائل نشده این است که از زمان سرگ خود خبر ندارد.

نگهبانان صدایشان را شنیدند و برای اینکه ساکت شوند با نیزه های خود به دیوار آتونی که پیچیدند. یهودی برگشت، اما دل و دماغ صحبت نداشت، صحبتی نکرد. در میان درگاهی ایستاده و از شدت سرافکنندگی و درد، سر فرو افکنده بود. شیپوری به صدا در آمد. تراسی جوان از جای برخاست؛ لب زیرینش از قرط همچان می لرزید. در باز شد، او و یهودی شتله را بر زمین افکندند و با تن برهنه پهلوی پهلوی وارد میدان شدند.

مرد سیاه پوست علاقه ای نشان نمی داد. از زندگی بریده و با سرگ وصلت کرده بود. پنجاه و دوبار با تور و نیزه جنگیده و زنده مانده بود، و اکنون رشته ای که وی را به زندگی می بست گسیخته بود. سر را در میان دو دست گرفته بود و با خاطرات و عوانم گذشته خویش مشغول بود. اما اسپارتا کوس رفت و چشمش را به شکاف در چسباند تا بتواند آنچه را که می گذرد ببیند. جانب

هیچیک را نمی‌گرفت. راست است که تراسی هموطنش بود، اما درد یهودی نیز سخت و جانکاه بود. دو نفر که می‌جنگیدند یکی باید کشته می‌شد، اما تا زندگی ادامه داشت نکته‌ی اساسی، خود زندگی و کوشش برای حفظ و بقای این زندگی بود. چیزی که اسپارتا کوس را هم به تکاپو و سی‌داشت همین زندگی نبود — جز این هدفی نداشت. هر کس که او را می‌دید متوجه این امر می‌شد. حفظ و بقای وجود مهمترین مسأله زندگی بود. باریکه‌ای از وسط میدان را از شکاف در می‌دید.

به سرکنز میدان رسیدند و روی روی اشخاصی که گوشت و خولشان را خریده بودند ایستادند. بدنشان تیره بود و از روغن برق می‌زد؛ سایه‌هایشان از پیشان در حرکت بود. بعد، ده قدم از هم فاصله گرفتند و در دوحد میدان دیر اسپارتا کوس ایستادند. در میانشان جز ماسه و نور خورشید چیزی نبود. لژ زیبای روسیها با آن سایبان مخطط و رنگهای قرنفلی و زرد و ارغوانی و حرکات ملایم بادبزنهای پر، در انتهای میدان دیدش بود. آنان که برگ و زندگی را خریده بودند؛ آنان که به تعداد اندک و به نیرو زیاد بودند لاشسته بودند، و اینک تمام افکاری که طی یک قرن ممکن است به ذهن یک انسان راه یابد به مغز اسپارتا کوس هجوم آورده بود...

اینک یکی از سربان که اداره میدان را بر عهده داشت وارد شد. سینی چوبی صاف و براقی به دست داشت. بر آن دو دشنه بود. سینی را در مقابل آنها که پول نمایش را پرداخته بودند گرفت و دشنه‌ها را به ایشان تعارف کرد. هنگامی که سینی را کج کرد نور آفتاب بر تیغه‌های صیقلی و تیز افتاد و برق تندی از آنها جستن کرد. دسته این دشنه‌ها از چوب گردوی تیره و زیبا بود. تیغه اندکی خمیدگی داشت و به حدی تیز بود که به کمترین اشاره پوست را می‌شکافت.

براکوس به تأیید سر تکان داد؛ بغض و نفرت سراپای وجود اسپارتا کوس را فرا گرفت، اما آرامش خود را حفظ کرد. همچنانکه تماشا می‌کرد دید که دو گلاباتور اسلحه خود را انتخاب کردند و از هم جدا شدند و از میدان دیدش خارج شدند. ولی او با هر حرکتی آشنا بود و می‌دانست که این حرکت مقدمه چیست و پس از آن چه خواهد آمد؛ می‌دید که با ترس و دقت همدیگر را می‌پایند و از بیست قدم مسافتی که مقرر شده چشم بر نمی‌گیرند؛ خم شدند، قدری خالک به کف دستها و قبضه دشنه‌ها سالیپند؛ همچون پلنگی که بخواهد خیز بردارد جمع شدند، مانند فتری که جمع شده باشد می‌لرزیدند و قلبشان بسان پتک می‌کوفت.

مدیر میدان سوت را به صدا در آورد، و دو گلابیاتور باز در میدان دیدش ظاهر شدند. با آن دشنه‌ای که در کف دست راستشان برق می‌زد و تن لخت و قوزی که کرده بودند، از هرگونه انسانیتهی بریده بودند؛ دو حیوان بودند. مانند حیوانات چرخ خوردند و پاها را با حرکات ریز و سریع جابجا کردند. سپس به هم رسیدند و با حرکتی سریع از هم جدا شدند. رومی‌ها ابراز احساسات کردند؛ سینه یهودی شکافته بود، نواری از خون مانند حمایلی بر آن ظاهر شد. اما مثل اینکه هیچیک از آن دو متوجه جراحت وارده نبود. حواسشان طوری متوجه یکدیگر بود و چنان حرکات همدیگر را می‌پاییدند و مترصد اعمال همدیگر بودند که گفתי دنیا در وجود ایشان تمرکز یافته و از آنها شروع و به آنها ختم گشته بود؛ گفתי مدار امور جهان بودند. چرخ زمان از حرکت باز ایستاده بود. شدت دقت و مراقبتشان قیافه دردناک به خود گرفته بود. باز به هم رسیدند و در هم رفتند و به هم قفل شدند؛ دست چپ، بازوی راست را چسبیده بود؛ سینه به سینه، چهره به چهره ایستاده بودند و تقلا می‌کردند، می‌خواستند بکشند، بدوند و کار را یکسره کنند. قلبشان آکنده از آرزوی کشتن و میل به دریدن بود. تبدیل صورت اینک کامل گشته بود؛ اینک پاك از سردمی بریده بودند؛ جالور بودند. از هم متفر بودند؛ فقط یک هدف داشتند، آن هم مرگ بود، چه فقط با کشته شدن یکی زلدگی طرف دیگر اسکان پذیر بود. و همچنانکه همدیگر را گرفته بودند و تقلا می‌کردند به صورت یک تن، یک وجود، در آمده بودند؛ وجودی که در درون خود دریده بود.

تا آنجا که ممکن بود به هم پیچیدند، سپس همدیگر را رها کردند و جدا شدند. و این بار نواری از خون در تمام طول بازوی تراسی پدیدار گشت. در ده قدمی هم ایستاده بودند، نفس نفس می‌زدند و با خشم و کین همدیگر را می‌نگریستند و می‌لرزیدند؛ تمام وجودشان خون و روغن و عرق بود. خون از تنشان فرو می‌چکید و ماسه‌های زیر پایشان را رنگین می‌ساخت.

سپس تراسی به حمله پرداخت. در حالی که دستش را با دشنه پیش آورده بود خود را روی یهودی انداخت؛ یهودی زانو زد؛ ضربه دشنه را از خود گرداند و تراسی را پرت کرد؛ هنوز بر زمین نیامده بود که مانند اجل معلق بر سرش فرود آمد؛ و این هیجان‌انگیزترین و دهشتناکترین لحظه نمایش بود. اینک تراسی در پنجه مرگ بود. به خود پیچید، غلتید، متشنج شد، پاهای برهنه‌اش را بالا آورد و در مقابل تیغه وحشتناک دشنه قرار داد. می‌خواست هر طور شده ضربه را دفع کند؛ ولی یهودی مهلت نمی‌داد، او را به زیر ضربات خود گرفته بود و جوان تراسی قادر نبود حتی یک ضربه هم وارد کند. سرانجام به پا

خاست، بدنش پاره پاره شده بود و خون از آن فرو می چکید؛ ایستاده بود، اما نیرو و زندگی با وجودش در حال تودیع بود. این حرکت ناگهانی که وی را بر دو پا قرار داد آخرین ذره نیروی او بود. دستش را بر زمین تکیه داده بود و به کمک آن خود را نگه داشته و با دست دیگری دشنه را محکم گرفته بود و پیش و پس می رفت و دشنه را در هوا حرکت می داد؛ می خواست ضربات یهودی را دفع کند، اما یهودی آن طرف تر ایستاده بود و حرکتی نمی کرد، ضرورت هم نداشت، چون جوان تراسی پاک فلج شده بود؛ سروصورت و پا و دستش شکافته بود و زندگی بر روی ماسه های زیر پایش فرو می چکید — لکه خون هر لحظه دامنه و وسعت بیشتر می یافت.

با اینهمه بازی مرگ و زندگی پایان نیافته بود. روسی ها از آن حالت خلسه بدر آمدند و بر سر یهودی داد زدند: «بزن! بزن! بزن!».

اما یهودی از جای خویش تکان نخورد. فقط سینه اش شکاف برداشته بود، اما در اثر حرکات سریع و تلاش و تقلایی که کرده بود سراپا غرق خون بود. قدری سکوت کرد، سپس ناگهان دشنه را به میان ماسه ها افکند: تیغه دشنه در ماسه ها فرو رفت و قبضه آن لرزیدن گرفت؛ یهودی همچنان ایستاده و سر فرو افکنده بود.

لحظه ای نمی کشید که کار تمام می شد. تراسی که اکنون تمام تنش پوشیده از خون بود به زانو در آمد. دشنه از دستش رها شد، و جوان در سراشیب مرگ افتاد. رومیان فریاد می زدند، از یهودی می خواستند بزند، بکشند. یکی از مرییان با شلاق بلند به وسط میدان دوید. دوسریاز هم از پی اش می آمدند.

سری فریاد زد: «بجنگ، بی همه چیز! ناکس، بجنگ!» متعاقب آن، شلاق بلند بر پشت و شکم یهودی فرود آمد. سری او را می زد و فریاد می کشید: «بجنگ! بجنگ!» اما یهودی تکان نمی خورد. در این هنگام جوان تراسی غلٹی زد و بر شکم خوابید. می لرزید و به خود می پیچید و ناله های جگرخراش از دل بر می کشید. اندکی بعد از ناله افتاد و بی حرکت ماند، سری نیز از شلاق زدن یهودی دست کشید.

مرد «سیاه پوست به اسپار تا کوس ملحق شده بود. بی آنکه صحبتی کنند از شکاف در تماشا می کردند.

سریازان به جوان تراسی نزدیک شدند و من یاب آزمایش لیزه های خود را در بدنش فرو بردند. جوان اندک تکانی خورد. یکی از سریازان چکشکی را که از کمرش آویخته بود باز کرد، دیگری لیزه اش را زیر لاشه جوان تراسی داد و او را برگرداند. مرباز اولی با چکشکی که در دست داشت ضربه ای بر -

شقیقه جوان وارد کرد. جمجمه شکست و مغز متلاشی شد. سپس سرباز، با همان چکش که لخته‌های مغز جوان بر آن بود به تماشایان سلام داد. در همین هنگام یکی از سربیان الاغی را به میدان آورد: کله این الاغ با تاجی از پره‌های خوش‌رنگ آرایش شده و زنجیری از پالانش فرو آویخته بود. زنجیر را به پای جوان تراسی بستند، سربازان با نيزه‌های خود الاغ را میخونک زدند و او را به چهارنعل ملایمی برانگیختند. الاغ چهارنعل می‌رفت و لاشه را از پی خود می‌کشید. رومیان ابراز احساسات می‌کردند، خانم با منتهای شوق دستمال ابریشمینش را تکان می‌داد.

پس آنگاه ماسه‌های خون‌آلود کف میدان را برای رقص و موسیقی پیش از شروع دور دوم مسابقه برگردانده و صاف کردند. □



باتیاتوس برای پوشش‌خواهی، سراسیمه به جایگاه رفته بود؛ رفته بود توضیح دهد که چطور شد مرد یهودی درست در لحظه آخر مسابقه از کشتن حریف خودداری کرده و شریان بازو یا یکی از شریانهای گردن را نبریده است تا خون به فراوانی بیرون زند و بازی حسن ختام داشته باشد. اما براکوس که به یکدستش جاسی شراب بود، با دست دیگر مانع صحبتش شد. گفت: «له آقای مربی، احتیاجی نیست. بسیار لذت بخش بود. کافی بود.»

— به هر حال بنده هم شهرت و اعتباری دارم که باید از آن دفاع کنم.
— آه، شهرت و اعتبار! اما صبر کنید— گوش کنید ببینید چه می‌گویم.
یهودی را بیاورید اینجا. تنبیه دیگری لازم نیست. وقتی یک نفر خوب می‌جنگد همان کافی است. این طور نیست؟ او را بیاورید اینجا.

لوسیوس گفت: «اینجا؟ ولی...»

— بله! بدنش را پاک نکنید. همانطور که هست بیاید.

و در فاصله‌ای که باتیاتوس پی فرمان رفته بود درست همان طور که

اشخاص خبره اغلب روی نکات خوب و زیبای چیزی صحبت می کنند به توضیح و تشریح نکات زیبا و ریزه کاریهای صحنه ای که دیده بودند پرداخت:

«آدم واقعاً در میان بازی صد جفت هم چنین بازی را ببیند باز شانس آورده است. یک لحظه افتخار از یک ساعت شمشیربازی کسل کننده به سراتب بهتر است. آن هم که دیدید همان جهش مشهور سرگ بود - و خوب، یک گلا دیاتور از این بهتر چگونه می تواند ببرد؟ مثلاً همین را در نظر بگیرید. تراسی یهودی را می متجد و می بیند با حریف زورمندی سروکار دارد...»

لوسیوس اعتراض کرد و گفت: «ولی اولین ضربه را او زد.»

— این البته مهم نیست. به احتمال قریب به یقین اینجا قبل از این با هم رویرو نشده بودند؛ و این عمل صرفاً به منظور سنجش مهارت طرف بود. اینجا بایستی یک رشته حملات بکنند تا بفهمند حریف چند مرده حلاج است. هرگاه نیرویشان برابر باشد آن وقت دفاع و دفاع متقابل می کنند - که البته در این صورت مسأله مهارت و استقامت نقش مهمی دارد؛ اما وقتی که به هم قتل شدند یهودی خودش را جدا کرد و بازوی تراسی را شکافت، که البته اگر به عوض بازوی چپ بازوی راست بود کار در همانجا خاتمه یافته بود، ولی بازوی چپ بود و تراسی فوراً سیزان مهارت حریف دستش آمد و فهمید که با حریف نیرومندی رویرو است و بنابراین سرنوشت بازی را به یک جهش داد - همان جهش سرگ. نودونه درصد گلا دیاتورها جلو این جهش را می گیرند و سعی می کنند به طرف پیچند؛ بله، حتی در این مورد واهمه ای هم ندارند از این که زخم مهلک بردارند. سی دانید دفع ضربه چنین سلاحی وقتی تمام قدرت و وزن بدن پشت سر آن باشد یعنی چه؟ برای همین دنبال یهودی فرستادم. الآن به شما نشان می دهم...

و در این ضمن مرد یهودی حاضر شد. هنوز لغت بود و بوی خون و عرق می داد: تصویری موحد از انسانی وحشی بود. سر فرو افکنده بود و عضلاتش هنوز می لرزید.

براکوس به او دستور داد: «خم شوا!»

یهودی تکان نخورد.

باتیاتوس گفت: «خم شوا!»

دو مربی که همراهش بودند او را محکم گرفتند و به زور در مقابل رومیها به زانودر آوردند. براکوس همچنانکه به پشتش اشاره می کرد پیروزمندانه گفت:

«اینجا را نگاه کنید - اینجا را! آثار شلاق را نه. آنجایی که پوست،

پارگی پیدا کرده، همانجایی که انگار ناخن زنی آن را خراش داده است. این جای دشنه جوان ترامی است — در همان وقتی که او جهید و این خواست ضربه را دفع کند و نشست و با یک حرکت او را پرت کرد. این اثر همان جهش مشهور است.»

و سپس روبه باتیاتوس کرد و گفت: «آقای مربی، کارش نداشته باشید، شلاقش نزنید. بگذارید باشد: از همین گلابیاتور ثروت خوبی به هم خواهید زد. من خودم وسیله اشتهاش را فراهم می‌کنم. گلابیاتور، من این را می - خوره به سلاستی تو.»

اما یهودی خاموش ایستاده و سرفرو افکنده بود. □

۹

مرد سیاه پوست گفت: «سنگ هم بود گریه می‌کرد؛ ماسه‌هایی که رویشان راه می‌رویم از شدت درد فریاد می‌زنند، ولی ما گریه نمی‌کنیم.»
اسپارتاکوس گفت: «آخر ما گلابیاتور هستیم.»
— مگر دل تو از سنگ است؟

— من برده هستم، و فکر می‌کنم برده باید دلش از سنگ باشد، یا اصلاً دل نداشته باشد. تو اقل چیزهای خوشی داری که به یاد بیاوری. من چه دارم؟ من «کورو» هستم، خاطره خوشی ندارم، چیز خوشی در زندگی ندارم که به یاد بیاورم.

— برای همین است که می‌توانی این‌طور تماشا کنی و متاثر نشوی؟

اسپارتاکوس جواب داد: «تأثر کمکی به من نمی‌کند.»

— اسپارتاکوس، نمی‌دانم؛ تو سفیدی و من سیاه، با هم فرق داریم. در مملکت ما وقتی یکی غصه زیاد دارد و دلش پر است گریه می‌کند. اما اشک در شما تراسیها خشک شده. مرا نگاه کن. چه می‌بینی؟

اسپارتاکوس گفت: «مردی را می‌بینم که گریه می‌کند.»

— خوب، حالا چون گریه می‌کنم از یک مرد کمترم؟ گوش کن اسپارتا کوس، من با تو نمی‌جنگم. گور پدرشان! من با تو نمی‌جنگم. اسپارتا کوس به آرامی جواب داد: «اگر با هم نجنگیم هر دوی ما را خواهند کشت.»

— پس، دوست عزیز، تو سراپکش. من از زندگی سیرم، از زندگی بیزارم. مریزان با نیزه‌های خود به دیوار کوفتند و گفتند: «ساکت! چه خبره آنجا!» مرد سیاه‌پوست در جواب با شست نیرومند خود به دیوار کوفت و آلودگی را به لرزه در آورد. سپس روی نیمکت نشست و سر را در میان دو دست گرفت. اسپارتا کوس به سویش رفت و با مهربانی سرش را بلند کرد و قطرات عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. زبانزد مشهور به یادش آمد که می‌گفت: «گلادیاتور، از میان گلادیاتورها دوست بگیر.»

مرد سیاه‌پوست با اندوه گفت: «اسپارتا کوس، آدم برای چه به دنیا می‌آید؟»
— به دنیا می‌آید که زندگی کند.

— فقط همین؟

— این تنها جوابی است که این سؤال دارد

— من که جواب ترا نمی‌فهمم.

اسپارتا کوس به مهربانی پرسید: «دوست من، چرا نمی‌فهمی؟ جواب به حدی ساده است که یک طفل هم لحظه‌ای که از شکم مادر بیرون می‌آید آن را می‌داند.»
مرد سیاه‌پوست گفت: «ولی این جواب مشکل مرا حل نمی‌کند. دلم از غصه کمائی که روزی دوستم می‌داشتند آب شده است.»
— دیگران هم دوست خواهند داشت.

مرد سیاه‌پوست گفت: «ولی بیش از آنها نخواهند داشت.» □

چندین سال گذشت، کائوس ماجرای آن روز صبح را به وضوح به یاد نمی‌آورد: در زندگیش ماجرای جالب و شورانگیز زیاد بود: پول سی داد و سی خرید.

اسپارتاکوس هم فقط یک نام تراسی بود، و نام تراسیها نیز به نظر رومیان چیزهایی در این حدود بود: گائیکوس، اسپارتاکوس، میکوس، فلوراکوس، لیاکوس. و کاتیوس موقمی که داستان را بازمی گفت می توانست مرد یهودی را نیز در شمار تراسیها به حساب آورد، زیرا تکامل روزافزون دانش «میدانی» و اعتیاد سخت مردم به مبارزات میدانی، به اصطلاح «تراسی» دو معنی خاص داده بود: از طرفی، تراسی به هر فرد از افراد قبیله ای که در بخش جنوبی بالکان سکنی داشتند گفته می شد، و رومیان آن را به اقوام وحشی مشرق شبه جزیره بالکان و دشت های اطراف دریای سیاه نیز اطلاق می نمودند. مردم اطراف مقدونیه یونانی صحبت می کردند ولی یونانی به هیچ وجه زبان مردمی که تراسی خوانده می شدند نبود. همچنانکه دشنه خمیده نیز منحصر آ سلاح ملی تمام آن قبایل نبود.

از طرف دیگر، در زبان ورزش شهر و زبان و اصطلاحات مخصوص سیدانهای مبارزه هر کس که با دشنه خمیده می جنگید تراسی بود. بنابراین مرد یهودی نیز تراسی بود، زیرا کاتیوس نه می دانست و نه علاقه مند بود بداند که او از «زداوت» های سرکش و گردن شق کوهستانهای یهودیه است؛ همانها که از دوران «ماکابی»^۱ و نخستین جنگهای ارضی، علیه ظلم و ناروایی مبارزه کرده و آتی از پای ننشسته و مدام در شورش بودند. کاتیوس اطلاعی از یهودیه نداشت، علاقه مند هم نبود؛ چه فرق می کرد، یهودی هم یک تراسی ختنه شده بود. «بازی» دو نفر اول را دیده بود، نمایش دو نفر دوم را هم می دید. ولی ترکیب دو نفر دوم جالبتر بود، لیکن ماجرای که به سر سیاه پوست آمد و خاطره این ماجرا، موجب شد که حریف مرد سیاه پوست را فراموش کند. و رودشان را به میدان خوب بخاطر داشت: از آلونک خارج شدند و از سایه گذشتند و پهلوی پهلوی به میان آفتاب آمدند؛ ماسه های خون آلود را زیر پا نهادند و به مرکز میدان رسیدند. پرتگان خونخوار پریدند؛ اینها پرتگان زرد خال خالی و کوچکی بودند که با حرص و ولع ماسه های خون آلود را نوک می زدند. این پرنده ها هرگز ماسه ها بودند و وقتی می پریدند چنان بود که گویی تکه هایی از ماسه را به هوا انداخته اند. باری، در محل مقرر ایستادند. باید در اینجا ایستاد و به آلهایی که لطف فرسوده و خولشان را خریده اند تعظیم کنند و در مقابله شان سر بلندگی فرود آوردند. و این، لحظه ای است که زندگی ارزش ندارد؛ آنجاست

۱. Zealot؛ فرقه متعصب یهود که علناً در فلسطین با حکومت روم مبارزه می کرد.
۲. Maccabees؛ لقب یهودا سردار بزرگ یهود و همچنین نام قبیله ای از قبایل غیرقند و وطن پرست یهود که شورشهای موفقیت آمیزی را علیه آنتیوکوس رهبری کردند.

که بزرگ منشی و خفت، مفهوم زندگی را عوض می کند. آری، کار به اینجا کشیده است: آقای جهان با خون تفریح می کند.

کائیوس به یاد می آورد که تراسی در مقابل سیاه افریقایی چقدر حقیر می نمود، چون این صحنه مانند تصویری بود که بر زمینه آفتابی ماسه های زرد رنگ و تخته های رنگ لشدۀ میدان، نقش شده باشد. آنچه را هم که براکوس گفته بود به یاد داشت. اما این حرفها مهم نبود و مایه ای نداشت، جریان زمان آنها را با خود می شست و می برد. هوس چنین اشخاصی هرگز «علت» نیست؛ به صورت ظاهر به قیافۀ علت جلوه می کند. خود اسپارتاکوس هم علت نبود؛ علت نتیجه همان چیزی بود که در نظر کائیوس آنهمه طبیعی و عادی بود. البته در نظر کائیوس هوسی که براکوس را بر آن داشته بود که بیاید و برای خوشایند و تفریح دوست سبک مغر خود جشن محفّری از سرگ را ترتیب دهد نه تنها هوس نبود بلکه فکری یکر و بدیع و خیال انگیز بود.

باری، مراتب بندگی به جای آوردند؛ رومیان شراب و شیرینی می خوردند. سپس مدیر میدان آمد و اسلحه آورد. اسپارتاکوس، دشمنه و مرد سیاه تور و چنگال سه شاخه ماهیگیری، اسپارتاکوس و مرد سیاه پوست هر دو از خفت و خواری سر بر نمی داشتند. دنیا برای این به امارت درآمده بود که آقایان در آنجا، در آن جایگاه و در زیر سایبان و در آغوش تشکها، خوش بنشینند و آسوده بنوشند.

سلاح خود را برداشتند. متعاقب آن کائیوس دید که مرد سیاه پوست ناگهان دیوانه شد. تنها تعبیری که کائیوس از این عمل می توانست بکند دیوانگی بود، نه او نه براکوس هیچیک نمی توانست به سرزمین مرد سیاه پوست برود؛ اگر می رفتند در می یافتند که دیوانه نشده است. هیچیک از آنها حتی در ذهن خود نمی توانست ببیند که او هم خانه و کاشانه ای داشته، او هم زن و فرزندان داشته و تازمانی که پای سربازان روم به سرزمینش نرسیده بود کشت و زرع می کرده و به زن و کودکانش خود می رسیده و در لبخندشان شریکه و با دردشان سهمیم بوده است. رومیان آمدند؛ دلالتان برده هم از پی شان، و او و اساتل او را بردند و به طلا تبدیل کردند.

باری، دیدند مرد سیاه پوست دیوانه شد. دیدند که تورش را پرت کرد و نعره ای از دل برکشید و به طرف جایگاه خیز برداشت.

یکی از مربیان خواست مانعش شود اما در یک طرفه العین همچون ماهی ای که با قلاب گرفته باشند بر سه شاخه چنگال دست و پا می زد. اینکه حصاری پیشروی این غول سیاه را سد می کرد که شش پا ارتفاع داشت، ولی مهاجم تیزی آن را در هم شکست که گفتم از مقاومت. نیروی عجیبی یافته و

این نیروی را به صورت سلاحی درآورده بود که با مفت‌های سرعت و شدت به سوی جایگاه سرازیر می‌شد. سربازان از اطراف میدان هجوم آوردند. سربازی که از دیگران جلوتر بود دل به دریا زد، پاها را روی ساسه‌ها از هم گشود و نیزه را پرتاب کرد. پیکان آهنی نیزه بلند هوا را شکافت و در پشت مرد سیاهپوست نشست، از ستون فقرات گذشت و از سینه به در آمد. این همان نیزه بلند و مخوفی بود که هیچ کشوری در برابرش مقاومت نکرده و ارتش صدها قوم و ملت را به زانو درآورده بود. اما مرد سیاهپوست را به زانو در نیاورد و پیشرویش را متوقف نکرد. اینک با آن دیرک عظیمی که بر پشت داشت، همچنان پیش می‌رفت. دوسیم نیزه بر پهلویش نشست. اما او همچنان تلاش می‌کرد و پیش می‌رفت، سوسیم نیزه در پشت و چهارسیم در گردنش. دیگر کارش ساخته بود. با اینهمه شاخه‌های چنگالی که به دست داشت به لبه‌های نرده جایگاه رسید. روسیان از ترس قالب تهی کرده بودند؛ در هم چپیده بودند و می‌لرزیدند، حال آنکه وی افتاده بود و خون از بدنش فواره می‌زد و آخرین بقایای حیات با وجودش وداع می‌کرد.

در تمام این مدت اسپارتاکوس از جای خویش تکان نخورد. اگر کمترین حرکتی کرده بود، نابود شده بود. دشنه‌اش را بر زمین افکنده و بی حرکت مانده بود؛ زندگی جواب زندگی است. □

بنفش چهارم

در بیان خصوصیات مار کیوس
تولیوس سیسرو و شرح علاقه‌ای
است که به منشأ جنگهای
غلامان ابراز می‌کند.

واگرد رویلای سالاریا که در آن جمعی از سخت‌ترین از پذیرایی سلاکی محترم و مهمان‌نواز بهره‌مند می‌شدند زیاد از اسپارتا کوس و شورش عظیمش سخن می‌رفت عجب نبود، چون همه از طریق شاهراه آپیان به آنجا رسیده بودند؛ اکثرشان از رم آمده بودند، جز سسرو که از سیسیل آمده و عازم رم بود (در سیسیل منصب حکومتی مهمی داشت: «خزانة دار» محل بود)، بنابراین در سراسر راهشان نشان مجازات فراوان بود؛ همان نشانی که به جهانیان اعلام می‌کرد که قالون روم هم درست است و هم رحم و گذشت نمی‌شامد.

با این همه هیچ بشر حساسی نبود که از این شاهراه بگذرد و دریاره جنگ‌هایی که غلامان با سردمان آزاد کرده بودند — جنگ‌هایی که پایه‌های «جمهوری روم» را به لرزه افکنده و در حقیقت سرتاسر دنیای تحت سیطره روم را تکان داده بود — تأمل نکند.

در واحدهای کشاورزی سلاکین بزرگ غلامی نبود که شبها ناراحت بر سرخویش نعلند و به این هموعانی که از صلیبهای بیشمار آویخته بودند نیندیشد. این نوع به چهار سیخ کشیدن شهوت عجیبی بود؛ قصه درد و شکنجه شش هزار غلامی که با سرگ تدریجی و درد بسیار جان داده بودند همه حوالی اطراف را پر کرده بود. جز این هم نمی‌توانست بود، و البته انتظار می‌رفت که جوان ستفکری چون تولیوس سسرو نیز تحت تأثیر قرار گیرد.

دریاره سسرو جادارد به این نکته نیز اشاره شود که حتی اشخاصی مانند آنتونیوس کانئوس هم پشت پا به رسوم معمول می‌زدند و احترامی بیش از آنچه در خور من و سالش بود به وی عرضه می‌داشتند.

این امر مربوط به اصل و نسب و نفوذ خانوادگی یا حتی خصوصیات شخصی دلفریب نبود؛ چه حتی دوستانش وی را مصاحبی آسپزگار بشمار نمی‌آوردند. زیرک بود؛ در این حرفی نبود، اما دیگران نیز کم از وی نبودند. دقیق‌تر گفته باشیم، سسروی یکی از آن جوان‌هایی بود که در هر دور و زمانه‌ای وجود دارند و مستعدند که هر چیزی، هر گونه و سواسی، هر گونه اصول اخلاقی و هر گونه

احساسی رحم و عدالت و انگیزه‌ای را که مایه راحتی و تخفیف بارگناه باشد و بر سر راه سوفیست‌شان قرار گیرد به دورافکنند. اما این نه بدان معناست که او به گذشت و عدالت و اخلاق توجه نداشت؛ نه، به این نکات توجه کافی داشت، اما به شرط آنکه به پیشرفت مقاصدش مساعدت کنند. وی تنها جاه طلب نبود، زیرا جاه طلبی ساده و بی‌شایبه می‌تواند عناصری از تألم و تأثر را در خود داشته باشد. هم و غمش متوجه سوفیست بود و مایه کار را هم داشت، چه اولاً هوشمند بود و ثانیاً از خون‌سردی کافی بهره داشت، و اگر حسابش گاهی از اوقات درست در نمی‌آمد، این هم در اشخاصی مانند او چندان عجب نبود.

تا اینجا اشتباه حساب نداشت. طفلی بود که یک شبه رحمدانه رفته بود. در هجده سالگی حقوق‌دان بود و در بیست و دو سه سالگی صرفاً به خاطر تحصیل شهرت در یکی دورشته عملیات نظامی شرکت کرده و درسی سالگی شاغل یکی از مشاغل مهم اجرایی گشته بود. نوشته‌ها و مقالاتش خواننده فراوان داشت، و اگر همه محتوای ناچیزشان را از دیگران گرفته بود مردم جاهل‌تر از آن بودند که بدانند از کجا سرقت کرده است. کسانی را که باید می‌شناخت و به دقت می‌سنجید. در آن زمان اکثر مردم روم در پی تحصیل اقوام متنفذ بودند و سعی‌شان بر این بود که با خانواده‌های متنفذ وصلت کنند؛ و بزرگترین فضیلت سیسرو این بود که اجازه نمی‌داد چیزی مانع مقاماتش با مردم متنفذ گردد.

سیسرو از مدت‌ها پیش اختلاف عمیق بین عدالت و اخلاق را دریافته بود: عدالت ابزار اقویا بود و باید مطابق میل و نظر آنها به کار رود؛ اخلاق، مانند خدایان، پرداخته خیال خفایا بود. بردگی یک امر عادلانه بود و بنا بر عقیده او فقط اشخاص نفهم بودند که آنرا در قلمرو اخلاق می‌دانستند. در ضمن همین مسافرت اخیر، درد و شکنجه غیر قابل تحمل مصلوبین را احساس کرده بود، اما به خود اجازه نمی‌داد تأثیری از این بابت حس کند. در آن زمان مشغول تهیه و تفنیم یادداشت‌هایی درباره جنگ‌های غلامان بود که دنیا را تکان داده بود. بنابراین سخت مشتاق بود در احوال شخصی غلامانی که در امتداد شاهراه آپوان به صایب کشیده شده بودند مطالعه کند. و به آن حد از کمال رسیده بود که بی آنکه تحت تأثیر جریان قرار گیرد در این امر اقدام کند، و در همین سفر توانسته بود انواع متعددی از آنها یعنی گله‌ها و آفریقایی‌ها و یهودی‌ها و ژرمن‌ها و یونانی‌ها را که جمع مصلوبین را تشکیل می‌دادند بی هیچ گونه دل‌آشوبی و حس ترحمی مورد مطالعه قرار دهد. ولی در این شهوت بی‌کران، انعکاس جریان نیرومند و نوزاده‌ای را می‌دید که شاخه‌های فراوان آن به اعصار و قرون آینده می‌دوید. همچنین می‌دید که اگر در این زمان کسی پیدا شود و بایی نظری و ستان، تجلیات جدید قیام

پردگان را تجزیه و تحلیل کند به مقام و موقعیتی والا خواهد رسید. سبب و همیشه کسانی را که بدون فهم و ادراک موضوع مورد نفرت خود، و توجه به احتیاجات ذهنی او، کین می‌ورزیدند به چشم تحقیر می‌نگریست.

اینها جزئی از خصوصیات او بود که بعضیها می‌دیدند و بعضیها پوشیده بود. کلودیا آن روز غروب که به ویلای سالاریا رسید این چیزها را در او ندید. نوع ساده قدرت، برای او مفهومیتر بود. اما هلنا این خصوصیات را در او دید. و پسندید. حالت چشمانش به او می‌گفت: «من هم مانند توام؟ لطفاً به صحبت ادامه بدهید» و هنگامی که برادرش در انتظار سردار بزرگ بر بستر دراز کشیده بود به اطاق می‌سرورفت. سبب و سراپا و قر و متانت بود—و قرومتا به خود بسته کسی که خویش را تحقیر می‌کند و از این عمل تسلی خاطر بهره می‌گیرد؛ اما نمی‌دانست چرا در مقابل این مردی که از طبقه متوسط مال اندوز بود باید خویش را ایتمه کوچک حس کند. حتی حاضر نبود پیش خود اعتراف کند که شب تمام نشده یک رشته اعمال را از سر خواهد گذراند که بعدها به خاطر انجام آن از خود نفرت خواهد داشت.

باری، در نظر می‌سرو، هلنا زنی بود مطلوب و خواستنی. قامت بلند و بدن نیرومند و خطوط چهره زیبا و متناسب و چشمان شبه گولش تجسم صفات و خصوصیات خون اشرافی بود: صفات و خصوصیات که دامتانها در باره اش پرداخته بودند و هدف و مقصدی بود که مردم طبقه او یعنی می‌سرو، نسلها به سوی آن خزیده و آن را غیر قابل حصول یافته بودند. فهم و جباتی که زنی را در این وقت شب به خوابگاه این مرد کشانده بود در چنین قیافه‌ای بسیار لذتبخش بود.

در آن زمان به ندرت کسی را می‌شد یافت که شبها هم کار کند. یکی از نقاط ضعف پیشرفت سریع و ناموزون این جامعه، مساله تأمین روشنایی بود. چراغ رومی چیز بسیار بد و کورسویی بود که چشم را ناراحت می‌کرد و درسته‌های خود نور زرد و پریده‌رنگی به اطراف می‌تابید. بنابراین، کارشب بخصوص پس از خوراک و مشروب زیاد، بسته به شخصی که کاری کرده، نشان غرایب مشکوک یا سمدوح بود—که بدیهی است در مورد می‌سرو این غرایب، پسندیده بود، چون مگر نه او همان جوان اعجوبه‌ای بود که شهره آفاق بود؟ هنگامی که هلنا وارد اتاق شد جوان اعجوبه چارزانو روی تخت نشسته بود؛ طوماری برداشتنش بود، می‌نوشت و نوشته‌ها را اصلاح می‌کرد. شاید اگر زن سن و جا افتاده‌ای با چنین صحنه‌ای روبرو می‌شد غرایبی در آن نمی‌دید و تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت؛ اما هلنا بیست و سه سال بیش نداشت و به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. «رهبران زمان صلح و پیشوایان زمان جنگ» هنوز از عناصر ثبات افسانه‌ها بودند، و بودند رومیانی

که گفته می شد خویشتن را وقف مردم کرده اند و شبانه روز بیش از دوسه ساعت استراحت نمی کنند. هلنا معتقد بود که چنین اشخاصی قاعدتاً باید به سیما و قیانه میسرو باشند.

در را هنوز بسته بود که میسرو با سر به پای تخت خواب اشاره کرد و جا نشان داد: ضرورت اسرچنین ایجاب می کرد، چون جای بهتری در اتاق نبود. پس به کار خود ادامه داد. هلنا در را بست و نشست.

عجب! راستی عجیب بود؛ این هم یکی از موارد عجیب زندگی هلنا بود؛ می دید که هیچ کس به این ترتیب با زن روبرو نمی شود، اگر چه میسرو ابداً با او روبرو شد و حتی صحبتی هم نکرد. قریب به یک ربع ساعت نشست؛ پس پرسید: «چه می نویسید؟»

سیسرو نگاه پرسش آمیزی به او افکند. سؤال، سطحی بود و فقط به منظور افتتاح باب گفتگو عنوان شده بود. اما میسرو هم تعایل به صحبت داشت. مانند بسیاری از جوانان همسلك خود در پی زنی بود که وی را بفهمد — یعنی شخصیتش را تغذیه کند. پرسید: «برای چه سؤال می کنید؟»

— می خواستم بدانم .

با فروتنی گفت: «یادداشت هایی درباره جنگهای غلامان تهیه می کنم.»

— تاریخ جنگها را می نویسید ؟

اینک زمانی بود که تاریخ نویسی بیکارالدونه ها کم کم باب می شد؛ بسیاری از اشراف تازه به دوران رسیده مشغول تحریف تاریخ اوایل جمهوری بودند و می کوشیدند حوادث بزرگ و اجدادشان را به نحو شایسته ای در کنار هم بگذارند و سانسبات شایسته ای را در میانشان برقرار کنند.

سیسرو به لعنی جدی جواب داد: «خیر، تاریخ نیست.»

دختر را با قیافه جدی می نگریست. با این رفتار، به رغم ظاهر خود، احساسی از درستی و درست کرداری را به مخاطب القاء می نمود. در ادامه سخن گفت: «نوشتن تاریخ ناگزیر مستلزم شرح و بیان وقایع است؛ توجه من بیشتر معطوف به خود جریان است. هر کس آن صلیبهایی را که برای عبرت عامه در امتداد شاهراه کار گذاشته اند نگاه کند تنها چیزی که می تواند ببیند لاشه شش هزار غلام است. این شخص ممکن است پیش خود نتیجه بگیرد که ما رویها مردم انتقامجویی هستیم. و تنها کافی نیست که ما به ضرورت عدالت استناد کنیم و بگوییم که مردم منصف و عادل هستیم. باید منطق و سوجبات منطقی امروا، حتی برای خودمان، توضیح بدهیم. باید بفهمیم. کافی نیست که گفته سابق را تکرار کنیم: «کارناژ را باید نابود کرد — دشمن را باید معدوم کرد.» این عوامفریبی

است. من به سهم خود، مایلم بفهمم چرا دشمن را باید نابود کرد. برای چه باید شش هزار غلام را به این نحو ازین برد؟»

هلنا گفت: «عده‌ای سی‌گویند اگر اینها را ناگهان وارد بازار می‌کردند بازار منقلب می‌شد.»

میسرو در جواب گفت: «قسمتی از این گفته درست، اما قسمت بیشترش نادرست است. ولی من می‌خواهم به کنده مطلب برسم؛ می‌خواهم مفهوم قیام بردگان را بفهمم. این روزها، در روم، خودفریبی صورت سرگرمی بزرگی را پیدا کرده است، ولی من نمی‌خواهم خود را فریب بدهم. از این جنگ و آن جنگ سخن می‌گوییم؛ از عملیات نظامی و سرداران بزرگ صحبت می‌کنیم ولی هیچیک از ما حاضر نیست درباره یک سلسله عملیات مداومی که در زمان خود ما صورت گرفته، یعنی در مورد جنگ غلامان، حتی به طور خصوصی هم با دوست خود صحبت کند. حتی سردارانی هم که مستقیماً در این سلسله عملیات شرکت داشته‌اند آن را با سکوت برگزاشی کنند. چرا؟ برای اینکه جنگ غلامان متضمن شهرت و افتخاری نیست؛ غلبه بر غلامان قبح‌خاری ندارد.»

— البته سئواله هم آنقدرها مهم نیست.

— نیست؟ برای شما که از شاهراه آبیان آمدید این همه مصلوب کنارجاده چیز مهمی نبود؟

— چیز تهوع آوری بود. من برخلاف دوستم، کلودیا، خوش ندارم این جور چیزها را نگاه کنم.

— پس به عبارت دیگر، آنقدرها هم بی‌اهمیت نیست.

— ولی به هر حال هر کس از اسپارتا کوس و جنگهای او اطلاع دارد.

— چطور؟ خیال نمی‌کنم. تصور نمی‌کنم حتی کراسوس هم اطلاعات

چندانی در این باره داشته باشد. تا آنجا که به ما مربوط می‌شود اسپارتا کوس رازی است. بنا بر گزارشهای رسمی، او یک سرباز مزدور و یک راهزن تراسی بود.

بنابر آنچه کراسوس می‌گوید پده زاده‌ای بوده که در سعاددن لویه کاری کرده و از آنجا خریداری شده است. کدام یک را باور کنیم؟ باتیا توس هم که صاحب

سؤسه بود سرده؛ دقت‌دارش که یک غلام یونانی بود سرش را بریده. همین طور هر کس که با اسپارتا کوس تماس داشته سرده و رفته است. در این صورت و با این

کیفیات چه کسی باید سرگذشت زندگی و شرح شورش او را بنویسد؟ لابد یکی مثل من. علنا پرسید: «خوب، چرا ننویسد؟»

— متشکرم. اما من چیزی از اسپارتا کوس نمی‌دانم، جز اینکه می‌دانم

از او متفکرم.

— چرا؟ برادر من هم از او متنفر است.

— شما از او متنفر نیستید؟

هلنا گفت: «احساس بخصوصی نسبت به او ندارم؛ یک غلام که بیشتر نبود.»

— ولی آیا واقعاً یک غلام بود؟ و اما یک غلام چطور می تواند به آنجایی

برسد که اسپارتاکوس رسید؟ این معمای است که من باید حل کنم، و بفهمم

جریان از کجا و چرا شروع شد. اما مثل اینکه سرتان را درد آوردم؟

صفا و صداقتی در قیافه اش بود که مردم می دیدند و باور می کردند و همین

صفا و صداقت ظاهر، دفاع او در برابر اتهاماتی بود که بعدها به او وارد آوردند.

هلنا گفت: «نه، خواهش می کنم، بفرومائید.»

جوانانی که در رم می شناخت و به سن و سال سی و سه ساله بودند از جدیدترین

عطرها و از گلادیاتورها و اسبهای که رویشان شرط بندی کرده بودند و تازه ترین

رفیقهای که پیدا کرده و زنهایی که نشاندن بودند صحبت می کردند، تکرار کرد:

«خواهش می کنم، بفرومائید»

سیرو گفت: «من همه اعتماد را روی علم «بیان» نمی گذارم. من

می خواهم حقایق را بنویسم و به عوض آنکه آنها را به زور بلاغت و سخن پردازی

به خورد مردم بدهم بگذارم که خود برای خود جا باز کنند. متأسفانه می بینم

بیشتر مردم، مثل شما احساس می کنند که قیام بردگان مساله ای نیست؛ اما ببینید،

زندگی ما همه وابسته به غلامان است، و قیام غلامان بیش از کلیه فتوحات و

کشورگشاییهای ما مستلزم عملیات جنگی بوده است. این را قبول دارید؟»

هلنا به علامت نفی سرتکان داد.

— بسیار خوب، این را می توانم اثبات کنم. این جریان از صد و بیست

سال پیش با شورش غلامان کارتاژی که به اسارت گرفته بودیم شروع شد. سپس

دونسل بعد، طقیان بزرگ غلامان در سعادن «لوریوم» یونان به وقوع پیوست؛

بعد قیام نیرومند معدنچیان اسپانیا پیش آمد. چند سال بعد شورش غلامان سیسیل

روی داد، که ارکان جمهوری را به لرزه درآورد. سپس، بیست سال بعد، جنگ

غلامان به رهبری «سالویوس» غلام رخ داد. اینها فقط جنگهای بزرگ هستند

و البته در این فواصل هزارها جنگ متفرقه و پراکنده و قیام کوچک محلی نیز بوده،

همه اینها را که روی هم بگذاریم جنگ واحد و مداوم و پایان ناپذیری را نشان

می دهد که میان ما و غلامان وجود داشته. و این همان جنگ خاموش و

شرم آوری است که کسی نمی خواهد درباره آن صحبت کند و هیچ تاریخ نویسی

سایل نیست آن را بنویسد. می ترسیم آن را ثبت کنیم؛ می ترسیم به آن توجه کنیم؛

چون مسأله تازه‌ای است و تاکنون در جهان سابقه نداشته است. بین اقوام و ملت‌ها و شهرها و دسته‌ها و حتی برادرها جنگ بوده، اما این هیولای جدیدی است که از درون خود با، از شکم خود سار بلند کرده و علیه تمام دسته‌ها و ملت‌ها و شهرهاست. هلنا گفت: «و وحشت می‌کنم. می‌دانید چه منظره‌ای را جسم می‌کنید؟» سیسرو سخفش را با حرکت سر تصدیق کرد، و در قیافه‌اش دقیق شد. سرانجام دستش را بردست هلنا قرارداد. گرمی بطبوع و دلنشینی از وجودش می‌تراوید و در تنش می‌خزید. هلنا جوانی را در برابر خویش می‌دید که از خود وی چندان سبب تر نبود و به مسأله‌ای که به سر نوشت و آینده ملت مربوط می‌گشت عمیقاً علاقه‌مند بود. این امر داستان‌هایی را که در کودکی راجع به زبانهای قدیم شنیده بود و اکنون جز خاطره بی‌همی از آنها نداشت به خاطرش باز می‌آورد. سیسرو نوشته را به کناری نهاده بود و دستش را به نرسمی نوازش می‌داد؛ لحظه‌ای بعد خم شد و او را بوسید. هلنا اکنون صلیب‌هایی را که دیده بود به روشنی به یاد می‌آورد و لاشه بوسیده و آفتاب خورده و پاره پاره انسان‌هایی را که در امتداد شاهراه آپیان مصلوب گشته بودند در ذهن خویش به وضوح می‌دید، اما این مشاهده دیگر وحشتناک نبود؛ سیسرو آن را موافق دلایل عقلی و منطقی توجیه کرده بود؛ ولی محتوی این استدلال چه بود؟ نمی‌دانست.

سیسرو با خود می‌اندیشید: «ما واقعاً مردم فوق‌العاده‌ای هستیم؛ هم ظرفیت عشق داریم هم استعداد دادگری.»

همچنانکه به هلنا و روی رفت احساس می‌کرد که بالاخره به زنی دست یافته است که وی را می‌فهمد. مع هذا ادراك این امر از احساس قدرتی که تصرف این زن بدو داده بود نمی‌کاست، برعکس حس می‌کرد مرشراز قدرت است و قدرتش فزونی یافته است؛ در حقیقت محتوای منطق نوشته‌هایش هم همان توسعه قدرت بود. لحظه‌ای در عالم شهود و مکاشفه دید که قدرت کمرش به نیروی که اسپارتا کوس را درهم شکست سلطه شد، و او را باز و باز هم خواهد شکست. هلنا نیز همچنانکه وی را می‌نگریست ناگهان با خوف و وحشت دریافت که چهره‌اش پراز قساوت و کینه و دشمنی است، و مانند همیشه با ترس و بی‌زاری تسلیم شد. □

تسکین احساس و خستگی مفراط، سرانجام هلا را به خواب سنگینی فرو برد. کابوسی که در عالم بیداری دیده و همیشه با روابطی که با مردها داشت همراه بود به خواب عجیب و آشفته‌ای بدل گشت. این خواب از چیزهای واقعی و سوهم ترکیب یافته بود؛ و نحوه ترکیب عناصر آن طوری بود که نمی‌شد آنها را از هم تفکیک کرد. در عالم خواب زمانی را به یاد می‌آورد که برادرش، کائوس، در یکی از خیابانهای رم، باتیاتوس را به او نشان داده بود. این جریان مربوط به هفت ماه پیش بود؛ چند روز پیش از آنکه دختر دار یونانی سرش را از تن جدا کند. علت این امر، آن‌طور که شایع بود نتیجه نزاعی بود که بر سر زنی در گرفته بود؛ دختر دار رفته و از پولی که از باتیاتوس دزدیده بود زنی را خریده بود. آن روزها باتیاتوس به مناسبت ارتباطی که با اسپارتا کوس داشت مشهور خاص و عام بود. در رم بود؛ آمده بود در مقابل محاکمه‌ای که برای رسیدگی به جریان فرو ریختن عمارت استیجاری او و مرگ سستاجانش تشکیل می‌شد از خود دفاع کند.

هلا در عالم خواب او را خوب به خاطر می‌آورد. هیکل تنومند و گوشه‌نالد و پف کرده‌ای را که محصول خورد و نوش و عیاشی بود و تاتی تاتی کنان زاه می‌افتاد و حاضر نبود یک، تخت روان هم گریه کند و مدام سینه صاف می‌کرد و اخلاط بر زمین می‌ریخت و با عصایی که در دست داشت اطفال کوچکی را که صدفه می‌خواستند از خود دوری کرده، خوب به جا می‌آورد و جبهه درشتبافتی را به وضوح می‌دید. همان روز، اندکی بعد، او و کائوس به میدان محاکم رفته و اتفاقاً وارد محکمه‌ای شده بودند که باتیاتوس از خود دفاع می‌کرد؛ انگار در عالم بیداری بود. محکمه در هوای آزاد تشکیل شده بود و از تماشاچی موج می‌زد؛ پرازیکاره وزن و پیروجوان، و جوان خیابان گرد و بیچه و بیگانه بود؛ آمده بودند عدالت مشهور رم را به چشم خود ببینند. گروهی از غلامان در جنب و جوش بودند؛ پی فرمان می‌رفتند و باز می‌آمدند. صحنه آشفته‌ای بود، و ظاهراً انجام هر گونه عمل صوابی در حکم معجزه بود، چه رسد به احقاق حق و اجرای عدالت؛ اما

طرز رسیدگی محکمه همین بود: هفته‌ها اجلاس می‌کرد و به اجلاس خود پایان می‌داد. از باتیاتوس سؤال می‌کردند و او نیز با همان صدای کلفت و دورگه خود جواب می‌داد. همه چیز عیناً همان بود که در بیداری بود.

اما بعد، همچنانکه در خواب پیش می‌آید، ناگهان وی هیچ موجب و علتی چشم‌گشود و خویشتن را در اتاق خواب باتیاتوس یافت، و دید که دختر دار یونانی با کاردی برهنه نزدیک می‌شود. کارد شبیه دشنه خمیده‌ای بود که تراسیها با آن در میدان مبارزه می‌جنگند. کف اتاق خواب نیز عیناً مانند کف میدان مبارزه بود. جوان یونانی مانند تراسیها «رقص پا» می‌کرد و بدن را با احتیاط به این-و-آن سو می‌برد؛ باتیاتوس هم بیدار شده و بر تخت خواب نشسته بود و وحشتزده نگاهش می‌کرد؛ ولی صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد. سپس، پیکر غول‌آسایی در کنار جوان یونانی ظاهر شد: مردی بود سیه چرده و نیرومند که زره به تن داشت و هلنا فوراً دریافت که این اسپارتا کوس است. میچ جوان یونانی را گرفت و قدری فشار داد، کارد روی ماسه‌ها افتاد. سپس مرد زیبای سیه چرده و غول‌پیکر، که اسپارتا کوس بود، با سر به هلنا اشاره کرد. هلنا کارد را از زمین برداشت و سر باتیاتوس را برید و جوان یونانی فاپدید شد و او با گلادیاتور تنها ماند؛ اما هنگامی که خواست او را در آغوش کشد گلادیاتور تن غلیظی به صورتش انداخت و بر پاشنه پا چرخید و دور شد. هلنا از بی‌اش دوید: استغاثه می‌کرد، تمنا می‌کرد که بایستد، اما او فاپدید گشته و هلنا در بیابانی بی‌کران تنها مانده بود. □

باتیاتوس مفت‌مرد — به وسیله یکی از غلامان خود به قتل رسید. شاید اگر پس از مسابقه‌ای که عظیم‌ماند هردو گلادیاتوری را که زنده مانده بودند می‌کشت جلوی این حادثه و بسیاری از حوادث دیگر را می‌گرفت. انجام این عمل بسیار بجا و بقاعده می‌بود، زیرا کشتن گلادیاتورهایی که تخم اختلاف و نفاق می‌پاشیدند

عملی مرسوم بود. اما معلوم نیست که اگر اسپارتا کوس از بین می‌رفت تاریخ هم آنقدرها عوض می‌شد. نیرومایی که او را به جلو راندند متوجه جای دیگری می‌شدند. ولی درست همان‌طور که خوابی که هلفا سالها بعد در ویلای سالاریا دید بالاخص به او مربوط نبود و به غلام شمشیر پلست مربوط بود، رؤیاهای اسپارتا کوس هم مانند خاطرات خوتین و امیدهای تابناک او آنقدر که به همکارانش یعنی به گلا دیاتورها، به این مردان شمشیرزن، تعلق داشت به خود او تعلق نداشت. و این جواب کسانی است که نمی‌توانند بفهمنند توطئه اسپارتا کوس چگونه تکوین یافت. این توطئه را یک نفر به وجود نیاورد؛ اشخاص بسیاری در آن دست داشتند.

اسپارتا کوس خوابیده و زنش واریثیا در کنارش نشسته بود؛ ناله‌هایی که می‌کرد و چیزهایی که در خواب می‌گفت بیدارش نگه داشته بود. از چیزهای بسیار سخن می‌گفت؛ زبانی کودک بود و گاه در معادن نوبه و زمانی در میدان مبارزه بود، گاه دشمن خمیده تنش را می‌شکافت و از شدت درد فریاد می‌داد. او را بیدار کرد، چون دیگر تحمل یار این کابوسی که او را در فشار گذاشته بود دشوار بود. نوازشش کرد، به سروریش دست کشید و پیشانی نمناکش را بوسید.

واریثیا در آن هنگام که دختر خردسالی بود در قبیله خود زنان و مردانی را که دل به هم می‌دادند می‌دید و در آنچه برایشان می‌گذشت دقت می‌نمود. می‌گفتند هر کس عاشق شد ترس نمی‌شناسد و حتی اجنه و شیاطین آن جنگل بزرگی هم که قبیله‌اش در آن می‌زیست می‌دانند که کسی که عاشق شد ترس براو کارگر نیست، و این را هر کس می‌توانست در چشمان و طرز راه رفتن و شیوه انگشت درهم افکندن عاشق و معشوق ببیند. اما از هنگامی که به اسارت درآمده بود این خاطرات را فراموش کرده و کینه و نفرت سایر غرایز وجودش را سقهور خود ساخته بود.

اکنون تمام وجودش، بود و نبودش، جریان خون و ضربان قلبش، در عشق به این غلام تراسی گداخته بود. اکنون می‌دانست که تجربه و احساس مردم قبیله‌اش چقدر حقیقی و پرمعنی و اصیل بود. دیگر از هیچ چیز در روی زمین واهمه نداشت. به سحر و افسون عقیده داشت، و افسون عشقش حقیقی و قابل اثبات بود. در عین حال می‌دانست که شوهرش مردی است دوست داشتنی و یکی از آن اشخاص کمیابی است که ظاهر و باطنشان یکی است، و نخستین چیزی هم که آدم در اسپارتا کوس می‌دید همین بود. مرد فوق‌العاده‌ای بود. راضی بود، و این رضایت نه از محیط بلکه تنها از انسانیت او سرچشمه می‌گرفت. و حتی در این دوزخ

موحش قاتلان محکوم و ارواح گمشده و فراریان ارتش و معدنیچانی که معدن هم نتوانسته بود نابودشان کند، مورد محبت و عزت و احترام بود. اما عشق و صحبت و اربنیا چیز دیگری بود. در نظر او سرتاپای وجود اسپارتا کوس، جوهر و وجود تمام سردها و کشتی بود که نسبت به زن داشتند. سابقاً فکر می کرد که خواهشی ندارد و سرچشمه امیالش خشکیده است، اما اکنون تماس دستش کافی بود آتش تمنایش را برانگیزد. همه چیز او موافق میلش بود، و اگر او پیکر تراش بود و می خواست به آرزوی دل پیکری بتراشد، هم او را می تراشید. بینی شکسته و چشمان درشت و لبان قلوه ای و حساسش تا آنجا که ممکن است با خطوط چهره مرد می که در کودکی دیده بود تفاوت داشت، اما در عالم تصور نیز نمی توانست سردی را که به اسپارتا کوس شبیه نباشد به شوهری قبول کند و یا دوست بدارد. چرا این طور بود؟ نمی دانست. مدتها با خانواده های اشراف محصور بود و می دانست سردهایشان چگونه اند، اما نمی دانست چرا یک غلام باید این طور باشد.

با تماس دستش آرام شد. پرسید: «چه خواب می دیدی؟»
اسپارتا کوس سر تکان داد. وازینیا گفت: «در آغوشم گیر، دیگر خواب نمی بینی.»
اسپارتا کوس وی را در آغوش کشید و آهسته گفت: «هرگز فکر می کنی که روزی بشود ما دو تا با هم نباشیم؟»
البته.

— خوب، عزیزم، آن وقت چه می کنی؟
وازینیا بی درنگ جواب داد: «می میرم.»
اسپارتا کوس حالا دیگر خواب نمی دید و آرام بود. گفت: «می خواهم راجع به این مسأله قدری با هم صحبت کنیم.»
— چه صحبتی بکنیم، برای چه؟
— برای اینکه اگر دوستم داشته باشی در صورتی که من بمیرم و یا از تو جدایم کنند آن وقت نمی خواهی بمیری.
— این طور فکر می کنی؟
— البته.

— یعنی اگر من بمیرم تو نمی خواهی بمیری؟
— نه، آن وقت می خواهم زنده بمالم.
— برای چه؟
— برای اینکه بدون زندگی وجود ندارد.

— آخر بی تو هم زندگی وجود ندارد.
 — می خواهم قوی به من بدهی و به قولت وفا کنی.
 — اگر قول بدهم، به آن وفا هم می کنم؛ اگر نکنم قول نمی دهم.
 — می خواهم به من قول بدهی هیچ وقت قصد جان خودت را نکنی.
 واریتیا خاسوش مانند.
 — قول می دهی؟
 واریتیا سرانجام گفت: «باشد، قول می دهم.»
 لحظه ای بعد، دستش را به دور کمرش حلقه کرده و به خوابی خوش
 فرو رفته بود. □

۴

باستان دان صدای طبل، شروع تمرین روزانه را اعلام داشت. پیش از صبحانه
 چهل دقیقه در حصار می دویدند. موقع بیداری به هرنفر لیوانی آب می دادند؛ در
 سلول را می گشودند و اگر گلابدیا تور زن داشت به او اجازه می دادند پیش از
 آنکه به سرکار رود اتاقک را نظافت کند. در مؤسسه باتیاتوس وقت گذرانی و
 تن آسایی معنی نداشت. وظیفه زنهای شستشو و پخت و پز و باغبانان و نگهداری
 از بزرگها و مواظبت حماسها بود، و باتیاتوس با خشونت زمینداران بزرگ با آنها
 رفتار می کرد و در به کار بردن شلاق ملتهای دست و دل بازی و در دادن
 خوراک نهایت اسماک را به خرج می داد. اما از اسپارکاکوس و واریتیا ترس
 غریبی به دل داشت، اگر از او می پرسیدی از چه چیزشان می ترسد و چرا می -
 ترسد نمی توانست بگوید.

در این صبح فراموش نشدنی کینه و بیتابی از درو دیوار مؤسسه می -
 بارید؛ صدای طبل بیداری پر از خشم و کین بود؛ سربان با خشونت گلابدیا تورها
 را از سلولها بیرون راندند و به محوطه ورزش بردند و آنها را در مقابل نرده
 آهنی، آنجا که سردیایه پوست مصلوب گشته بود، به صف کردند؛ زنهای رانیز با همان

خشونت، با شلاق به سرکار بردند. امروز دیگر از وارینیا هم ترسی نبود و شدت ضرباتی که بر پشتش فرود می‌آمد کم از دیگران نبود، تنها فرقش که با دیگران داشت این بود که سباز برای ملات جمع او را بیرون کشید و بدو بیراهی را که می‌خواست بگوید بار او کرد، نصیبش از شلاق نیز بیش از دیگران بود. خشمی که از در و دیوار می‌بارید خشم باتیاتوس بود. خشمی بود بسیار عمیق و تند، چون از چیزی مایه می‌گرفت که به سهولت او را از جا در می‌برد، و آن زیان مالی بود. «براکوس» به استناد اینکه مسابقه ناتمام مانده و مطابق مواد قرارداد عمل نشده نیمی از پول را نداده بود، و اگر چه موضوع از مجرای قانون تعقیب می‌شد باتیاتوس از هم اکنون می‌دانست که علیه یک خانواده متنفذ رومی و در یک محکمه رومی کاری نمی‌تواند از پیش ببرد. آثار این خشم در همه جا نمایان بود: در آشپزخانه، سرآشپز به زنان ید می‌گفت و آنان را با چماق بلندی که داشت می‌زد؛ مربیان نیز که از صاحب مؤسسه شلاق خورده بودند گلابیاتورها را شلاق می‌زدند؛ لاشه سرد سیاهپوست در پشت نرده‌ها و مقابل محلی که گلابیاتورها برای تمرین روزانه به گروهایی تقسیم می‌شدند به صایب کشیده شده بود.

اسپارتاکوس در محل خود قرار گرفت. در یک طرفش گانیکوس و در طرف دیگرش مردی از اهالی گل موسوم به «کریکسوس»^۱ بود. جلوسلوپها در دو صف، به خط شدمو مربیانی که جلوصفها بودند امروز از سرتا پا مسلح بودند، و کارد و شمشیر با خود داشتند. درهای حصار باز بود و چهل سرباز در چهار گروه ده نفری به حال آماده‌باش ایستاده بودند و نیزه‌های بزرگ خود را تکان می‌دادند. خورشید صبحگاهی ماسه‌ها را به زیر امواج خویش گرفته بود و تن‌ها را با حرارت مطبوع خود نوازش می‌داد، اما گرمی و حرارتی در تن اسپارتاکوس نبود و هنگامی که گانیکوس زیر لب پرسید: موضوع چیست، به علامت نفی سر تکان داد.

کریکسوس پرسید: «جنگیدی؟»

نه

— ولی او هم که هیچ کداسشان را نکشت؛ وقتی آدم بخواهد بمیرد، بهتر از این هم می‌تواند.

اسپارتاکوس پرسید: «تو می‌خواهی بهتر از این بمیری؟»
سیکسیوس که او نیز از اهالی گل بود گفت: «مثل یک سنگ می‌میرد، تو هم مثل او. دل و روده‌اش روی ماسه‌ها می‌ریزد، مال تو هم همین‌طور.»

آن وقت بود که اسپارتاکوس دریافت که چه باید کرد، یا بهتر گفته باشیم این درک و دریافتی که بدتها با او بود واقعیت یافت. واقعیت فقط شروع کار بود، و وظیفه او نیز از این حد تجاوز نمی کرد، زیرا پایان یا بی پایانی این جریان به قرون و اعصار آینده کشیده می شد؛ اما این واقعیت با همه حوادثی که برایش پیش آمده بود و سردی که در پیرامونش بودند، و نیز آنچه قریباً روی سی داد مربوط بود. در لاشه سرد سیاهپوست خیره شد - تنش در آنجا هایی که نیزه خورده بود شکافته بود. همه جای بدنش لخته خون بود و سرش از میان شانه های پهنش فرو آویخته بود.

اسپارتاکوس با خود اندیشید: آه که این رومیها زندگی را چه اندازه تحقیر می کنند! آه که با چه سهولتی می کشند و چه لذتی از مرگ می برند! سپس از خود پرسید: خوب، وقتی پایه زندگیشان را بر استخوان و خون هموعانشان قرار داده اند چرا نبرند؟

مصلوب کردن غلامان لطف و جاذبه خاصی برای رومیان داشت. این هدیه از کارتاژ آمده بود. کارتاژیها این نوع مرگ را به عنوان تنها مرگ شایسته غلامان پذیرفته بودند، اس وقتی به دست رومیها رسید به شهوتی عجیب مبدل شد.

باتیاتوس وارد محوطه ورزش شد. اسپارتاکوس آهسته از کریکسوس پرسید: «خوب، تو چگونه می خواهی بمیری؟»
- هر طور که تو بمیری.
اسپارتاکوس لاشه مرد سیاهپوست را نگاه کرد و گفت: «او دوست من بود، به من علاقه مند بود.»

- پس دیدنش برایت شگنجه ای است.
باتیاتوس جلو صف ایستاد، سربازان پشت سرش اجتماع کردند. خطاب به صف گفت: «من شما را خوراک می دهم؛ بهترین گوشت و گوشت مرغ و ماهی تازه را به خوردتان می دهم؛ این قدر می دهم که شکمتان بالا می آید. شما را حمام می فرستم، سشمال می دهم. بسیاری از شما را از معادن و جاهایی آوردم که در آنجا دستتان به چیزی نمی رسید و چیزی گیرتان نمی آمد، ولی در اینجا مثل یک شاه خوش می خورید و ول می گردید. وقتی به اینجا آمدید یکپارچه کثافت بودید اما حالا راحت و آسوده زندگی می کنید و بهترین خوراکیها را می خورید و راست را مست راه می روید.»

اسپارتاکوس آهسته گفت: «تو مرا دوست خودت می دانی؟» کریکسوس زیر لب گفت: «گلادیاتور از میان گلادیاتورها دوست بگیر.»

اسپارتا کوس گفت: «من که ترا دوست خود می‌دانم.»
باتیاتوس گفت: «در قلب سیاه این سنگ، یک جو فهم و حق‌شناسی
نبود. چند نفرتان مثل او هستید؟»
گلادیاتورها خاموش ایستاده بودند.

باتیاتوس رو به‌سربان کرد و گفت: «یکی از سیاهان را بیرون بیاورید!»
یکی را از صف افریقاییها بیرون کشیدند و به‌وسط محوطه‌بردند. ترتیب
کار از قبل داده شده بود: طبلها به‌صدا در آمدند، دو سرباز از صف جدا شدند
و نیزه‌های هولناکشانشان را بلند کردند. غرش طبلها هنوز بلند بود. سردمیا هیوست
تقلا می‌کرد، سربازان نیزه‌های خود را یکی پس از دیگری در سینه‌اش فرو
بردند. سردمیا هیوست بر روی ماسه‌ها افتاده بود؛ دسته نیزه‌هایی که در سینه‌اش
فرو رفته بود زاویه عجیبی را تشکیل داده بود.

باتیاتوس برگشت و به صاحب‌منصبی که پشت سرش بود گفت: «دیگر
ناراحتی پیش نخواهد آمد. دیگر حتی پارس هم نخواهند کرد.»

گالیکوس خطاب به اسپارتا کوس گفت: «من ترا دوست خود می‌دانم.»
کریکسوس چیزی نمی‌گفت و تندتند نفس می‌کشید.
پس آنگاه تمرین صبح شروع شد. □

۵

چندی بعد باتیاتوس در برابر کمیسیون تحقیق سنا ادعا کرد که نه تنها نمی-
داندسته که توطئه‌ای در شرف تکوین بوده بلکه معتقد است که چنین چیزی
امکان هم نداشته است، و در تأیید این مدعا خاطر نشان ساخت که همیشه
لااقل دو نفر در میان گلادیاتورها داشته که به‌امید آزادی، اخبار داخلی را
به‌او گزارش می‌داده‌اند. می‌گفت که هر چند وقت، این دو نفر را برای مسابقات کرایه
می‌داده و پس از انجام مسابقه یکی را آزاد می‌کرده و دیگری را که مختصر
جراحاتی برداشته بوده نگه می‌داشته و یکی دیگر را برای همکاری با او

استخدام می نمود. باتیاتوس اصرار می ورزید اگر توطئه ای در کار بود اسکان نداشت او از جریان اطلاع پیدا نکند - و تحقیق همیشه به همین جا خاتمه می یافت؛ صدها قیام و شورش هم که صورت می گرفت باز جریان به همین جا ختم می شد. سائله تعیین محل درد و عیب کار و تشخیص علل و موجبات آن مطرح نبود. کسی علاقه مند نبود که ریشه این شورشها را که همچون ریشه توت فرنگی، پیوسته اما نامرئی بود، کشف کند. شورش، به ظاهر ریشه ای نداشت و علل و موجباتی آن را به وجود نیاورده بود و تنها چیزی که از آن دیده می شد خود شورش بود. و خواه شورش می که در سی گرفت شورش داسنه دار غلامان سیسیل یا طغیان بردگان واحدهای کشاورزی و در نتیجه مصلوب شدن چند صد نفر تیره - بخت بود داسنه تحقیق سنا به همین جا ختم می شد و کار پایان می پذیرفت. اما ریشه این درد را باید نشان داد. در اینجا انسانها زندگی با شکوه و پر تجملی را فراهم کرده بودند که پیش از آن سابقه نداشت؛ جنگ اقوام منجر به صلح و آسایش و رفاه روم گشته و جدایی آنها با احداث شاهزادهای روم پایان پذیرفته بود و در این مرکز تمدن جهان هیچ کس از لحاظ تغذیه و تفریح کم و کسر نداشت. گردش کار، به برام خدایان بود اما با شکفتن جسم مرضی آمده بود که ریشه کن نمی شد.

سنا از باتیاتوس سؤال کرد: «آیا علائمی از توطئه و ناراضی و تبانی وجود نداشت؟»

— خیر، ابدآ.

— وقتی سیاه افریقایی را اعدام کردید ضمناً توجه داشته باشید که ما عمل شما را درست و بقاعده می دانیم - اعتراضی نشد؟

— خیر، ابدآ.

— ما علاقه مندیم بدانیم که آیا هرگونه کمک یا تحریک خارجی در این ماجرا دخالت داشته است یا نه.

— خیر، اسکان ندارد.

— پس به نظر شما هیچ گونه کمک و پول خارجی در به وجود آوردن اتحاد سه گانه اسپارتا کوس و گانیکوس و کریکوس دخالت نداشت؟

باتیاتوس جواب داد: «به تمام مقدسات عالم قسم که دخالت نداشت.» □

مع هذا این هم در مجموع درست نیست، چون هیچ کس تنها نیست. و نیروی شکفت اسپارتا کوس در این بود که خویشان را هرگز تنها نمی‌دید و یکسر به عالم باطن نمی‌گرایید. همین چندی پیش از سابقه‌ای که برای مارکیوس برباکوس ترتیب داده شد و ناتمام ماند غلامان سه واحد از واحدهای بزرگ کشاورزی سیسیل شورش کردند. نهصد نفر در این شورش شرکت داشتند و همه جز معدودی اعدام شدند، و فقط در اواخر کشت و کشتار بود که متوجه شدند چه سرمایه هنگفتی را تلف کرده‌اند و لذا صد نفری را که باقی‌مانده بودند به‌بهای ناچیزی برای پاروئی به کشتیهای دولتی فروختند. در یکی از همین کشتیها بود که یکی از کارگران باتیاتوس جوانی غول‌پیکر و موحنایی را دید. نام این جوان کریکوسوس بود. و چون غلامانی که در کشتیهای دولتی پارو می‌زدند غیر قابل اصلاح بودند قیمتشان ارزان و حتی رشوه‌ای هم که برای انجام معامله داده می‌شد ناچیز بود؛ بعلاوه، دلالتان برده که باراندازها و لنگرگاههای «اوستیا»^۱ را زیر نظر داشتند علاقه‌ای به گذشته اشخاص نداشتند و بنابراین از اصل و منشأ کریکوسوس سخنی به‌میان نیاوردند.

بنابراین اسپارتا کوس نه تنها بود و نه با رشته‌هایی که بافته خاصی را به وجود می‌آوردند بی‌ارتباط بود. کریکوسوس که در سلول مجاور او بود غروبها در سلول خود سروه می‌خوانید و عملیات جنگی بی‌پایان غلامان سیسیل را که بیش از نیم قرن پیش شروع شده بود به تفصیل برایش تعریف می‌کرد. اسپارتا کوس با آنکه برده و برده‌زاده بود اینکه در اینجا، در میان هموعان خویش، پهلوانانی را می‌دید که شکوه و عظمتشان با شکوه و عظمت اخیلوس و هکتور و ادیسو خردمند برابری می‌نمود، و حتی از آن هم درسی گذشت. راست است، کسی حماسه آنها را نسروده بود، به‌خدایان مبدل نگشته بودند و کسی آنها را پرستش نمی‌کرد. بهتر، خدایان مانند ثروتمندان رومی بودند و میزان

علاقه‌مندی‌شان به زندگی بردگان بیش از حد علاقه آنها نبود. اما اینها انسان بودند، و از آن هم کمتر، برده بودند: برده‌های لخت و عور که در بازار قیمتشان بر مراتب کمتر از قیمت یک الاغ بود، و تسمه به گردن می‌انداختند و در سزارع ملاکین بزرگ خیمش می‌کشیدند. اما چه شیرمردانی! از سوئی «الوس»^۱ بود، که تمام غلامان جزیره را آزاد کرده و سه سپاه‌روم را نابود ساخته بود؛ از سوی دیگر «آتنیون»^۲ یونانی، «سانویوس»^۳ تراسی، «اوندارت»^۴ ژرمنی، و «بن‌جواش»^۵ یهودی: همان بن‌جواشی که با کشتی از کارتاژ گریخته و با کلیه سرلشکران آن به آتنیون پیوسته بود.

اسپارتا کوس هنگامی که این چیزها را می‌شنید احساس می‌کرد که قلبش از غرور لبریز شده است. احساس پاکی از برادری و همدردی نسبت به این پهلوانان و شیرمردان وجودش را می‌آگند. یکپارچه همدردی می‌شد. آنها را خوب می‌شناخت؛ می‌دانست چه احساس می‌کردند و رؤیای چه چیز را می‌دیدند و در آرزوی چه می‌بوختند. کشور و شهر و نژاد مفهومی نداشت؛ بداندگی و بردگی‌شان یک امر مشترک بود. در عین حال می‌دید که با وجود همه عظمت رقت‌انگیزی که قیام‌نایشان داشت نتیجه کار باز عدم موفقیت بود، و همیشه رومیان بودند که ایشان را به چهارسیخ می‌کشیدند و همیشه درخت، همان و میوه همان بود، تا مرده بدانند این است مجازات غلامی که نمی‌خواهد غلام باشد.

کریکموس می‌گفت: «آخرش بز آتش همان بود و کاسه همان...». و هر قدر از مدت اقامتش در محل می‌گذشت کمتر از گذشته سخن می‌گفت. معتقد بود نه گذشته و نه آینده هیچ‌یک نمی‌تواند به گلابیاتور کمک کند. در نظر او جز «حال» چیزی وجود نداشت و حال نیز همیشه بدین منوال بود. حصاری از بدبینی بر گرد خویش بالا آورده بود، فقط اسپارتا کوس بود که می‌توانست به او نزدیک شود و کاری کند که سرارتهای دل را بیرون ببرد. یک بار گفته بود: «اسپارتا کوس، تو دوست زیاد می‌گیری. کشتن دوست مشکل است. راحتم بگذار.»

امروز صبح پس از خاتمه تمرین و پیش از صبحانه، به سادتی کوتاه، در سحوط ورزش، دور هم جمع شدند. در حالی که عرق می‌ریختند: هر چند نفر دور هم جمع شده بودند و آهسته صحبت می‌کردند. وجود دو نعشی که برای عبرت آنها به چهارسیخ کشیده بودند ایشان را فوق‌العاده متأثر کرده بود. دل و

دماغ نداشتند؛ با صدای آرام حرف می زدند. در زیر پای سیاهپوستی که برای عبرت سایرین انتخاب گردید حوضچه‌ای از خون جمع شده بود و پرندگان خونخوار آن را با حرص و ولع نوک می زدند. قیافه گلابیاتورها سخت درهم رفته بود. می دانستند که این آغاز کار است و باتیاتوس به زودی آنها را به جنگ خواهد انداخت و شرشان را از سرخود خواهد کند. موقعیت بسیار باریک بود. سربازان در بیشه کوچک آن سوی جویباری که از کنار مؤسسه می گذشت صبحانه می خوردند؛ اسپارتا کوس از محوطه ورزش آنها را می دید؛ می دید که چهار زانو نشسته و کلاهخودها را برداشته و سلاحها را چاتمه کرده اند. از ایشان چشم بر نمی گرفت.

گانیکوس پرسید: «چه می بینی؟» این دو مدتها بود با هم بودند؛ رفیق دوران کودکی و همکار ایام سعدن بودند.

— نمی دانم.

— نه این طور نیست، میدانی؛ اگر نمی دانستی ترامسها پد و صدایت نمی کردند.

— کریکسوس، تو از چه کسی متنفری؟

— سیاهپوست هم پدر صدایت می کرد؟ چرا با او نجنگیدی؟ نوبت ما

که برسد با من می جنگی؟

اسپارتا کوس به آرامی گفت: «دیگر با هیچ گلابیاتوری نخواهم جنگید.»

— این را می دانم. یک لحظه پیش نمی دانستم، ولی حالا می دانم.

پنج شش نفری که سخنانشان را شنیده بودند به دورشان جمع شدند.

اسپارتا کوس اینک چشم از سربازان برگرفته بود و گلابیاتورها را نگاه می کرد.

از این چهره به آن چهره می نگریست. عده فزونی یافت؛ عده به هشت و ده و دوازده نفر

رسید، اما او همچنان چیزی نمی گفت. ولی قیافه اش باز شده بود، و هیجان در

چشمانش موج می زد. از او خواستند صحبت کنند. اسپارتا کوس در چشمانشان

نگریست. گانیکوس پرسید: «خوب پدر، چه خواهیم کرد؟»

— وقتی موقعش شد می دانیم چه کار کنیم. فعلاً متفرق شوید.

سپس، زمان متراکم شد و سنگینی هزار سال بر شانه های این غلام

ترامس فشار آورد. تمام آنچه در مدت هزار سال روی نداده بود در این چند

ساعت بعد اتفاق می افتاد. فعلاً برده بودند — چکیده بردگی، آدمکشان بر ذکی.

به سوی درهای محوطه ورزش پیش رفتند و راه اتاق غذاخوری را در پیش گرفتند.

در راه از باتیاتوس گذشتند؛ با دفتردار یونانی باریک انداشی در

تخت روان نشسته بود و برای خرید آذوقه به بازار می رفت. هنگامی که از

کنارشان گذشت و در نظم و انضباطشان دقت کرد دید که قربانی کردن یک

سیاه افریقایی، اگر چه گران تمام شده عمل بیجا و بقاعده‌ای بوده است. بدین ترتیب باتیاتوس زنده ماندنادر آئنده به دست دفتر دارش کشته شود. □

۷

آنچه در اتاق تهاخوری گذشت هرگز به درستی معلوم نخواهد شد، زیرا اولاً تاریخ نویسی نبود تا سرگذشت غلامان را به رشته تحریر در آورد، ثانیاً زندگیشان ارزش نوشتن نداشت و آن وقتی هم که کارهایی کردند که باید جزو تاریخ در آید تاریخ را کسی نوشت که خود برده دار بود و از برده نفرت و واژه داشت. اما وارینه که در آشپزخانه کار می کرد شاهد و ناظر جریان بود و مدت ها بعد آن را برای دیگری تعریف کرد و گفته هایش همان طور که می بینید سیفه به سینۀ و پشت به پشت آمد تا به ما رسید. چون حتی اگر صدای نیرومند چنین واقعه ای تا بعد از نجوی هم پستی بگیرد هرگز به تمامی از بین نمی رود. آشپزخانه در یکی از دو انتهای اتاق غذاخوری، و مدخلش در انتهای دیگر آن بود. نقشۀ ساختمان، ابداع شخص باتیاتوس بود. بسیاری از عمارات روم به همان سبک مرسوم ساخته می شد ولی تربیت و نگهداری دسته جمعی گلابدیاورها نیز سائند شور و هیجانی که عامه به خونریزی نشان می داد محصول نسل اخیر، و مسالۀ تربیت و اداره این جمع هم مسالۀ ای تازه بود. باتیاتوس یک دیوار سنگی قدیمی را اساس کار قرار داد و سه ضلع بدان افزود و چهار دیواری را که بدین ترتیب به وجود آورده بود به سبک قدیم پوشاند. در هر طرف این چهار دیواری اتاقی چوبی بود به عرض در حدود هشت پا، که پیش آمدگی آن به عوض آنکه به خارج باشد به داخل بود.

قسمت مرکزی این چهار دیواری بدون سقف، و داخل آن سنگ فرش بود و به در رفتی که آب باران را به خارج هدایت می کرد منتهی می شد. این سبک ساختمان، یک قرن پیش معمولتر بود، اما گر چه در ایام بهار مرد و اغلب مرطوب بود برای جایی مانند کاپوا که آب و هوای معتدل داشت مناسب بود. گلابدیاورها

چارزانو نشسته بودند و غذا می‌خوردند؛ سربیان نیز در حیاط مرکزی قدم می‌زدند؛ در اینجا بر هر چهار قسمت مسلط بودند. آشپزخانه که از یک اجاق بزرگ سفالی و آجری و یک میز طویل تشکیل شده بود در یکی از دو انتهای چهاردیواری بود و از هر چهار طرف دیده می‌شد؛ دروازه بزرگی در انتهای دیگر سالن بود که پس از اینکه گلاادیاتورها داخل می‌شدند آن را می‌بستند.

باری، مطابق معمول نشستند؛ غلامانی که بیشترشان زن بودند و در آشپزخانه کار می‌کردند خوراکی‌شان را جلوشان گذاشتند. چهار سربیی در حیاط مرکزی قدم می‌زدند. کارد و شلاق چرسی بافته با خود داشتند. در، مطابق معمول از بیرون قفل شده بود. این وظیفه بر عهده دو نفر از سربازان بود. بقیه سربازان در بیشه مصفاایی که در صد قدمی محل بود غذا می‌خوردند.

اسبارتا کوس به همه این چیزها توجه داشت. چیزی نخورد؛ دهانش خشک بود و قلبش به شدت می‌تپید. آن‌طور که او می‌دید واقعه خطیری در شرف وقوع نبود و آینده نیز همان‌طور که بر دیگران معلوم نیست بر او معلوم نبود و جایی از آن را نمی‌دید. اما بعضی اشخاص به مرحله‌ای می‌رسند که به خود می‌گویند: «اگر فلان یا بهمان کار را نکنم آنوقت لازم نیست و نباید زنده باشم.» همین که انسانها به چنین حدی برسند آن وقت زمین می‌لرزد.

و پیش از سپری شدن روز، یعنی پیش از آنکه صبح جای خود را به ظهر و شب دهد، زمین به لرزه در می‌آید اما اسپارتا کوس این را نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست اقدام بعدی، یعنی صحبت با گلاادیاتورها بود. هنگامی که داشت موضوع را با کریکسوس در میان می‌نهاد واریا را دید که کنار اجاق ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. سایر گلاادیاتورها هم متوجهش بودند. داود یهودی حرکات لبش را می‌خواند؛ گائیکوس سر را جلو برده بود؛ یکی از افریقاییها به نام فراکسوس گوشش را درست مقابل دهانش گرفته بود.

اسبارتا کوس گفت: «می‌خواهم بلند شوم و صحبت کنم. می‌خواهم آنچه را که در دل دارم بگویم. اما وقتی صحبت کنم دیگر برگشتی در کار نخواهد بود و سربیان هم سعی می‌کنند به هر قیست که باشد جلو صحبتم را بگیرند.» کریکسوس، جوان غول‌پیکر و موهنایی، گفت: «نی‌توانند بگیرند.»

حتی در آن‌سوی چهاردیواری نیز جنب‌وجوش احساس می‌شد. دو نفر از سربیان به طرف اسپارتا کوس و کسانی که در اطرافش قوز کرده بودند بر-گشتند و شلاقها را به صدا در آوردند و کاردها را از غلاف کشیدند.

گائیکوس گفت: «حالا صحبت کن!»

سیم، آفریدی گفت: «مگر ما سگیم که شلاقهایتان را رویه ماتکان می‌دهید؟»
 ابارتا کوس از جا برخاست و دهها گلابیاتور با او به پا خاستند.
 سربیان با شلاق و کارد حمله کردند، اما گلابیاتورها بر سرشان ریختند و در
 یک چشم یرهم زدن کارشان را ساختند. زن‌ها نیز سرآشپز را کشتند. همه
 این کارها بدون سروصدا انجام گرفت، تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای
 خشمی بود که راه بر نفسشان بسته بود. سپس، ابارتا کوس نخستین غرمان
 خود را به نرسی و سلایمت و بی‌سراسیمگی صادر کرد: به کریکوس و گانیکوس
 و داود و فراکسوس دستور داد: «بروید درها را محکم نگه دارید تا من
 صحبت‌م را بکنم.»

رفقا لحظه‌ای تردید نشان دادند، سپس اطاعت کردند و بعدها نیز
 طی تمام مدتی که آنها را رهبری کرد هر دستوری را که داد اجرا نمودند؛
 دوستش می‌داشتند. کریکوس می‌دانست که از بین خواهند رفت، اما چه
 اهمیتی داشت؟ داود هم که مدتها چیزی احساس نکرده بود اکنون نسبت
 به این ترسی آرام و زشت و بی‌نی شکسته احساس محبت فوق‌العاده‌ای در
 خود می‌نمود. □



گفت: «دور من جمع شوید!»

عمل به سرعت برق انجام گرفته بود و از سربازانی که در بیرون مستقر
 بودند هنوز خبری نبود. گلابیاتورها و غلامانی که در آشپزخانه کار می‌کردند
 و عده‌شان بالغ بر سی زن و دویست مرد بود شتابان به دورش حلقه زدند. واریتیا با
 حالتی آمیخته به ترس و احترام و امید در قیافه‌اش خیره شده بود؛ پیش آمد،
 جماعت راه گشود؛ واریتیا آمد و در کنارش ایستاد و ابارتا کوس بازویی را
 به دور کمرش حلقه کرد. او را به خود می‌فشرد و با خود می‌اندیشید: «حالا
 دیگر آزادم. پدر و پدریزرگم هرگز لحظه‌ای از آزادی برخوردار نبودند، و اما

من اینک که اینجا ایستاده‌ام آزادم». حالت سکرآوری بود که احساس می‌کرد همچون شرابی کهنه در سرپای وجودش نفوذ می‌کند. اما ترس نیز شانه به‌شانه آن پیش می‌آمد. آری، آزادی چیز ساده‌ای نیست. وقتی انسان اینهمه مدت برده بوده و تا آنجا که خود بخاطر دارد و پدرش به‌پاد داشته روی آزادی به‌خود ندیده آزادی چیز کوچکی نیست. وحشت رام و در عین حال سرکش اشخاصی که تصمیم تغییر ناپذیر گرفته‌اند و می‌دانند در هر قدمی که بردارند سرگ درکمین آتھاست او را در پنجه گرفته بود. همچنین به‌این سؤال بزرگ هم باید جواب می‌داد: در اینجا سردمی که حرفه‌شان آدم‌کشی بود اربابانسان را کشته بودند، و همان تردید توأم با وحشتی که به هر غلامی که دست به‌روی اربابش بلند کند دست می‌دهد، به‌ایشان نیز دست داده بود. چشمشان به‌او بود. او همان تراسی بردبار و آراسی بود که می‌دانست در ذهنشان چه می‌گذرد و دلشان آکنده از چه سارتهایی است؛ همان آدمی بود که آنها، این مردم جاهل و خرافی، او را نظر کرده خدایان می‌دانستند و بنابراین باید راه آینده را نشان دهد و آنها را به‌آینده هدایت کند و اگر راعی وجود نداشته باشد خود راعی بسازد. حالت چشمانشان گویای این چیزها بود؛ تمام این چیزها را در دیدگانشان می‌خواند.

هنگامی که در اطرافش جمع شدند از ایشان سؤال کرد: «آیا با من هم‌عقیده هستید؟ من دیگر گلا دیاتور نخواهم بود. من خودم حاضرم اولین نفر باشم که بمیرم. با من هستید؟»

تعدادی اشک در چشمشان حلقه زده بود، تعدادی می‌ترسیدند: بعضی بیشتر و برخی کمتر؛ اما او قدری غرور و افتخار در آنها دید، و در این کار به‌راستی استاد بود.

گفت: «حالا ما باید با هم رفیق باشیم؛ همه با هم مثل یک تن واحد باشیم. آن‌طور که در مملکت ما می‌گویند در زمانهای قدیم مردم به‌سپیل و اراده خود به‌جنگ می‌رفتند و کسی آنها را مجبور نمی‌کرد. آن‌طور که روسیان می‌رفتند نمی‌رفتند، با سپیل و اراده خود می‌رفتند و اگر کسی نمی‌توانست بجنگد و به‌راه خود می‌رفت کسی به‌او کار نداشت.»

یکی گفت: «خوب، چه می‌خواهید بکنید؟»

اسپار تا کوس گفت: «می‌جنگیم، خوب هم می‌جنگیم، چون بهترین مردان جنگی جهان هستیم.»

خشونت صدا با ملایمت رفتارشان تباین خاصی یافته و همه را بر جای خود می‌خکوب کرده بود. تردیدی نبود که سربازان صدایش را شنیده بودند.

به سخن ادامه داد و گفت: «چنان خواهیم جنگید که در تمام تاریخ روم هرگز گلا دیاتورها را فراموش نکنند!»

لحظه ای می رسد که باید دست به اقدام زد و وظیفه ای را که زبان سعین کرده است به انجام رساند. اینک این لحظه فرا رسیده بود، و واریفای این را می دانست. سرست از نشاطی بود که هرگز به خود ندیده بود؛ غرور عجیبی در خویشتن احساس می کرد زیرا شوهرش مردی بود که در تمام جهان نظیر نداشت. او اسپارتا کوس را می شناخت، دنیا هم بزودی او را می شناخت، اما بین این دو شناخت، تفاوت رد بسیار بود. باری، می دانست که این آغاز کارشگرف و بی پایانی است و شوهرش مهربان و پاک و بی شایبه است و مانند ندارد. □

۹

اسپارتا کوس گفت: «اول، سربازها.»

یکی گفت: «ما در مقابل هر یک نفر آنها پنج نفریم، فراری می کنند.»
اسپارتا کوس با عصبانیت جواب داد: «نه، فرار نمی کنند. این را باید بدانید، اینها هیچ وقت فرار نمی کنند. یا ما را می کشند یا ما آنها را نابود می کنیم؛ اگر ما آنها را بکشیم باز سربازان دیگری را خواهند آورد. ارتش روم حد و حدود ندارد!»

با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می کردند. سپس افزود: «اما اگر ارتش روم حد و حدود ندارد عدّه غلامان هم بشمار است.»
سپس به سرعت تدارک دیدند. کاردهای سربازان مقتول را برداشتند و از آشپزخانه هم آنچه را که به درد می خورد و می شد به عنوان سلاح از آن استفاده کرد بیرون آوردند: ساطور، چاقو، سیخ کباب و چنگال و دسته هاون برنجکوبی که تعدادشان لااقل به بیست می رسید. و چماقهای چوبی که تهبان گرد بود و می شد هم به عنوان سلاح ضربتی و هم به صورت سلاح پرتابی از آنها استفاده کرد. حتی هیزها را هم برداشتند و اگر چیزی گیر نمی آمد از استخوان نیز چشم

نمی پوشیدند. از در دیگها و دیگچه ها به جای سپر استفاده کردند. باری، مسلح شدند و سپس درهای بزرگ اتاق غذاخوری را عقب راندند و برای جنگ بیرون ریختند، زن ها هم به دنیاشان.

به سرعت دست به کار شده بودند. اما سرعت عملشان آن قدر نبود که سربازها را غافلگیر کنند: دوسربازی که نگهبان بودند به سایرین خبر داده و آنها هم فرصت کافی داشته بودند که زره بپوشند و به چهارگروه دهنفری تقسیم شوند. اکنون صورت بندی جنگی به خود گرفته و در آن سوی جویبار ایستاده بودند، چهل سرباز و دو افسر و دوازده مربی - و همه مسلح به شمشیر و سپر و نیزه بودند. بدین ترتیب پنجاه و چهار نفر مسلح در مقابل دویست گلا دیاتور لخت و تقریباً بی سلاح قرار گرفتند. نابرابری نیروها خرد کننده بود و پیداست که سنگینی کفه به طرف سربازان بود. از طرف دیگر اینها سربازان رومی بودند؛ سربازانی بودند که هیچ نیرویی در روی زمین قادر به مقابله با آنها نبود. نیزه ها را به حال پرتاب نگه داشته بودند و گروه پشت سرگروه با قدم دوپیش می آمدند. فراسین افسران هوا را می شکافت و به این سوی جویبار راه می یافت؛ جاروب آسا پیش می آمدند تا این تکه زباله ای را که بر سر راهشان بود برونند. چکمه های ساق بلندشان آب جویبار را شلپ شلپ به اطراف می پاشید، گل های وحشی کناره های جوی لگدمال می شد. باقیمانده غلامان محل نیز بیرون آمده و به صورت دسته ها و گروه های کوچکی اجتماع کرده بودند؛ آمده بودند جریان باور نکردنی و عجیبی را که اتفاق می افتاد تماشا کنند. نیزه های مخوف بر بازوان خمیده تکیه کرده بود؛ نوکشان در پرتو آفتاب برق می زد. باری، قدرت روم عظیم بود، و غلامان می باید در زیر فشار این قدرت خرد کننده و حتی قدرت ناچیز این چهارگروهی که نماینده این قدرت بزرگ بود درهم شکنند و بگریزند و نیست و نابود شوند.

اما در آن هنگام قدرت روم عاجز ماند، و اسپارتا کوس سرداری بزرگ شد. تعریف روشنی برای کسی که دیگران را رهبری می کند وجود ندارد. پیشوایی چیز غیر قابل تعریف و عجیبی است، بخصوص وقتی که نیرو و شکوهی در پشت سر خود نداشته باشد. هر کس می تواند دستور صادر کند و فرمان بدهد اما فرماندهی و صدور فرمان دستور به نحوی که دیگران اطاعت کنند خود خصیصه ای است، و این نیز خصیصه اسپارتا کوس بود. دستور داد متفرق شوند و دایره وسیعی را به دور گروه ها تشکیل دهند. گلا دیاتورها متفرق شدند و دایره وسیعی را به وجود آوردند. مهاجمین آهنگ قفسها را کند کردند، و تردید نشان دادند و ایستادند. هیچ سربازی به چالاکی گلا دیاتور نبود، زیرا در زندگی گلا دیاتور، سرعت، زندگی و زندگی سرعت بود. علاوه، چیزی دست و پا گیرشان نبود و تنها لباسشان

پاره‌لنگی بود که به کمر داشتند حال آنکه سپر و شمشیر و کلاه خود و نیزه و زره، حرکت سربازان را محدود می‌کرد. گلابدیا تورها به سرعت دایره وسیعی به شعاع هفتاد و پنج قدم تشکیل دادند که گروه‌ها در مرکز آن قرار داشتند. سربازها گریج شده بودند: نیزه‌ها را به حال پرتاب نگه داشته بودند و به این سو و آن سونگه‌امی کردند؛ اما از نیزه‌ای که برد آن سی یا چهل قدم بود کاری ساخته نبود. نیزه را جز یکبار نمی‌شد پرتاب کرد و تازه به کدام هدف؟

اسپارتا کوس در لحظه‌ای استخوانبندی تاکتیک سالهای آینده را به وضوح در مقابل خویش دید. موجبات نابودی تمام ارتشهایی را که سینه در در مقابل نیزه ارتش روم سپر کرده و در زیر قدرت شگرف و کوبنده آن خرد گشته و سپس از دم شمشیر گذشته بودند دید. اما در اینجا قدرت و انضباط روم در میان دایره وسیعی از گلابدیا توره‌های جسور و برهنه که فریاد می‌کشیدند و ناسزا می‌گفتند عاجز و درمانده بود.

اسپارتا کوس فریاد برآورد: «سنگ! سنگ! بیندازید! سنگ باران‌شان کنید!» برق آسا به این طرف و آن طرف می‌دوید و دیگران را برمی‌انگیخت: «سنگ بیندازید! سنگ باران‌شان کنید!»

باران سنگ باریدن گرفت و سنگ بود که بر سربازان می‌بارید. زن‌ها هم به سردها پیوستند و سایر غلامانی که در باغچه‌ها کار می‌کردند شتابان آمدند و به ایشان ملحق شدند. سربازان خویشتن را در زیر سپرهای بزرگ مخفی کردند، اما این مسئله یک عیب اساسی داشت، و آن اینکه گلابدیا تورها به سرعت خود را به آنها می‌رساندند و ضربت می‌زدند و می‌گریختند. یکی از گروه‌ها به حمله پرداخت و نیزه‌های خود را پرتاب کرد. تلفات این حمله یک گلابدیا تور بیش نبود، ولی همونکه نیزه‌ها را پرتاب کردند گلابدیا تورها به سرعت برق خود را به آنها رساندند و تقریباً با دست خالی آنها را از بین بردند. سه گروه دیگر جنگ کتان عقب نشستند. دو گروه دیگر دایره‌ای تشکیل دادند و با آنکه از نفراتشان جز عده معدودی روی پای خود نمانده بودند و باران سنگ همه را بدهان در آورده بود و گلابدیا تورها همچون گله گرگ از هر سو بر آنها می‌تاختند تا آخرین نفر مقاومت کردند. گروه چهارم خواست حلقه محاصره را بشکافد و یگریزد اما با آن تعداد کم اجرای چنین مانوری مقدور نبود و سرانجام آن هم به سر نوشت مریان و سه گروه دیگر دچار شد و افراد آن همه نابود شدند. دوتن از مریان التماس می‌کردند و امان سی خواستند اما زن‌ها آندرسنگ بر سرشان کوفتند تا مردند. این نبرد کوچک از حاشیه اتاق غذاخوری شروع شد و از محوطه مؤسسه گذشت و دامنه‌اش به شاهراه کاپوا کشید؛ در اینجا آخرین سرباز نابود

گشت؛ و در طول تمام این مسافت کشته و زخمی افتاده بود. از کشته‌ها پنجاه و چهار سرباز و سرب و بقیه گلا دیاتور بودند.

ولی تازه این آغاز کار بود. گلا دیاتورها سرشار از فیروزی و سرست از باده فتح بودند؛ خون این فیروزی دستشان را آلوده بود؛ اما تازه این آغاز کار بود. و اکنون اسپارتا کوس که در شاهراه کاپوا ایستاده بود شهر طلایی را در آغوش انوار زرین خورشید نیمروزی می‌دید و صدای طبل و شیپور پادگان را می‌شنید. اکنون وقت استراحت نبود، زیرا خبر به سرعت انتشار می‌یافت و وقوع حوادث ناگرایز بود. بعلاوه، پادگان کاپوا هم نیرومند بود. آری، دنیا منفجر شده بود. اینکه که بر سنگفرش شاهراه ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، بر تارک اسواجی نیرومند و مرکش سوار بود؛ اطرافش سرگ و خون بود؛ کریکسوس می‌خندید، گانی کوس سراپاشوق بود؛ کارد داود یهودی آغشته به خون و چشمانش آسینخته به زندگی بود؛ غولان آفریقایی آرام بودند و سرود جنگی دیار خویش را زمزمه می‌کردند. اسپارتا کوس تمام این چیزها را می‌دید - سپس، باز در بازی واریتیا انگند، گلا دیاتورهای دیگر نیز زنان خویش را در آغوش کشیدند. آنها را می‌بوسیدند، می‌خندیدند و شادی می‌کردند. در این هنگام غلامانی که در مؤسسه باتیاتوس به امور خانه می‌رسیدند دوان دوان با مشکهای شراب سر - رسیدند. حتی زخمیها هم ناله نمی‌کردند. دختر ژرمنی، اسپارتا کوس را می - نگرست؛ او را می‌نگریست و می‌خندید و بر صورت و دست و بازویی که کارد را گرفته بود بوسه می‌زد. مشکهای شراب خالی می‌شد؛ که اسپارتا کوس به آنها هشدار داد. این عمل کافی بود که نامشان را از صفحه تاریخ پاک کند، چون طولی نمی‌کشید که نیرویی که برای مرکوبیشان می‌آمد از دروازه کاپوا خارج می‌شد. آنها را از این عمل بازداشت؛ و یکی از آفریقاییان به نام «نوردو»^۱ را فرستاد تا ببیند آیا می‌توان اسلحه‌خانه را شکست. اکنون دیگر از نرمی و ملایمتش اثری نبود. هوش و حواسش متوجه یافتن راه نجات بود، جز این هدف و منظوری نداشت و توجه به این امر او را پاک دگرگون کرده بود. همه زندگی به مخاطراین یک کار و تمام صبر و بردباری و شکیباییش در تدارک این یک کار بود. قریباً منتظر مانده بود؛ از روزی که نخستین غلام را زنجیر کرده و به شلاق بسته و به هیزم شکنی و آبکشی واداشته بودند منتظر مانده بود، و اکنون چیزی وی را از تعقیب هدف باز نمی‌داشت. قبلاً از آنها خواهش می‌کرد اما اکنون فرمان می‌داد. پرسید: «چه کسانی با سلاح رومی آشنا هستند؟ چه کسانی با نیزه جنگیده‌اند؟» سپس نفرات خود را به چهار واحد تقسیم کرد.

گفت: «زن‌ها را در میان می‌گیریم. آنها را نباید در معرض حمله دشمن قرار دهیم، آنها نباید بجنگند.»

ولی زن‌ها می‌خواستند بجنگند و شور و هیجان‌شان به مراتب بیش از شور و هیجان مرد‌ها بود. می‌گریستند، می‌خواستند بجنگند و التماس می‌کردند به آنها کار بدعند تا با دشمن روبرو شوند، و چون با تقاضایشان موافقت نشد کمربندها را روی نیمتنه‌هایشان بستند و بغلشان را پر از سنگ کردند.

غلامان که در سزارع مجاور مؤسسه کار می‌کردند چون این واقعه را دیدند دوان دوان آمدند و دسته دسته، اینجا و آنجا به تماشا ایستادند.

مشاهده آنها نحوه اقدام آینده را به روشنی تمام در مقابل اسپارتاکوس می‌گذاشت. داود یهودی را صدا زد و دستورهای لازم را به او داد، و او به طرف غلامان به راه افتاد. حدسش به خطا نرفته بود، زیرا سه چهارم غلامانی که در مزرعه کار می‌کردند با او آمدند: گلابیاتورها را در آغوش کشیدند و بردستان بوسه زدند؛ بیل‌ها و کج بیل‌های خود را نیز به همراه آورده بودند، اما این چیزها دیگر ایزاکار نبودند: سلاح جنگ بودند. افریقایی‌ها نیز باز آمدند: سوفی نشده بودند اسلحه‌خانه را بشکنند، چون انجام این کار دست کم نیم ساعت وقت می‌گرفت، اما در عوض یک جعبه محتوی نیژه سه شاخه را که تازه رسیده بود گشوده و نیژه‌ها را با خود آورده بودند. اسپارتاکوس آنها را میان «توراندازان» تقسیم کرد، افریقاییان بنا بر رسم و آیین خود بر آنها بوسه زدند و با زبان خود، در حضور آنها، با خود پیمان بستند.

این جریان جز مدت بسیار کمی وقت نگرفته بود، با اینهمه اسپارتاکوس ضرورت تعجیل و تسریع در عمل را بیش از پیش احساس می‌کرد. می‌خواست هر چه زودتر از محل، از مؤسسه، از کاپوا، خارج شود. فریاد برآورد: «بیایید! از پی‌ام بیایید!» و ارفینا شانه به شانه‌اش راه می‌رفت. از جاده خارج شدند و از میان سزارع متوجه تپه‌ها گشتند. اکنون سربازانی را که از کاپوا می‌آمدند بر روی جاده می‌دیدند. دوست نفر بودند؛ به سرعت پیش می‌آمدند تا اینکه دیدند گلابیاتورها از جاده خارج شدند و به تپه‌ها زدند. سپس صاحب منصبان‌شان فرمان دادند از جاده خارج شوند و در یک خط متعنی تعرض کنند و راه عقب نشینی گلابیاتورها را قطع کنند. آن طرفتر، اهالی کاپوا از دروازه‌های شهر بیرون ریخته بودند: آمده بودند سرکوبی شورش بردگان را ببینند و نمایشی جدی را همچنان تماشا کنند.

این شورش می‌توانست همین‌جا، یا یکساعت بعد یا یک ماه بعد، خاتمه یابد؛ می‌توانست در هر یک از نقاط بی‌شمار حرکت و عمل و توقف خود

پایان پذیرد. قبل از این نیز غلامان گریخته بودند. اینها هم اگر می‌گریختند به ناچار می‌باید به دشت و جنگل و بیشه‌ها پناه برند و مانند حیوانات از بلوط و آنچه می‌توانستند بدزدند تغذیه کنند. آن وقت، ایشان را یک یک بی‌جویی می‌کردند و می‌گرفتند و به چهار سیخ می‌کشیدند. پناهگاهی برای غلام وجود نداشت، به هر کجا که می‌رفت آسمان همین رنگ بود؛ همه‌جای دنیا وضع بدین منوال بود. اسپارتا کوس هنگامی که بر سربازان پادگان کاپوا، که به سرعت نزدیک می‌شدند، می‌نگریست بر این حقیقت ساده واقف بود. مخفیگاهی وجود نداشت و غاری نبود که در آن بتوان خزید. دنیا را باید دگرگون ساخت. ایستاد و گفت: «باسربازان می‌جنگیم.»

۱۰

سده‌ها بعد اسپارتا کوس از خود می‌پرسید: «تاریخ جنگها و پیروزیها و شکستهای ما را چه کسی خواهد نوشت؟ حقیقت را چه کسی خواهد گفت؟»
حقیقت غلامان، مخالف تمام حقایق زمان بود. و این حقیقت، محال بود و امکان نداشت. در واقع از هر نظر امکان ناپذیر بود. این هم نه به این علت که اتفاق نیفتاده بود بلکه به این جهت که در میان حوادث متقدم و متأخر و سایر قرائن زمان توضیحی برای آن نبود. عده سربازان از بردگان بیشتر بود؛ سربازان از سرتا پا مسلح بودند، اما انتظار نداشتند که بردگان بجنگند، حال آنکه بردگان یقین داشتند که سربازان خواهند جنگید. باری، غلامان از تپه‌ها سرازیر شدند و سربازان که با صفوف باز در حرکت بودند قدرت مقابله با خشم این سیل را نداشتند، نيزه‌های خویش را پرتاب کردند و در زیر باران سنگی که زنان بر سرشان فرو می‌باریدند کمر خم کردند.

سرانجام سربازان از غلامان شکست خوردند و متبزم شدند، و غلامان تا نیمه راه کاپوا ایشان را تعقیب کردند. میزان تلفات در نخستین برخورد سنگین، اما در برخورد دوم بسیار نا چیز بود، و سهمتر از هر چیز آنکه سربازان

رومی را منهزم کرده بودند. و این حقیقت امر بود، لیکن آن را به انحاء مختلف بازی گفتند. نخستین گزارشی که در این مورد شد گزارش فرمانده پادگان کاپوا بود: فرمانده مزبور می نویسد: «شورشی در میان غلامان مؤسسه لنتیوس باتیاتوس در گرفت که در نتیجه آن تعدادی از آنان در استداد شاهراه آپیان به جنوب گریختند. نیم «کوهورت»^۱ از پادگان کاپوا برای مقابله با آنها اعزام شد لکن تعدادی از آنها موفق شدند حلقه محاصره را بشکافند و فرار کنند؛ معلوم نیست رهبران شان چه کسانی هستند و هدفشان چیست، اما از هم اکنون در میان غلامان حومه و اطراف ناراحتی بروز کرده و اهالی انتظار دارند که مقام سنا از بدل مجاهدت دریغ نرزد و پادگان کاپوا را هر چه زودتر تقویت کند تا شورش به فوریت سرکوب گردد.»

سپس همین شخص شاید به عنوان توضیح بعدی — می افزاید: «هم اکنون یک سلسله تجاوز و تعدی به سال و ناموس مردم صورت گرفته و بیم آن می رود که حومه شهر چپاول شود.»

بدیهی است که باتیاتوس هم داستان خود را برای مردم کاپوا، که راغب به شنیدنش بودند، باز می گفت. در این میان کسی ناراحت نبود — جز باتیاتوس که می دید نتیجه سالها کار و زحمتش به هدر می رود — اما هر کسی می دانست که تا آخرین فرد این گلابادیاتورهای مخوف را نگیرند و نکشند یا برای عبرت سایرین به چهارمیخ نکشند حومه و اطراف روی راحت نخواهد دید. نحوه تعریف داستان نیز پیوسته در تکامل و تغییر بود. صدها نفر از مردمی که اساس زندگی شان بر طبیعت نا آرام غلامان استوار بود مایه نگرانی و به علت ترس و به سبب احتیاج کراراً باز می گفتند و بازگو می کردند. همیشه این طور بوده است. سالها بعد می گفتند: «آره اونوقتی که اسپارتا کوس فرار کرد دست بر قضا برای آب گرم رفته بودم کاپوا. خودم دیدمش؛ با این دوتا چشم. یک نرمه غول حسابی بود. دیدم یک بچه را همین طوری با نیزه اش به میخ کشید. واخ — واخ، آدم پشتش می لرزد!» و هزارها شرح و وصف از این قبیل. اما حقیقت چیز دیگری بود و حتی خود اسپارتا کوس نیز در آن زمان فقط قسمتهایی از آن را، آن هم به نحو مبهمی، می دید. اینک خیالش از قید زمان آزادگشته و سر به سوی آینده نهاده بود. غلامانی که او رهبری کرده بود در دو درگیری کوچک سربازان رومی را شکست داده بودند. راست است که اینها معدودی از سربازان خورده و خوییده پادگان کاپوا بودند که با بهترین شمشیرزنان حرفه ای ایتالیا

۱. Cohort: واحد نظامی ارتش روم قدیم که یکصد لژیون و ده افراد آن از ۳۰۰ تا ۶۰۰ نفر بود.

روبروشده بودند، اما حتی با در نظر گرفتن این اسراء اظهار وجود غلامانی که دست به روی ارباب خویش بلند کنند و در یک روز دوبار او را به خاک بکشد و ائمهٔ تکان دهنده‌ای است. هنگامی هم که سربازان گریختند غلامان از سوقیت خویش استفاده کردند: به فرمان اسپارتا کوس برگشتند: سردبی با انضباط بودند؛ هنوز پیش از ساعتی نگذشته بود که اسپارتا کوس در نظرشان به صورت یک خدا در آمده بود. سرشار از غرور و افتخار بودند و ترس و دهرشت به کلی از وجودشان رخت بر بسته بود. بر سر روی هم دست می کشیدند: گویی زبانزد سابق که می گفت: «گلادیاتور از میان گلادیاتورها دوست مگیر» ناگهان معکوس شده بود. با تمام وجود همدیگر را احساس می کردند. استدلال و تأملی در این اسراء دخالت نداشت، زیرا قسمت اعظم آنها عاسی و جاهل بودند، اما روحشان ناگهان پاک شده بود. چنان به هم نگاه می کردند که گویی همدیگر را ندیده اند شاید هم حقیقتی در این نهفته بود، قبل از آن جرأت نمی کردند درست در قیافه هم بنگرند: مگر جلاد می تواند در قیافه قربانی خود بنگرد؟ اما اکنون دیگر جلاد و قربانی نبودند و در شرایطی اجباری به هم نمی پیوستند. اینکه جمع برادرانی بودند که به پیروزی رسیده بودند. و اکنون اسپارتا کوس می دانست در سیسیل و سایر جاها چه گذشته و جریان چگونه اتفاق افتاده بود؛ نیرویشان را احساس می کرد، زیرا قسمتی از آن در وجود خود او نفوذ می کرد و همین احساسی که وجودش را در می نوردید روحش را از ترسها و دلهره ها و رنجها و ننگها و غمتهای گذشته می پیراست. مدت ها زندگی را چسبیده و برای حفظ و بقای وجود به انواع شیوه ها توسل جمته و در واقع حفظ وجود را بر پایه دانش خاصی استوار کرده بود. آنقدر احتیاط به خرج می داد که آدم به سهولت می توانست تصور کند که احتیاط یا ترس در آسپخته و این شخص سخت دلبسته حیات خویش است. اما موجودی تمام این پس اندازها این بود که دیگر از سرگ و اندیشهٔ سرگ و اومه ای نداشت، زیرا مرگ اهمیتی نداشت...

در پنج میلی جنوب کاپوا، بر تپه ای، مقابل سرای اربابی، قدری دور از شاهراه آپیان، گرد هم آمدند. اکنون ظهر بود. در طی این دو جنگ و ضمن این راه پیمایی به ارتش کوچکی تبدیل یافته بودند و اگر وجود سیاحان نبود هر کس که از دور آنها را می دید شاید آنها را با افراد ارتش روم اشتباه می کرد: اسلحه و زره و نیزه و خود و سپر سربازان میان همه تقسیم شده بود. حالا همه مسلح بودند، و چون همه مسلح و کار آمد و ورزیده بودند در این تردید بود که ارتشی کمتر از ارتش روم بتواند با آنها روبرو شود و صاف دهد. بدون زنها، اما با سایر غلامانی که به ایشان پیوسته بودند، علمشان

بالغ بر دویست و پنجاه نفر بود. هر یک از سه گروه عمده، گلها و افریقایها و تراسیها، مانند واحدهای نظامی به صورت دسته‌های منظم حرکت می‌کرد و از خود دارای افسر فرمانده بود. چون مدتها بود که با صورت‌بندی واحدهای رومی آشنا بودند طبیعی است همان صورت‌بندی را پذیرفتند و افراد را به گروههای ده نفری تقسیم کردند. رهبری و فرماندهی قوا با اسپارتا کوس بود - و این جای بحث و گفتگو نبود. آماده بودند در راهش جان فدا کنند. ذهنشان پر از افسانه اشخاصی بود که نظر کرده خدایان بودند، و هنگامی که اسپارتا کوس را می‌نگریستند این اعتقاد در سیمایشان خوانده می‌شد.

هنگام راه‌پیمایی در پیشاپیششان گام برمی‌داشت، دختر ژرمنی نیز بازو در بازویش افکنده بود و شانه به شانه‌اش راه می‌پیمود؛ گاهی سر رومی داشت و او را می‌نگریست؛ این قیافه برای او تازگی نداشت؛ او مدتها پیش با این مردی که بهترین و شجاعترین مرد جهان بود ازدواج کرده بود. یعنی آن وقت نمی‌دانست؟ وقتی که نگاهشان با هم تلاقی کرد، دخترک به رویش لبخند زد. با سربازان جنگیده بود؟ نمی‌دانست آیا از اینکه با سربازان جنگیده خشنوداست یا نه، اما به هر حال می‌دید که به دشمنه‌ای که به کمر زده است ایرادی ندارد. اینکه با هم برابر بودند؛ دنیا هنوز پر از افسانه «آمازون» ها، یعنی همان شیر زنانی بود که در روزگاران قدیم مانند مردها به جنگ می‌رفتند، و افسانه روزگاراتی که زن و مرد برابر بودند و اربابی نبود و غلامی وجود نداشت و همه چیز مشترک بود هنوز ورد زبانها بود. این گذشته دور را گذشت زمان تار کرده بود - آن زمان، عصر طلایی بود؛ و آن عصر باز خواهد آمد. این نیز خود یک عصر طلایی بود؛ خورشید مناظر دل‌انگیز را با اسواج لطیف خود می‌شست؛ مردان «میدانهای مبارزه» برگرد او و دختر ژرمنی حلقه زده بودند و چشمانشان پر از سؤال بود. سبزه‌ها شاداب بودند و گلهای زرد همچون لکه‌های کره بر فرازشان در نوسان بود، و همه جا پروانه و زنبور عسل و زمزمه آنها بود. او را به رسم تراسیها «پدر» خطاب می‌کردند: «چه خواهیم کرد، به کجا خواهیم رفت؟»

در میانشان ایستاده بود؛ و اریفیا بر روی سبزه‌ها نشسته و گوله را بر زانویش تکیه داده بود. همه در اطراف نشسته یا چندان زده بودند سیاهان با آن قد بلند و پیکر نیرومند، «گلها» با چهره پر خون و چشمان آبی و تراسیها با سوی سیاه و بدن جمع و جور. اسپارتا کوس گفت: «ما قبیله واحدی هستیم، موافقید؟»

۱. Amazon: آمازونها زنان جنگجویی بودند که با یونانیان می‌جنگیدند. کلمه در اصل به معنی «بدون پستان» است. مشهور است که این زنها برای اینکه بتوانند خوب کمان بکشدن یکی از پستانهای خود را می‌بریدند. (میتولژی).

همه با سر سخنش را تصدیق کردند. در قبیله، برده و غلامی وجود نداشت و همه با هم برابر بودند. این اسر مربوط به مدت‌ها قبل بود اما لاف‌اقل خاطره آن در خاطرها مانده بود. در ادامه سخن گفت: «چه کسی می‌خواهد صحبت کند؟ چه کسی داوطلب رهبری است؟ هر که می‌خواهد ما را رهبری کند بلند شود. ما اکنون مردم آزادی هستیم.»

کسی از جای خود تکان نخورد. تراسیها با دسته دشنه‌های خود بر سپرها کوفتند. این صدا یک دسته باسترک را که در سرغزار نشسته بودند به پرواز در آورد. جمعی در اطراف سرای اربابی ظاهر شدند، ولی بعد مسافت اجازه نمی‌داد تشخیص دهند کیستند و چه کاره‌اند. سیاهان با دست بر پیشانی خود نواختند و بدین ترتیب به وسلام دادند. سراها شور و شوق بودند، و دز عالم رؤیا سیرمی کردند. گونه واریها همچنان بر زانویش تکیه کرده بود. کانیکوس فریاد بر آورد: «درود بر تو، ای گلا دیاتورا!»

یکی از زخمیان که در حال سرگ بود با تپا به پا خاست. این شخص از اهالی گل بود؛ زخم عمیقی برداشته بود، بازویش در تمام طول خود شکافته بود و به شدت خونریزی می‌کرد، اما با وجود این نخواست به جا بماند، بنابراین سره آزادی را اندکی چشیده بود. زخمش را بسته بودند، و خون از پارچه‌ای که بر آن بود بیرون زده بود. به طرف اسپارتا کوس رفت، اسپارتا کوس به او کمک کرد که بر پای خود بایستد.

این شخص خطاب به گلا دیاتورها گفت: «من از سرگ واهمه‌ای ندارم؛ از سردن در «میدان» بدتر نیستم، اما دلم می‌خواست زنده بمانم و با این سرد باشم؛ دلم می‌خواست با این سرد باشم و بی‌نم ما را به کجا می‌برد. ولی اگر زنده نماندم فراموشم نکنید، در حق او هم ستم نکنید. به حرفش گوش بدهید. تراسیها او را پدر خطاب می‌کنند، ما هم کودکانش بی‌ش نیستیم و او ما را از بدیها خواهد پیراست. من که تظہیر شده‌ام. عمل بزرگی انجام داده‌ام و پاک و مصفا هستم و از سرگ واهمه‌ای ندارم. با راحتی و آسودگی خاطر سر بر زمین می‌گذارم و می‌میرم، و پس از اینکه مردم رؤیای چیزی را نمی‌بینیم.»

تعدادی از گلا دیاتورها بلند بلند می‌گریستند. مرد مجروح، اسپارتا کوس را بوسید. اسپارتا کوس بر صورتش بوسه زد و گفت: «در کنارم بایست»، اما پیکر مرد مجروح فرو نشست. غلامانی که به ایشان پیوسته بودند دهانشان از تعجب باز مانده بود و گلا دیاتورهایی را که با سرگ اینهمه از نزدیک آشنا بودند و آن را اینهمه سبک می‌گرفتند با بهت و حیرت تماشا کردند.

اسپارتا کوس خطاب به او گفت: «تو می‌گیری ولی ما زنده خواهیم ماند؛

نام تو و خاطره تو را گرامی خواهیم داشت و آن را با صدای رسا به گوش عالمیان خواهیم رساند؛ با آن غلغله‌ای در سلطنت خواهیم افکند.»

مرد مجروح به التماس گفت: «از من به شما وصیت، هرگز تسلیم نشوید.»
— «مگر وقتی که سربازها آمدند تسلیم شدیم؟ دو بار با آنها جنگیدیم، هر دو بار پیروز شدیم.» سپس از گلا دیاتورها سؤال کرد: «حالا می‌دانید چه باید بکنیم؟»
همه چشمشان به او بود.

— می‌توانیم فرار کنیم؟

کریکسوس پرسید: «به کجا فرار می‌کنیم؟ به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است؛ همه جا اریاب است و برده.»

اسپارتاکوس اینکه راه کار را می‌دانست. چنان مطمئن بود که گویی هرگز در این باره تردیدی نداشته است. گفت: «نخواهیم گریخت. مزرعه به مزرعه خانه به خانه خواهیم رفت و به هر کجا که رسیدیم غلامان را آزاد خواهیم کرد و به نیروی خویش خواهیم افزود. اگر نیرو به مقابله ما بفرستند خواهیم جنگید، و با خدایان است که شیوه ما را بیسندند و یاراه و رسم حکومت روم را نابود کنند.»
یکی پرسید: «اسلحه چطور؟ اسلحه از کجا خواهیم آورد؟»

— اسلحه را از سربازان خواهیم گرفت؛ خودمان خواهیم ساخت. مگر روم جز خون و عرق جبین و کدیمین برده چیز دیگری هم هست؟ مگر چیزی هم هست که ما نتوانیم بسازیم؟

— آنوقت روم هم با ما خواهد جنگید.

اسپارتاکوس به آرامی گفت: «آن وقت ما هم با روم می‌جنگیم؛ و به عمر حکومت روم پایان می‌دهیم و دنیایی می‌سازیم که در آن برده و اربابی نباشد.»
این یک رؤیا بود، اما آنها هم در عالم رؤیا می‌زیستند و در آسمانها سیر می‌کردند و اگر این تراسی عجیب سیه چشم و بینی شکسته بدیشان می‌گفت که می‌خواهد آنها را علیه خدایان به جنگ وادارد بی‌درنگ می‌پذیرفتند و در دم از پی‌شان روان می‌شدند.

سپس به آرامی و با زبانی ساده و به نحوی که گویی هر یک از ایشان را به‌طور خصوصی مورد خطاب قرار می‌دهد در اداسه سخن گفت: «ما خود را بی‌آبرو نخواهیم کرد؛ مانند رومیان عمل نخواهیم کرد؛ از قوانین روم تبعیت نخواهیم کرد؛ قانونی خاص خود وضع خواهیم کرد.»

— خوب، این قانون چیست؟

— قانون ما ساده است. هر چه به غنیمت می‌گیریم مال همه است، و هیچ کس جز اسلحه و لباس خود مالک چیزی نخواهد بود. به‌رازی خواهیم

وقت که درگذشته رفتند.

یکی از تراسیها گفت: «آنقدر هست که همه ثروتمند شوند.»

اسپارتا کوس گفت: «قانون را شما وضع می کنید، من وضع نمی کنم.»

نشستند و صحبت کردند. در میانشان بودند کسانی که رؤیای آقایی

می دیدند و می خواستند مانند رومیان، مانند ملاکین بزرگ، زندگی کنند؛ و

بودند کسانی دیگری که آرزومند داشتن غلامان روسی بودند. باری، گفتند و

شنیدند، تا سرانجام اسپارتا کوس گفت:

«و جز زلفای خود زنی نگه نخواهیم داشت، هیچ کس هم نباید

بیش از یک زن داشته باشد. زن و مرد برابر خواهند بود، اگر نتوانند با هم در

صلح و صفا زندگی کنند از هم جدا می شوند. ولی هیچ مردی جز با زن شروع

خود با هیچ زنی، روسی یا غیر روسی، نباید عمیقتر شود.»

قوانینشان اندک بود و روی آن توافق کردند. سپس اسلحه خود را

برداشتند و راه سرای اربابی را در پیش گرفتند. جز غلامان کسی در محل نمانده

بود؛ رومیان به کاپوا گریخته بودند... غلامان هم به گلا دیاتورها پیوستند. □

۱۱

در کاپوا دود نخستین سرای اربابی را که در آتش می سوخت دیدند، و گفتند

غلامان انتقامجو و بیرحمند. می خواستند آرام و با ملاحظه و با گذشت باشند.

به عبارت بهتر می خواستند به کوهها پناه برند و یک یک و چند چند در غارها

مخفی شوند، مانند حیوانات زندگی کنند، تا باز آنها را مانند حیوانات پیجویی

و شکار کنند. و موقعی که اهالی کاپوا دود نخستین سرای اربابی را دیدند

وحشتشان بی جهت نبود. انتظار می رفت گلا دیاتورها به هر چه بر بخورند دق

دلشان را روی آن خالی کنند. پیکری هم اکنون از شاهراه آبیان شتابان. بهرم

می رفت تا سنا را از جریان شورش کاپوا مستحضر کند — و این خود بدان معنا

بود که ظرف چند روز حکومت بر اوضاع مسلط می شد و درمی به غلامان

داده می شد که به سهولت فرادوش نکنند.

سلاک بزرگی موسوم به «ساریوس آکانوس»^۱ هنگامی که از جریان اطلاع یافت هفتصد غلامی را که داشت جمع کرد و به سوی کاپوا به راه افتاد، تا آنها را در پناه دیوارهای شهر حفاظت کند، اما در بین راه با گلادیاتورهای مصادف شد. لیکن کار به دخالت ایشان نکشید؛ غلامان، او و زن و دختر و خواهر زن و دامادش را قطعه قطعه کردند. گلادیاتورهای ایستاده بودند و نگاه می کردند. عمل، مدهش و منظره ترس آور بود اما اسپارتاکوس می دانست که نمی تواند مانع از آن گردد. بعلاوه، تمایلی هم به این کار نداشت؛ کشته خود را می درویدند. غلامان تخت روان کش، همینکه فهمیدند که اینان نه مبارزان روسی بلکه همان گلادیاتورهای فراری هستند که شهرتشان تمام حومه و اطراف را پر کرده است کار را یکسر کردند. اکنون بعد از ظهر دیرگاه بود، اما سرعت انتشار خیر بیش از حرکت زمان بود. عمده شان اینکه متجاوز از هزار بود، و در ضمن راه پیمایی به سوی جنوب، غلامان از تپه ها و دره ها بیرون می ریختند و به ایشان می پیوستند. غلامانی که در مزارع کاری کردند ابزار کار، و بزچرانان گله های بز و گوسفند را با خود می آوردند. گلادیاتورها با صورت بندی نظامی و سایرین به صورت توده ای بی شکل حرکت می کردند، و هنگامی که این توده بی شکل با خبری که در پیشاپیششان در حرکت بود به سرایی نزدیک می شد غلامانی که در آشپزخانه کار می کردند با کاردها و ساطورهای خویش بیرون می ریختند و به استقبالشان می شتافتند؛ سایر غلامان خانگی نیز دوان دوان می آمدند و لباس ایریشمین بدانها هدیه می کردند. در بیشتر سوارد رومیان فرار را بر قرار ترجیح دادند و هر جا که خود یا سبانشان مقاومتی نشان دادند منظره سخت و وحشتناک بود.

تحرکشان زیاد نبود؛ توده بزرگی از زن و مرد و بچه بودند؛ می خواندند و می خندیدند، سرمست از باده آزادی بودند. اما بیست میل که از کاپوا دور شدند مستی از سرها افتاد. در دره ای، در کنار جویباری اردو زدند، آتشها افروختند و شکم سیرگوشته خوردند.

بز و گوسفند و حتی گاو بود که به سیخ می کشیدند و هوا آکنده از بوی خوش و اشتها آورکباب بود. این برای سردمی که سال تا سال جز تره و شلغم و آش بلغورچیزی نمی دیدند ضیافتی بزرگ بود. خوردند و نوشیدند و خنده و آوازشان را چاشنی خوراک کردند. آه، چه جمعی! یهودی و گل و مصری و یونانی، تراسی و نوبه ای و بربری و سودانی، ساری و آسوری و ایرانی، ژرمن

و اسلاو و اسپانیایی، بلغاری و مقدونی و ایتالیایی — «سابین»^۱ ها، «اومبریون»^۲ ها و «توسکان»^۳ ها و سیسیلیا که به این یا آن علت فروخته شده و به بردگی رفته بودند. افراد قبایل دیگری نیز که ناسشان برای همیشه از خاطرها رفته است در این جمع شرکت داشتند. ترکیبی از اقوام و ملل مختلف بود که نخستین بار در بردگی به هم پیوسته و سپس در آزادی با هم متحد گشته بودند.

در روزگاران باستان تیره ها و خانواده ها و قبایلی بودند که با هم می - زیستند و بزرگی و عظمت قومشان بر پایه همان زندگی جمعی بود. اما در رفاقت و صفای این توده متعدیده و در به هم پیوستگی عظیم اینهمه اقوام و ملل چیز تازه ای به چشم می خورد. صدایی از خشم و نارضایی بلند نبود؛ قلبها آکنده از عشق و افتخار بود؛ بسیاری از آنها اسپارتا کوس را هرگز ندیده یا فقط او را از دور با انگشت به آنها نشان داده بودند، اما اکنون شیفته او بودند و همه جا صحبت از او بود. پیشوا و خدای ایشان بود — چون هنوز مطمئن نبودند که خدایان گاهی از اوقات در روی زمین ظاهر نشوند؛ و ننگی سگر پروسته خود آتش مقدس را از بهشت نربود و آن را به عنوان نفیسترین سواهب به بشر هدیه نکرد؟ و شک نیست چیزی که یکبار رخ داد باز می تواند اتفاق افتد. اینک داستانها بر گرد آتشها گفته می شد و حماسه اسپارتا کوس در کنار به وجود آمدن بود. کسی، حتی کودکی، در می نشان نبود که رومی جهان بی برده را ندیده باشد. اسپارتا کوس در میان گلادیاتورها نشسته بود؛ صحبت می کردند، وقایعی را که رخ داده بود ارزیابی می کردند. به قول گائیکوس جویبار کوچک، نهری شده و اینک سیلی در کنار برخاستن بود. گائیکوس هرگاه که به اسپارتا کوس می نگریست چشمش جهان می گرفت و می درخشید. می گفت: «دنیا را زیر پا می گذاریم و آن را سنگ به سنگ، آجر به آجر، تغییر می دهیم!» این گفته او بود، اما اسپارتا کوس بهتر می دانست. سرش را برداشتن و اریینیا نهاده و دراز کشیده بود. انگشتان و اریینیا از میان سوهای خرمایی مجعدش عبور می - کرد و سویی گونه اش را نوازش می داد. و اریینیا سرشار از خوشی و پر از نشاط بود، اما آذشی در درون اسپارتا کوس زبانه می کشید؛ در بردگی راحت تر بود؛ خیالش آسوده تر بود. ستارگان و در آسمان صاف می نگریست و آکنده از افکار متلاطم و آرزو و ترس و تردید و فشار باری بود که باید بر دوش می کشید. باید روم را نابود کند. حتی فکر این مسأله و عظمت این جسامت لبخند برایش می آورد. و اریینیا خوشحال بود و انگشتانش را بر لبها می کشید و آواز جنگل - نشینان را از برایش زمزمه می کرد:

1. Sabine

2. Umbrian

3. Tuscan

هنگامی که شکارچی، از شکار باز می‌گردد،
و گوزن نری را که شکار کرده با خود می‌آورد،
نگاهش را بر آتش می‌افکند،

با کودکان سخن می‌دارد، با زنش صحبت می‌کند...
او می‌خواند و این یک افکار خود را زیر و رو می‌کرد. افکارش بر زمینه
این موسیقی غنوده و خیالش سر به سوی آسمان نهاده و در میان اختران درخشان
در پرواز بود: «تو، اسپارتا کوس، تو باید رم را منهدم کنی؛ این مردم را باید راه
بری، با آنها جدی و محکم باشی؛ باید جنگیدن و کشتن به آنها بیاسوزی.
عقب‌گردی وجود ندارد — حتی یک قدم. دنیا از آن روم است، پس روم را باید
منهدم نمود و کاری کرد که جز خاطره بدش چیزی از او باقی نماند. سپس در
آنجایی که روم بود جهان نوری باید ساخت که در آن مردم در صلح و صفا و
عشق و برادری و محبت زندگی کنند؛ برده و ارباب و گلابداتو و میدانی نباشد؛
زمانی شبیه به دوران باستان، شبیه به عصر طلایی؛ شهرهای تازه‌ای را باید پی-
افکند که بر پایه برادری با هم زندگی کنند و حصاری در پیرامون خود نداشته باشند.»
واریتیا از خواندن باز ایستاد و پرسید: «شوهرم، به چه می‌اندیشی؟ با
خدایان در راز و نیازی؟ محبوبم، چه می‌گویند؟ اسرار ناگفته‌ای را با تو در میان
می‌نهند که هرگز نباید به من باز گویی؟» و به این امر اعتقاد داشت. چه کسی
می‌دانست که چیزهایی که راجع به خدایان می‌گفتند چه مقدارش نادرست بود؟
اما اسپارتا کوس از خدایان نفرت داشت. یکبار از واریتیا پرسیده بود سگر برده
هم خدا دارد؟

جواب داد: «محبوبم، رازی در زندگی نخواهم داشت که با تو در میان نگذارم.»

— پس به چه می‌اندیشی؟

— به جهان نوری که خواهیم ساخت.

واریتیا هراسان شد، اما اسپارتا کوس به نری گفت: «این جهان را هم
انسانها ساختند. عزیزم، مگر به خودی خود به وجود آمد؟ درست فکر کن. چیزی
در آن می‌بینی که ما ساخته باشیم؟ شهرها و برجها و حصارها و شاهراها و
کشتیها را همه ما ساخته‌ایم. در این صورت چرا نتوانیم دنیای نوری بسازیم؟»
واریتیا گفت: «روم...» و در همین یک کلمه قدرت و عظمتی که بر دنیا
حکم می‌راند محسوس بود.

اسپارتا کوس گفت: «روم را نابود می‌کنیم. دنیا از حکومت روم به جان
آمده است. روم را منهدم می‌کنیم و آنچه را که روم بدان اعتقاد دارد معدوم
می‌سازیم.»

وارینیا پرسید: «شما؟ چه کسی؟»

— غلامان. پیش از این هم غلامان شورش کرده‌اند اما این شورش نوع دیگری است. ندایی در خواهیم داد که غلامان سراسر جهان بشنوند؛ صدایمان را به گوش عالمیان خواهیم رساند...

سپس، همه آرامش بود و اسید. وارینیا مدت‌ها این شب فراسوش نشدنی را به یاد می‌آورد؛ به یاد می‌آورد که شوهرش سر را برداشتش تکیه داده و بر متارگان دوردست خیره گشته بود. شبر عشق بود. کم‌اند کسانی که به چنین شبی می‌رسند، و کسانی که می‌رسند سعادتمندند. در میان گلادیاتورها و در کنار آتش خواییدند و زمان به کندی پیش می‌رفت. همدیگر را لمس کردند و به احساس هم پاسخ گفتند و به صورت تنی واحد درآمدند. □

بخش پنجم

بیان خصوصیات لنتیوس
گراچوس و شرح پاره‌ای از
خاطرات او و نیز گزارش اقامت
او در وهلای سال ریاست.

للقایوس گراجوس همیشه خوش داشت بگوید و زلش بالا رفته و مهارتش در تعقیب خطبشی سیاسی خاص خود افزایش یافته است. و این حقیقت که می- هفت سال از پنجاه و شش سال عمر خود را در جریانات سیاسی موفقیت آمیز به سر آورده بود مؤید این مدعا بود. به قول او سیاست سه استعداد خاص می- خواست و به فضیلت و تقوی احتیاج نداشت، و مدعی بود که آن قدر که فضیلت و تقوی سیاستمداران را از صحنه سیاست دور ساخته علی و موجبات دیگر در این کار مداخلت نداشته اند. وی این سه استعداد را بدین ترتیب بر می شمرد: استعداد اول، قابلیت تشخیص و انتخاب جناح فاتح است، و اگر این استعداد موجود نباشد آن وقت استعداد دوم، قابلیت قطع تماس با جناح مغلوب خواهد بود. استعداد سوم این است که نباید هرگز برای خود دشمن تراشید.

تجمع این سه استعداد غایت مطلوب است، و چون غایت مطلوب «ایده آل» است و مردم نیز آن طورند که می بینیم، لذا چیزی به عنوان نیل صدر- صد به منظور وجود ندارد. اما او به سهم خود خوب پیش رفته بود: به عنوان پسر یک پاره دوز ساده اما فعال آغاز به کار کرده بود؛ در نوزده سالگی رأی، و در بیست و پنج سالگی مشاغل خرید و فروش کرده بود؛ در بیست و هشت سالگی گروه سیاسی نیرومندی را رهبری نموده و در سی سالگی به رهبری بلامنازع «سیلیان وارد»^۱ مشهور رسیده بود. پنج سال بعد والی و در چهل سالگی وارد سنا شده بود. در شهر ده هزار نفر را به نام و بیست هزار نفر را به قیافه می شناخت. حتی سرسخت ترین دشمنان را جزو دوستان به حساب می آورد اما هرگز مرتکب این اشتباه نمی شد که خیال کند همکاران و معاشرانش مردم شریف و شرافتمندی هستند. این خبط بزرگتر را نیز که عدم صداقت و شرافت هر یک از آنها را امری بدیهی و مسلم بیندارد مرتکب نمی شد.

سنگینی وزنش متناسب با مقام و منصبش بود؛ هرگز به زن اعتماد

نکرده و هیچ گاه ندیده بود به حال همکارانش سودمند بوده باشند. نقطه ضعفش خوراک بود. ورقه های چربی که طی سالیان موفقیت آمیز بر هم انباشته بود نه تنها قیافه با ابهتی به او داده بود بلکه وی را به قیافه همان عده معدودی در آورده بود که جز در آغوش جبه سفید در میان مردم ظاهر نمی شوند. در قبا، چنین ابهتی نداشت؛ اما هنگامی که جبه سفید را به دوش می افکند مظهر شخصیت «رم» بود. این صدها کیلو وزن حاصل کنه ای طاس و غبغبی بود که در حلقه های چربی جا افتاده بود. صدای عمیق و دورگه و لبخندی دلکش داشت، چشمان آبی و کوچک و با نشاطش از خلال چینهای گوشت می درخشید. پوستش به شادابی پوست یک کودک شیرخوار بود.

گراچوس آنقدرها که شهرت داشت بدین نبود. مثلاً قدرت روم، هرگز برای او رازی نبود و از تلاشی که سیسرو می کرد و به قول خود می خواست به آخرین و مهمترین حقیقت زمان دست یابد تفریح می کرد و هنگامی که آنتونیوس کائوس از او پرسید که به عقیده او سیسرو چگونه آدمی است، در جواب به اختصار گفت: «ای، جوانی قدیمی سسلک».

با آنتونیوس کائوس مناسباتش بسیار حسنه بود، همچنانکه با بسیاری از اشراف بود. اشرافیت تنها راز و چیز مقدسی بود که می شناخت. اشراف را دوست می داشت و در عین حال به آنها غبطه می خورد، و قدری هم آنها را به چشم تحقیر می نگریست، چون همه را تا حدی کودن و کلندهن می یافت و می دید که از اصل و نسب و موقعیت خود آنطور که باید استفاده نمی کنند. مع هذا با آنها می جوشید و از اینکه به کاخ باشکوهی مانند کاخ سالاریا دعوت شده بود احساس غرور و سرت می کرد. باد در آستین نمی افکند، خود را نمی گرفت و سعی نداشت که خود را «ارستوکرات» جا بزند. به زبان لاتینی آراسته و پیراسته آنها سخن نمی گفت؛ به همان زبان ساده توده مردم حرف می زد، و با آنکه استطاعت داشت دموکراسی برای خود ترتیب نمی داد. آنها، یعنی اشراف نیز البته کاربری و کاردانی و اطلاعات وسیع و سودمندش را به دیده تحسین می نگریستند. پیکر تنومندش حکایت از اعتماد به خود داشت. آنتونیوس کائوس به وی علاقه مند بود، چون گراچوس به اصول اخلاقی خاصی معتقد نبود، و همیشه هم از او به عنوان درست ترین مردی که دیده است یاد می کرد.

باری، گراچوس از آنچه آن شب گذشت چیزی را از نظر دور نداشت. مطالب را می سنجید و ارزیابی می کرد، اما نظری اظهار نمی کرد. کائوس را به دیده تحقیر می نگریست؛ کراسوس، سردار بزرگ و ثروتمند نیز سایه تفریحش

بود، اما در مورد میسرو به میزیانش گفت:
 «همه چیز دارد جز بزرگی و بزرگنشنی، و من فکر می‌کنم برای
 پیشرفت مقاصدش حاضر است حتی سرسادرش را هم ببرد.»
 - مقاصدش آن قدرها هم مهم نیست.
 - بله، و بنابراین عملاً در هر چیزی با عدم موفقیت مواجه می‌شود.
 و از آنجا که آدم فوق‌العاده و احترام‌انگیزی نیست لذا کسی نیست که آدم از
 او واهمه‌ای داشته باشد.

این اظهار نظر جالبی بود، و هرچند تمایلات و اعمال جنسی آنتونیوس
 کائوس در طراز تمایلات و اعمال یک بچه دوازده ساله بود آدم فوق‌العاده‌ای
 بود. گراچوس می‌دید و پیش خود اذعان می‌کرد که زمین در زیر پایش می -
 لرزد. آری، دنیا به تدریج متلاشی می‌شد اما چون این تلاشی تدریجی بود و
 بسیار کند صورت می‌گرفت و از آنجایی که او هم موجودی فانی بود لذا علاقه‌ای
 نداشت که خود را بفربید. می‌توانست بدون جانبداری آنچه را که می‌گذرد
 ببیند؛ جانبداری ضرورت نداشت.

سایرین به خواب رفته بودند و او بیدار بود. خوابش کم و بریده‌بریده
 بود. برخاست و در میان باغچه‌ها و در پرتو مهتاب به گردش پرداخت. اگر
 کسی از او پرسیده بود می‌توانست به درستی بگوید که اسبب هم خوابه‌ها
 چگونه انتخاب شده‌اند و چه کسی با چه کسی به بستر رفته است. این امر را
 بی‌آنکه کنجکاوی و یا دقتی کرده باشد دیده بود. احساس هیچ گونه ناراحتی
 نمی‌کرد، چون روم همین بود و کسی جز یک ابله فکر نمی‌کرد جز از این باشد.
 همان‌طور که قدم می‌زد دید که ژولیا روی یک نیمکت سنگی نشسته
 است. افسرده و غم‌گین بود و از اینکه او را به بازی نگرفته بودند وچ می‌برد.
 گراچوس به نزد او رفت.

گفت: «فقط من و شما بیداریم. شب بسیار زیبایی است، این طور نیست
 ژولیا؟»

- چرا، اگر تو احساس می‌کنی، چرا.
 گراچوس گفت: «تو احساس نمی‌کنی؟» جبهه سفیدش را مرتب کرد
 و افزود «سایلی لحظه‌ای با هم بنشینیم؟»
 - خواهش می‌کنم.

اندکی خاشوش نشست؛ باغچه‌ای که در زیر نور ماه غنوده بود،
 عمارت سفید و غلیمی که به زیبایی از آغوش بده‌ها و سروها و شمشادها سر بر -
 می‌آورد، فواره‌ها، پرتو مات حجاریها و مجسمه‌ها و آلاچیتهای با نیمکتهای سرسبز

گلرنگ و شبه گون، احساسش را به نرمی نوازش می داد. آه که روم چه زیباییهایی را فراهم آورده بود! سرانجام گفت:

«ژولیا، مثل اینکه این زیبایی ما را باید خشنود سازد.»

— بلی، مثل اینکه.

او دوست و بهمان شوهرش بود.

— روسی بودن هم موهبتی است!

ژولیا به آراسی گفت: «این بیمزگیها را فقط مواقعی می کنی که با من

هستی.»

— چطور؟

— گفتم این بیمزگیها را مواقعی می کنی که با من هستی. بگو ببینم، در

باره واریتیا چیزی شنیده ای؟

— واریتیا؟

— یعنی شده که تو چیزی را تا چند دفعه سزسه نکنی بگویی؟ من که

نخواستم وارد معقولات بشوم، و می دانم که نمی توانم بشوم.

سپس دستش را بردست بزرگ گراچوس قرار داد و افزود: «واریتیا زن

اسپارتا کوس بود.»

— بله شنیده ام. راستش را بخواهی، شما مردم این طرفها اسپارتا کوس

اسباب خیانتان شده. همداش اسپارتا کوس اسپارتا کوس. امشب من جز

اسپارتا کوس و صحبت اسپارتا کوس چیز دیگری نشنیدم.

— ویلای سالاریا را دست نزد. نمی دانم باید از او ممنون بود یا نه.

به هر حال فکر می کنم این امر مربوط به آن غلامانی باشد که آنها را برای

عبرت سایرین به چهار میخ کشیده اند. هنوز ترفقه ام ببینم، خیلی وحشتناکند؟

— وحشتناک؟ زیاد به این مسئله فکر نکرده ام. می دانم که به چهار-

سیخشان کشیده اند، همین. زندگی ناچیز است، و غلام هم این روزها ارزشی

ندارد. ولی چرا راجع به واریتیا از من سؤال کردی؟

— معمولاً به اشخاصی که غبطه می خورم فکر می کنم، و فکر می کنم

به واریتیا غبطه می خورم.

— راستی! به یک کنیز وحشی؟ سایلی ده دوازده تایی را فردا در بازار

سواکنم و بفروشم اینجا؟

— گراچوس، تو هیچ وقت درباره هیچ چیز جدی صحبت نمی کنی؛ هیچ

چیز را جدی نمی گیری.

— این هم چیزی نیست که آدم بخواهد درباره آن جدی صحبت کند.

خوب، حالا بگو ببینم چرا به او غبطه می‌خوری؟

— برای اینکه از خودم متنفرم.

گراچوس گفت: این دیگر برای من موضوع بسیار بغرنجی است. او را که در عالم خیال می‌توانی ببینی؟ دختر زشتی که مدام انگشت توی دماغ می‌کند و اخ و تف می‌کند؛ ناخنهای شکسته و کشیف دارد و صورتش پر از جوش است. آری، شاهزاده خانم سرکار چنین قیافه‌ای است. باز هم به او غبطه می‌خوری؟

— یعنی واقعاً این‌طور بود؟

گراچوس خندید و گفت: «چه کسی می‌داند؟ ژولیا، سیاست یک مشت دروغ، و تاریخ هم ضبط یک مشت دروغ است. اگر فردا به کنار جاده بروی و صلیبها را نگاه کنی تنها حقیقت موجود را در مورد اسپارتا کوس خواهی دید، که آن هم جز مرگ چیز دیگری نیست. سایر چیزها ساختگی است؛ من می‌دانم.»

— غلامان خودم را نگاه می‌کنم...

— نگاه که می‌کنی اسپارتا کوس را نمی‌بینی؟ یقیناً می‌بینی. ژولیا، زیاد خودخوری مکن، من از تو متنفرم؛ تجربه‌ام از تو بیشتر است، بنابراین نصیحتی به تو می‌کنم: از میان غلامان خودت جوان خوش آب و رنگ و خوش ریختی را برای خودت پیدا کن...

— گراچوس، بس کن!

— او هم می‌تواند برای تو اسپارتا کوسی باشد.

اینک ژولیا می‌گریست. گراچوس گریه زنان هم طبقه خود را ندیده بود؛ سراسیمه شد؛ پرسید: «تقصیر از من بود؟» ولی او چیز بخصوص توهین آمیزی نگفته بود، ولی آیا تقصیر از او بود؟

— نه، گراچوس، تو بهترین دوست منی. باز هم با من دوست باش و

به‌عذر اینکه آدم بیشعوری هستم دوستیت را با من قطع مکن.

چشمانش را پاک کرد، و به‌عذر خستگی برخواست و او را در همانجا

گذاشت. گفت: «خسته‌ام؛ خواهش می‌کنم با من نیا.» □

گراچوس هم مانند میسرو قضاای تاریخی را می فهمید، اما یک تفاوت عمده موجود بود، و آن اینکه گراچوس خود را در مورد نقش و موقعیت خود زیاد گیج نمی کرد، بنابراین خیلی از چیزها را به مراتب روشنگرتر از او می دید. هم - اکنون، در این شب ملایم و مطبوع، تنها نشسته بود و جریان این خانم و الاتیاری را که به یک کنیز وحشی غبطه می خورد در ذهن خویش زیر و رو می نمود. ابتدا در این باره تأمل کرد که آیا ژولیا حقیقت می گفت؟ و به این نتیجه رسید که آری حقیقت می گفت. تراژدی رقتبار وجودش به عللی برائ وجود واریتیا بر جستگی خاص یافته و واریتیا این تراژدی را رو آورده بود. گراچوس با خود می اندیشید که آیا مفهوم زندگی خود او و اشال او نیز در وجود صلیهای بی انتهای که در کنار شاهراه آپیان ردیف شده اند نهفته نیست. دلوایس اخلاقیات و اصول اخلاقی نبود؛ مردم سلطنت خود را خوب می شناخت و افسانه کدبانوی رومی و خانواده رومی او را نمی فریفت. اما عجب اینکه گفته ژولیا وی را ناراحت کرده بود و او را به خود نمی گذاشت و مدام با او بود.

درک و دریافت سریع نکته او را سخت تکان داد؛ عرق سردی بر بدنش نشست؛ ترس و دهشت مرگ سرایای وجودش را فرا گرفت و عدم و ظلمت مطلق که مرگ به همراه می آورد در برش گرفت؛ زیرا این جواب، این درک و دریافت سریع، مقدار زیادی از اعتماد آسپخته به بدبینی اش را با خود برد و او را به صورت پیرمرد شکم گنده و ناسپیدی که سرنوشتش ناگهان با جنبشهای عظیم جریانهای تاریخ گره خورده بود بر نیمکت سنگی بر جای گذاشت.

این را به وضوح می دید. مولود جدید، جاسعدای بود که برگردۀ بردگان بنا شده و هم آوایی آن آهنگ ضربات شلاق بود؛ با اینهمه برای مردمی که شلاق را به کار می بردند چه به اربغان آورده بود؟ منظور ژولیا چه بود؟ او خود هرگز ازدواج نکرده بود؛ نطفه این دریافتی که اینک بدو دست داد همیشه وی را از ازدواج دور نگه داشته بود. زن می خرید، و هر وقت می خواست زن در دسترس بود. آنتونیوس کائپوس هم یک طویله رنجه داشت؛ مانند سایر

رجال، همان گونه که چند رأسی سنگ و اسب نگه می داشت تعدادی هم زن نگه می داشت. زنان شان می دانستند و می پذیرفتند، و حساب بستانکار و بدهکار را با غلامان سرد رفع و رجوع می کردند. و این اسرافاد ساده ای نبود، هیولایی بود که دنیا را زیرورو کرده بود، و این جمعی که اسب در ویلای سالاریا دور هم نشسته بودند به این علت فکر و ذکرشان اسپارتا کوس بود که اسپارتا کوس از سرشتی بود که آنها نبودند. شاید سیسرو هرگز نمی فهمید که تقوی و فضیلت این غلام اسرارآمیز از کجاست، اما او یعنی گراچوس می فهمید. خانه و خانواده و افتخار و شرف و تقوی و عفت و آنچه خوب و شریف و پسندیده بود مورد دفاع و تأیید غلامان بود، و آن هم نه بدین علت که سردمی خوب و نجیب بودند بلکه بدین علت که اربابان شان هر آنچه را که مقدس بود بدیشان تحویل داده بودند.

همان گونه که اسپارتا کوس آینده را در عالم خیال می دید او نیز در عالم تصور می دید. از آنچه دید دلش گرفت و هراسان شد. برخاست، دامن جبهه اش را جمع کرد و به سنگینی به سوی اتاق و بسترش خزید. اما به سهولت خوابش نمی برد. دنباله آرزوی ژولیا را گرفت؛ همچون کودکی خردسال در این تنهایی بی تابی می کرد و مانند پسر بچه ای خردسال به دل خود وعده می داد که با وارینا همبستر است. ترس و دهشت، آتش اشتیاق به تقوی را تیزتر می نمود. با دستهای پر از انگشتی و گوشتالوی خویش پیکر خیالی را که بر بستر غنوده بود نوازش می داد. ساعتها سپری می شد و او با خاطره ها و خیالاتش در آنجا افتاده بود.

همه از اسپارتا کوس نفرت داشتند؛ عمارت آگنده از خیال و نام اسپارتا کوس بود. هیچ کس با شکل و قیافه و رفتار و افکارش آشنا نبود، اما عمارت پر از وجود او و روم معلواز وجود او بود. همه جا اسپارتا کوس بود؛ و این ادعا هم که او یعنی گراچوس؛ آزاد از این کینه بود و هم و افسانه ای بیش نبود. بر عکس کینه اش که همیشه آن را با منتهای دقت مخفی می کرد تندتر و شدیدتر از کینه آنها بود.

هنچنانکه با خاطرات خویش دست به گریبان بود خاطراتش شکل و - رنگ گرفت و واقعیت یافت. موقعی را به یاد آورد که در سنا نشسته بود - و هیچ وقت هم نشد که در سنا و در میان اشراف ملک بنشیند و غرورش جریحه دار نشود. باری، به یاد آورد که در سنا نشسته بود و خبر آوردند که در کاپوا در میان گلدایاتوره های مؤسسه لتلیوس باتیاتوس شورش در گرفته است و دامنه شورش به سرعت توسعه می یابد. به یاد می آورد که چگونه هنگامی که خبر رسید

ترس و وحشت بر سنا مستولی شد و سناتورها مانند یک گله غاز همه با هم شروع به غات‌غات کردند و سخنان تند و زننده و کثیف بر زبان راندند، آن‌هم به این علت که یک مشت گلاادیاتور سربان خود را کشته بودند. به یاد آورد که چقدر از دستشان ناراحت شد. به یاد آورد که چگونه بلند شد و جنبه‌اش را جمع کرد و با حرکت سریعی که خاص خود او بود آن‌را بر دوش افکند و بر سر همکاران و آلاتبارش فریاد زد: «آقایان... آقایان مقام و شأن خودتان را فراموش می‌فرمایید!»

سناتورها از سروصدا باز ایستادند؛ سرها به سوی او برگشت.

— «آقایان، با جنایت‌سختی غلام هست و کثیف و آدمکش روبرو هستیم، با هجوم قبایل و اقوام وحشی روبرو نیستیم. آقایان، تازه اگر هم بودیم به نظر من سنا سی باید جز این رفتار می‌کرد! به نظر من، ما باید لا اقل تا حدی رعایت شأن خودمان را بکنیم!»

آنها از او به‌خشم آمده بودند؛ او از آنها به‌خشم آمده بود. همیشه تکیه کلاش این بود و به خود می‌بالید که از جا در نمی‌رود؛ اما این بار پاک از کوره در رفته بود؛ و او، یک آدم بی‌اصل و نسب، یک آدم عاسی، آمده بود و شکوه‌مندترین هیئت عالم را مورد تحقیر و توهین قرار داده بود. زیر لب گفت: «سردم‌شورت ببرد!» و از سنا خارج شد. سخنانی که سناتورها به دفاع از شأن و سرتبه خویش می‌گفتند در گوشش صدا می‌کرد. به خانه رفت.

روزی فراموش ناشدنی بود؛ هر لحظه از آن‌را به خاطر داشت. در ابتدا هراسان شده بود؛ اصول مقدس خطمشی خود را زیر پا گذاشته بود؛ از جا در رفته بود؛ دشمن برای خود تراشیده بود. خیابانهای «رم» محبوب خویش را زیر پا می‌نهاد، و وجودش آکنده از وحشت عملی بود که کرده بود. اما این ترس یا تحقیری که نسبت به خود و همکارانش احساس می‌کرد در هم می‌آمیخت، ولی حتی هنوز هم قادر نبود بر هیئت سنا غلبه کند و بر احترام دیرینه‌ای که نسبت به کرسی‌نشینان ابله آن در خویشتن احساس می‌کرد فائق آید.

برای نخستین بار نسبت به یو و سروصدا و مناظر شهر محبوبش بی‌توجه بود. گراچوس شهری بود، در شهر بارآنده و رم محل اقامتش بود. او جزئی از این و این جزئی از او بود و نسبت به اتفاقات دور دست و دره‌های سرسبز و جویباری پررزمه احساس منتهای تحقیر را می‌کرد. یاد گرفته بود در کوچه‌های کثیف و پریچ و خم رم بگردد و بدود و بجنگد. در کودکی مانند بزغاله‌ای از پام عمارات استیجاری بی‌شمار بالا رفته و پایین آمده بود. بوی ذغال چوبی که در هوا می‌دوید خوشترین بویی بود که می‌شناخت. در زندگی این تنها

محلّی بود که بدبینی قادر به تسخیر آن نبود. گردش در خیابانها و بازارها، آنجا که دکالچه‌ها و دکه‌ها، مصنوعات تمام جهان را عرضه می‌کرد، هیچ گاه لطف خود را از دست نمی‌داد. قسمتی از مردم شهر او را به قیافه می‌شناختند. مردم بودند که پیایی می‌گفتند «سلام، گراچوس! هی گراچوس!» و هیچ تشریفات و قید و بندی در کار نبود، و همه، فروشنده و پاره دوز و گدا و ولگرد و گاریچی و بنا و نجار، همه دوستش می‌داشتند، چون از خودشان بود و راهش را با چنگ و دندان گشوده و به مقام و منصب رسیده بود، بخصوص وقتی رأی می‌خرید پول خوب می‌داد و قیافه هم نمی‌گرفت و به عوض اینکه در تخت روان بگردد پیاده راه می‌رفت و همیشه هم برای سلام و تعارف با دوستان قدیم وقت داشت، و این که راه علاجی برای بدبختی و تیره‌روزی روزافزونشان در جهانی که وجود برده آنها را به ولگردی و گدایی کشیده بود پیشنهاد نمی‌کرد چندان اهمیت نداشت. آنها خود از راه‌علاجی خبر نداشتند و راه چاره‌ای نمی‌شناختند. بعلاوه، او نیز به‌نویه خود دنیای آنها را دوست می‌داشت. این دنیا، دنیای ظلمت بود؛ دنیایی بود که عمارات استیجاری آن از فراز کوچه‌های کثیف به عمارات آن‌سوی مقابل خود، که برای اینکه از هم جدا بمانند آنها را شمع زده بودند، تکیه می‌کرد. این دنیا دنیای کوچه‌های کثیف و خیابانهای محقر و پرغوغا بود.

اما در این روز بخصوص که آن را با اینهمه وضوح بخاطر داشت به هیچ یک از این مسائل توجه نداشت. بی آنکه به کسی اعتنا کند و یا با کسی سلام و تعارف کند و به تعارف دیگران جواب گوید در خیابانها راه می‌رفت. از دکه‌ها چیزی نخرید. حتی گوشت سرخ کرده خوک و روده گپا کرده و سوسیسون دود داده نیز توجهش را به خود جلب نکرد. معمولاً در مقابل اغذیه خیابانی، کماج، ماهی دودی و ماهی شور و ترشی سیمب و اشپل نمک‌سود، دامن شکیبایی را از دست می‌نهاد، اما در این روز بخصوص به هیچ چیز توجه نداشت، و غرق در افسردگی به جانب خانه روان بود.

و اگر چه از لحاظ ثروت کم از گراسوس نبود به خود اجازه نمی‌داد که یکی از ویلاهای خصوصی را که در بخش جدید شهر و در میان باغها و پارکها و کنار رودخانه ساخته می‌شد اتباع کند. ترجیح می‌داد در همان حوزه انتخابی خود طبقه اول آپارتمانی را اشغال کند. در خانه‌اش همیشه به روی کسانی که مایل به دیدنش بودند باز بود. در اینجا باید خاطر نشان کرد که بسیاری از خانواده‌های مرفه در طبقات اول آپارتمانها زندگی می‌کردند. طبقات اول برای زندگی مناسبترین بخش عمارت بود و میزان اجاره به همان نسبتی که طبقات بالا می‌رفت پایین می‌آمد. معمولاً فقط طبقات اول و دوم لوله کشی و مستراح

و حمام و وسایل شست و شوی مناسب داشت. جامعه قبیله‌ای قدیم آنقدرها از جامعه کنونی فاصله نگرفته بود که اغنیا در همه جا به کلی از فقرا جدا شده باشند، و بسیاری از تجار ثروتمند و صرافان در سایه عماراتی زندگی می‌کردند که فقر و بیچارگی سقیم آنها بود.

باری، گراچوس به یاد می‌آورد که چگونه آن روز بی آنکه با کسی سلام و تعارفی کرده باشد به خانه آمده و به دفتر کارش رفته و از غلامان، یا بهتر گفته باشیم از کنیزانش، خواسته بود او را تنها بگذارند و این تقاضا البته قدری غیر عادی بود. فقط کنیز نگه می‌داشت و حاضر نبود با غلام در یکجا زندگی کند. در این کار نیز مانند دوستانش زیاده روی نمی‌کرد و مانند اشخاص عزب هم حرسرای مخصوص نداشت. هر وقت که به هم خوابه احتیاج پیدا می‌کرد بایکی از کنیزان همبستری شد و چون دوست نداشت خانه‌اش شلوغ باشد هر وقت هم کنیزی باردار می‌شد او را به یکی از سلاکین می‌فروخت. می‌گفت برای پرورش بچه ده بهتر از شهر است. و در این طرز کار چیزی نمی‌دید که بد یا مخالف اخلاق باشد. و چون توانایی جنسی نداشت و خیلی کم با زنان طرف می‌شد در نتیجه در میان کنیزانش سوگلی نداشت. همیشه هم خوش داشت بگوید که خانه‌اش مرتبتر و آرامتر از بسیاری از خانه‌هاست. ولی اینکه در ویلای سالاریا در بستر غنوده بود و آن روز را به یاد می‌آورد یاد خانه و زندگی شادی و شوقی در او بر نیانگیخت. اینکه در پنجه یک حکم اخلاقی بود، و فکر زندگی گذشته او را زنج می‌داد. مع الوصف رشته حوادث آن روز را تعقیب کرد. هیکل فربه خویش را در آغوش چینهای جبهه سفید می‌دید. می‌دید که تنک و تنها در اتاقی که دفتر کار خود می‌ناسید نشسته است. شاید پیش از یک ساعت می‌گذشت که در زدند.

گفت: «چیه؟»

کنیز گفت: «چند نفر از آقایان هستند می‌خواهند شما را ببینند.»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را ببینم.»

راستی چه قدر کودکانه رفتار کرده بود!

— آقایان از سنا آمده‌اند.

پس که آمدند! پس از جمع آنها نرفته بود، او را از جرگه خود لرانده بودند! چه باعث شده بود فکر کنند که از جمع آنها رفته و کناره گرفته است؟ البته که می‌آمدند! گراچوس جالی گرفت؛ آری، باز هم زنده بود. از جا جهید و در را گشود. باز همان گراچوس آشنا بود؛ همان آدم بصیر و مطمئن و با همان لبخند همیشگی.

گفت: «آقایان خوش آمدید، لطف فرمودید.»

عدهٔ این هیئت پنج نفر بود. دو نفر از آنان کنسول، و سه نفر دیگر از رجال بنام و متنفذ سنا بودند. بیشتر برای این آمده بودند که سیانه را جوش دهند و از وقوع هر گونه انشعاب سیاسی جلوگیری کنند. وخواست اوضاع و رسیدگی به آن، مأموریت بعدی هیئت بود. بنابراین، برخورد بسیار دوستانه بود. زبان به سلاستش گشودند: «یعنی چه، گراچوس؟ یعنی واقعاً اینهمه وقت به انتظار فرصت نشسته بودید که به ما توهین کنید؟»

گراچوس پوزش خواست: «من نه این شایستگی و نه این قدرت بیان را دارم که از آقایان آن طور که باید و شاید پوزش بخواهم.»

— اختیار دارید، هر دو را دارید. اما معذرت خواهی مورد ندارد.

گفت صدلی آوردند و این پنج رجل معمر و ستفدزی که جبهٔ سفید بر دوش داشتند — جبهه‌ای که در سراسر جهان مظهر حکومت روم بود — در یک نیم‌دایره در مقابلش نشستند. دستور داد شراب و شیرینی آوردند. «کاسپیوس»^۱، یکی از دو کنسول که سخنگوی هیئت بود زبان به مدح و تمجید او گشود؛ گراچوس در شگفت بود، چون وضع را آنقدر بحرانی نمی‌دید. اغلب رؤیای کنسولی را می‌دید اما این کلاه به سرش خیلی گشاد بود، چون هیچ یک از استعداد های خاص و پیوندهای خانوادگی را که لازمهٔ این کار بود نداشت. پیش خود فکری می‌کرد: ها، برای چه آمده‌اند؟ و فکرش به جایی نمی‌رسید، جز آنکه حدس می‌زد جریان مربوط به اسپانیا باشد. چه در آنجا شورش علیه سنا، و بدیهی است روم، صورت گرفته بود که «سرتوریوس»^۲ آن را رهبری می‌کرد و موضوع به صورت قدرت‌نمایی میان سرتوریوس و «پمپی»^۳ در آمده بود، و گراچوس در این مورد نظری خاص خود داشت: او هر دو رقیب را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و معتقد بود که باید آنها را گذاشت به جان هم بیفتند و همدیگر را از بین ببرند. آقایانی هم که مقابلش نشسته بودند همین نظر را داشتند.

کاسپیوس گفت: «بنابراین می‌بینید که این شورش که در کاپوا در گرفته مضاطرات فراوانی در بر دارد.»

گراچوس گفت: «من چنین اعتقادی ندارم.»

— با توجه به لطماتی که از شورش غلامان دیده‌ایم...

گراچوس با ملایمت پرسید: «چه اطلاعی دربارهٔ این شورش دارید؟»

چند غلام در این شورش دست دارند؟ چه کسانی هستند؟ به کجا رفته‌اند؟
نگرانی تان تا چه اندازه صحیح است؟»

کاسپیوس به یک‌یک سوالات پاسخ داد: «سدام در تماس بوده‌ام. در ابتدا فقط گلاادیاتورها در شورش دست داشتند. یک گزارش می‌گوید که فقط هفتاد نفر گریخته‌اند. گزارش بعدی عده را بیش از دویست نفر ذکر می‌کند. عده‌ای که گریخته‌اند تراسی و گل و سیاه افریقایی هستند؛ گزارش دیگری تعداد را بالا می‌برد. این هم شاید نتیجه وحشت ناشی از شورش باشد. از طرف دیگر، ممکن است در اسلاک سلاکین بزرگ اغتشاشها و ناراحتیهایی بروز کرده باشد. به نظر می‌رسد خسارات زیادی وارد آورده‌اند، ولی جزئیات و دقیق امر در دسترس نیست. اما اینکه به کجا رفته‌اند... به نظر می‌رسد به طرف کوه «وزو» در حرکت باشند.»

گراچوس با بی‌حوصلگی گفت: «جز این هم نباید باشد. مگر اینهایی که در کاپوا هستند آنقدر شعور ندارند و نمی‌فهمند که در حومه‌شان چه اتفاق افتاده؟ یک پادگان آنجا دارند. چرا این پادگان سریعاً و معجلاً به این جریان خاتمه نداد؟»

کاسپیوس که با خونسردی گراچوس را نگاه می‌کرد گفت: «فقط یک کوهورت در کاپوا داشتند.»

«یک کوهورت! مگر چند واحد می‌خواستید که یک مشت گلاادیاتور بی‌سروها را سر جای خود بنشانید؟»

— شما هم مثل من می‌دانید که جریان باید از چه قرار بوده باشد.

— نه، نمی‌دانم، ولی می‌توانم حدس بزنم؛ و حدسم این است که فرمانده پادگان هر محلی جیره‌خور صاحب مؤسسه همان محل است. بیست سرباز اینجا و دوازده سرباز آنجا دارد، و وقتی هم که اتفاقی می‌افتد کسی دم دست ندارد. چند نفر در شهر باقی مانده بودند؟

دویست و پنجاه نفر. به هر حال، واحدها از گلاادیاتورها شکست خوردند؛ و چیزی که مایه نگرانی شده همین است. نظر ما این است که کوهورتهای مقیم رم را باید بلادرنگ اعزام کرد.

— مثلاً چند تا؟

— لااقل شش کوهورت — لااقل سه هزار نفر.

— کی؟

— فوراً.

گراچوس سر تکان داد. این درست همان چیزی بود که می‌بایست

انتظار می‌داشت. به آنچه می‌خواست بگوید فکر کرد، باز هم تأمل کرد و تمام آنچه را که از روحیه و منخ فکر غلامان می‌دانست در ذهن خود زیر و رو کرد و گفت: «این کار را نکنید.»

همیشه با نظراتشان مخالفت می‌کرد. همه پرسیدند چرا؟

— برای اینکه من به کوه‌ورتهای شهرنشین اعتماد ندارم. فعلاً غلامان را به خود بگذارید؛ با آنها کار نداشته باشید. بگذارید قدری فساد در داخله‌شان به وجود بیاید، آن وقت نیرو بفرستید. کوه‌ورتهای شهری را هم نفرستید.

— پس چه کسانی را بفرستیم؟

— یکی از لژیونها را فرا بخوانید.

— از اسپانیا؟ آن وقت پمپی چه کار کند؟

— بگذارید پمپی همانجا بیوسد و جهنم شود! بسیار خوب — با اسپانیا کار نداشته باشید؛ لژیون سوم را از گل فرا بخوانید. به هر حال عجله نکنید. اینها غلام‌اند؛ یک مشت غلام بیشتر نیستند. چیزی نخواهد بود، مگر اینکه خودتان چیزی از آن بسازید...

و به این ترتیب به بحث و گفتگو پرداختند. گراچوس در عالم خیال صحنه‌ها را می‌ساخت؛ بحثها و گفتگوها را از نو می‌پرداخت؛ و گاه رشته خیالش را گم می‌کرد؛ می‌دید که در اوج ترس و وحشت عظیمی که از غلامان بر وجودشان چیره شده بود تصمیم گرفتند شش کوه‌ورت از کوه‌ورتهای مقیم رم را به‌مقابله آنها بفرستند. قدری خوابید. سیده‌دسان بیدار شد؛ همیشه صرف‌نظر از اینکه چه وقت و در کجا می‌خوابید می‌پید که می‌زد بیدار می‌شد. میوه و آب معطر صبحش را برداشت و راه ترامی را در پیش گرفت. □

روشنایی روز، ترسها و آشفته‌گیهای انسان را تخفیف می‌دهد و بسا اوقات مانند مرهمی جراحات شب را التیام می‌بخشد — بسا اوقات، اما نه همیشه، زیرا انسان

هایی هم هستند که از روشنائی روز استقبال نمی کنند. زندانی به استقبال شب می رود؛ شب جاسه ای است که وی را گرم می کند، حمایت می کند و تسلا می دهد؛ روشنائی روز شادی و اسیدی برای یک محکوم به همراه ندارد؛ اما بسا اوقات آشفتنگی شب را می شوید و زایل می کند. مردان بزرگ هر روز صبح جاسه بزرگی خود را نو می یابند، چون حتی مردان بزرگ نیز شب هنگام قیافه مردمان عادی را پیدا می کنند و بعضی از ایشان اعمال پست و خفت آوری را انجام می دهند؛ برخی اشک می ریزند و تعدادی در دهشت مرگ و ظلمتی عمیقتر از آنچه در برشان گرفته است توفز می کنند. اما صبح، باز همان مردان بزرگ اند. گراچوس نیز که در تراس نشسته و جبهه نو سفید و یکدستی به دوش افکنده بود و از چهره بزرگ و گوشه‌تالویش نشاط و اطمینان می تراوید، اینک باز مظهر یک سناتور رومی بود. چه آن زمان و چه بعد، اغلب گفته می شد که هیچ گاه در هیچ جایی سردمی شریف تر و مهذب تر و خردمندتر از هیئت قانونگذاری روم دور هم جمع نشده اند، و وقتی انسان گراچوس را نگاه می کرد بی میل نبود این گفته را بپذیرد. درست است که آدم خانواده داری نبود و اصل و نسبی نداشت اما بسیار ثروتمند بود، و یکی از سعاسن جمهوری هم این بود که اشخاص را همان قدر که بر حسب موقعیت خانوادگی می سنجید بنا بر موقعیت شخصی نیز ارزیابی می کرد، و همین حقیقت که خدایان به یکی ثروت و سکت عطاسی کردند خود نشانه این امتیاز بود: کافی بود که آدم نگاه کند و ببیند فقرا چقدر زیاد و اغنیا چقدر معدودند.

در آنجا نشسته بود که سایر مهمانان به او پیوستند. جمع فوق العاده ای بود، همه از علم به اینکه اشخاص بهم و معتبری هستند لذت می بردند و همین امر موجب می شد در حضور هم و با هم احساس قید و ناراحتی نکنند و با هم صمیمی و خودسانی باشند و اعتمادشان نسبت به حسن سلیقه آنتونیوس کاتیوس بیشتر شود. این اعتماد بجا هم بود، زیرا آنتونیوس کاتیوس هیچ گاه اشخاص ناباب و ناهمگون را به هم نمی آمیخت. به هر حال، ترکیب این جمع در زندگی پیلاتی رجال روم چیز فوق العاده ای نبود. درست است که در میان آنها دو تن از بزرگترین ثروتمندان جهان وجود داشت؛ راست است که زن جوانی در میانشان بود که می رفت از برجسته ترین فواحش روزگار شود؛ درست است که جوانی در بینشان بود که به سبب زندگی مالابال از زمینه چینی و توطئه سازی و حسابگری و ساخت و پاخت و پشت هم اندازی و حقه بازی خود قرنهای مشهور می باند؛ راست است که جوانی در جمعیان بود که افسانه فسادش از مرزها می گذشت و عالمگیر می شد. اما نظیر چنین جمعی همیشه در ویلای سالاریا

جمع بود. امروز صبح دورگراچوس جمع شدند. در میان آنها او تنها کسی بود که جبهه سفید بر دوش می افکند. او همان صاحب منصب ارشدی بود که برای همیشه بر کرسی خود تکیه زده بود؛ و اینکه با آب معطر خود در آنجا نشسته بود و سیبی را پوست می کند؛ اینجا حرفی را تصدیق می کرد، آنجا سخنی را مورد تأیید قرار می داد. همچنانکه جوانان آراسته و زنان آرایش کرده را می نگرست با خود می گفت: «خوب به خود می آیند، آشفتنگی شب را خوب رنگ و روغن می زنند.» زنها به دقت و ظرافت آرایش کرده بودند؛ سرخاب و سفیداب لبها و گونه ها در محل خود بود؛ موها به زیبایی درست شده بود. از این در و آن در سخن گفتند، سخنشان فاضلانه بود، کلمات را به دقت انتخاب کرده و سرور کرده بودند. هرگاه که از ادبیات و هنر سخن به میان می آمد میسرو همچنان که انتظار می رفت قیافه مرجع صلاحیت داری را به خود می گزیند؛ می گفت: «من که از اینهمه صحبتی که درباره یونانیها می شود واقعاً زده شده ام. مگر اینجا چه کرده اند که مصریها هزار سال پیش نکردند — در هر دو صورت، به یک انحطاط خاص برسی خوریم: سردمی را می بینیم که نه استعداد رشد دارند نه کفایت فرمانروایی، و این هم البته در حقایقشان منعکس است. هنرمند رومی لااقل موضوع را آنچنانکه هست به خوبی نشان می دهد.»

هلنا اعتراض کرد و گفت: «اما، شیئی آنچنانکه هست، می تواند بسیار کسل کننده باشد.»

ازگراچوس هم انتظار می رفت نظری در این باره اظهار نکند و به طور کلی منکر داشتن هرگونه اطلاعاتی در این خصوص گردد. حال آنکه اطلاعات جاسعی درباره هنر داشت؛ آثار هنری مصر را می خرید، زیرا تارهایی از وجودش را مرتعش می ساخت. کراسوس عقیده ای به هنر نداشت، یعنی در واقع به چیزهای خیلی عقیده داشت، اما تا آنجا که به این چیزها مربوط می شد سرداری اصیل بود. در عین حال از اظهارات قاطع میسرو ناراحت بود. آری، وقتی آدم با این سردم به اصطلاح منحنی و روبرو نشده و نچنگیده سخن از انحطاط کار سهل و ساده ای است.

آنتونیوس کانیوس اظهار داشت: «باید بگویم که من حجاری و پیکر تراشی یونان را می پسندم — راست است آنقدرها سنگین نیست، اما رنگ که پاک شد خوشایند است. بدیهی است، منظوم قطعات قدیمی است که رنگشان ریخته و گاهی آدم به آنها برسی خورد. برای باغ بسیار مناسب اند، و من برای این کار آنها را ترجیح می دهم.»

میسرو لبخندی بربل آورد و گفت: «پس در این صورت می بایست

می رفتید و بناهای یادبود اسپارتاکوس را، پیش از آنکه دوستان کراسوس بروند و آنها را از بین ببرند، می خریدید.

هلنا گفت: «بنای یادبود؟ چه بنایی؟»

کراسوس با خونسردی گفت: «چاره‌ای نبود، سی‌بایست از بین برد.»
سیسرو گفت: «اگر اشتباه نکنم، دستور تخریبشان را گراجوس امضاء کرد.»

گراجوس گفت: «خیر اشتباه نمی‌کنید؛ شما هرگز اشتباه نمی‌کنید. کاملاً صحیح می‌فرمایید.»

سیس برای هلنا توضیح داد: «اینها دو بنای یادبود بودند که اسپارتاکوس در دانه شرقی کوه وزو بنا کرد. آنها را از سنگهای آتشفشانی تراشیده بودند. من خودم هرگز آنها را ندیدم، ولی دستور تخریبشان را من امضاء کردم.»

هلنا پرسید: «چرا امضاء کردید؟»

— «چرا نکنم؟ اگر آدم کثیفی آمد و چیز کثیفی علم کرد، چه کار می‌کنید؟ طبیعی است سی‌آید و آن را از بین می‌برد!»
کلودیا پرسید: «چگونه چیزهایی بودند؟»

گراجوس به علامت نفی سر تکان داد؛ لبخند حزن آمیزی به لب داشت؛ می‌دید صحبت هر چه بود و از هر کجا شروع می‌شد سایه غلامان و پیشوایشان بر آن سایه می‌گسترده. گفت: «عزیزم، من هرگز آنها را ندیدم، کراسوس دیده است، از او پرسید.»

کراسوس گفت: «من البته نمی‌توانم بگویم از نظر هنری چگونه چیزهایی بودند، ولی به چیزهایی شبیه بودند که خواسته بودند باشند. دو تا هم بیشتر نبودند. یکی مجسمه غلامی بود که گمان می‌کنم در حدود پنجاه پا ارتفاع داشت. با پای از هم گشوده ایستاده و زنجیر هایش را پاره کرده بود، به قسمی که در کنارش به شلی می‌آویختند؛ با دستی کودک را بغل کرده و با دست دیگرش شمشیر کوتاهی را به‌حال آزاد نگه داشته بود. مجسمه بسیار بزرگی بود و به‌نظر من بسیار خوب درست شده بود، ولی همان طور که گفتیم من در هر سر رشته‌ای ندارم. اساکارش بسیار ساده بود؛ قیافه غلام و کودک طبیعی بود و پهنه بستگیها و زنجیر زدگیها خوب نشان داده شده بود. خاطر من هست که «کائوس تائریا»^۱ به پهنی شانه‌ها و رگهای برآمده دستها اشاره کرد — درست همان طور که در هر زائعی می‌بینید. می‌دانید، اسپارتاکوس تعداد

زیادی یونانی به همراه داشت، یونانیها هم در این قبیل کارها مهارت دارند. فرصت پیدا نکرده بودند که آن را رنگ کنند، شاید هم رنگی در اختیار نداشتند. دیدنش رویهمرفته بعضی از مجسمه های قدیمی را به یاد می آورد، از آن نوع که در آتن می توانید ببینید، آنهایی که رنگشان ریخته است. و من البته در اینجا با نظر آنتونیوس کانئوس موافقم و معتقدم گویا که چیزهای سنگینی نیستند وقتی رنگشان می ریزد خوشایند هستند. دیگری به آن بلندی نبود؛ پیکرها بیش از بیست پا ارتفاع نداشتند، اما کار، بسیار عالی بود. سه گلاباتور بودند، یک تراسی، یک گلی و یک افریقایی. پیکر افریقایی بسیار جالب بود و از سنگ سیاه تراشیده شده بود. دو پیکر دیگر از سنگ سفید بود. افریقایی در وسط قرار داشت، از دو تایی دیگر قدری بلندتر بود و نیزه سه شاخه اش را به هر دو دست گرفته بود. در یک طرفش تراسی و در طرف دیگرش گلی بود؛ تراسی دشنه و گلی شمشیر به دست داشت. بسیار خوب تراشیده شده بودند، و معلوم بود که جنگیده اند، چون دست و پایشان به شدت آزار دیده بود. پشت سرشان زنی ایستاده بود، غرور از قیافه این زن می بارید؛ می گویند واریتیا بوده؛ به دستی سالد و به دست دیگر کلنگ داشت؛ و من البته معنی این را درست نفهمیدم؛ نفهمیدم منظور چیست.»

گراچوس به آراسی پرسید: «واریتیا!»

هلنا پرسید: «چرا از بینشان بردید؟»

گراچوس گفت: «می خواستید باشند؟ می خواستید آنجا باشند و همه آنها را با انگشت به هم نشان بدهند و بگویند: ببینید این را غلامان ساخته اند؟» هلنا گفت: «روم آنقدر قوی هست که مقید این چیزها نباشد و بگذارد در آنجا باشند، و چه مانعی دارد، مردم آنها را با انگشت به هم نشان بدهند.»

سپس رو گفت: «احسنت! حرفی است حساسی.» اما کراموس به آن وقت می اندیشید، آن وقت که ده هزار نفر از بهترین و زنده ترین اقراش در آن صحنه خولین در خون خویش می غلتیدند و غلامان سالد شیر خشمگینی که قدری آزار دیده اما زخمی برنداشته باشد دور می شدند.

گراچوس در حالی که سعی می کرد سؤال تا آنجا که ممکن است تصادفی جلوه کند پرسید: «مجسمه واریتیا به چه شبیه بود؟»

سدرست یادش نیست. از لحاظ قیافه شبیه زنان ژرمنی و گل بود. موهای بلند و جاسه گشاد، و از این جور چیزها، گیسها را بافته و به شیوه زنان گلی و ژرمنی بسته بود. بالا تنه بسیار عالی و هیکل، بسیار خوش ریخت و خوش تراش بود. مثل بعضی از دخترهای ژرمنی که امروزه در بازار می بینید و همه

برای خریدشان سرودست می‌شکنند. بدیهی است به‌طور قطع نمی‌دانیم که آیا واقعاً واریفیا بود یا نه. مانند هر چیز دیگری که به‌جریان اسپارتا کوس مربوط می‌شود در این مورد هم تقریباً چیزی نمی‌دانیم — مگر اینکه تبلیغاتی را که در این مورد می‌کنند درست بپذیریم. اطلاعات من در این مورد، چیزهایی است که از همان باتیاتوس کثیف شنیدم، که آن هم البته بسیار ناچیز بود؛ جز اینکه وقتی تعریف می‌کرد دهنش آب افتاده بود و نشان می‌داد که باید زن جذابی بوده باشد...»

هلفاگفت: «این را هم از بین بردید!»

کراسوس با حرکت سر جواب مثبت داد: مردی نبود که به‌سهولت بتوان او را از میدان بدرکرد. گفت: «عزیزم، من سرباز بودم و دستورات سنا را اجرا می‌کردم. می‌شنوید که می‌گویند جنگ غلامان سائله ناچیز و کم‌اهمیتی بوده است. طبیعی است که باید چنین نظری را اتخاذ کرد زیرا به‌سود روم نیست که به‌دتها اعلام کند که با یک مشت از این غلامان چه دردمرها و سکاغاتی داشته است. ولی در اینجا، در روی این تراس زیبا و دلگشای دوست خوب و عزیزم آنتونیوس کائوس و در این جمع، می‌توانیم انسان‌ها را کنار بگذاریم. هیچ کس روم را آنقدر به‌نابودی نزدیک نکرد که اسپارتا کوس کرد؛ هیچ کس جراحاتی به‌این شدت بر پیکرش وارد نداشت. من نمی‌خواهم شهرت و اعتباری برای خود دست و پا کنم. بگذار این قهرمان پحمی باشد؛ وانگهی سرکوبی غلامان افتخاری ندارد. اما حقیقت امر باقی می‌ماند. و اگر تماشای صایبهایی که برای عبرت سایرین کار گذاشته‌اند ناخوشایند است آن وقت فکر کنید وقتی من می‌دیدم زمین از خون بهترین و زنده‌ترین واحدهای روم رنگین شده و اجسادشان تمام پهله سدان را پوشانده چه حالی داشتم و چه احساس می‌کردم. بنابراین تخریب چند چیز سنگی که غلامان ساخته بودند نه تنها سایه ناراحتی نبود بلکه سایه ترضیه خاطر هم بود. به هر حال، مجسمه‌ها را از بین بردیم و درهم گویدیم تا اثری از آنها باقی نماند. اسپارتا کوس و ارتشش را هم نابود کردیم، خاطره اقدامات و اعمالش را نیز به‌تدریج از بین خواهیم برد و از خاطرها خواهیم زدود. من آدم ساده‌ای هستم و دزک فوق‌العاده‌ای ندارم، ولی این را می‌دانم. نظام طبیعت حکم می‌کند که عده‌ای فرمان بدهند و عده‌ای فرمان ببرند. خدایان این طور مقرر داشته‌اند، و همین طور هم خواهد بود.»

یکی از خصایص کراسوس این بود که می‌توانست بی آنکه کمترین تألمی به خود او دست دهد احساس دیگران را برانگیزد. قیافه و ریخت نظامی-اش آنچه را که می‌گفت قوت می‌داد؛ چه وی عقاب تیز چنگ جمهوری بود!

گراچوس نشسته بود و از زیر پلکهای فرو افتاده اش او را می نگریدست. همه را می نگریدست: میسروی پوزه باریک را که مایه کارش سرت از افکار دیگران بود، کائیوس جوان و خودساز را، هلنا را، ژولیای ساکت و دردکش و بالنسبه مضحک را، کلودیا را که پوستش برق می زد و ارضا شده بود، آنتونیوس کائیوس را، کراسوس را، خلاصه، همه را نگاه می کرد و گوش فرا می داد و باز به همان روزی می اندیشید که از سنا بیرون رفت و سناورها به سراغش آمدند. و این البته ابتدای کار بود آن وقتی که شش کوهورت اعزام گردید. ابتدا، فراسوش می شد، انتها نیز همان گونه که کراسوس گفت در بوتۀ فراسوشی می افتاد؛ اما این انتها مربوط به آینده بود. □

۴

در ابتدا تصمیم سنا این بود که شش کوهورت از سربازان مقیم رم برای سرکوبی شورش غلامان بلافاصله به کاپوا اعزام گردد. این تصمیمی بود که گراچوس با آن مخالفت کرده بود؛ درحقیقت می توان گفت اجرای این تصمیم برای این بود که او قدری درس ادب و تواضع بیاموزد. اما گراچوس جریان امر را با توجیه به آنچه بعدها پیش آمد با خرسندی آمیخته به درد به خاطر می آورد.

هریک از این کوهورتهای مقیم رم مرکب از پانصد و شصت نفر بود و اسلحه و ساز و برگشان تقریباً شبیه اسلحه و ساز و برگ لژیونرها اما قدری بهتر و گرانتر بود. شهر برای زندگی جای خوبی بود، حال آنکه لژیونها به آن سردنیا می رفتند و بسا اوقات سربازی که با آنها می رفت هرگز باز نمی گشت و در دیار غربت جان می سپرد و بسا اوقات پنج یا ده یا پانزده سال بعد باز می گشت. لژیونها تمام مدت روز با غذایی نا چیز راه پیمایی می کردند، عرق می ریختند و کار می کردند، در دل بیابانها و کوهها جاده می ساختند و شهر بنا می کردند، و گاهی اوقات شهر رم برایشان صورت یک خطر را پیدا می کرد. کوهورتهای رم در آغوش لاز و نعمت می زیستند؛ دختر و نمایش و شراب فراوان در اختیار

داشتند. حتی یک سرباز ساده کوهورت شهری خود یک عامل سیاسی بود و همیشه هم پولی کف دستش را قلقلک می داد. بسیاری از آنها آپارتمانهایی داشتند که در مواقع مرخصی از آنها استفاده می کردند و بعضی از آنها تاشش کلنز نگه می داشتند. می گفتند سربازی بود که در یک آپارتمان چهارده زن نشاند بود و بچه بزرگ می کرد، و وقتی بچه ها به شش سالگی می رسیدند آنها را می برد و در بازار می فروخت؛ می گفتند از این راه پول هنگفتی به جیب می زد. نظیر این داستانها زیاد بود.

لباسشان زیبا بود. فرمانده هر یک از این کوهورتها جوان خانوادم داری بود که حرفه سپاهگیری را انتخاب کرده بود، منتها می خواست محل خدمتش به تاترها و میدانیهای نمایش و رستورانهای خوب نزدیک باشد. بیشتر آنها دوست کائوس بودند، کائوس هم یکی دو بار به صرافت افتاده بود که داخل ارتش شود و چون دیده بود سپاهگیری با سزاجش سازگار نیست از تعقیب این فکر منصرف شده بود. اما این نوع فرماندهی و این حقیقت که کار این واحدها صرفاً انجام یک سلسله تشریفات و رژه رفتن در اعیاد و شرکت در مراسم بود آقایان را به رقابت شدیدی سوق داده بود و هر یک از آنها، منتهای کوشش خود را به کار می بست که واحد تحت فرماندهیش بهترین لباس و عالیترین ساز و برگ را داشته باشد. شلوار چرمی زشت و کتیف لژیونها جای خود را به پوست گوزن لطیف و خوش رنگی داده بود، هر هنگی رنگ مخصوص به خود داشت و استعمال پیرکلاه نیز برای همه آزاد بود. باریکه های فلزی اطراف وزیر شانه ها ر که پایین می آمد و روی صفحات فلزی سینه می افتاد اغلب آب طلا یا نقره می دادند. زره یکی از کوهورتها تماماً از برنج بود. هر هنگی چکمه های مخصوص و مشخصی داشت و اغلب این چکمه ها ساق بلند و زنگوله های نقره ای بسیار ریزی به آنها بسته بود. ساق بندها و زانو بندهای فلزی که سدها بود به سبب دست و پاگیری مورد استفاده لژیونها قرار نمی گرفت همچنان مورد استفاده نیمی از هنگهای متیم شهر بود. روی سپر هر هنگی طرح معینی داشت، و نوع سلاحشان در تمام اینالیا مانند نداشت.

تعلیماتشان هم ناقص نبود. هر روز قدم و قدم آهسته شان را می رفتند. هر روز صبح زود در سپریس بزرگ «سیرکوس ساگزیموس»^۱ در حوالی «والیس-مورچیا»^۲ تعلیمات می دیدند، و تماشای گاههای «نظمی که آهنگ صد فلوت آنها را همراهی می نمود لذت بخش بود. هر روز، صبح زود، تپه های اطراف میدان پر از بچه هایی بود که می آمدند و حمایت و حرکات را با شوق و حسرت تماشا

می کردند. اما حقیقت امر این است که کوهورت، لژیون نبود. سرکوب و خفه کردن یک مشت بیکارگرسنه یا درهم شکستن تظاهرات سیاسی در کوچه های تنگ رم چیز دیگری است و رفتن و جنگیدن با اسپانیاییها یا گلیها یا ژرمنیها یا تراسیها و یهودیها و افریقاییها چیز دیگر. مع هذا این هم جز شورش یک مشت برده چیز دیگری نبود، و شش کوهورت با تمام نواقص و معایب خود باز متجاوز از سه هزار و پانصد سرباز بود. حتی گراچوس هم تا حدی با این امر موافقت داشت. البته اصولاً نمی خواست که کوهورتها حتی فاصله یک روز راه از حصارهای شهر دور شوند. اما رویهمرفته بیست و هفت کوهورت در شهر بود، بنابراین جای نگرانی نبود، و این عده با هر پیش آمد احتمالی می توانست مقابله کند. مخالفتش بیشتر از ترسی مایه می گرفت که از این هنگهای سیاسی به دل داشت، زیرا افراد این هنگها را روستاییان تشکیل نمی دادند بلکه یک مشت بچه شهری فاسد و بیکاره و بیمارهای تشکیل می دادند که بیجا بین توده غلامان و طبقه حاکمه زندگی می کردند. بار و فشار جاسعه بی شک بر دوش غلامان بود، طبقه حاکمه هم تعدادش محدود بود. تعداد این مردمی که بقت می خوردند و بیکار می گشتند، و در واقع انگل جاسعه بودند، از صنعتگران و سوداگران که روز بروز از تعدادشان کاسته می شد، به مراتب بیشتر بود. اینان اوقاتشان را در خوابانها و میدانیهای مبارزه می گذراندند و از حقوق ایام بیکاری اسرار معاش می کردند؛ در اسب دوانیها شرط بندی می کردند و در هر انتخاباتی آراءشان را می فروختند، نوزادان خود را خفه می کردند که از شتر مسئولیت تربیتشان راحت باشند. ساعتها در حماسها بسر می بردند و در آپارتمانهای کثیف زندگی می کردند — باری، کوهورتهای متیم رم را این قبیل افراد تشکیل می دادند.

سپیده دم فردای روزی که سنا تصمیم گرفت، شش کوهورت سربوراز رم خارج شدند. فرماندهی ستون به عهده سناتور جوانی موسوم به «وارینیوس گلابروس»^۱ محول گشته بود. این شخص نمایندگی مخصوص سنا را داشت و «تعلیمی نمایندگی» به وی تفویض گشته بود. البته قضا الرجال نبود و اشخاص جا افتاده و سحرپ و کاردان و وارد به امور نظامی زیاد بودند، اما سالها مبارزه برای کسب قدرت، ارکان روم را متزلزل کرده بود و سنا جوانب و اطراف کار را از نظر دور نمی داشت و در اینکه یک نیروی نظامی را در اختیار کسی گذارد که خارج از جمع او باشد نهایت احتیاط را به خرج می داد. وارینیوس گلابروس آدمی بود تو خالی، بالنسبه کودن و لذا از لحاظ سیاسی قابل اعتماد. در آن زمان می و نه سال داشت. از سوی مادر نسب از خاندانی متنفذ و بزرگ می برد،

بنابرین بلند پروازیش بی‌زمینه نبود. هم او و هم خانواده‌اش این انتصاب را به‌عنوان انتصابی که افتخار قابل ملاحظه و بی‌چون و چرایی در دنبال داشت حسن استقبال کردند. اکثریت سنا نیز با این انتصاب موافقت خود را تحکیم کرد و پشتیبانی کامل گروه اشراف را تأمین نمود. جای نگرانی نبود، زیرا افسران تحت فرماندهیش عملیات و اقداماتی را که از نظر نظامی باید بکند می‌کردند و در مورد تصمیمات چندی هم که باید اتخاذ می‌کرد دستورات و تعلیمات دقیق و صریحی به او داده شده بود، بدین‌قرار: ستون را با قدم راه پیمایی — یعنی روزانه بیست میل — به کاپوا خواهد برد؛ مسیر حرکت ستون، شاهراه آپیان خواهد بود و این بدان معنا بود که تدارک آب و آذوقه ستون به‌وسیلهٔ ارابه‌ها صورت می‌گرفت و در واقع سرباز مجبور نبود که مانند لژیونر معمولی آب و آذوقه را خود حمل کند؛ در خارج حصار کاپوا اردو خواهد زد و بیش از یک روز در کاپوا توقف نخواهد کرد و این یک روز هم مصروف جمع‌آوری اطلاعات در خصوص پیشرفت و توسعهٔ دامنۀ شورش و تهیهٔ نقشه‌های عملیاتی به‌جهت سرکوب آن خواهد شد. سپس، نقشه‌های عملیاتی خود را به‌سنا گزارش خواهد کرد اما به‌انتظار تصویب سنا نخواهد نشست و آنها را به‌مورد اجرا خواهد گذاشت. هر طور که خود مقتضی بداند با غلامان رفتار خواهد کرد، اما باید منتهای مجاهلت را مبذول دارد و رهبران شورش را به‌اسارت در آورد و آنها را به‌انضمام سایر اسرا برای سحاکمه و مجازات به‌رم بفرستد. چنانچه شورای شهر کاپوا درخواست کند تعدادی برای عبرت سایرین مصلوب شوند، حق دارد ده غلام را در خارج از کاپوا مصلوب کند، اما مشروط بر اینکه این تعداد کمتر از نصف مجموع اسرا باشد. حق مالکیت غلامان به‌سنا منتقل می‌گردید و سناطور وارینوس گلاپروس دستور یافته بود که در این خصوص به‌هیچ ادعایی ترتیب اثر ندهد، اما عرضحال اشخاص را بپذیرد و برای رسیدگی به‌کمیسیون عرایض سنا ارسال دارد.

هنوز در رم کسی نمی‌دانست که شورش را چه کسی رهبری می‌کند. نام اسپارتاکوس هنوز شناخته نبود و به‌درستی هم معلوم نبود که شورش مؤسسهٔ باتیاتوس چگونه پیش آمده است. کوه‌ورثا، در پییده دم برای سان آماده شدند، اما به‌واسطهٔ نزاعی که بر سر جای واحدها در میان افسران در گرفته بود در حرکت قدری تأخیر روی داد. هنگامی که به‌حرکت در آمدند آفتاب بالا آمده بود. صدای مهیج طبلها و فلوتها در شهر طنین افکند، هنگامی که به‌دروازه‌های شهر رسیدند جمعیت عظیمی برای تماشا گرد آمده بود. گراپوس این ماجرا را خوب به‌خاطر داشت. او و دو سناطور دیگر

در میان جمعیت بودند. حرکت واحدها را به نظر می آورد؛ چه منظره زیبایی! موزیک در پیشاپیششان می نواخت، پرچمها در اهتزاز بود و پرچمهای هنگی و گردانی به آراسی به آیین سو و آن سو می رفت. کلاهخودهای پرداز بالا می رفت و پایین می آمد؛ وارینیوس صفحات برنجین براقی بر سینه زده و بر اسب سفید زیبایی سوار بود و در پیشاپیش ستون حرکت می کرد و با حرکت دست به ابراز احساسات جمعیت جواب می داد. در جهان هیچ چیز مهیجتر از رژه سربازان تعلیم دیده نیست. گراچوس ماجرا را خوب به خاطر داشت. □

۵

و بدین ترتیب سنا با نام اسپارنا کوس آشنا شد. گراچوس نخستین باری را که این اسم بر زبان آمد خوب به یاد می آورد. شاید اولین بار بود که در رم از این نام سخن به میان می آمد؛ در گزارشی که وارینیوس گلابروس از کاپوا به سنا ارسال داشته بود بی هیچ تکلف و تشریفات و یا تکیه خاصی از آن سخن می رفت. گزارش وارینیوس، گزارش اسیدبخشی نبود؛ یا همان عبارت سرسوم «اگر مباحث مقدس سنا را پسند آید» شروع می شد و سپس به شرح حوادث چندی که در ضمن راه پیش آمده و اطلاعاتی که در کاپوا جمع آوری شده بود می - پرداخت. واقعاً برجسته راه پیمایی این بود که پای افراد کوهورتیهایی که زانو - بند و ساق بند فلزی داشتند به شدت زخم برداشته و وارینیوس معتقد بوده که باید این ساق بندها را باز کنند و یا یکی از اراکه های تدارکاتی ستون به رم باز گردانند، ولی افسران کوهورتیهایی مربوط با این نظر مخالفت کرده و احساس کرده بودند که این امر اهانت به افتخارات هنگی و افراد آنها، و چاره کار قدری «روغن پا» است؛ و سرانجام وارینیوس تسلیم نظر آنها شده و در نتیجه ناگزیر گشته بود بیش از صد نفر از سربازانی را که قادر به انجام وظیفه نبودند در کاپوا جا بگذارد. چندین صد نفر دیگر سنجیدند، اما تصویری شد بتوانند در عملیات نظامی علیه غلامان شرکت جویند. (گراچوس هنگامی که کلمه «عملیات

نظامی» را شنید یکه خورد).

و اما شورش: گزارش به وضوح نشان می داد که وارینیوس در تنظیم آن تحت تأثیر دو جریان یا بهتر گفته باشیم دو تمایل قرار داشته است: اول تمایل به گزارش حقایق امر، که بدیهی است در نظرش اهمیتی نداشت، دوم تمایل به استفاده از این فرصت به منظور کسب افتخار که البته بسیار مهم و تکیه اساسی گزارش روی آن بود. در مورد زمینه شورش، اظهارات باتیاتوس را نقل کرده بود و می افزود: «به نظر می رسد که رهبری آن با اسپارتاکوس ناسی از اهالی تراس و سکستوس ناسی از اهالی گل باشد. هر دوی اینها گلادیاتورها و اما معلوم نیست که چند گلادیاتور در این شورش شرکت دارند. وارینیوس سپس به تفصیل از سه سرای اربابی که طعمه حریق گشته بودند سخن رانده بود و می گفت تردیدی نیست که غلامان املاک وابسته بدین سه محل نسبت به حکومت وفادار بوده اما با تهدید به مرگ ناگزیر گشته اند به غلامان شورشی پیوندند، چون هر کس استناعت می کرده در دم به قتل می رسیده است. (گراچوس با حرکت مر تصدیق کرد. از حق نباید گذشت بهتر از این نمی شد گفت).

پس آنگاه گزارش می افزود: صاحبان املاک مزبور می خواسته اند به کاپوا پناه برند اما در ضمن راه به غلامان برخورد و به قتل رسیده اند و غلامان نشان ناگزیر گشته اند به شورش پیوندند. علاوه بر آن، تعدادی از غلامان ناراضی حومه و اطراف هم گریخته و به شورشیان ملحق شده اند. وارینیوس قهرست بلندبالایی از شرارتها و اجحافهایی را که ادعا می شد غلامان مرتکب شده اند به گزارش می افزود و سه برگ استشهاد جداگانه ای را که تهیه شده و به اسضا رسیده بود به پیوست ارسال می داشت. این سه برگ شرارتها و سفاکیهایی بیشتر غلامان را به تفصیل بر می شمرد. در خاتمه می گفت که تا آنجایی که او اطلاع دارد غلامان ستاد خود را در دامنه های سنگلاخی و صعب العبور کوه وژو مستقر کرده اند و او در نظر دارد بی درنگ حرکت کند و اراده سنا را بر آنها تحمیل نماید. سنا گزارش فرمانده ستون را مورد تأیید قرار داد. ضمناً در همان جلسه طرحی پیشنهاد و تصویب شد که به موجب آن هشتاد غلام فراری برای عبرت سایرین مصلوب می گردیدند. اینها غلامانی بودند که در نظر بود برای کار به سعادن اسپانیا اعزام شوند. به هر حال، باید برای عبرت سایرین مصلوب شوند تا غلامان شهر «رم» از سرنوشتشان پند گیرند. و همین روز این تیره بختان را در اسپیرسی «سیرکوس ساگزیموس» در فواصل مسابقات اسب - دوانی به چهار سیخ کشیدند. اینان از صلیبها آویخته بودند و جان می کفندند.

حال آنکه «اریستونز»^۱ اسب زیبای پارتی، که هواخواه فراوان داشت، به نحو غیرمنتظره‌ای از شاروس^۲، مادیان «نوبه»^۳ ای عقب ماند و جمع قابل ملاحظه‌ای از ورزش دوستان «رم» را متضرر ساخت.

اما دیگر تا شش روز خبری از وارینیوس و کوهورتها نشد. روز هفتم گزارش مختصری دریافت شد که می‌گفت کوهورتها از غلامان شکست خورده‌اند. این گزارش بسیار مختصر بود و حاوی حقایقی هم نبود که بتوان روی آن تکیه کرد، و سنا و شهر مدت بیست و چهار ساعت را در انتظاری تب‌آلود پسر بردند. همه در باره شورش غلامان صحبت می‌کردند، اما کسی از ما وقع اطلاع نداشت، و وحشت بر سرتاسر شهر سایه افکنده بود. □

۶

سنا، درها را بسته و جلسه خصوصی تشکیل داده بود؛ مردم در بیرون اجتماع کرده بودند و میدان از جمعیت موج می‌زد و خیابانهایی که بدان می‌پیوست مسدود گشته بود. همه جا شایعه بود، زیرا اکنون سنا با سرگذشت کوهورتها آشنا بود.

فقط یک یا دو کرسی خالی بود. گراچوس، که اکنون جلسه سزبور را به یاد می‌آورد می‌دید که سنا در چنین سواخ خطیر و بحرانی در منتهای شکوه و عظمت خود بود. از چشم پیرمردانی که در جبهه‌های سفید خود نشسته بودند و قر و منقالت می‌تراوید و ترس و تشویشی در آن به چشم نمی‌خورد؛ چهره جوانان سخت و خشمگین بود. اما همه آنها عظمت و شأن سنای روم را به شدت احساس می‌کردند و گراچوس در این گونه موارد در میان این دو حالت خاص سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت. این اشخاص را می‌شناخت و می‌دانست که با چه حقه‌ها و لطایف الحیلی صاحب کرسیها شده و چه مبارزات سیاسی کثیفی را از

مرگذرانده‌اند. هر یک از آنها را می‌شناخت و با هر چاه کشفاتی که هر یک از آنها در خانه خود داشت آشنا بود، مع الوصف از اینکه محلی در میان این مردم بنام و صاحب چاه داشت احساس غرور می‌کرد.

اکنون از موفقیت رشک‌انگیزی که کسب کرده بود احساس خوشحالی نمی‌کرد، زیرا این موفقیت از بحرانی که با آن روبرو بودند جدا نبود. سنا او را به سمت سفاتور «مأمور تحقیق» انتخاب نمود. در مقابل سفاتورها و روبروی سربازی که از جنگ برگشته بود ایستاده بود. سرباز، شهری و بزرگ شده شهر بود، عمرش در کوچه پس کوچه‌های زم گذشته، و اینک برای نخستین بار در زندگی خویش در مقابل سنا ایستاده بود. صورت باریک و چشمان تیره داشت؛ بیقرار و سراسیمه بود و پلک بکی از چشمانش مدام جمع می‌شد و زبانش را پیوسته با پیتبایی و دلوآپی به روی لبها می‌کشید. زرش را هنوز به تن داشت ولی مانند همه کسانی که در سنا حضور می‌یابند اسلحه نداشت. اصلاح کرده بود، یکی از بازوانش را با کهنه‌ای خون‌آلود بسته بود و خستگی از قیافه‌اش می‌بارید. گراچوس کاری کرد که دیگران هرگز نمی‌کردند. پیشی از آنکه رسماً به سؤال و جواب پردازد به یکی از فراشان دستور داد شراب بیاورد و بر روی میز کوچکی در کنار سرباز بگذارد. «سرباز بی‌رمق بود و گراچوس نمی‌خواست ضمن سؤال و جواب ضعف کند. سرباز «تعلیمی نمایندگی» را به دست داشت — همان تعلیمی‌ای که مشهور بود و می‌گفتند صلابت و قدرتش بیش از صلابت و قدرت یک ارتش مهاجم است؛ همان تعلیمی‌ای که مظهر قدرت و اقتدار، و بازوی سنا بود.

گراچوس گفت: «آن را بدهید به من.»

سرباز منظورش را نفهمید. گراچوس تعلیمی را از دستش گرفت و بر روی میز ریاست گذاشت، در حالی که احساس می‌کرد چیزی گلو و قلبش را می‌فشرد. احساس تحقیر نسبت به مردم مائمی نداشت؛ مردم قابل تحقیر بودند، ولی هیچ وقت نمی‌توانست «تعلیمی»‌ای را که معرف افتخار و شوکت و قدرت زندگی بود و همین چند روز پیش به وارینیوس تفویض گشته بود به دیده تحقیر بنگرد.

از سرباز پرسید: «اول بگوید اسمتان چیست.»

— آرالوس پورتوس.^۱

-- پورتوس؟

سرباز تکرار کرد: «آرالوس پورتوس.»

یکی از سناتورها دستش را پشت گوشش قرار داد و گفت: «بلندتر. نمی‌توانید بلندتر صحبت کنید؟ صدایتان را نمی‌شنوم.»
گراچوس گفت: «نترسید، بلندتر صحبت کنید. در اینجا از هر گونه تعرض و آزاری مصون هستید. شما در محاسن مقدس سنا حضور یافته‌اید تا به نام خدایان فنا ناپذیر حقایق را آنچنانکه هست به سمع مجلس برسانید. بلندتر صحبت کنید!»

سرباز به نشان اطاعت سر تکان داد.

گراچوس گفت: «قدری شراب بنوشید.»

سرباز از این چهره به آن چهره نگریست و صفوف مردان آرامی را که جبهه‌های سفید به تن داشتند نگاه کرد، کرسیهای سنگی را که مانند مجسمه بر آن تکیه داده بودند از نظر گذراند، سپس بادهای لرزان جاسی شراب ریخت، آنقدر که جام سرریز کرد؛ آن را نوشید و باز زبانش را روی لب کشید.
گراچوس گفت: «چند سال دارید؟»

— بیست و پنج سال.

— کجا متولد شدید؟

— همین جا... در رم.

— حرفه‌ای دارید؟

سرباز به علامت نفی سر تکان داد.

— مایلیم به هر سؤالی که می‌کنم جواب بدهید. می‌خواهم لااقل یک آری یا نه بگویید. اگر نمی‌توانید به تفصیل جواب بدهید، آری یا نه بگویید.
سرباز گفت: «خیر... جز جنگ حرفه‌ای ندارم.»

— در کدام واحد خدمت می‌کردید؟

— کوهورت سوم.

— چند وقت بود که در کوهورت سوم خدمت می‌کردید؟

— دو سال... و دو ماه.

— قبل از آن چه می‌کردید؟

— با حقوق ایام بیکاری زندگی می‌کردم.

— فرمانده کوهورت سوم کی بود؟

— سیلوپوس کائوپوس سالواریوس^۱

— فرمانده گروهانت چگونه بود؟

— مارپوس گراچوس آلوپو^۲

— بسیار خوب؛ آزالوس پورتوس، اکنون می‌خواهم برای من و سفاتوره‌های محترمی که در اینجا تشریف دارند دقیقاً تعریف کنید که وقتی کوهورت شما و پنج کوهورت دیگر از کاپوا به طرف جنوب حرکت کرد چه پیش آمد. ماقع را بساید راست و درست و بدون هیچ گونه ترس و واهمه‌ای برای من تعریف کنید. از هیچ قسمت از اظهاراتی که در اینجا می‌کنید علیه شما استفاده نخواهد شد. اینجا ساحت مقدس من است، و هیچ کس متعرض احوال شما نخواهد شد.

با این وصف سرباز نمی‌توانست مطالب را به نحو منظم و مرتبطی بیان کند، و گراچوس سالها بعد همچنان که در هوای ملایم بهاری در تراس ویلای سالاریا نشسته بود صحنه‌های موحشی را که گفته‌های سرباز در ذهنش تصویر کرده بود با وضوحی بیش از آن زمان به یاد می‌آورد. نیرویی که به فرماندهی وارینیوس گلابروس از کاپوا خارج شد نیروی راضی و اسیدواری نبود. هوا به هنگام گرم شد واحدها که عادت به راه‌پیمایی مداوم نداشتند به کلی از پا در آمدند. با آنکه تجهیزات هر یک از افراد کوهورت نه کیلو از تجهیزات یک لژیونر معمولی کمتر بود مع هذا بار زره و کلاهخود و نیزه و سپر و شمشیر را می‌باید بردوش می‌کشید. آنجایی که لبه‌های فلز داغ با بدن تماس داشت زخم شده، و اکنون دریافتند که چکمه‌های زیبایی که در میدان «سیرکوس ماگزیموس» آنهمه جلوه و جلال داشت به درد راه‌پیمایی نمی‌خورد. بعد از ظهر رگبارهایی در گرفت و از سرتا پا خیس شدند و هنگامی که شب فرا رسیده خسته و مانده بودند و حالی نداشتند.

گراچوس می‌توانست آنها را در عالم تصور ببیند. آری، ستون طویل را می‌دید؛ اکنون از شاهراه آپیان خازج شده بود و از راه ارایه‌رو تقلاکنان و به سختی پیش می‌رفت؛ پَرهای خیس و چروکیده کلاهخودها لقی می‌خورد؛ از فرط خستگی حتی حال نداشتند ناله کنند. در همان هنگام بود که آن سه غلام را گرفتند و کشتند. — دوسر و یک زن بودند.

گراچوس پرسید: «آنها را برای چه کشتید؟»

— فکر می‌کردیم تمام غلامان آن جوانی و اطراف علیه ما هستند.

— خوب، اگر علیه شما بودند چرا از تپه‌ها پایین آمدند که حرکت

ستون را تماشا کنند؟

— نمی‌دانم. سربازان کوهورت دوم این کار را کردند. صف را به هم

زدند و زن را بردند؛ مردها خواستند نگذارند، سربازها هم که این‌طور دیدند با نیزه‌آنها را کشتند. مردها در همان دقیقه اول مردند. وقتی من آنجا رسیدم...

گراچوس پرسید: «سی خواهید بگویند که کوهورت شما هم صف را به هم زد؟»

— ببله، آقا. همه ستون از هم پاشید. همه جمع شدیم. منفور عرضیم همه آنها بی است که سی توانستند بروند و ببینند حال و قضیه از چه قرار است. لباس را از تنش در آوردند، او را تاق باز روی زمین خواباندند و ننگهایش را باز کردند و بعد یکی یکی...

گراچوس در سخنش دوید و گفت: «لازم نیست جزئیات جریان را با شرح و تفصیل بیان کنید. آیا افسرهایتان مداخله کردند؟»
— خیر آقا.

— پس مداخله ای نکردند و گذاشتند جریان همان طور ادامه یابد؟
سرباز لحظه ای بی آنکه جواب دهد ایستاده بر جای ماند.
گراچوس گفت: «سی خواهم حقیقت را بگویند. ما یلیم از بیان حقیقت راحمه نداشته باشید.»

— خیر افسرها مداخله نکردند.
— زن چگونه کشته شد؟
سرباز آهسته جواب داد: «در اثر کاهایی که با او کردند. سرد.»
باز هم از او خواستند بلندتر صحبت کند. صدایش اینک به کلی فرو نشسته بود.

سرباز چگونگی اردوزدن را در شب تعریف کرد. آن طور که سی گفت دو کوهورت حتی چادر هم نزده بودند. شب گرم بود و سربازها همان طور خوابیده بودند. وقتی به اینجا رسید گراچوس صحبتش را برید و گفت: «آیا فرمانده شما هیچ در صدد بر آمد که اردوگاه مستحکمی درست کند؟ در این باره که آیا در صدد برآمد یا نیامد هیچ اطلاعی دارید؟»

سایه افتخار و غرور ارتش روم این بود که هیچ لژیونی شب را در جایی اردو نمی زد که استحکامات نداشته باشد و اگر این استقرار حتی به مدت یک شب هم بود دور اردوگاه دیوارگلی بالا می آمد، یا خندق کنده می شد. و یا دستکهای چوبی در زمین کار گذاشته می شد و اردوگاه به صورت قلعه یا شهر کوچکی در می آمد.

— من فقط از چیزهایی که سربازها می گفتند اطلاع دارم.

— بگویند بیستم چه می گفتند.

— سی گفتند واریتیوس گلابروس مایل بود اردوگاه مستحکمی بسازیم، اما فرماندهان هنگ مخالفت کردند. سربازها می گفتند تازه اگر هم مخالفت

لمی کردند نمی توانستیم این کار را بکنیم، برای اینکه مهندس همراه نداشتیم. می گفتند کار اصولاً از اول ترتیب درستی نداشته. می گفتند...

— آنچه را که گفتند بدون ترس و واخمه تعریف کنید.

— بله، می گفتند که کار از اول ترتیب درستی نداشته ولی افسرها

استدلال می کردند که یک مشت غلام خطری ندارد. حالا دیگر شب بود، و آنطور که می شنیدم افسرها می گفتند اگر وارینیوس گلابروس اردوگاه مستحکم می خواست پس چرا ما را تا تاریک روشنی غروب راه برد؟ سربازها هم همین را می گفتند. این راه پیمایی بدترین قسمت راه پیمایی ستون بود. جاده پرازگرد و غبار بود. نمی توانستیم نفس بکشیم. بعدش هم که باران گرفت. سربازها می گفتند افسرها که سوارند و غصه ای ندارند، ما هستیم که باید راه برویم و جان بکنیم. ولی افسرها استدلالشان این بود که بنه ستون عقب نیست و ارابه هایی که بنه ستون را می آویزند با ستون هستند و حال که بنه عقب نیست مسافتی را که می توانیم باید طی کنیم.

— آن وقت کجا بودید؟

— دانه کوه...

آری، گراچوس صحنه ها را در قالب تصاویری که به مراتب گویاتر از بیانات سرباز وحش زده بود به خاطر می آورد. بعضی از این تصاویر به حدی زنده بود که گاهی اوقات گمان می کرد آنها را به چشم خود دیده است. باری، صحنه ها را در عالم تصور می دید: جاده پرازگرد و غبار به صورت راه آرا به رو در می آمد؛ مزارع زیبا و چراگاههای دلگشا جای خود را به بیشه های انبوه و صخره های دور افتاده می داد که دهانه آتششان را در بر می گرفت. بالای همه اینها وزو با تمام عظمتش در خویشتن فرو رفته بود. شش کوهورت اعزاسی در ستونی به طول یک میل به سنگینی پیش می رفت. ارابه های بنه در دست اندازها لقی لقی می خورد. افراد از خستگی رقیق نداشتند و غری می زدند و به زمین و زبان نامز می گفتند. سپس، در برابرشان صخره ای قد بر می افراشت و در زیر آن معوطه همواری بود که جویباری از میان آن می گذشت؛ همه جا گل داودی و آلاله و سبزه بود. شب فرا رسیده بود.

در آنجا اردو زدند و وارینیوس در مورد مسائل استحکامات اردوگاه تسامیم نظر افسران شد. گراچوس، این را نیز در عالم تصور می دید. می دید که فرماندهان هنگام خطر نشان می دهند که سه هزار نفری که همراه دارند از سه هزار سرباز سنگین اسلحه رومی بمراتب بهتر عمل می کنند. خوب، امکان حمله چه اندازه بود؟ خطر حمله از جانب چه کسانی؟ عده گلابدیا تو را حتی در آغاز

شورش از دوستان فقر یا تعدادی در این حدود تجاوز نمی کرد؛ بعلاوه، از آن وقت به بعد تعداد زیادی از آنها کشته شده بود. وانگهی سربازان بسیار خسته بودند. تعدادی از آنها روی علفها دراز کشیدند و بلافاصله به خواب رفتند. چند تا از کوهپورتها چادرها را علم کردند و برای خیابان بقدری محوطه واحدها هم کارهایی کردند. شماره ای از کوهپورتها برای طبخ غذا آتش افروختند ولی چون مقدار زیادی نان در ارابه های بنه بود سایرین از این هم صرف نظر کردند؛ چنین بود اردوگاهی که در کوهپایه ساخته بودند. وارینیوس چادر فرماندهی را در مرکز اردوگاه برافراشت و پرچم فرماندهی را بر فراز آن به اهتزاز در آورد. مردم کاپوا زنبیلهای بزرگی از خوراکیهای عالی تقدیم کرده بودند. نشسته بود و با افسران می خورد، شاید از اینکه مسئله شاق استحکامات هم حل شده بود احساس آسودگی می کرد. به هر حال، عملیات بدی نبود و همه این چیزها فقط در ازاء چند روز راه بیماری: گراچوس بدین ترتیب در عالم فکر و خیال، همان فکر و خیالی که او را از جانوران ممتاز کرده بود، تأمل می کرد و صحنه هایی را که مقدمه کار بود به ذهن خویش باز می خواند. حافظه سلیقه شادی و اندوه انسان است. گراچوس در پرتو نور خورشید چهار زانو نشسته بود و لیوان آبی را که در دست داشت می نگریست و به صدای دوردست سرباز در مانده ای که با «تعلیمی نمایندگی» بازگشته بود گوش فرا می داد. تصاویر به ذهنش هجوم می آورد. راستی این جریان ذهنی در مورد اشخاصی که چند ساعت بعد با برگ مواجه می گردند در حالتی که به هیچ وجه از آن خبر ندارند چگونه است؟ آیا وارینیوس گلابروس نام اسپارتا کوس را هیچگاه شنیده بود؟ شاید هرگز نشیده بود.

سرباز خطاب به سنا تورهایی که کمترین تأثیری در چهره سردشان مینماید نبود گفت: «به خاطر دارم که چطور شب شد و آسمان پر از ستاره بود.» شب شد. وارینیوس گلابروس قطعاً با افسران می در چادر بزرگ فرماندهی نشسته بود و شراب می نوشید و کلوچه می خورد. خوشی می گفتند و بحثهای فاضلانه می کردند. آقایانی که دور هم نشسته بودند در جامعه ای زندگی می کردند که نظیرش را جهان به خود ندیده بود. همه با جهان و شادیهای آن آشنا بودند. اکنون، چهار سال بعد، گراچوس با خود می اندیشید... خوب... در باره چه صحبت می کردند؟ به حافظه اش فشار می آورد تا ببیند آیا چهار سال پیش چه چیز باب بود؟ تأثیرها و اسب دوانیها و میدانیهای مبارزه را مرور می کرد. آیا این جریان اندکی بعد از نمایش جدید آرموروم یودیسیوم

اثر «پاکوویوس»^۱ نبود؟ آیا «فانوویوس گالیز»^۲ نقش اول را به عهده داشت و قطعاتی را نخواند که پیش از آن هرگز کسی بدان زیبایی نخوانده بود؟ (یا نکند این هم و همی است که می‌گویند فلان چیز طوری خوانده شد و فلان نقش طوری بازی شد که پیش از آن هرگز خوانده و بازی نشده بود؟) شاید همان بود، شاید هم افراد کوه‌ورثها شرابشان را نوشیده و صدایشان را بلند کرده بودند: کودک خودسال، ابتدا لبخند مادرت را بشناسی.^۳

و صدا در میان اردوگاه طنین افکنده بود.

باری، ذهن چیز غریب و بوانه‌وسی است. شاید هم خستگی از اردو رخت بر بسته بود و افرادی که چادر نزده بودند بر پشت خوابیده بودند و لان می‌جویدند و ستارگان را تماشا می‌کردند. سپس خواب خوشی همه را در ربود و سه هزار و چند صد نفر سربازی که از رم خارج شده و به جنوب کوه و زو آمده بودند تا به غلامان بفهمانند که غلام نباید در روی ارباب خود بایستد و به روی او دست بلند کند به خواب خوشی فرو رفتند.

گراچوس سناتور مأمور تحقیق بود و سؤال می‌کرد. در فاصله بین سؤال و جواب چنان سکوتی جلسه را فرا می‌گرفت که صدای بال مگسی که هوا را می‌شکافت شنیده می‌شد.

گراچوس پرسید: «خوابیده؟»

سرباز جواب داد: «بله، خوابیدیم.»

— چه چیز شما را بیدار کرد؟

در اینجا سرباز انگار حضور ذهنش را از دست داد؛ رنگش به سفیدی گرایید. گراچوس فکر کرد که دارد از حال می‌رود؛ اما از حال نرفت و واضح و شمرده و بدون اضطراب به شرح ماوقع پرداخت: «به خواب رفتم و بعد در اثر فریاد یکی بیدار شدم. من این‌طور فکر کردم، ولی وقتی بیدار شدم دیدم فریاد از یک نفر نیست و جمع زیادی فریاد می‌زنند و جز صدای فریاد چیزی به گوش نمی‌رسد. بیدار شدم و چون روی شکم می‌خوابم بلافاصله غلت زدم. پهلویستم کالیوس^۴ خوابیده بود. او یک اسم بیشتر نداشت چون یتیم بود، ولی با هم خیلی دوست بودیم. «کمکم» راستم بود، به همین جهت پهلوی پهلوی خوابیده بودیم. به پهلوی که غلتیدم دستم به چیز تر و گرم و نرمی خورد نگاه که کردم

۱. Pacuvius پاکوویوس یکی از قدیمیترین شاعران دراماتیک روم و برادرزاده انیوس شاعر و فیلسوف رومی.

2. Flavius Gellius

3. *Men' servasse ut essent qui me perderent?*

4. Caillius

دیدم گردن کالیوس بود: سرش را گوش تا گوش بریده بودند. در تمام این مدت صدای فریاد قطع نمی‌شد. بعد، در یک حوض خون نشستیم، درحالی که نمی‌دانستیم آیا در خون خود نشستیم یا نه، اما دور و برم تمام مرده بود و همه در آنجایی که خواب رفته بودند افتاده بودند، و تمام اردوگاه پر از غلامانی بود که مسلح به دشنه‌های تیز بودند. دشنه بود که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و در زیر نور ماه برقی می‌زد. نصف ما را در خواب کشتند، هرکسی که روی پا بلند می‌شد او را می‌کشتند. اینجا و آنجا چند سربازی جمع شدند و دست و پایی زدند، اما خیلی نجات پیدا نکردند. این وحشتناکترین صحنه‌ای بود که می‌دیدم. غلامان همچنان به کشت و کشتار مشغول بودند، من هم خودم را با ختم و شروع به جیغ و فریاد کردم. بعد، شمشیر را کشیدم و به یکی از غلامها حمله کردم، بگمانم او را کشتم، اما وقتی به حاشیه چمنزار رسیدم به حصار از نیزه برخوردیم؛ دور تادور اردوگاه نیزه‌دار بود، بیشترشان هم زن بودند، ولی من هرگز چنین زنی را ندیده بودم؟ زنهای وحشتناکی بودند؛ باد زلفهایشان را پیشان کرده بود. ایستاده بودند و جیغ می‌زدند و بیشتر سروصدا از همینها بود. یکی از سربازانی که می‌خواست فرار کنند به تصور اینکه اینها کارش ندارند جلو رفت ولی زنهای او را با نیزه زدند، زخمیهایی را هم که چهار دست و پا خودشان را می‌کشیدند و می‌خواستند فرار کنند می‌زدند. احدی نتوانست فرار کند. من هم تا آنجا دویدم ولی نیزه‌ای به بازویم زدند. برگشتم و دوباره به اردوگاه آمدم. و در همانجا افتادم. صدای فریاد بود که به گوش می‌رسید، نمی‌دانم چه مدت آنجا ماندم، مثل اینکه خیلی وقت نبود، بعد به خودم گفتم: «بلند می‌شوی و می‌جنگی و می‌میری»، ولی صبر کردم. سپس، فریاد و جیغ و داد کمتر شد. بعد دستهایی پس گردنم را گرفت و بلندم کرد. می‌خواستم با شمشیر به آنها حمله کنم ولی ضربه‌ای به دستم زدند و شمشیر را از دستم انداختند، به علاوه دستم در اثر ضربت نیزه شکافته بود و درد می‌کرد و قوتی نداشت. غلامان نگه‌دار داشتند و کاردی بالا رفت که سرم را ببرد. اسیدم از همه‌جا برید، گفتم که من هم خواهم سرد. اما یکی داد زد: صبر کنید! و کارد را نگه داشتند. در یک سانتیمتری گلویم بود. بعد یکی از غلامان که او هم یک دشنه تراسی به دست داشت جلو آمد و به آنها گفت: صبر کنید، گمان می‌کنم که این آخرین نفر باشد. ایستادند و منتظر ماندند. زلنگی من هم پا به پا می‌کرد. بعد، غلامی که موهایحنایی داشت پیش آمد. ایستادند و مدتی با هم صحبت کردند. درست می‌گفت، من آخرین نفر بودم؛ به همین دلیل هم مرا نکشتند. من آخرین نفر بودم، بقیه همه مرده بودند. سرا در اردوگاه گردانده، احدی از کوه‌ورتهای زنده

نبود. اکثرشان در همانجایی که خوابیده بودند کشته شده بودند. هرگز بیدار نشدند. مرا به چادر وارینیوس گلابروس، فرمانده ستون بردند، او هم کشته شده بود. روی تختش افتاده بود. چند افسر هم در چادر بودند، آنها را هم کشته بودند. همه کشته شده بودند. سپس زخم دستم را بستند و در همانجا نگهیم داشتند و چند غلام تعیین کردند که مراقبم باشند. اکنون سپیده داشت می‌زد. اما همه کوه‌ورتها کشته شده بودند.»

این مطالب را به نحوی بسیار ساده و بی‌پیرایه و بدون ابراز هیچ گونه تأثر و میجانی بیان نمود؛ اما پلنگ چشمش مدام باز و بسته می‌شد و صف سنا‌تورهایی را که با قیافه‌های سخت و تأثر ناپذیر نشسته بودند هرگز نمی‌نگریست.

گراچوس پرسید: «از کجا می‌دانید همه کشته شده بودند؟»

— مرا تا موقعی که سپیده دمید در چادر فرماندهی نگه داشتند. لبه‌های چادر بالا بود و از آنجا تمام اردوگاه را می‌توانستم ببینم. فریاد و جیغ و داد فرو نشسته بود، اما من هنوز گوشم پر از فریاد بود. دوروبرم را می‌توانستم نگاه کنم و به هر کجا که نگاه می‌کردم کشته بود که روی زمین افتاده بود. هوا بوی خون و مرگ گرفته بود. بیشتر زنهایی که با نیزه‌های خود اردوگاه را محاصره کرده بودند حالا دیگر آنجا نبودند؛ جایی رفته بودند. نمی‌دانم کجا رفتند. اما از خلل بوی خونی که در هوا موج می‌زد بوی کباب هم به‌شام می‌خورد. شاید برای صبحانه‌شان گوشت کباب می‌کردند. از فکر اینکه چطور می‌توانند با دیدن همچو صحنه‌ای صبحانه بخورند دلم به هم خورد. غلامها از چادر بیرون بردند، تا استراغم تمام شد. هوا روشنتر می‌شد. غلامان را دیدم که دسته‌دسته در اردوگاه حرکت می‌کردند. کشته‌ها را لخت می‌کردند. اینجا و آنجا چادرهای ما را پهن کرده بودند. تا چشم کاری می‌کرد چادر بود که پهن کرده بودند. لباس و زره و چکمه و خلاصه آنچه را که تن کشته‌ها بود بر-داشتند و آنها را روی چادرهایی که باز کرده بودند توده کردند. شمشیرها و نیزه‌ها و زره‌ها را در جویبار شستند. جویبار از کنار چادر فرماندهی می‌گذشت، و آنقدر زره و سلاح خونین در آن شسته بودند که رنگش برگشته بود. بعد، روغن اسلحه ما را برداشتند و اسلحه‌ها را خشک کردند و روغن زدند. یکی از چادرها را در چند قفسی چادر فرماندهی پهن کرده بودند. شمشیرها را روی آن توده کردند. — هزاران شمشیر.»

گراچوس پرسید: «غلامانی که آنجا بودند عده‌شان چند نفر بود؟»

— هفتصد، هشتصد نفر. — شاید هم هزار نفر. درست نمی‌دانم. در

گروههای ده نفری کاری کردند. خیلی سخت هم کاری کردند. تعدادی از آنها ارابه‌های بنه‌ستون را بستند و آنچه را که از تن کشته‌ها درآورده بودند بار کردند و بردند. آنها کاری کردند که تعدادی از زنها با زنبیل‌های پر از گوشت کباب کرده برگشتند. گروهها به نوبت دست از کاری کشیدند و سی خوردند. جیره نان ما را هم خوردند.

— با مرده‌ها چه کردند؟

— هیچ کار نکردند، گذاشتند همانجایی که بودند بمانند. و وقتی که لختشان می‌کردند طوری در میانشان راه می‌رفتند که انگار کشته‌ای آنجا نیست. همه جا کشته بود، کف اردوگاه پوشیده از کشته بود. همه جا آغشته به خون بود. اکنون آفتاب بالا آمده بود. بدترین منظره‌ای بود که می‌دیدم. دیدم گروهی از غلامان در یک طرف میدان ایستاده‌اند و جریاناتی را که می‌گذرد تماشا می‌کنند. شش نفر بودند. یکی از آنها یک سیاه افریقایی بود. گلابیاتور بودند.

— از کجا می‌دانید؟

— وقتی به طرف چادر فرسایند می‌آمدند، توانستم تشخیص بدهم که گلابیاتور هستند. سویی سرشان را از ته زده بودند، بدنشان هم از سر تا پا جای زخم بود. تشخیص گلابیاتورها اینقدرها سخت نیست. یکی از آنها یک گوشش را از دست داده بود. یکی‌شان هم موهای خنایی داشت. اما رهبر گروه یک نفر تراپی بود. بینی شکسته و چشمان سیاهی داشت که بی‌اینکه مژه بزنند همین‌طور آدم را خیره‌خیره نگاه می‌کردند...

اکنون دگرگونی و تغییری در مناتورها به چشم می‌خورد و هر چند این دگرگونی بسیار نامحسوس بود اما به هر حال وجود داشت. اکنون با قیافه دیگری گوش فرا می‌دادند: با خشم و کینه و هیجان گوش فرا می‌دادند و خشونت و مخنی قیافه‌شان شدت یافته بود. گراچوس در واقع آن لحظه را خوب به‌خاطر داشت، زیرا لحظه‌ای بود که اسپارتاکوس به دنیا آمد؛ از نیستی هستی یافت تا دنیایی را تکان دهد. دیگران منشایی دارند؛ گذشته‌ای دارند، ابتدایی دارند، محل و سرزمین و کشوری دارند — اما اسپارتاکوس هیچیک از اینها را نداشت. از میان دولب سربازی به دنیا آمد که تنها بازمانده اردو بود و علت زنده ماندنش نیز جز این نبود — زنده مانده بود تا برگردد و به‌سنا بگوید که اسپارتاکوس مردی به این شکل و این قیافه بود. سرد غول‌پیکری نبود؛ وحشی نبود، وحشتناک هم نبود، یک غلام معمولی بود؛ اما سرباز چیزهایی را در او دیده بود که باید به تفصیل بازگوید. سرباز در ادامه سخن گفت: «... قیافه‌اش را که نگاه می‌کردم یاد قیافه گوسفند می‌افتم؛ نیم‌تنه پوشیده

بود؛ کمر برلجین پهنی روی آن بسته بود، اما زره و کلاه خود نداشت. دشنه‌ای به کمر زده بود و سلاحش فقط همین بود؛ بلوزش نخونی بود. ساختمان قیافه‌اش طوری بود که انسان فراموش نمی‌کند. از قیافه‌اش وحشت کردم. از قیافه دیگران نترسیدم، اما از او وحشت کردم.

و سی توانست بگوید که بارها این قیافه را در خواب دیده و از دیدن آن چهره آفتاب سوخته با آن بینی پخ و شکسته عرق سرد بر تنش نشسته و از وحشت بیدار شده است. اما اینها تفصیلاتی نبود که آدم بخواهد به عنوان اطلاعات به سمع سنا برساند. سنا در رؤیاهای او ذی‌علاقه نبود.

— از کجای داند که تراسی است؟

— از لهجه‌اش می‌توانستم تشخیص بدهم. لاتینی بدی صحبت می‌کرد؛ قبلاً هم تراسیها را دیده بودم. یکی دیگرشان هم تراسی بود؛ بقیه هم مثل اینکه از اهالی گل بودند. ایستاده بودند و فقط نگاه می‌کردند، زیر چشمی نگاه می‌کردند. طوری نگاه می‌کردند که دیگر امید دیگری به زندگی نداشتم و احساس می‌کردم مثل دیگران مرده‌ام. همان‌طور که زیر چشمی نگاه می‌کردند از کنارم گذشتند و به قسمت دیگر چادر فرماندهی رفتند. حالا، نعش افسرها را از چادر فرماندهی بیرون آورده و به میان نعش سایر سربازها انداخته بودند، اما وارینیوس گلابروس را لخت کرده و زره و سایر چیزهایش را روی تخت جمع کرده بودند. «تعالیمی نمایندگی» هم روی تخت بود. غلامان برگشتند و دور تخت جمع شدند و به تماشای زره و وسایل فرمانده ستون پرداختند. شمشیر را برداشتند و قدری آن را تماشا کردند و دست بدست گردانند. غلاف شمشیر از عاج و هم‌ه‌اش قلع‌زنی و کنده کاری بود. آن را نگاه کردند و بعد دوباره روی تخت انداختند. سپس «تعالیمی» را برداشتند و نگاه کردند. سردی که بینی شکسته داشت و اسمش اسپارتا کوس بود رو به من کرد. تعالیمی را بلند کرد و گفت: «رومی، می‌دانی این چیست؟» جواب دادم: «بازوی مقام محترم سنا است.» اما آنها نمی‌دانستند. ناگزیر شدم برایشان توضیح دهم. اسپارتا کوس و سرد موحنایی که از اهالی گل بود روی تخت نشستند. دیگران همان‌طور ایستاده بودند. اسپارتا کوس گونه‌هایش را بر کف هر دو دست تکیه داد و آرنجها را بر زانویش گذاشت. نشسته بود و در من خیره شده بود، درست مثل اینکه ماری در چشمم خیره شده باشد. وقتی هم صحبت‌م را تمام کردم باز چیزی نگفتند، اما اسپارتا کوس همان‌طور خیره نگاه می‌کرد. عرق از سرتا پای بدنم می‌جوشید. فکر کردم می‌خواهند سرا هم بکشند. بعد ابسش را به من گفت. گفت: «اسم من اسپارتا کوس است. رومی، اسم را به خاطر بسپار؛

فراموش نکن،» باز در قیافه‌ام خیره شدند. بعد اسپارتا کوس گفت: «روسی: بگو ببینم دیروز آن سه غلام را چرا کشتید؟ آنها که آزاری به شما نرسانده بودند؛ آمده بودند سربازها را تماشا کنند. مگر زنهای روسی اینقدر عقیف‌اند که یک لژیون مجبور شود یک کتیز بیچاره را بی سیرت کند؟ روسی، بگو ببینم چرا این کار را کردید؟» می‌کردم مواقع را برایش تعریف کنم. گفتم که کوهورت دوم او را بی سیرت کرده و غلامان را کشته بود. گفتم که من در کوهورت سوم بوده و مداخله‌ای در آن جریان نداشته و زن را بی سیرت نکرده‌ام. نمی‌دانم چگونه از این جریان اطلاع پیدا کرده بودند، چون موقعی که آن سه غلام کشته شدند ظاهراً کسی در آن دوروبر نبود؛ با این حال از هر کاری که کرده بودیم خبر داشتند. می‌دانستند چه موقع به کاپوا آمده و چه وقت از آنجا خارج شده‌ایم. همه این مطالب در چشمان سیاهی که هرگز مژه نمی‌زدند خوانده می‌شد؛ و از لحن صدایش معلوم بود. هیچ وقت صدایش را بلند نمی‌کرد. با من طوری صحبت می‌کرد، که انگار با بچه صحبت می‌کند، ولی این طرز صحبت مرا گول نمی‌زد. می‌دانستم که یک آدمکش بیشتر نیست. از چشمهایش پیدا بود. از چشمهای همه پیدا بود. همه آدمکش بودند. من گلا دیاتورها می‌ری که این طورند می‌شناسم. گلا دیاتورها آدمکش می‌شوند. غیر از گلا دیاتورها هیچ کس دیگر آن شب ستون ما را به آن شکل قتل عام نمی‌کرد. گلا دیاتورهایی را می‌شناسم که...»

گراچوس صحبتش را قطع کرد. سرباز مانند کسی که مجذوب شده باشد تحت تأثیر بیانات خویش قرار گرفته بود. گراچوس بالحنی نسبتاً تند در سخنش دوید و گفت: «سرباز، ما به آنچه شما می‌دانید یا می‌شناسید علاقه‌ای نداریم. فقط علاقه‌مندیم بدانیم بیان شما و غلامان چه گذشت.»

سرباز گفت: «به هر حال قضیه از این قرار بود.» مکث کرد. انگار از خواب بیدار شده باشد، از این چهره به آن چهره، سناتورهای شکوهمند روم مقتدر را نگریست، در ادامه سخن گفت: «سپس منتظر ماندم ببینم چه می‌خواهند با من بکنند. اسپارتا کوس در آنجا نشسته بود و تعلیمی را به دست داشت. انگشتانش را در طول آن بالا و پایین می‌برد و بعد ناگهان آن را به طرف من دراز کرد و گفت: «روسی این را بگیر. بگیر!» آن را گرفتم. گفت: «خوب، حالا تو بازی سنای شکوهمند هستی» عصبانی به نظر نمی‌رسید، هیچ وقت بلند صحبت نمی‌کرد، فقط داشت حقایق را بیان می‌کرد. منظورم حقایق از نظر خود او است. البته من کاری از دستم بر نمی‌آمد. ناگزیر بودم؛ در غیر این صورت اگر هم می‌سردم تعلیمی مقدس را لمس نمی‌کردم — باور یفرمایید، هرگز لمس

نمی‌کردم. من یک روسی هستم. تبعه آزاد روم هستم...»
 گراچوس گفت: «به خاطر این عمل مجازات نخواهید شد. ادامه بدهید.»
 — اسپارتا کوس مجدداً گفت: «حالا تو بازوی سنای شکوهند هستی.
 سنای شکوهند بازویی دراز دارد! آنچه از آن باقی مانده است فقط تو هستی و
 تو.» تعلیمی را گرفتم. او هنوز نشسته بود و همچنان خیره به من نگاه می‌کرد؛
 بعد پرسید: «روسی، تو تبعه روم هستی؟» گفتم که تبعه روم هستم. اسپارتا کوس
 سری به تصدیق تکان داد و قدری خندید. و گفت: «خوب، تو حالا دیگر «سفیر»
 هستی. پیامی دارم. آن را به سنای شکوهند برسان. آن را کلمه به کلمه چنانکه
 من می‌گویم به آنها بگو.»

در اینجا سرباز سکت کرد؛ از صحبت باز ایستاد، و سنا منتظر ماند.
 گراچوس هم منتظر ماند. مایل نبود از او بخواهد پیام یک غلام را
 به سنا ابلاغ کند. مع هذا این پیام می‌باید ابلاغ می‌شد. اسپارتا کوس از
 نیستی هستی یافته بود — و اینکه در وسط تالار جلسه ایستاده بود و گراچوس
 او را می‌دید؛ همچنانکه بعدها نیز، هر چند گوشت و پوستی را که اسپارتا کوس
 بود هرگز به چشم ندید، بارها او را مشاهده کرد.

سرانجام گراچوس به سرباز گفت پیام را بازگوید.

سرباز گفت: «نمی‌توانم.»

— سنا به شما امر می‌کند.

— مطالبی را که عرض می‌کنم از زبان یک غلام عرض می‌کنم.

کاش زبانم می‌برید...»

— پس کنید؛ آنچه را که این غلام به شما گفت برای ما بازگو کنید.
 بنابراین سرباز سخنان اسپارتا کوس را بازگو کرد. این سخنانی بود که
 اسپارتا کوس به او گفته بود... تقریباً با همان صدایی که گراچوس سالها آن را
 به یاد می‌آورد، و هنگامی که آن کلمات را به خاطر می‌آورد همراه با آنها صحنه
 عمل را نیز به یاد می‌آورد و چادر بزرگ فرماندهی ستون را با توارهای آبی و
 زرد خوش رنگ در مرکز اردوگاه و در میان کشتگان می‌دید. اسپارتا کوس
 غلام را می‌دید که بر تخت خواب فرماندهی ستون نشسته و متادش او را دور
 کرده است. سرباز وحش زده روسی، تنها بازمانده ستون را در مقابلش می‌دید؛
 می‌دید که دو غلام او را نگه داشته‌اند، تعلیمی ظریفی را هم که معرف قدرت
 و شوکت روم و عصای سفارت و بازوی روم بود در دست اسپارتا کوس می‌دید.
 اسپارتا کوس به سرباز گفت: «به سنا برگرد و این تعلیمی عاجی را
 به آنها بده. من ترا به سفارت تعیین می‌کنم. برگرد و آنچه را که در اینجا دیدی

برایشان تعریف کن. به آنها بگو که کوه‌ورتهایشان را به جنگ ما فرستادند و ما آنها را نابود کردیم. به آنها بگو که ما غلامیم — همان که «ایزارناطق» می‌نامند. ایزاری که جدا دارد. آنچه را که صدای ما می‌گوید برایشان تعریف کن؛ می‌گوییم دنیا از شما بیزار است؛ دنیا از سنای پوسیده شما و روم پوسیده شما بیزار است. دنیا از ثروت و شکوه و جلالی که از خون و استخوان ما بیرون کشیده‌اید متفتر است. دنیا از صدای شلاق شما بیزار است. صدای شلاق تنها صدایی است که به گوش آقایان اشراف روم آشناست، جز با این صدا با صدایی آشنا نیستند. ولی ما نمی‌خواهیم این صدا را بیش از این بشنویم. در ابتدا تمام انسانها مانند هم بودند و با هم در صلح و صفا می‌زیستند و آنچه را که داشتند با هم قسمت می‌کردند. اما حالا دو نوع انسان وجود دارد: ارباب و غلام. اما عده ما از شما بیشتر است — خیلی بیشتر، و ما ز شما قوی‌تر هستیم؛ از شما بهتر هستیم. آنچه در بشر خوب و مستحسن است از آن ماست. ما به زنانمان علاقه مندیم و ایشان را گرمی می‌داریم، از ایشان حمایت می‌کنیم و در کنارشان می‌جنگیم. اما شما زنانتان را به فواحش تبدیل می‌کنید و زنان ما را به صورت گاو و گوسفند در می‌آورید. ما وقتی کودکانه‌ای را از ما جدا می‌کنید گریه می‌کنیم و اشک می‌ریزیم، آنها را در میان گوسفندان مخفی می‌کنیم که شاید بتوانیم قدری بیشتر با آنها باشیم، ولی شما فرزندان را مانند گاو و گوسفند بار می‌آورید. با زنان ما هم‌خوابگی می‌کنید، از آنها بچه‌دار می‌شوید و بعد همین اطفال را به بازار می‌برید و به هر کس که پون بیشتری داد می‌فروشید. انسانها را به سگ تبدیل می‌کنید و آنها را به میدانهای مبارزه می‌فرستید که به خاطر خوشی و تفریح شما همدیگر را بزنند، و در همان وقت که ما همدیگر را می‌کشیم خانمهای اشراف سگهای روی دامنشان را نوازش می‌کنند و لقمه‌های لذیذ در دهانشان می‌گذارند. وه که چه مردم کثیفی هستید و چه کثافتی از این زندگی ساخته‌اید! غایات مطلوب انسانها و حاصل دسترنج و عرق جبین‌شان را به مسخره گرفته و به مسخره تبدیل کرده‌اید. همشیریان خودتان با حقوق ایام بیکاری زندگی می‌کنند و اوقاتشان را در سیرکها و میدانهای مبارزه می‌گذرانند. زندگی بشر را به صورت مسخره در آورده و آن را از هر چه خوب و پسندیده و ارزنده است عاری ساخته‌اید. کشتار را به خاطر نفس کشتار می‌کنید و تفریح و سرگرمی مطلوب شما خونی‌ریزی است. اطفال را در معادن بکار وادی دارید و ظرف چند ماه آنها را از بین می‌برید. عظمتتان را بر غارت و چپاول دنیا و دزدی از حاصل دسترنج دیگران بنا کرده‌اید. بسیار خوب، آن زمان گذشت، به منا بگو: آن مپو بشکست و آن پیمانہ ریخت. این صدای «ایزار» است. به منا بگو ارتشها-

یش را به جنگ ما بفرستد، ما نیز آنها را مانند این ارتشی که فرستادید لاپود خواهیم کرد و خود را با اسلحه ارتشهایی که به جنگ ما می فرستید مسلح خواهیم نمود. تمام جهان صدای ما «ابزارها» را خواهد شنید - و ما خطاب به همه غلامان جهان فریاد بر خواهیم آورد: «بیا خیزید، زنجیرها را به دور افکنید!» سراسر ایتالیا را زیر پا خواهیم نهاد و به هر کجا که برویم غلامان به ما خواهند پیوست. و سپس، روزی به شهر جاوید شما خواهیم آمد، اما آن وقت دیگر جاوید نخواهد بود. این را به شما بگو. به آنها بگو که هر وقت خواستیم بیاییم ایشان را خبر می کنیم. آن وقت دیوارهای رم را درهم خواهیم کوبید؛ به عمارت سنا خواهیم آمد و ایشان را از سستد به زیر خواهیم کشید و لباس از تشان در خواهیم آورد تا لخت و برهنه بایستند و مردم همان طور که همیشه ما را می دیدند ایشان را نیز ببینند. ولی ما با عدالت و انصاف درباره آنها حکم خواهیم کرد، و منتهای عدالت را در حقشان به مورد اجرا خواهیم گذاشت. تمام جنایاتی را که مرتکب شده اند علیه شان عنوان خواهیم کرد: حساب جنایتهای خود را باید پس بدهند. این را به آنها بگو، تا سر فرصت اعمال خود را سرور کنند. از آنها گواهی خواهیم خواست؛ خطرات ما مفصل است: ماجراها به یاد داریم. پس از این که عدالت اجرا شد شهرهای بهتر و تمیزتر و زیباتری خواهیم ساخت. شهرهایی که دیوار و حصاری نخواهند داشت و مردم در آنها در صلح و صفا و سعادت خواهند زیست. پیام من به شما این بود. این پیام را به آنها برسان. بگو این پیام از غلامی است به نام اسپارتاکوس...

سرباز پیام را به شرحی که گذشت، یا چیزی در آن حدود، بر زبان آورد و سنان نیز آن را استماع کرد. مدت ها پیش بود. آری، مدت ها پیش، و اینکه قسمت عمده آن فراموشی شده بود. پیام اسپارتاکوس نوشته نبود، و جز در حافظه تعدادی قلیل در هیچ کجا وجود نداشت. حتی از صورت مذاکرات سنا هم حذف شده بود، و درست هم بود. همان طور که تخریب مجسمه هایی که غلامان ساخته و نصب کرده بودند بقاعده و ضرور بود این هم عملی بیجا بود. کراسوس با آنکه شعور درستی نداشت این را می فهمید. آدم برای اینکه سردار بزرگی شود باید قدری بی شعور باشد... مگر اینکه این سردار اسپارتاکوس باشد، چون اسپارتاکوس هم سردار بزرگی بود. ولی آیا او هم بی شعور بود؟ آیا این پیام، پیام یک آدم بی شعور بود؟ اگر بی شعور بود، پس چگونه پنج سال تمام در مقابل قدرت روم مقاومت کرد و ارتشهای روم را یکی پس از دیگری درهم شکست و سرتاسر ایتالیا را به گورستان لژیونها مبدل ساخت؟ آخر این ارتشها را چگونه تار و مار کرد؟ می گویند سرده است ولی عده ای می گویند سرده ها زندگی می کنند.

آیا این تصویر زنده او است که به‌سوی گراچوس می‌رود؟ سرد غول پیکری است، مع‌هذا همان خصوصیات و همان بینی شکسته و چشمان سیاه و موهای مجعد را دارد. آیا مردگان راه می‌روند؟ □

۷

گراچوس کله‌گنده‌اش را پیش آورده اما فنجان آب معطر را همچنان به‌حال تعادل نگه داشته بود. آلتونیوس کائیوس، در حالی که به‌این حالت می‌خندید گفت:

«گراچوس را نگاه کنید.»

ژولیا گفت: «مسخره‌اش نکنید!»

میسروگفت: «گراچوس را چه کسی مسخره می‌کند؟ هیچ‌کس. ژولویای عزیزم، من در تمام عمر کوششم این خواهد بود که به‌چنین مقام و موقعیتی برسم.»

هلنا با خود اندیشید: «همیشه هم مسافت زیادی با آن فاصله خواهی داشت.»

گراچوس بیدار شد و مژه زد و گفت: «خوابم برده بود؟» و رو به ژولیا کرد و گفت: «عزیزم، معذرت می‌خواهم. خواب می‌دیدم.»

— خواب چیزهای خوب؟

— خواب جریانات گذشته را، من فکر نمی‌کنم که حافظه سایه سعادت انسان باشد؛ بیشتر اوقات سایه درد و عذاب اوست. خاطرات بسیاری دارم.

کراسوس گفت: «بیش از خاطرات دیگران نیست. همه با خاطراتی داریم، که البته خوش هم نیستند.»

کلودیایا پرسید: «یعنی هیچ خاطره خوشی ندارید؟»

گراچوس گفت: «عزیزم، خاطره‌ای که از شما دارم تا موقعی که بمیرم همچون یک روز آفتابی خواهد بود. به یک پیرسرد اجازه بدهید چنین اظهاری را بکند.»

آلتونیوس کائیوس خندید و گفت: «به یک جوان هم اجازه می‌دهد.

موقعی که خوابیده بودید، کراسوس داشتند تعریف می کردند...»
ژولیا گفت: «آیا ما از چیز دیگری جز اسپارتا کوس نباید صحبت کنیم؟
جز جنگ و سیاست موضوعی نیست که در اطرافش حرف بزنید؟ من از این نوع
صحبت واقعاً بیزارم...»

آنتونیوس کائوس در سخفش دوید و گفت: «ژولیا!»
ژولیا سک کرد، آب دهنش را فرو داد و نگاهش کرد. آنتونیوس
طوری با او صحبت می کرد که انگار با یک بچه بهانه گیر صحبت می کند.
آنتونیوس افزود: «ژولیا، کراسوس همان ما هستند. چیزهایی که تعریف
می کنند بسیار لذتبخش است - آن هم چیزهایی که فقط از ایشان می توان شنید،
و من فکر می کنم شما هم اگر گوش بدهید خوشتان بیاید.»
عضلات دهان ژولیا متنبض شد و چشمانش پر از اشک شد. سر فرو
افکند، اما کراسوس با ملایمت و مهربانی معذرت خواست: «ژولیا، عزیزم، همان
قدر که مایه کسالت شما است مایه سالت خود من هم هست. مرا ببخشید.»
آنتونیوس کائوس گفت: «من فکر می کنم ژولیا مایل است بشنود؛
این طور نیست ژولیا؟»

ژولیا زیر لب گفت: «بله... خواهش می کنم تعریف کنید.»
- نه... نه، ابدآ.

ژولیا، انگار درسی را پس بدهد گفت: «کار ناپجایی کردم، معذرت
می خواهم، خواهش می کنم ادامه بدهید.»
در اینجا گراچوس مداخله کرد و برای اینکه صحبت را به جرای دیگری
ببندازد رو به کراسوس کرد و گفت: «من قول می دهم بتوانم تزیایی را که
ژنرال پیش کشیده بودند حدس بزنم. لابد داشتند به شما می گفتند که غلامان
مثل سور و سلخ می ریختند و ما را از پا در می آوردند. درست گفتم، کراسوس؟»
هلنا خندید و گفت: «از این نادرست تر نمی شد.»

گراچوس چیزی نگفت و گذاشت که او را وسیله تفریح خود قرار دهند،
حتی در مقابل سیسرو هم عکس العمل نشان نداد. سیسرو گفت: «راستی گراچوس
همیشه فکر می کردم هر کسی که تبلیغاتش به خوبی تبلیغات شما باشد، لاف
باید خودش آن را قبول کند.»

گراچوس با شکیبایی تصدیق کرد و گفت: «قسمتی از آن را. اما توجه
داشته باشید، روم بزرگ است، چون وجود دارد. اسپارتا کوس قابل تحقیر است
چرا که جز به صورت آن صلیبهای که برای عبرت دیگران کار گذاشته اند وجود
ندارد. این حقیقتی است که باید در نظر گرفت. کراسوس، به نظر شما هم این طور نیست؟»

کراسوس با حرکت سرگفته‌اش را تصدیق کرد. سیمرو گفت: «مع هذا، اسپارتاکوس در پنج جنگ بزرگ پیروز شد. منظورم آن جنگهایی نیست که لژیونها را عقب زد - به‌آنهايي هم که لژیونها را منهزم ساخت اشاره نمی‌کنم. منظورم پنج جنگی است که طی آنها ارتشها را نابود کرد و اسلحه‌شان را گرفت. کراسوس داشتند ثابت می‌کردند که اسپارتاکوس آنقدر که از مساعدت بخت برخوردار بوده از فن جنگ اطلاع نداشته است. می‌خواستند بگویند که واحد هایش برای این شکست ناپذیر بودند که شکست برای ایشان مقدور نبود، چون شکست استطاعتی می‌خواست که آنها نداشتند. کراسوس، همین نکته بود که می‌خواستید اثبات کنید؟»

کراسوس تصدیق کرد و گفت: «بله، تا حدی.» و بدروی ژولیا لیخند زد و افزود: «ژولیا، اجازه بدهید مطلب را با ذکر داستانی که خوشایند شما هم خواهد بود توضیح دهم: قسمتی جنگ و قسمتی هم سیاست، و مطالبی هم راجع به وارینیا. لابد اطلاع دارید که وارینیا زن اسپارتاکوس بود.»

ژولیا به‌نرسی گفت: «بله، می‌دانم.» و با حشمتی و سبکباری گراچوس را نگرست. گراچوس با خود گفت: «می‌دانم، می‌دانم عزیزم؛ ما هر دو قدری رقت‌انگیز و تا حدی مضحکیم. تنها فرق عمده‌ای که با هم داریم این است که تو زنی و من مرد. ولی در اصل یکی هستیم و تراژدی عبث واحدی در زندگی داریم، و هر دو از آنجایی که هرگز نیاموخته‌ایم انسانها را دوست بداریم و یا دوستمان بدارند دل درگرو عشق اشباح بسته ایم.»

کلودی گفت: «من همیشه فکر می‌کردم که وارینیا مخلوق تصور اشخاص باشد.»

— چرا عزیزم؟

کلودی گفت: «برای اینکه چنین زنهایی وجود ندارند.»

— ندارند؟ خوب، شاید. اما گفتن اینکه چه چیز درست یا نادرست است مشکل است. چندی پیش مطالبی خواندم: درباره یکی از جنگهایی که خود در آن شرکت داشتیم، اما آنچه من خواندم ارتباطی با واقعیت امر نداشت. بگذریم، من صحت این ماجرا را تضمین نمی‌کنم. منتها خود بشخصه دلایل و سوجبات کافی دارم که آن را باور کنم. فکر می‌کنم که آن را باور دارم.

آهنگ عجیبی در لحن صدایش به‌گوش می‌خورد، و هئنا همچنانکه او را می‌نگرست ناگهان دریافت که چقدر زیباست. همان طور که در روی تراس و در زیر نور آفتاب صبحگاهی نشسته بود، چهره جدی و زیبایش یاد آور گذشته انسانه آمیز جمهوری جوان بود. اما این فکر به‌علی سبطوع نبود. از گوشه چشم،

برادرش را نگاه کرد. کاتیوس نشسته بود و در حالتی از جذبۀ به او یعنی به کراسوس خیره شده بود. دیگران به این امر توجهی نداشتند. صدای گرم و آرام کراسوس همه را تحت تأثیر قرار داده بود. حتی سیسرو هم از این تأثیر برکنار نبود. گراچوس خصیصه‌ای را که پیشتر هم در کراسوس دیده بود در او بازمی‌دید: می‌دید که بی آنکه کمترین هیچانی به خود او دست دهد احساس دیگران را برمی‌انگیزد. کراسوس آغاز به سخن کرد و گفت: «اجازه بدهید نخست چند کلمه‌ای به عنوان مقدمه عرض کنم. هنگامی که فرماندهی نیرو را بر عهده گرفتیم جنگ، همان طور که می‌دانید، سالها بود ادامه داشت و همان طور که می‌دانید قبول مسئولیت یک جنگ تقریباً باخته امر دشوار و حساسی است — بخصوص وقتی که این جنگ، جنگ کثیفی هم باشد؛ زیرا پیروزی در چنین جنگی افتخاری به دنبال ندارد، شکست هم سراپا تنگ و رسوایی است. سیسرو درست می‌گوید. اسپارتاکوس پنج ارتش را نابود کرد. راست است گراچوس، تبلیغات شما گرام کفنده است. اما به هر حال تصدیق خواهید کرد که باید وضع را آنچنانکه بود مورد توجه قرار می‌دادم، نیست این طور؟»

— البته.

کراسوس به سخن ادامه داد: «من دریافتم که آن طور که می‌گفتند عدشان به اندازهٔ مور و ملخ نیست و راستش را بخواهید، یک دفعه هم نشد که عدهٔ نفرت ما بمراتب بیش از آنها نباشد. اول هم این طور بود، آخر هم این — طور بود. اگر اسپارتاکوس حتی همان سیصد هزار نفری را هم که می‌گویند در اختیار داشت ما اکنون در این صبح با حفا در این کاخ زیبا، دور هم نبودیم. آن وقت اسپارتاکوس روم را گرفته بود؛ دنیا را هم گرفته بود. دیگران شاید قبول نکنند، اما من آن اندازه با اسپارتاکوس جنگیده‌ام که در این باره شک نکنم. من می‌دانم. حقیقت امر این است که تودهٔ غلامان ایتالیا هرگز به اسپارتاکوس نمی‌پیوست و به او کمک نکرد. شما فکر می‌کنید اگر از آن قماش بودند ما می‌توانستیم مثل حالا در این ملکی که عدهٔ غلامانش صد مقابل ماست با خیال راحت بنشینیم و صحبت کنیم؟ البته بسیاری به او ملحق شدند ولی او هرگز بیش از چهل و پنجهزار مرد جنگی را رهبری نکرد — تازه این هم وقتی بود که در اوج قدرت بود. اسپارتاکوس مانند آنیبال سوار نظام نداشت، با این حال روم را بیش از آنیبال به سقوط نزدیک کرد و چیزی نماند که او را به زانو درآورد. آن هم روم که به بعدی مقتدر بود که همان آنیبال را می‌توانست در یک نبرد درهم شکند. خیر، فقط بهترین و بی‌پروا ترین و دست از جان شسته‌ترین غلامان به او پیوستند.

«این چیزی بود که خود می باید کشف کنم. وقتی می دیدم اینها چه سراسیمگی و ترس و وحشتی در روم ایجاد کرده اند واقعاً از روم فنگ داشتم. می خواستم به حقیقت اسرایی بپریم و بدینم جریان از چه قرار است. می خواستم دقیقاً بدانم با چه کسی می جنگم؛ این شخصی که با او می جنگم چگونه آدمی است؛ این ارتش چگونه ارتشی است؟ می خواستم بدانم چطور شده است که بهترین واحدهایی که همه چیز را، از ژرمنی و اسپانیایی گرفته تاییهودی، درهم کوبیده اند باید با دیدن این غلامان سپر بیندازند و بگریزند؟ در «گل سیزالین»^۱ اردو زدیم — اردوگاهی ساختیم که اسپارتا کوس اول فکر کند و بعد آن را سورد حمله قرار دهد. «بعد به اصل مطلب پرداختیم. من محاسن قلبی دارم، یکی از اینها توجه به دقایق و جزئیات اسر است. شاید با صد نفر مصاحبه کردم و هزار مدرک و نوشته را مطالعه کردم. در میان اشخاصی که با آنها مصاحبه کردم، باتیاتوس صاحب مؤسسه ای بود که گلا دیاتور تربیت می کرد؛ افسران و سربازانی بودند که علیه اسپارتا کوس جنگیده بودند. این داستان را یکی از آنها تعریف کرد؛ و من آنرا باور می کنم.»

آنتونیوس کائوس گفت: «اگر داستان هم به اندازه مقدمه مفصل است، ناهار را اینجا بخوریم. غلامان خریزه و انگور و شراب رقیق آوردند و تراس، خلک و با صفا بود و حتی آنها که بنا بود مسافرت خود را ادامه دهند عجله ای نشان نمی دادند.

کراسوس گفت: «مفصل تر است؛ ولی صحبت یک آدم ثروتمند را باید گوش داد...»

گراسوس به تندگی گفت: «بفرمایید.»

— عرض می کنم. این داستان را برای ژولیا تعریف می کنم. ژولیا، با

اجازه شما.

ژولیا با حرکت سر اجازه داد؛ گراسوس با خود اندیشید: «آدم فکر نمی کند درک و شعوری داشته باشد. چه می خواهد بگوید، مقصودش چیست؟» کراسوس گفت: «این جریان موقعی بود که ارتش روم برای دومین بار به دست اسپارتا کوس منهدم گشته بود. شکست اول، همان انهدام کوهورتهای بود که فکر می کنم دوست عزیزم گراسوس جریان را خوب به خاطر داشته باشند — چنانکه ماهم به خاطر داریم.» سوزیگری مخصوصی از لحن و آهنگ صدایش می تراوید. افزود: «پس از آن سنا پولیوس»^۲ را به جنگ او فرستاد. گمان می کنم یک لژیون کامل و مجهز با او رفت. لژیون سوم بود، این طور نیست گراسوس؟»

— توجه به جزئیات و دقایق امر جزء محسنات شماست نه من.

— به هر حال گمان می‌کنم همان بود، و اگر اشتباه نکنم تعدادی از واحدهای سوار هم با آن لژیون رفت — روی هم در حدود هفت هزار نفر بودند. اما ژولیا، باور کنید که جنگ چیز بخصوص اسرارآمیزی ندارد. پول در آوردن و پارچه بافتن خیلی بیشتر از ژنرال شدن به فکر و شعور احتیاج دارد. اکثر کسانی که حرفه و کارشان جنگ است اشخاص فوق‌العاده و باهوشی نیستند. اما اسپارتاکوس مرد باهوشی بود. همان چند قانون ساده جنگ را می‌فهمید، و به قدرت و ضعف ارتشهای ما پی برده بود. کمتر اشخاصی به این امر پی برده بودند. آنیبال پی برده بود، اما دیگران خیلی کم. و همین پمپی معاصر ما، متأسفانه این قدرت تشخیص را ندارد.

سیسرو گفت: «خوب، حالا این اسرار بهم را برای ما تشریح می‌فرمایید؟»

— اینها نه جزو اسرارند و نه هم سهم هستند. اینها را برای ژولیا تکرار می‌کنم. وقایع ساده‌ای هستند و نکز نمی‌کنم چیزهایی داشته باشند که آدم بخواهد یاد بگیرد. اولین قانون جنگ اینست که نیروها را هرگز قطعه قطعه نکنید، مگر اینکه موجودیت قوا ایجاب کند. قانون دوم این است که اگر خواستید به جنگ اقدام به حمله کنید، و اگر حمله نمی‌کنید از درگیری اجتناب کنید. سوسین قانون، انتخاب محل و موقع نبرد است؛ این انتخاب را هرگز به دشمن واگذارید، بگذارید که دشمن موقع و محل نبرد را به شما تحمیل کند. قانون چهارم اجتناب از معاصره شدن به هر قیمت است. و بالاخره، آخرین قانون، حمله به ضعیفترین نقطه آرایش دشمن و انهدام دشمن در همان نقطه است.

سیسرو اظهار داشت: «کراسوس، این الفبا را در هر یک از این جزوه‌های تعلیماتی می‌توان یافت. به نظر من حاوی نکته عمیقی نیست. بسیار ساده است.»

— شاید، ولی من به شما قول می‌دهم چیزهای خیلی ساده هم باز فاقد عمق نیستند.

گراسوس گفت: «خوب حالا برای اینکه نطلب را لاقص نگذاشته باشیم بفرمایید بیستم قوت و ضعف ارتشهای روم چه چیزهاست؟»
— چیزهایی است باز به همین سادگی، و من فکر می‌کنم که سیسرو در اینجا هم با نظرم موافقت نخواهد داشت.

سیسرو با خوشرویی گفت: «اختیار دارید، من شاگرد و خاکی پای شما هستم.»
کراسوس گفت: «اختیار دارید، چه فرمایشی. دو چیز است که همه معتقدند بدون تهیه و تمهید یا آسوزشی ذوقش را دارند؛ یکی نوشتن کتاب

یکی اداره ارتش. البته این تصور بدون دلیل هم نیست، چون می بینند که اشخاص بیشعور به هر دو کار دست می زنند.» سپس به شیوه ای که شنونده را خلع سلاح می کرد افزود: «بدیهی است، در این سخن اشاره ام به خودم است.»
هلنا گفت: «فرمایشی است بسیار متین.»

کراسوس سر فرود آورد. به زنهای توجه داشت، اما در آنها ذی علاقه نبود. به هر حال این عقیده هلنا بود. کراسوس به سخن ادامه داد: «و اما ارتشهای خودمان - قوت و ضعفشان را در یک کلمه می توان خلاصه کرده آن هم انضباط است. ما با انضباط ترین ارتش جهان و شاید تنها ارتش منضبط جهان را در اختیار داریم. یک لژیونر هفته ای هفت روز و روزانه پنج ساعت شق می کند. این شق و تعلیمات یک سلسله از عملیات و اتفاقات جنگ را پیش بینی می کند، اما به تمام عملیات احتمالی جواب نمی دهد. انضباط تا حدی مایشنی است و وقتی که حوادث جدید و پیش بینی نشده روی می دهد زمان آزمایش انضباط فرا می رسد. همچنین ارتش تهاجمی بسیار عالی ای داریم. هنر این ارتش تعرض است، و سلاحش هم سلاح تعرضی است. به همین دلیل هم هست که لژیونرها هر کجا که برای شب توقف می کنند اردوگاههای مستحکم می سازند. آسیب پذیری و نقطه ضعف لژیونر حمله شبانه است. نخستین تاکتیک ارتش روم انتخاب میدان جنگ است، اما اسپارتا کوس به ندرت اجازه داد از این تاکتیک استفاده کنیم. «پروایوس» موقعی که لژیونر سوم را برداشت و بدجنوب برد این اصول ساده را به کلی زیر پا گذاشت؛ و اصولاً اهمیتی برای اسپارتا کوس نائل نبود و او را حقیر می شمرد.»

در همین هنگام دو دختر آنتونیوس کائوس به جمع پیوستند. دوان دوان و درحالی که گونه غایشان در اثر بازی و هیجان گل انداخته بود آمدند و خود را در بغل مادرشان انداختند. این دختران فقط قسمت اخیر اظهارات کراسوس را شنیده بودند.

دختر بزرگتر پرسید: «شما اسپارتا کوس را می شناختید؟ او را دیدید؟»
کراسوس تبسم کرد و گفت: «عزیزم، من هرگز او را ندیدم، اما به چشم احترام به او نگاه می کردم.»

گراچوس با قیافه گرنه و درهم کشیده سیب پوست می کند و زیرچشمی کراسوس را نگاه می کرد. از کراسوس خوشش نمی آمد و می دید هرگز بزرگ نظامی بر نخورده است که نسبت به او سبب در خود احساس کرده باشد. پوست را یک تکه در آورده بود؛ دخترهای خردسال از خوشحالی دست به هم می - کوفتند. برای گرفتن پوست دست دراز کردند، ولی گراچوس گفت: «نه اول باید

نیت بکنید. نیت بکنید، و پوست را همین طوری به شکل سیب ببندید، آن وقت هر چه را آرزو کنید در آن می یابید.»

ژولیا گفت: «شاید یک کرم از توی آن در آمد.» و افزود «کراسوس، مثل اینکه داستان راجع به وارینیا بود.»

— به او هم می رسیدم. فقط چند کلمه ای در مورد زمینه و صحنه عمل صحبت می کنم. در زمانی که از آن صحبت می داریم اسپارتاکوس هنوز در ناحیه وزو بود. پولیوس بی اینکه تعمقی بکند آمد و لیزوهایش را یسمه بخش که تعداد نفرات هر یک از آنها قدری بیشتر از دو هزار بود تقسیم کرد، و در آن ناحیه کوهستانی و صعب العبور در جستجوی اسپارتاکوس به راه افتاد؛ و اسپارتاکوس در سه درگیری مجزاء، ارتشش را به کلی نابود کرد. هر دفعه هم از یک تاکتیک واحد استفاده کرد: یعنی آنها را در تنگهایی که واحدها نمی توانستند باز شوند به دام انداخت و منهدم کرد. به هر حال، در یکی از همین درگیریها یک هنگ سوار و یک هنگ پیاده زنده موفق شدند حلقه محاصره را بشکافند. پیاده ها به دم اسبها چسبیده بودند، اسبها هم می کوبیدند و می رفتند. و اما اگر با شیوه جنگ غلامان آشنا باشید، می دانید که اجازه نمی دهند چنین چیزی توجهشان را از عمل و منظور اصلی منحرف کند. حواسشان را بر آنچه که دم دست است متمرکز می کنند. همین کار را هم کردند: هشتصد یا نهصد نفر سوار و پیاده ای که بدین ترتیب جلو رفته بودند از میان جنگل عقب نشستند و راه گم کردند و از اردوگاه غلامان سر در آوردند. جز زنها و بچه ها کسی در اردوگاه نبود. گفتم اردوگاه، ولی در واقع به یک دهکده بیشتر شبیه بود تا به اردوگاه. دورش را خندق کنده و دیوار گلی بالا آورده بودند و پشت سر دیوار هم دستکهای چوبی در زمین کار گذاشته بودند. ظاهر وضع حکایت از این دارد که تعداد زیادی از سربازانی که از یوننها گریخته بودند یا اسپارتاکوس بودند، چون آنها را درست به سبک اردوگاههای ما ساخته بودند؛ محل خیابان بندی شده بود و آلوئکها رادر ردیفهای منظم در کنار خیابانها ساخته بودند. به هر حال، دروازه ها باز بود و تعدادی از بچه ها در بیرون بازی می کردند و چند زنی هم مراقبشان بودند. اما این را هم باید بدانید که وقتی سرباز شکست می خورد و فرار می کند دیگر تقریباً تسلطی بر اعصاب و اعمال خود ندارد. صمنا نمی خواهم در باره کسانی که غلامان را، خواه زن یا بچه یا مرد، می کشند به قضا بנشینم و داوری کنم. همه برای تنفر از زشتی و کثافت، دلایل و سوجبات کافی داریم، و این سربازها هم مرشار از کینه و نفرت بودند. به اردوگاه ریختند، سوارها در میان بچه ها افتادند و به نیزه بچه ها را شکار کردند، درست همان طور

که خرگوش شکار می‌کنند. در اولین حمله چند زن را هم کشتند. اما زنهای دیگر جنگیدند و چند لحظه بعد سایر زنان دهکده با دشنه و شمشیر و نیزه از دروازه اردوگاه بیرون ریختند. نمی‌دانم سربازان چه می‌خواستند بکنند. شاید می‌خواستند عده‌ای را بکشند و عده‌ای را بی‌سیرت کنند. لایذ بخاطر دارید آن - وقتها احساس نامواقی نسبت به غلامان در همه‌جا وجود داشت. قبل از شورش اسپارتا کوس اگر مردی یکی از کنیزان خود را می‌کشت نمی‌توانست در خیابان سرش را بالا بگیرد؛ عمل را کم‌وبیش عمل خفت‌آوری به حساب می‌آوردند و اگر ثابت می‌شد که طرف بدون دلیل و جهت این کار را کرده است جریمه می‌شد. این قانون سه سال پیش عوض شد، این طور نیست گراچوس؟

گراچوس با بی‌سیلی گفت: «بله، اما داستانان را ادامه بدهید. درباره وارینیا بود.»

کراسوس مثل اینکه فراموش کرده بود. گفت: «بله؟» ژولیا اکنون نگاهش را از او برگرفته و متوجه چمنها ساخته بود. به بچه‌ها گفت: «بدوید، بدوید. بازی کنید، بارک‌الله دخترهای خوب!»

کلودیایا پرسید: «یعنی می‌خواهید بگویید که زن‌ها با سربازها جنگیدند؟» کراسوس سری به تصدیق تکان داد و گفت: «بله، همین را می‌خواستم بگویم. جنگ سختی در دروازه دهکده به وقوع پیوست. زن‌ها با سربازها جنگیدند؛ سربازها هم که از شدت خشم دیوانه شده بودند فراموش کرده بودند که با زن‌ها می‌جنگند. گمان می‌کنم، جنگ به مدت تقریباً یکساعت ادامه یافت. آن‌طور که تعریف می‌کردند، زن‌ها را جنگجوی خشمگین و سوپوری که حدس می‌زنند وارینیا بوده رهبری می‌کرده. می‌گفتند مثل آتش پاره بود؛ همه‌جا بود. لباسش پاره شده بود و تن لخت با نیزه می‌جنگید. مثل یک پاره آتش...»

گراچوس در صحبتش دوندو گفت: «من یک ذره‌اش را هم باور نمی‌کنم.» کراسوس که می‌دید داستان‌ش با عدم موفقیت مواجه شده گفت: «احتیاجی نیست باور کنید، من داستان را برای ژولیا تعریف کردم.»

ژولیا پرسید: «چرا برای من؟»

هلنا در حالی که با دقت نگاهش می‌کرد گفت: «حالا، لطفاً داستان را راست یا دروغ، تمام بکنید. بالاخره پایانی دارد، نیست؟»

— چیز فوق‌العاده‌ای نیست. پایان همه‌چیز یکی است: یا باخت است یا برد. این جنگ را هم ما باختیم. عده‌ای از غلامان از رؤسگاه برگشتند و چیز چند سوار کسی نتوانست از جنگ زن‌ها و ایشان جان بدر برد. ما واقعاً آنها گزارش کردند. — اما وارینیا که کشته نشد؟

— اگر این واریتیا بوده که حتماً کشته نشد، چون سرو کله اش باز به دفعات در جنگها پیدا می شود.

کلودیا پرسید: «هنوز هم زنده است؟»

کراسوس تکرار کرد: «زنده است؟ چه اهمیت دارد، ها؟»

سخن که بدینجا رسید گراجوس به پا خاست؛ جبهه اش را با حرکت خاص خود به دوش افکند و دور شد. سکوتی جمع را فرا گرفت، پس از آن سیرو گفت: «این پیرمرد چه اش هست؟»

— خدا می داند.

هلنا پرسید: «چرا چه اهمیت دارد که حالا زنده باشد یا نباشد؟»

کراسوس با بی اعتنائی گفت: «ماجرای به پایان رسیده است، نیست؟

اسپارتاکوس مرده و واریتیا هم کنیزی بیش نیست؛ و بازار رم پر از کلیز است واریتیا و هزارها نفر دیگر» اینک آهنگ صدایش لبریز از خشم بود...

آنتونیوس کائوس برخاست و معذرت خواست و دنبال گراجوس رفت. ناراحت بود از اینکه می دید دو نفر مانند گراجوس و کراسوس که از لحاظ سیاسی به هم وابسته اند سر هیچ و پوچ با هم در می افتند. ندیده بود گراجوس هیچ وقت این طور از جا در رفته باشد. یا خود می گفت: یعنی ممکن است بر سر زولیا باشد؟ نه — گراجوس همچو آدمی نبود. گراجوس خیلی چیزها بود، اما از لحاظ مسائل جنسی او را جز به چشم یک خروس اخته به چشم دیگری نگاه نمی کرد. و اما کراسوس — او هر زنی را که در روم می خواست در اختیار داشت، بنابراین چرا باید نسبت به ژولیای بینوا ابراز علاقه کند؟ وانگهی این که دعوا نمی خواست، هر کدام که می خواستند قدشان بالای چشم، می رفتند و با او همبستر می شدند! و او، یعنی آنتونیوس کائوس، از خدا می خواست.

باری، گراجوس را در گلخانه یافت؛ مغموم و متفکر نشسته بود. به سوی او رفت و آرام، با آرنج به پهلویش زد و گفت: «خوب دوست عزیز — حالت خوب است؟»

گراجوس گفت: «روزی... روزی در این دنیای بد این فراخی جایی برای من و کراسوس نخواهد بود.» □

بخش ششم

شرح مسافرت عده‌ای از میهمانان
ویلاي سالاريا است به کاپوا و
مطالبی درباره این شهر زیبا. در
این بخش همچنین گفته می‌شود
که چگونه مسافران شاهد به
«صلیب آویختن» آخرین
گلادیاتور بودند.

سیسرو و گراسوس همان روز با میزبانان خود بیعت کردند و راه خود را به سوی رم ادامه دادند. کراسوس و همراهان کاتیوس به اصرار آنتونیوس یک روز دیگر هم در ویلای سالاریا ماندند؛ قرار گذاشتند سحرگاه روز بعد حرکت کنند. کراسوس قبلاً به کاتیوس پیشنهاد کرده بود با هم باشند و هلنا و کلودیا از اینکه رفیق راه سرداری مشهور خواهند بود بسیار شادمان بودند. اندکی پس از برآمدن آفتاب حرکت کردند. چهار تخت‌روان و سلازمان متعدد و حاملین وسایل سفر، دسته‌کاملی را تشکیل می‌دادند. هنگامی که به‌شاهراه آپیان رسیدند ده لژیونر به‌عنوان گارد احترام به‌عده‌شان اضافه شد. کراسوس برای شرکت در مراسم جشن شکست نهایی شورش غلامان به‌کاپوا یعنی به‌منشأ شورش، دعوت شده بود. پس از شکست قیام و مرگ اسپارتاکوس صد گلاادیاتور را از میان اسرا جدا کرده و آنها را با هم به‌جنگ انداخته بودند و این «بازی» هفته‌ها ادامه داشت. این «بازی» به‌بازی «حذفی» معروف بود، بدین معنی که طرفی که در «بازی» کشته و حذف می‌شد جای خود را به گلاادیاتور دیگری می‌داد، والی آخر، رقص مرگ پایانی نداشت.

کاتیوس خطاب به کراسوس گفت: «مثل اینکه بی‌میل هم نبودید ببینید؟»

چهار تخت‌روان پهلوی به‌پهلوی راه می‌پیمودند بنابراین سرنشینانان می‌توانستند با هم گفتگو کنند. لژیونرها و سائط نقایه‌ای را که از رم می‌آمدند وادار می‌کردند به‌کناره‌های جاده تکیه کنند و مسافران نیز وقتی میزان ثروت و کثرت سلازمان را می‌دیدند به‌حق شاعر گردن می‌نهادند.

کاتیوس و کراسوس پهلوی به‌پهلوی هم بودند؛ کلودیا در کنار کراسوس و هلنا در کنار برادرش بود. کراسوس بواسطه سن و به‌جهت احساسی که نسبت به آنها داشت نقش میزبان را برعهده گرفته بود. غلامان تربیت شده و ورزیده‌ای داشت؛ مهمانانش از هیچ لحاظ، خواه شراب خنک و تازه «یهودی» یا انگور مصر، کم و کسر نداشتند و هرچند گاه، به‌اقتضای محل و موقع، موجی از بوی خوش

در هوا می‌دوید و آلودگی آن را می‌گرفت. او نیز مانند بسیاری از ثروتمندان بزرگ به آسایش و رفاه مردم هم طبقه خویش توجه فراوان داشت. اینک سیزبان و مصاحب و راهنمای آنها بود. در جواب سؤال کائپوس اظهار داشت: «نه. کائپوس، شاید تعجب نکنی، ولی حالا دیگر تقریباً دل و دماغ تماشای بازی را ندارم. گاهی اگر جفت، جفت خوب و ممتازی باشد چرا. اما مثلاًفانه مثل اینکه این یکی چنگی به دل نمی‌زند، اما اگر سی دانستم این قدر علاقه‌مندید...» — نه، مهم نیست.

کلودیا گفت: «ولی بالاخره در این بازیهای حذفی هم یکی زنده می‌ماند.» — نه، حتمی هم نیست؛ چون جفت آخر ممکن است هردو چارحات شدید بردارند و می‌مرند. اما به احتمال قوی اگر بازمانده‌ای باشد او را جلو دروازه‌ها مصلوب می‌کنند. می‌دانید، شهر هفت دروازه دارد و وقتی که غلامان را برای عبرت سایرین مصلوب کردند اولین صلیبهایی که نصب شد جلوه‌مین دروازه‌ها بود — هر دروازه یکی. بنابراین آخرین بازمانده بازیهای حذفی فقط لاشه دروازه آپیان را تعویض خواهد کرد.

سپس از کلودیا پرسید: «کاپوا تشریف برده‌اید؟»

— خیر، لرفته‌ام.

— پس، تفریح خوبی در انتظار دارید. می‌دانید شهر بسیار زیبایی است. من گاهی فکر می‌کنم زیباترین شهر دنیاست. در روزهای خوش و آفتابی از دیوارهای شهر که نگاه می‌کنید دریاچه با شکوه و قلعه سفید وزو را در دور دست می‌بینید. من جای دیگری را به این زیبایی سراخ ندارم. و یلا کوچکی در آنجا دارم و اگر سرافرازم بفرمایید، برآستی خوشوقت می‌شوم. کائپوس توضیح داد که عموی بزرگش، فلاوین^۱، منتظر آنهاست و فعلاً نمی‌توانند برنامه‌شان را تغییر بدهند.

کراسوس گفت: «به هر حال، بازمی‌توانیم همدیگر را ببینیم. چند روز اول قدری کسل‌کننده است، اما وقتی خیرمقدمها و نطقهای رسمی و سایر تشریفات تمام شد می‌توانیم چند ساعتی برویم و در دریاچه قایقرانی کنیم. این ورزش به نظر من سلطان ورزشهاست. می‌توانیم گردشی در بیرون شهر بکنیم و بعد از ظهری را در میان کارگران عطرسازی بگذرانیم. کاپوا را نمی‌توان از عطرش جدا کرد. من هم در یکی از کارگاههای عطرسازی آنجا ذی‌علاقه‌ام و از عطر و عطرسازی بی‌اطلاع نیستم.» سپس با بلند نظری افزود: «هر قدر عطر که بخواهید با کمال افتخار تقدیم می‌کنم.»

هلنا گفت: «خیلی لطف دارید.»

— اجازه بدهید بگویم که این لطف برای من خرجی بر نمی‌دارد، حال آنکه در ازاء آن صحبت خانمها و آقا را تحصیل می‌کنم. به هر حال، کاپوا را بسیار دوست می‌دارم و همیشه هم به وجود آن افتخار می‌کنم. شهر بسیار قدیمی است. می‌دانید، بنا بر روایات، هزار سال پیش «اتروسکان»^۱ ها دوازده شهر در این قسمت از ایتالیا بنا کردند—آنها را دوازده جواهر گردن بند طلا می‌نامیدند. یکی از آنها به نام «ولتورنوم»^۲ بوده که تکر می‌کنند همین کاپوای امروزی باشد. البته این افسانه‌ای بیش نیست. «سامنیت»^۳ ها که در حدود سیصد سال پیش شهر را از چنگ «اتروسکانها» خارج ساختند قسمت اعظم آن را تجدید ساختمان کردند و وقتی هم که ما آن را از آنها گرفتیم دیوارهای تازه بنا کردیم و همه جا خیابانهای تازه کشیدیم. خیلی از رم زیباتر است.

به این ترتیب شاهراه آپیان را زیر پا می‌نهادند. حالا دیگر خیلی کم به صلیبهای کنار شاهراه توجه داشتند، یا اصولاً توجهی نداشتند. وقتی باد می‌وزید و بوی تعفن لاشه‌ها را به سوسپان می‌آورد سوجی از عطر در هوا می‌پراکند و آلودگی آن را می‌گرفت. اما اغلب اعتنایی به صلیبها نداشتند. جز رفت و آمد عادی وسایط نقلیه خبری در شاهراه نبود. دوشب را در عمارات ییلاقی و یک شب را در یکی از سه‌مانخانه‌های مجلل کنار شاهراه بسر بردند و سرانجام منزل به منزل آهسته و آرام، به کاپوا رسیدند. □

۲

شهر کاپوا جامه جشن پوشیده و در اوج شهرت و افتخار و عظمت خویش بود؛ لکه‌های جنگ غلامان پاك شده بود. دوستان پرچم بر فراز دیوارهای سفید

1. Etruscan 2. Volturnum

۳. Samnite: سامنیتها اخلاف صلیبها بودند و در سامینوم، ناحیه‌ای در مرکز ایتالیا، زندگی می‌کردند.

شهر در اهتزاز بود؛ هفت دروازه مشهور باز بود، زیرا سلکت در امن و امان بود و چیزی آرامش آن را مختل نمی ساخت. خبر ورودشان پیشاپیش رفته بود و جمعی از امانا و رجال شهر به استقبال آمده بودند. دسته صد و ده نفری سوزیک شهر با آلات و ادوات برلجین و فلوتها و طبلهای خود آهنگ سلام نواخت و کوه‌ورتهای شهر با زره‌های براق خود آنها را از میان دروازه آپیان بدرقه کردند. دخترها از شادی سراز پا نمی شناختند، حتی کائیوس هم که وانمود می کرد اعتقایی به این چیزها ندارد از این خوش آمد غیر عادی و پرطنطنه به هیجان آمده بود. چون به شهر رسیدند از کراسوس جدا شدند و به خانه اقوامشان رفتند، اما چند ساعت بعد دعوتنامه‌ای از ژنرال رسید که از کائیوس و خواهرش و دوستش و اقوامش دعوت می کرد در ضیافت رسمی‌ای که همان شب برپا می - گردید مهمان او باشند. کائیوس از اینکه مورد توجه ژنرال بود از شادی در پوست نمی گنجید؛ ژنرال نیز در تمام ملت مهمانی کسالت آور خود، ایشان را مورد تفقد و مثنایات خاصه قرار داد. کائیوس و کلودیا و هلنا از پنجاه و پنج قسم خوراکی که به افتخار و احترام ژنرال آماده شده بود جز چند خوراک نخوردند. کاپوا به راه و رسم «اترومکان» ها وفادار مانده بود؛ در مهمانی خوراکیهایی از حشرات ترتیب می داد، ولی کائیوس هیچ وقت نمی توانست خود را راضی کند به این که از این خوراکیها بخورد، حتی وقتی هم که آنها را آب می کردند و با غسل می زدند یا با خرچنگ کوبیده مخلوط می کردند و کماجهای خوشمزه از آن می ساختند باز نمی خورد. یکی از قسمتهای برجسته این مهمانی رقصی بود که مخصوصاً به افتخار ورود ژنرال ابداع شده بود. این رقص با حرکات مخصوص خود نشان می داد که چگونه غلامان خون آشام پرده عصمت دوشیزگان با کمر رومی را می دریدند. این نمایش یک ساعت به طول انجامید و از حق نباید گذشت که صحنه‌ها با رعایت منتهای امانت نشان داده می شد. هنگامی که سرانجام غلامان به قتل رسیدند خرمی از گلهای سفید از سقف سالن بزرگ فرو ریخت.

هلنا می دید که همچنانکه شب می گذرد و صداها نفر از میهمانان حاضر در مجلس لحظه به لحظه مست می شوند کراسوس کمتر و کمتر می خورد. می دید شراب را فقط لب می زند و حتی عرق آلوی مشهور کاپوا را که شهرتش با شهرت عطریاتش برابری می کرد به لب نمی برد. این شخص ترکیب عجیبی از خشونت و عشرت طلبی بود. اغلب نگاههایی با هم رد و بدل می کردند؛ آری، این دو کیفیت نیز در چشمانش مشهود بود. کائیوس و کلودیا شش دانگ مست بودند.

وقتی میهمانی به پایان رسید شب دیر هنگام بود، اما هلنا هوس عجیبی به سرش زده بود، می خواست برود و مؤسسه لنتلیوس باتیاتوس را که شورش غلامان از آنجا سرچشمه گرفته بود ببیند. از کراسوس پرسید که آیا مایل نیست آنها را به آنجا ببرد. شبی زیبا و با شکوه بود؛ هوا آکنده از بوی خوش شکوفه بود؛ ماه بالا آمده بود و بنابراین تاریکی مانعی در برابر رفتنشان نبود.

در میدان عمومی شهر ایستاده بودند؛ جمعی ژنرال را احاطه کرده بودند؛ عده ای زمینه سازی می کردند که دو دختر را از خانواده هلنا جدا کنند؛ اما هلنا از کائوس خواست از آنها مواظبت کند؛ کائوس ایستاده بود و تلو تلو می خورد و با چشمان سالامال از پرستش کراسوس را نگاه می کرد. ژنرال، تشریفات را از سر گذراند و اندکی بعد در تختهای روان نشستند و راه دروازه آیین را در پیش گرفتند. واحد محافظ دروازه سراتب احترام را به جای آورد، ژنرال قدری با سربازان شوخی کرد و مثنی پول نقره میانشان تقسیم نمود؛ در ضمن از آنها سراغ محل را گرفت.

هلنا پرسید: «پس شما هیچ وقت آنجا نرفته اید؟»

— نه، هرگز آنجا را ندیده ام.

هلنا گفت: «عجب، فکر می کنم من جای شما بوده حتماً آنجا را می دیدم؛ چون زندگی شما و اسبارتا کوس در همین نقطه به هم گره می خورد.» کراسوس به آرامی گفت: «زندگی من و مرگ اسبارتا کوس.»

افسر واحد محافظ دروازه گفت: «آنجاها حالا تعریفی ندارد. باتیاتوس سرمایه کلانی در آن به کار انداخته بود و ظاهراً مثل اینکه کار و بارش هم به نبود و داشت میمولر می شد. ولی بعد از شورش، نکبت و بدبختی دانسگیرش شد و موقعی که بدست غلامش کشته شد مؤسسه چون مورد مراقبه بود بلا استفاده ماند، و از همان وقت بلا استفاده مانده است. مؤسسه های بزرگ دیگر را هم به شهر انتقال داده اند. دو تا از آنها آپارتمانهایی گرفته و کار خود را در آنجا دایر کرده اند.»

کلودیایا دهن دره می کرد. کائوس در تخت روان به خواب رفته بود.

افسر واحد محافظ در ادامه سخن گفت: «در تاریخ شورش، اثر «نلاکیوس مولاتیایا» گفته می شود مؤسسه باتیاتوس در مرکز شهر است، و اکنون سیاحان را به آنجا راهنمایی می کنیم. البته گفتن من در مقابل گفته یک مورخ ارزش و اعتباری ندارد ولی پیدا کردن مؤسسه باتیاتوس هم آندرها

دشوار نیست. از همین باریکه راهی که از کنار جویبار می‌گذرد تشریف ببرید به آنجا می‌رسید. «میدان مبارزه» مشخص است، جایگاه چوبی آن کاملاً پیداست.» در همین ضمن یک دسته غلام با بیل و کلنگ از دروازه خارج شدند. اینان نردبان و سبندی نیز با خود داشتند. به طرف آنجایی که صلیب بزرگ نصب شده بود رفتند. این نخستین صلیب از شش هزار صلیب زیبای پیکردروازه رم بود. وقتی نردبان را به صلیب تکیه دادند یک دسته کلاغ قارقارکنان از روی لاشه بالای آن پیرواز درآمد.

کلودیا پرسید: «چه کار دارند می‌کنند؟»

افسر جواب داد: «سگی را پایین می‌کشند تا مگ دیگری را بتوانیم بالا ببریم. صبح، آخرین بازمانده بازیهای «حذفی» به سزای اعمالش خواهد رسید: آخرین غلامی که با اسپاراکوس بود خواهد مرد.»

کلودیا بر خود لرزید. به کراسوس گفت: «فکر نمی‌کنم مایل باشم با شما بیایم.»

— «اگر مایلید به خانه بروید، سانی ندارد.» سپس رو به افسر کرد و گفت: «لطفاً دو تا از سربازانتان را با ایشان بفرستید.»

اما کاتیوس که در تخت‌روان خود به خواب رفته بود و خروپف می‌کرد با کراسوس و هلنا رفت. هلنا مایل بود پیاده راه برود؛ کراسوس موافقت کرد و از تخت روان پیاده شد. تختهای روان در جلو و سردار و سرمایه‌دار بزرگ و زن جوان از پی آنها حرکت می‌کردند. هنگامی که از صلیب گذشتند غلامان داشتند بقایای گندیده و آفتاب سوخته و له شده و منقار خورده سردی را که در آنجا مرده بود دست بدست پایین می‌دادند. تعدادی دیگر پایه‌های صلیب را گوه می‌زدند تا راست بایستد و محکم باشد.

کراسوس از هلنا پرسید: «ظاهراً شما از چیزی ناراحت نمی‌شوید، نیست؟»

— «چرا ناراحت بشوم؟»

کراسوس شانه بالا افکند و گفت: «منظورم از این اظهار انتقاد نبود، من این خصیصه را بسیار قابل تحسین می‌دانم.»

— «این را که زن، زن نباشد!»

کراسوس بی آنکه تکذیب یا تصدیقی کرده باشد جواب داد: «من دنیایی را می‌بینم که در آن زندگی می‌کنم، با عالم دیگری آشنا نیستم. شما چگونه؟»

هلنا حرفی نزد، جز اینکه به علامت نفی سر تکان داد. تا مؤسسه راه

چندانی نبود؛ چشم انداز که روز هنگام زیبا و دل‌انگیز بود در این شب و در این سه‌تاب به‌جهان اشباح شباهت داشت. کمی بعد دیوار میدان مبارزه در مقابلشان سر برآورد. کراسوس به‌حاملین تختهای روان دستور داد تختها را در همانجا در کنار هم بگذارند و بمانند، و خود با هلنا جلو رفت.

نکبت از سر و روی محل می‌بارید، صدای جفنده‌ای به‌گوش نمی‌خورد، بیشتر نرده‌های آهنی اطراف محوطه ورزش به‌سرقت رفته بود؛ آلودگیهای چوبی پوسیده و نیمی از دیوار میدان فرو ریخته بود. کراسوس هلنا را به‌سوی ماسه‌ها هدایت کرد. ایستادند و به‌تماشای جایگاه پرداختند. میدان، بسیار محقر و نکبت‌بار می‌نمود ولی رنگ ماسه‌های کف آن در پرتو نور ماه نقره فام بود.

هلنا گفت: «برادرم بارها صحبت اینجا را کرده بود. آه چه تعریفها می‌کرد! و حالا می‌بینم چه جای محقر و نکبت‌باری است.»

کراسوس می‌خواست سیدانه‌های پوشیده از کشته و نبردهای خونین و یک سلسله عملیات ایدایی بی پایان را با این محوطه محقر و نکبت‌بار پیوند دهد، اما نمی‌توانست. این محوطه برای او مفهومی نداشت و احساسی در او بر نمی‌انگیخت.

هلنا گفت: «می‌خواهم بالا بروم و جایگاه را ببینم.»

— ممانعی ندارد؛ اما مواظب باشید. ممکن است چوبها پوسیده باشند. هر دو به‌سوی لژی که روزی مایه غرور و افتخار باتیاتوس بود به‌راه افتادند. سائبان سخط پاره شده و از چارچوب خود فرو آویخته بود؛ بقایای تشکها، جولانگاه موشها بود. هلنا بر یکی از نیمکتها نشست، و کراسوس در کنارش جای گرفت. هلنا گفت: «شما نسبت به‌من احساسی ندارید؟» کراسوس گفت: «چرا، احساس می‌کنم خاتم بسیار دوست داشتنی و فیهمی هستید.»

هلنا به‌آرامی گفت: «و اما من حضرت سردار، احساس می‌کنم که شما یک خوک هستید.» کراسوس به‌سوی او متمایل شد؛ هلنا تف غلیظی به‌صورتش انداخت. هلنا حتی در پرتو آن نور ضعیف هم می‌دید که چه خشمی در چشمانش شعله می‌کشد. آری، ژنرال این بود؛ این خشمی بود که هرگز به‌گفتارش راه نمی‌یافت. کراسوس مشت محکمی به‌او زد؛ ضربه مشت او را پرت کرد و بر روی معجزه‌های پوسیده جلو جایگاه افکند؛ معجزه پوسیده شکست و هلنا درست در لبه جایگاه افتاد. اینک کف میدان در زیر پایش بود؛ اما خود را عقب کشید. ژنرال از جای خود تکان نخورد. هلنا بلند شد و همچون یک ماده پلنگ به‌رویش جنید؛ چنگ می‌زد و پنجه می‌انداخت. اما کراسوس هر دو سچ دستش

را گرفته و او را از خود دور نگه داشته بود و همچنانکه با خوشرودی لبخند می زد گفت: «عزیزم، چیز حقیقی چیز دیگری است. من می دانم.» شدت خشم هلنا فرو نشست، و به گریه درآمد. مانند دختر بچه لوس و نری گریه می کرد، و همچنانکه گریه می کرد کراسوس با او ور می رفت، و او نه حسن استقبال می کرد نه مقاومتی نشان می داد. وقتی عمل را بی احساس هیچ گونه خواهش شدید و نیاز مبرمی به انجام رساند به او گفت: «عزیزم، همین را می خواستی؟»

هلنا پاسخی نداد. لباسش را مرتب کرد؛ سوی سرش را درست کرد و سرخاب و سفیداب و سرمه ای را که با اشک درآمیخته و صورتش را لک انداخته بود پاک کرد و به سوی تخت های روان رفت و آهسته در تخت خود خزید. حاملین تخت های روان از همان راهی که آمده بودند بازگشتند؛ کراسوس پیاده می آمد؛ کاتیوس هنوز خواب بود. شب به سر آمده و ماه در کار رنگ باختن بود. روشنایی تازه ای به زمین نزدیک می شد و چندی بر نمی آمد که رگه خاکستری رنگی روشنایی روز و نور ماه را در هم می آمیخت. کراسوس به جهاتی ریشه زندگی نو و قدرت تازه ای را درخویشتن احساس می کرد. احساسی وجودش را فرا گرفته بود که به قدرت به او دست می داد و این احساس، احساس نیروی زندگی بود، چندانکه افسانه کهن را که می گفت نطفه قلیلی از انسانهای برگزیده را خدایان در زنان فنا پذیر ریخته اند باور داشت. با خود می گفت آیا امکان ندارد او نیز یکی از آنها باشد؟ در اینکه مورد عنایات و الطاف مخصوصه خدایان بود حرفی نبود. پس در این صورت چرا امکان نداشت او هم یکی از آنها باشد؟ در کنار تخت روان هلنا راه می رفت؛ هلنا او را به شیوه ای غریب نگاه کرد و گفت: «چند لحظه پیش وقتی گفتید چیز حقیقی چیز دیگری است مقصودتان چه بود؟ یعنی من حقیقی نیستم؟ این حرف زننده را چرا گفتید؟»

— این قدر زننده بود؟

— خودتان می دانید چقدر زننده بود. چیز حقیقی چیست؟

— زن.

— کدام زن؟

کراسوس ایرو درهم کشید و سر تکان داد. می کوشید احساس پرشکوه خویش را همچنان حفظ کند؛ قسمت اعظم آن هنوز در او باقی بود. هنگامی که به دروازه آبیان رسیدند تخت روان را گذاشت و به جانب دروازه پیش رفت، در حالی که هنوز سعی داشت خود را خدایی زاد پندارد. به لحنی نسبتاً تند به افسر محافظ گفت: «چند نفر سرباز بفرستید خاتم را به خانه برسانند!»

افسر اطاعت کرد، و لحظه‌ای بعد سربازان هلنا را در میان گرفتند و حتی بی خدا حافظی به خانه بردند. کراسوس در پناه سایه سنگین دروازه ایستاده بود و در خود فرو رفته بود. افسر و واحد پاسدار از روی کنج‌جکاوای او را نگاه می‌کردند. سپس کراسوس پرسید: «چه وقت است؟»

— تقریباً آخرهای شب: حضرت اجل خسته نیستند؟

— نه. خسته نیستیم. نه، سروان، خسته نیستیم. «لحن صدایش قدری به نرسی گرایید و افزود «مدتهاست شب زنده‌داری می‌کنم.»

سروان تصدیق کرد: «شبه‌ها خیلی بلند است. نیم‌ساعت بعد قیافه محل یکسر تغییر خواهد کرد. سبزی فروشها و شیر فروشها با گاوهایشان و بار برها و ماهی فروشها و دیگران همه پیدایشان خواهد شد. دروازه شلوغی است.» سپس در حالی که با سر به‌صایبایی که در آغوش تیرگی صبحگاهی قیافه‌ای مبهم به خود گرفته بود اشاره می‌کرد گفت: «امروز صبح گلا دیاتور را آنجا به چهار میخ می‌کشند.»

کراسوس پرسید: «مردم برای تماشا زیاد می‌آیند؟»

— خیر، حضرت اجل، آنقدر که در اوایل می‌آمدند، خیر. اما آفتاب که بالا آمد چرا، آن وقت می‌آیند. حوالی ظهر دروازه و دیوارهای اطراف پر از جمعیت خواهد بود. آدم فکر می‌کند وقتی یک دفعه دیدند دیگر حرص نمی‌زنند ولی جریان درست عکس این است.

— این گلا دیاتور کیست؟

— چه عرض کنم. بنده فقط می‌دانم که گلا دیاتور است، دیگر نمی‌دانم کیست و چه کاره است. گلا دیاتور بسیار خوبی هم هست، و من جداً دلم به حالش می‌سوزد.

— آقای سروان، دلسوزیتان را بیجهت تلف نکنید.

— حضرت اجل، منظور عرضم دلسوزی به آن شکل نبود. می‌خواستم عرض کنم که انسان همیشه نسبت به آخرین نفر بازیهای «حذقی» احساس خاصی دارد.

— اگر از احتمالات ریاضی خوشتان می‌آید، حرفی ندارم. بازیهای حذقی مدتها پیش شروع شد. بالاخره یکی می‌بایست زنده می‌ماند.

— صحیح می‌فرمایید.

شب به‌سر آمده و ماه رنگ باخته و آسمان شیرگون بود؛ مه بامدادی بر همه جا، جز آنجا که شاهراه بزرگ تن می‌کشید و نوار سیاه سر بسوی شمال می‌نهاد، فرو خفته بود. صلیب بزرگ، برهنه و نزار، بر آسمانی که به‌روشنی

می‌گرایید تکیه کرده بود؛ از کرانه‌های آسمان شرق، تابشی گنگون طلایه طلوع خورشید بود. کراسوس از اینکه تصمیم گرفته بود بیدار بماند خوشوقت بود. وضع روحش با حالت شوق‌انگیز سلایم و در عین حال تند صبح نخستین مناسب بود. سپیده دم همیشه ترکیبی از شکوه و اندوه است.

پسر بچه ده دوازده ساله‌ای به‌سویان آمد: سبویی بدست داشت. افسر واحد مأمور از او استقبال کرد و سبورا از او گرفت. و به کراسوس گفت: «بنده‌زاده است. هر روز صبح برایم شراب گرم می‌آورد. حضرت اجل ممکن است محبتی بفرمایند و از او احوال‌پرسی کنند؟ اطمینان داشته باشید که ما این لطف را افتخار بزرگی تلقی می‌کنیم. بنده‌زاده در آینده نیز آن را به یاد خواهد داشت. لقبش «لیکتوس»^۱ و نامش «ماریوس»^۲ است. حضرت اجل، می‌دانم چنین تقاضایی بی ادبی است ولی قبول بفرمایید که آن را افتخار بزرگی تلقی می‌کنیم.»

کراسوس گفت: «سلام، ماریوس لیکتوس، حال شما؟»
 کودک خردسال گفت: «من شما را می‌شناسم. شما ژنرال هستید. دیروز شما را دیدم. زره طلا توئو چیکار کردین؟»

— طلا نبود، برنج بود — درش آوردم، آخر ناراحتی می‌کرد.

— من وقتی زره داشته باشم هیچ وقت درش نمی‌ارم.

کراسوس باخود اندیشید: «سر بقای رم همین است. شکوه و افتخارات و رسوم دیرینه روم همیشه جاوید خواهند بود.» این صحنه او را سخت تحت تأثیر قرار داد. سروان سبورا به او تعارف کرد و گفت: «حضرت اجل جرعه‌ای میل نمی‌فرمایند؟»

کراسوس با حرکت سر تعارف را رد کرد. اکنون صدای طبلی از دور دست به گوش رسید؛ افسر سبورا به پسر بچه داد و به واحد مأمور فرمان داد. سربازان در دو سوی دروازه صف بستند: سیرها را بر پهلوها تکیه داده و تیرهای سنگین را راست نگه داشته بودند. اجرای این حرکت دشوار بود؛ ماکراسوس خوشش نمی‌آمد، چون می‌دانست اگر آنجا نبود از این تشریفات هم خبری نبود. صدای طبها رساتر شد و نخستین صفوف دسته سوزیک نظامی در خیابان عریضی که از دروازه به میدان عمومی می‌پیوست پدیدار گشت. نخستین اشعه خورشید بر رأس عمارات بلند بوسه زد، مقارن همین احوال مردم در خیابانها ظاهر شدند و به طرف دروازه و صدای سوزیک پیش آمدند.

دسته سوزیک که مرکب از شش طبل و چهار فلوت بود در پیشاپیش حرکت می‌کرد؛ پشت سر سوزیک، یک جوخه شش نفری و پس از آن گلادیاتوری

بود که می باید مصلوب گردد. گلا دیاتور لخت مادرزاد بود و دستهایش را از پشت بسته بودند. و بالاخره یک گروه دوازده نفری اسکورت را کامل می کرد. اسکورت قابل ملاحظه ای بود چون کسی که بدرقه می شد بیش از یک تن نبود، و این یک تن هم ظاهراً خیلی خطرناک و زورمند به نظر نمی آمد. اما هنگامی که نزدیکتر آمد کراسوس در عقیده خود تجدید نظر کرد. آری، مطمئناً خطرناک بود؛ این گونه اشخاص خطرناکند. این را در قیافه اش می دید. سادگی و شوری که در چهره های روسی می بینید در چهره گلا دیاتور به چشم نمی خورد؛ چهره اش به چهره عقاب شبیه بود. بینی پیش آمده و لبان نازک داشت؛ پوست صورتش بر استخوانهای برجسته گونه اش کشیده شده و رنگ چشمالش سبز بود، و مانند چشم گربه از آنها کینه می بارید. چهره اش پر از کینه بود، اما این کینه مانند کینه حیوان، خفته و بی حالت بود؛ چهره اش نقاب این کینه بود. تنومند نبود ولی عضلاتش به سفتی چرم و سختی زه کمان بود. تنها دو جراحت تازه بر بدن داشت: یکی بر سینه و دیگری بر پهلوی، اما هیچیک از آن دو چندان عمیق نبود و خون بر آنها داقمه بسته و خشکیده بود؛ لیکن تمام وجودش شیار خورده بود و همه جا اثر زخم به چشم می خورد. یک گوش و یک انگشتش را از دست داده بود. فرمانده عده با دیدن کراسوس شمشیرش را بالا آورد و به نفرات فرمان ایست داد، و خود پیش آمد و مراتب احترام بجا آورد.

گفت: «حضرت اجل، هرگز در خواب هم نمی دیدم که در اینجا به افتخار زیارت نایل گردم.»

کراسوس سری جنباند و گفت: «از حسن تصادف». آری از حسن تصادف، زیرا او نیز خویشتن را با آخرین بازمانده جنگهای غلامان پهلوی به پهلوی می دید. افزود: «می خواهید او را مصلوب کنید؟»

— بله، حضرت اجل، دستور این است که او را هم اکنون مصلوب کنیم.
— این کیست؟ گلا دیاتور را می گویم. معلوم است که در جنگهای «میدانی» بسیار کارگرفته است. اثر زخم شمشیر بر همه جای بدنش پیداست، می دانید کیست؟

— حضرت اجل، اطلاعات مختصری درباره اش داریم. افسر بوده، هنگامیکه واحد بزرگتری را اداره می کرده؛ ظاهراً مثل اینکه یهودی است. باتیاتوس تعدادی یهودی داشت و یهودیها، همان طور که استحضار دارید، گاهی اوقات در به کار بردن دشنه حتی از تراسیها هم بهترند. باتیاتوس هنگامی که در مورد شورش و علل و وجوہات آن را به ما توضیح می داد از یک یهودی به نام «داود» اسم برد و او را با اسپارتاکوس جزو رهبران شورش معرفی کرد. هیچ بعید

نیست که همین شخصی که ملاحظه می فرمایید همان داود باشد؛ شاید هم نباشد. از آن وقتی که او را برای شرکت در بازیهای حفی به اینجا آورده اند لب از لب نگشوده است. بسیار خوب جنگید — من هرگز چنین چابکی و مهارتی را در کار با دشمن ندیده ام! در پنج بازی شرکت کرد و همان طور که ملاحظه می فرمایید فقط دو زخم سطحی برداشت. سه بازیش را بنده خودم ناظر بودم، واقعاً هنگامه می کرد. بی دانت سرانجام او را مصلوب می کنند ولی با وجود این طوری می جنگید که گویی آزادیش موکول به پیروزی در این بازیها است. نمی فهمم چرا این طور است.

— بنه، آقای جوان، زندگی چیز غریبی است.

— بله حضرت اجل، صحیح می فرماید.

کراسوس با قیافه ای تفکر آسیر گفت: «اگر این داود یهودی باشد در آن صورت این واقعاً عدالت طنز آسیری است که در باره اش اجرا می شود. ممکن است چند کلمه با او صحبت کنم؟»

— البته — البته. اگر چه فکر نمی کنم چیزی از آن عاید بشود. چون

اصلاً حرف نمی زند.

— خوب، حالا می بینیم.

به طرف محلی که گلا دیاتور ایستاده بود به راه افتادند؛ جمعیت کشیری گلا دیاتور را احاطه کرده بود. جمعیت رو به افزایش بود و فشار می آورد، و سربازان ناگزیر بودند مردم را عقب بزنند. افسر بدلحنی پر آب و تاب گفت: «گلا دیاتور، به افتخار بزرگی نایل آمده ای. ایشان سردار بزرگ، مارکیوس لیسینیوس کراسوس هستند و لطف فرموده اند و می خواهند با شما صحبت کنند.»

جمعیت هنگامی که نام کراسوس را شنید ابراز احساسات کرد، اما غلام چنانکه گویی کر بود و نمی شنید هیچ گونه عکس العملی نشان نداد. چهره اش کمترین تغییر و تاثیری را منعکس نمی ساخت، راست مقابل خود را نگاه می کرد. چشمانش همچون دو قطعه یشم سبز می درخشید. اما نشان دیگری از هیجان و تأثر در چهره اش مشهود نبود.

کراسوس گفت: «گلا دیاتور، مرا می شناسی، نگاه کن!»

گلا دیاتور برهنه باز تکان نخورد. فرمانده دسته مأمور قدمی پیش نهاد و سبلی محکمی به صورتش نواخت و گفت: «خولک، تو فکر می کنی چه کسی دارد با تو صحبت می کند؟»

و باز سبلی دیگری به صورتش نواخت. گلا دیاتور در صدد برنیاید سرش را از جلوه ضربه بدزد. کراسوس دریافت که چیزی از این جربان عاید نخواهد

شد و بهتر است آن را دنبال نکند، گفت: «صاحبمنصب کافی است. بگذارید باشد؛ کارتان را بکنید.»

— حضرت اجل، بسیار متأسفم. ولی اصلاً حرف نزده است. شاید هم نمی تواند حرف بزند. حتی دیده نشده با رفقای خودش هم صحبت بکند. کراسوس گفت: «مهم نیست.»

از دروازه گذشتند و به سوی صلیب رفتند. کراسوس ایستاده بود و تماشا می کرد. سوجی از جمعیت از دروازه بیرون ریخت و بر کناره های جاده که بر صحنه چشم انداز خوبی داشت و جریان مصلوب کردن از آنجا به خوبی دیده می شد، متفرق گردید. کراسوس از میان جمعیت به راه افتاد، آمد و در قاعده صلیب ایستاد. به رغم میل باطن کنجکاو بود ببیند غلام چه عکس العملی نشان خواهد داد. سکوت این مرد قیافه یک نوع بی اعتنائی و تحقیر به خود گرفته بود و کراسوس که هیچگاه ندیده و نشنیده بود کسی — هر قدر هم شجاع — در سکوت و خاموشی به بالای صلیب رفته باشد در مورد نوع عکس العمل حاصله تأمل نمی کرد.

سربازان در کار مصلوب کردن ورزیده بودند و به سرعت و مهارت به کار پرداختند. طنابی را از زیر بازوان غلام که هنوز بسته بود عبور دادند؛ طناب را کشیدند تا طول هر دو طرف مساوی شد؛ نردبانی را که غلامان از شب پیش در آنجا گذارده بودند به پشت صلیب تکیه دادند؛ دو سر طناب را بر بازوان صلیب انداختند؛ سپس دو سرباز هر یک از دو سر طناب را که از آن طرف آویخته بود گرفتند. بعد، با حرکتی سریع گلابیاتور را بالا کشیدند، به نحوی که تقریباً به چوب عرضی صلیب تکیه کرد. در این هنگام، سرباز دیگری از نردبان بالا رفت و استقرارش را کامل کرد؛ حال آنکه دو نفری که در پایین بودند در تمام این مدت دو سر طناب را محکم گرفته بودند. شانه های گلابیاتور درست در زیر مرکز تلافی دو خط صلیب بود. سربازی که بالای نردبان بود بر یکی از بازوهای صلیب جهید و سرباز دیگری که یک چکش و چندین گلمیخ بلند با خود داشت از نردبان بالا رفت و بر بازوی دیگر صلیب سوار شد. کراسوس در تمام این مدت گلابیاتور را با دقت و علاقه نگاه می کرد. گلابیاتور اگر چه وقتی که بدن لختش به چوب خشن و تراشیده صلیب تکیه کرد قدری به خود پیچید چهره اش همان گونه که در زیر لیش و فشار درد آور طناب آرام بود آرام و تأثیر ناپذیر ماند. موقعی هم که سرباز اولی طناب را از روی سینه و زیر بازویش عبور داد و در قسمت فوقانی بازوی صلیب گره زد باز تکان نخورد و آرام و بی حرکت بر جای ماند. سپس طناب اولی آزاد شد؛ بعد طنابی که دستهایش را به هم بسته بود قطع شد و هر یک از دو سربازی که از دستهایش را بالا کشید و آن را در ناحیه میج با

طناب بست و به بازوی صلیب محکم کرد. اما تا موقعی که سرباز دوم مشتش را به زور نگشود و گلمیخ را روی آن نگذاشت و با ضربه محکمی آن را در چوب فرو نبرد گلابیاتور عملاً عکس العملی در مقابل درد نشان نداد. حتی آن وقت هم حرفی نزد و فریادی نکشید اما چهره اش متشنج شد و مانند مار به خود پیچید. ضربات دیگر چکش، گلمیخ را متدرجاً در چوب فرو برد، و ضربه آخر سر گلمیخ را کج کرد تا فشار وزن بدن، دست را آزاد نکند. همین عمل با دست دیگر تکرار شد و گلابیاتور بار دیگر از شدت درد در پیچ و تاب افتاد و بار دیگر در آثناپی که گلمیخ عضلات و الیاف گوشت دستش را می شکافت و در چوب فرو می رقت عضلات صورتش متشنج شد. اما با آنکه اشک از چشمانش فرو می ریخت و آب از دهن بازش فرو می چکید فریاد نمی کرد. اکنون طنابی را که از روی سینه می گذشت قطع کردند، بدین ترتیب سنگینی تمام بدن روی دستها افتاد. تنها جایی که فشار را اندکی تخفیف می داد سچها بود که با طناب به بازوی صلیب محکم شده بود. سربازان از نردبان پایین آمدند و جمعیت که اکنون ستجاوز از صدها نفر بود مهارت و سرعت عملشان را با غریو شادی تحسین نمود: عمل بیش از چند دقیقه وقت نگرفته بود... آنگاه گلابیاتور از حال رقت. افسر سانسور برای کراسوس توضیح می داد: «همیشه این طور است؛ همیشه از حال می روند. تکان و درد شدید گلمیخها آنها را از حال می برد. اما باز هم به هوش می آیند، و گاهی اوقات بیست تا سی ساعت می کشد تا دوباره از حال بروند. یکی از اهالی «گل» داشتیم که چهار روز به هوش بود. حدایش دیگر نمی آمد؛ نمی توانست فریاد بکشد، اما هوشش بجا بود. اعجوبه ای بود؛ همین که گلمیخها را روی کف دستش گذاشتند شروع به فحاشی کرد.» سخن که به اینجا رسید قتمه را برداشت و به کراسوس تعارف کرد.

کراسوس گفت: «متشکرم.» آب دهنش خشک شده بود، و احساس خستگی می کرد. آبی را که در قتمه بود نوشید. سپس همچنانکه با سرب به جمعیتی که هنوز هم رو به افزایش بود اشاره می کرد گفت: «اینجا تمام روز اینجا می مانند؟»

«اکثرشان تا دوباره به هوش می آید می مانند. می خواهند بدیند وقتی به هوش می آید چه کار می کنند. اغلب کارهای یا مرزهای می کنند. بیشترشان سادرشان را جدا می کنند. هیچ کس هرگز فکر نمی کرد غلام هم چنین کاری بکند!» کراسوس شانه بالا افکند. افسر به سخن ادامه داد: «باید راه را باز کرد؛ راه را بند آورده اند. فکر می کردید این قدر شعور دارند که لااقل یک قسمت از راه را باز نگه دارند که عبور و مرور وسایل نقلیه قطع نشود — ولی همه رو ته

یک کرباسند؛ اصلاً شعور ندارند.» دونفر از سربازان را فرستاد که راه را به اندازه کافی باز کنند تا وسایل نقلیه بتوانند عبور کنند.

سپس به کراسوس گفت: «حضرت اجل، اجازه می‌فرمایید سؤالی از جنابعالی بکنم؟ البته برای بنده گستاخی است ولی می‌خواستم بدانم لحظه‌ای قبل که فرسودید اگر این داود یهودی باشد عدالت طنزآمیزی در باره‌اش اجرا می‌شود منظورتان چه بود؟»

کراسوس پرسید: «چنین چیزی گفتم؟ گمان نمی‌کنم منظور خاصی داشتم.» آری، کار به پایان رسیده و گذشته‌ها گذشته بود و بسیاری از ماجراهای گذشته را باید به فراموشی سپرد؛ وانگهی جنگ غلامان شهرت و افتخاری نداشت. نصیب دیگران افتخار و پیروزی و محبوبیت بود؛ اساسهم او از این ماجرا سرت خاطرناتر بود که از این به چهار سیخ کشیدنها و کشت و کشتارها به‌وی دست می‌داد. از کشت و کشتار و مرگ و شکنجه بیزار بود! اما انسان به کجا رو ببرد، به کجا فرار کند؟ جامعه‌ای را به وجود آورده بودند که پایه‌های زندگی‌اش بیش از پیش بر سرگاستوار می‌شد. تاریخ هرگز هیچ کشت و کشتاری به این دقت و عظمت را نشان نداده بود؛ و تازه این چه وقت تمام می‌شد و در کجا به پایان می‌رسید؟ اکنون حادثه‌ای را به یاد می‌آورد که اندکی پس از آنکه فرماندهی نیروهای شکست خورده و درهم ریخته روم را به دست گرفته بود اتفاق افتاد. سه لژیون در اختیار دوست و رفیق دوران کودکی خود «پیلیکوممیوس»^۱ گذاشته و به او مأموریت داده بود با اجرای یک سلسله عملیات ایدایی قسمتی از عمده قوای اسپارتاکوس را سرگرم کند. سوسیوس قبل از آن در پنج جنگ شرکت کرده و ظاهراً ورزیده بود، اما در اینجا غافلگیر شد. سه لژیونی که همراه داشت در برخورد با غلامان چنان شکست مقتضاجانه‌ای خوردند که در تاریخ ارتش روم سابقه نداشت. به یاد می‌آورد که چگونه سوسیوس را شحات کرد و چه کلمات تند و زنده‌ای بر زبان راند؛ چه ناسزاها بی‌نثارش کرد و چگونه او را ترسو و بزدل خواند. اما با یک آدم مثل سوسیوس نمی‌شد از این حد فراتر رفت. حال آنکه جریان در مورد سربازان فرق می‌کرد. پنج هزار نفر از افراد لژیون هفتم را به خط کردند؛ ده ده شمرند و نفر دهم را بیرون کشیدند و به اتهام ترس و نشان دادن ضعف در مقابل دشمن اعدام کردند. بعدها سوسیوس به او می‌گفت: «سرا هم می‌بایست اعدام می‌کردی.» کراسوس اکنون این جریان را به خوبی به یاد می‌آورد، زیرا سوسیوس، و کنسول سابق مارکیوس سرویوس^۲ مظهر عمیق‌ترین کینه او نسبت به غلامان

بودند. داستان آشنا به خاطرش باز آمد؛ اما در این داستان نیز مثل همه داستانهایی که با جنگهای غلامان ارتباط داشت آدم نمی توانست راست را از دروغ و درست را از نادرست جدا کند. مارکیوس سرویوس، در مرگ کریکسوس رفیق عزیز اسپارتا کوس تا اندازه ای سهم بود: در برخوردی که پیش آمده بود کریکسوس از عمده قوا جدا شده و به محاصره در آمده و با واحدش از بین رفته بود. بنابراین، مدت ها بعد وقتی سرویوس و سوممیوس به اسارت اسپارتا کوس در آمدند و از طرف دادگاه غلامان محکوم شدند یک نفر یهودی به نام داود بر له نحوه سرگشان، به عبارت بهتر علیه نحوه سرگشان استدلال کرده بود. کراسوس در این باره خاطر جمع نبود. این دو نفر را مانند گلا دیاتور ها به هم انداخته بودند؛ لباسهای این دو سر کرده جا افتاده و محترم ارتش روم را از نشان در آورده و دشمنای پدست هر یک داده و آنها را به هم انداخته بودند تا خود همدیگر را بکشند. این تنها باری بود که اسپارتا کوس چنین عملی را مرتکب شده بود. اما کراسوس این عمل را هرگز فراموش نمی کرد و نمی بخشید. مع هذا این چیزی نبود که بخواهد و بتواند برای صاحب منصبی که در پناه صلیب ایستاده بود تعریف کند. گفت: «نمی دانم چه منظوری داشتیم، چیز با اهمیتی نبود.» خسته بود، تصمیم گرفت به ویلای خود باز گردد و بخوابد. □

۳

روح مطلب این بود که کراسوس زیاد سقیم نبود بدینند که آیا با توجه به این قضایای خاص، مصلوب کردن آخرین بازمانده گلا دیاتور ها نشانه عدالت است یا نیست. حس درك و تشخیص عدالتش کند شده بود؛ حس انتقامش به کندی گراییده و مرگ، هر گونه تمازگی و غرابت خود را برای او از دست داده بود. در کودکی، مانند بسیاری از کودکان خانواده های ممتاز لبریز از افسانه های قهرمانی گذشته بود و ایمان داشت که «رم مافوق افراد و احزاب است.» و حکومت و قانون خدمتگذار همه بر دند و قانون عادلانه است و همه

را به یک چشم می بیند، و اگر از او می پرسیدید به درستی نمی توانست بگوید که در چه مرحله ای بود که این اعتقاد را از دست داد. بمع الوصف آن را به کلی از دست نداد. قدری از این خیال خام هنوز در جایی از وجودش پابیا می کرد. با اینهمه، او که یکوقتی می توانست عدالت را به این روشنی تعریف کند امروز دیگر قادر به این کار نبود. ده سال پیش دیده بود رهبران دسته مخالف، پدر و برادرش را با خونسردی اعدام کرده بودند و آب از آب تکان نخورده بود؛ نه عدالتی به خونخواهی برخاسته و نه دادخواهی ای صورت گرفته بود. درهمی و آشتنگی، در خصوص اینکه حق چه بود و نا حق چه بود به عوض اینکه کاهش یافته باشد افزایش یافته بود و تنها بر اساس ثروت و قدرت بود که می توانست مطلب را توجیه کند. به هر حال، ماحصل تمام استنتاجات این بود که مفهوم عدالت مصونیت ثروت و قدرت است، و اصول اخلاقی مربوطه نیز متدرجاً اهمیت خود را از دست می دهند. بنابراین هنگامی که دید آخرین بازمانده گلابیاتورها را به چهار بیخ کشیدند احساس با شکوهی به وی دست نداد و فکر نکرد که وظیفه مقدسی را به انجام می رساند. اساساً احساسی به او دست نداد. صاف و ساده، عکس العملی در وی به وجود نیامد.

اما در ذهن گلابیاتوری که بر صلیب بود مسائلی راجع به عدالت و بی عدالتی و حق و نا حق مطرح بود و این مسائل با بی هوشی ای که بر اثر درد و تکان و بیرمقی پیش آمد و نیز با رشته های نامحدود خاطراتش در آمیخته بود. اما اگر بغیر از این خاطرات را تجزیه کنیم؛ می توانیم این رشته ها را از اسواج درد و شکنجه ای که تیر می کشد و کور می کند و در بدن می دود جدا کنیم. در جایی از خاطرش خاطره حادثه ای که کراسوس به آن اشاره کرده بود به نحو روشن و زنده ای حفظ می شد.

برای گلابیاتور نیز همین سألۀ حق و عدالت مطرح بود، همچنانکه روزی حتی برای کراسوس هم مطرح بود، و بعدها وقتی اشخاصی که کینه عمیق نسبت به غلامان داشتند و کمترین سر رشته ای هم از کار تاریخ نویسی نداشتند تاریخ عملیات غلامان را به رشته تحریر در آوردند گفتند غلامان نیز اسرای رومی را می گرفتند و وادارشان می کردند در نمایشهای بزرگ به شیوه گلابیاتورها با هم بجنگند و همدیگر را بکشند. و تردیدی نداشتند. همچنانکه از بابان نیز کمترین شبهه ای نداشتند — که وقتی که قدرت از شمرگان به ستمدیدگان منتقل شود آن را همان گونه به کار می برند که ستمگران می بردند. این جریان در خاطر سردی هم که از صلیب آویخته بود زیر و رو می شد. هرگز عید خون و کشت و کشتاری، به آن صورت که می گفتند، وجود نداشت. یک بار، آن هم فقط یک بار، اسپاراکوس

در اوج خشم و غضب برگشته و به آن دو نجیب زاده روسی گفته بود: «همان کاری را خواهید کرد که ما می کردیم! لخت بشوید و کارد به دست بگیرید و بروید روی ماسه ها، تا بفهمید که ما به خاطر تهذیب روم و تفریح مردمش چگونه می مردیم!»

داود یهودی در آنجا نشسته بود و گوش فرا می داد. پس از اینکه دو روسی را بیرون بردند اسپارتا کوس به سوی او برگشت، اما یهودی همچنان خاموش بود و چیزی نمی گفت. علاقه شدید و دلبستگی عمیقی میان او و اسپارتا کوس به وجود آمده بود. در طی سالیان بسیار و جنگهای بی شمار عده گروه کوچکی که از کاپوا گریخته بود کاهش یافته بود؛ تلفات سنگینی بر آنها وارد آمده بود و بین آن چند نفری که زنده مانده بودند و ارتش عظیم غلامان را اداره می کردند دوستی استواری برقرار شده بود.

اسپارتا کوس رو به یهودی کرد و پرسید: «عملم درست بود یا نادرست؟»
— آنچه برای آنها درست است هرگز برای ما درست نیست.
— بگذار بچنگند!

— اگر سایی بچنگند، مانعی ندارد. بگذار همدیگر را بکشند. اما ضرر این کار بیشتر به خود ما بر می گردد. به صورت یک کرم در می آید و از داخل وجود ما را می خورد. من و تو گلا دیاتوریم. چند وقت پیش بود که گفتیم خاطره جنگهای گلا دیاتوری را از روی زمین محوسی کنیم؟

— محو هم می کنیم. اما این دو باید بچنگند و همدیگر را بکشند...
باری، این خاطره در خاطر مردی که چهار سیخ شده بود زیر و روی شد.
کراسوس در چشمانش نگرسته و جریان به چهار سیخ کشیدنش را تماشا کرده بود. حلقه بزرگ تکمیل شده بود. کراسوس برای استراحت به خانه رفت؛ زیرا تمام مدت شب بیدار مانده بود و بنابراین خسته بود؛ گلا دیاتور نیز بیهوش و بیحواس از گلمیخها فرو آویخته بود. □

وهشیاری در این راه به کندی پیش می‌رفت. اگر تمام حواس و احساسش به صورت پوست یک طبل کشیده می‌شد در آن صورت این طبل اینک به صدا در آمده بود؛ این موسیقی قابل تحمل نبود. هنگامی که بهوش آمد جز درد چیزی به استقبالش نشناخت؛ در این دنیای درد جز درد چیزی نمی‌شناخت و درد همه جهان، و جهان همه درد بود. او آخرین نفر از شش هزار رفیقش بود و در در همگی همین‌طور بود. اما درد خود او به جدی عظیم بود که قابل تجزیه و تقسیم نبود. چشمانش را گشود اما درد به صورت پُردهٔ سرخی در آمده بود و او را از جهان جدا می‌کرد. به یک کرم حشره، به یک شقیره، می‌مانست و پیلهٔ دورش تنیده از درد بود.

هشیارش یکدفعه صورت نگرفت، بلکه مرحله به مرحله و موج به موج بود. بهترین وسیلهٔ نقلیه‌ای که می‌شناخت ارابه بود؛ بر ارابهٔ درد سوار بود و در دست اندازهای جادهٔ درد طی طریق می‌کرد و به عالم هشیاری باز می‌گشت. اینک پسر بچه‌ای خردسال بود و در ناحیه‌ای کوهستانی زندگی می‌کرد و بزرگان - یعنی اربابانی که از نواحی دوردست آمده بودند، مردم متمدن، مردم پاک و پاکیزه - گاهی اوقات در ارابه‌های خود می‌گذشتند و او نیز از راه سنگلاخی از پی ارابه می‌دوید و التماس می‌کرد: «ارباب - ارباب - سوار شم؟» هیچیک از آنان به زبان او صحبت نمی‌کرد، اما گاهی اوقات اجازه می‌دادند او و رفقاییش در عقب ارابه سوار شوند. آری، بزرگان دست و دلبازند! گاهی به او و رفقاییش شیرینی می‌دادند! به وضعی که این کودکان آفتاب سوخته و سیه‌سو به پشت ارابه می‌چسبیدند می‌خندیدند، اما اغلب هم شلاق را بر پشت اسب آشنا می‌کردند و اسب ناگهان می‌کند و تکان ارابه، کودکان را پرت می‌کرد. به هر حال روحیهٔ بزرگانی که از غرب می‌آمدند قابل پیش‌بینی نبود؛ خوب و بد را روی هم می‌گرفتند، اما وقتی می‌افتادند درد می‌آمد.

سپس دریافت که بچه نیست و در نواحی کوهستانی زندگی نمی‌کند بلکه سردی است و از صلیب آویخته است. و این را فقط در بعضی از قسمتهای بدن احساس می‌کرد، چون همهٔ وجودش در آن واحد به او تعلق نداشت. آن را در بازوانش، که اعصاب آن سیمهای تفته بود و خون داغ از آنها راه می‌افتاد و به جانب سرشانه‌های پیچ و تاب خورده‌اش سرازیر می‌شد احساس می‌کرد؛ آن را در شکمش، آنجا که معده و روده‌هایش به صورت گره‌های درد و شکنجه در آمده بود احساس می‌نمود.

گروههای سردی که او را تماشا می‌کردند اصواج واقعی و غیر واقعی بودند که چین و شکن می‌یافتند. دیدش در این مرحله کاملاً طبیعی نبود؛ نمی-

توانست آن را تمرکز دهد و سردی را که می‌دید مانند تصویری که در زیر عدسی محدب و متحرکی باز و بسته می‌شود در هم می‌رفتند و باز می‌شدند. مردم نیز به نوبه خود می‌دیدند که گلابیاتور به هوش می‌آید، و مشتاقانه او را تماشا می‌کردند. اگر این مصلوب شخص دیگری بود چیز تازه‌ای نبود و تماشایی نداشت. سئال به صلیب کشیدن در روم اسر عادی و پیش یا افتاده‌ای بود. چهار نسل پیش هنگامی که روم کارتاژ را فتح کرد بهترین راه ورسم آن را، یعنی به چهار میخ کشیدن غلامان و طرز استفاده از غلامان در املاک و تشکیل واحدهای کشاورزی را، از آن اقتباس کرد. این دو، غنایم این فتح بودند. در این صلیب که مردی بر بالای آن به خود می‌پیچید چیزی توجه مردم روم را به خود جلب کرد و اکنون این عمل طوری عسویت یافته و مظهر تمدن گشته بود که دنیا فراموش کرده بود منشأ آن از کارتاژ بوده است. هر جاکه جاده‌های روم می‌رفت صلیب و جنگ گلابیاتورها و تحقیر عظیم زندگی انسان اسیر و میل شدید به غارت حاصل دسترنج و عرق جبین انسانها نیز می‌رفت.

اما بهترین چیز نیز با سرور زمان لطف خود را از دست می‌دهد؛ بهترین شراب هم وقتی زیاد مصرف شد دل را می‌زند؛ و شهوت یک نفر در شهوت هزاران نفر گم می‌شود. اگر این مصلوب شخص دیگری بود جمعیتی جمع نمی‌شد. اما این مرگ، مرگ یک پهلوان بود، مرگ یک شیر سرد بود، مرگ یک گلابیاتور بود، مرگ معاون اسپارتا کوس بود، مرگ گلابیاتور دوران بود، مرگ گلابیاتور توانا و شکوهمند و بازمانده «بازیهای حذفی» بود. نقش گلابیاتور، یعنی غلامی که برای مرگ انتخاب شده و افزار واره‌ای است که باید بچنگد، و در میان سردان به خواری گراییده از همه خوارتر است و در عین حال بازمانده میدان جنگ خونینی است، همیشه پر از تضاد و تناقض است.

آمده بودند مرگ گلابیاتور را ببینند، ببینند چگونه این راز بزرگی را که همه در آن سهیم اند استقبال می‌کند و ببینند هنگامی که گلمیخها دستش را می‌شکافتند چه عکس العملی نشان می‌دهد. سرد عجیبی بود؛ خاموش بود و در خود و عوالم خود فرو رفته بود. آمده بودند ببینند که آیا این سکوت درهم خواهد شکست، و هنگامی که دیدند با فشار گلمیخها درهم نشکست مانند لدا تا ببینند آیا هنگامی که دوباره دیده به جهان می‌گشاید نخواهد شکست؟

سکوت در هم شکست. هنگامی که آنها را دید، هنگامی که تصاویر ثابت ماندند و از رقصیدن باز ایستادند فریاد موحشی از درون رنج سرد داد.

ظاهراً کسی معنی کلمات را نفهمید. در باره اینکه چه باید گفته باشد حسیات زیاد بود. بعضیها بر سر اینکه آیا حرف خواهد زد یا نه شرط بندی

کرده بودند. همه‌های در گرفته بود؛ جمعی عقیده داشتند حرفی نزده، برخی می‌گفتند این فریاد ناله‌ای بیش نبوده و قلیلی می‌گفتند به یک زبان بیگانه حرف زده است و تعدادی معتقد بودند به خدایان دعا کرده و دیگران می‌گفتند مادرش را صدا کرده است. و در این میان شرطها پرداخت می‌شد و نمی‌شد. اما در واقع هیچک از اینها نبود. فریاد برآورده بود: «اسپارتا کوس، اسپارتا کوس، چرا شکست خوردیم؟»

۵

اگر آن وقت که نهضت اسپارتا کوس درهم شکست و در ابهام تاریخ افتاد به وسایلی امکان داشت افکار آن شش هزار نفری را که به اسارت در آمدند ظاهر کرد و بر روی نقشه‌ای متقل ساخت، به نحوی که انسان می‌توانست از لحظه صلبوب شدن، این رشته درهم و کلاف سردرگمی را که آنها را بدانجا کشیده بود تعقیب کند. اگر تهیه و تنظیم شش هزار نقشه زندگی امکان داشت، آن وقت شاید دیده می‌شد که گذشته بسیاری از ایشان و بالاخره دردشان چندان با هم فرق نداشت: این درد یک درد مشترک بود، و اگر خدایانی وجود داشتند و خدایی در آسمانها بود و اشک این خدایان به صورت باران بود مطمئناً روزهای بسیار می‌بارید. اما در عوض، آفتاب این درد و عذاب را می‌خشکاند و پرتنگان، گوشت خون‌آلود را می‌دریدند و انسانها از زندگی می‌بزدیدند.

این آخرین نفری بود که باید بمیرد؛ اما چکیده و نتیجه دیگران بود. ذهنش سلواز زندگیها بود، ولی در چنین درد و عذابی انسان فکر نمی‌کند و خاطرات قیافه کابوس به خود می‌گیرد. خاطراتی که به خاطرش باز می‌آمد مرتب نبود؛ آشفته و درهم بود، زیرا قطع نظر از انعکاس درد معنی و مفهومی نداشت. اما شاید بتوان این خاطرات مغشوش را منظم کرد و داستانی از آن پرداخت؛ شاید بتوان در آن دست برد و طرحی از آن پدید آورد، و این طرح بدیهی است با طرح زندگی دیگران آنقدرها تفاوت نخواهد داشت.

چهار مرحله در زندگیش وجود داشت: مرحله اول دوران تنه‌می و

بیخبری بود. مرحله دوم دوران فهم و شعور بود و در این مرحله سالسال از کینه و نفرت و بنده گوش به فرمان نفرت بود. مرحله سوم، دوران امید بود. در این مرحله نفرت و پیژاری رخت بر بست و عشق و رفاقت و دوستی مفرطی نسبت به هموعان خویش احساس کرد. مرحله چهارم دوران ناامیدی بود.

در دوران بیخبری، کودکی خردسال بود. در این دوران همه جا شادی و هوا همه آفتابی بود. بر بالای صلیب، مواقعی که فکر معذبش جایی را می - جست که از درد بگریزد و بدان پناه برد و خویش را خنک کند به خاطرات ایام کودکی روی می آورد و به آغوش جان بخش آن پناه می برد. کوهستانهای سرسبز ایام کودکی خنک و زیبا بود؛ جویبارهای کوهستانی سرازیر می شدند و می درخشیدند؛ بزه های سیاه در دانه ها می چریدند. دستهای مهربانی از تپه ها توجه کرده بود و سنبله گندم چون خوشه سروارید و خوشه انگور چون یاقوت و لعل کبود بود. در دانه ها بازی می کرد؛ به جویبارها می زد و در دریاچه بزرگ جلیله شنا می کرد. حیوان آسا، بی قید و بند و سالم و آزاد، به این سو و آن سو می دوید؛ برادران و خواهران و دوستانش جمعی را تشکیل می دادند که در آن آزاد و شاد و فارغ از دغدغه خاطر بود.

حتی در آن دوران هم خدا را می شناخت و تصویر روشن و زنده و بزرگی از او بر پرده تصور دوران کودکی نقش بسته بود. در میان مردم کوهنشین به دنیا آمده بود و این مردم خدا را بر توك قله ای جای می دادند که کسی در آنجا نمی زیست. خدا بر قله بلندترین کوه، آنجا که پای هیچ بشری بدان نرسیده بود زندگی می کرد. خدا در آنجا تک و تنها نشسته بود. قطعی که خدا بود و جز او خدایی نبود. خدا پیرمردی بود که هیچ وقت پیرتر نمی شد و ریشش تا کمر می رسید و باد در جامه گشادش می دوید و جاسه اش مانند ابرهای سفیدی که ناگهان آسمان را پر می کنند باد می کرد. خدایی عادل و گاه رحیم اما همیشه منتقم بود، و کودک خردسال این را می دانست. این کودک خردسال، شب و روز از چشم خدا دور نبود؛ هر چه می کرد خدا می دید؛ به هر چه می - می اندیشید خدا می دانست.

در میان مردمی پرهیزگار به دنیا آمده بود؛ این مردم، بسیار دیندار و با خدا بودند؛ خدا مانند تارو بود یک مسجوح با زندگی و بود و نبودشان در آسبخته بود. هنگامی که از گله شان توجه می کردند جبهه راه راهی به تن می کردند که هر یک از منگوله های آن سبب جزئی از خوفی بود که از خدا به دل داشتند. صبح و شام به درگاه او سجد می کردند؛ وقتی سفره می گشودند شکرانه نعمت به جای می آوردند، موقعی که جاسی شراب می نوشیدند خدا را شکر

می‌گذارند، و حتی مواقعی که مصیبتی روی می‌داد باز خدا را شکر می‌کردند
 مبادا تصور کنند که مصیبت ایشان را ناراحت کرده است و تسلیم کبر و نخوت
 شده‌اند.

بنابراین جای تعجب نبود که وجود پسر بچه خردسالی که اینک
 مردی بود و از صلیب آویخته بود سرشار از معرفت به خدا و سملو از حضور او
 بود. کودک از خدا می‌ترسید، و خدایش خدایی بود که باید از او ترسید. اما
 در آن هوای آفتابی و جهان خوش و خنکی کوهستان و جویبارهای کوهستانی
 ترس نمودی نداشت. کودک می‌دوید و می‌خندید و می‌خواند و از بزه‌ها و
 گوسفندها توجه می‌کرد و پسرهای بزرگتری را می‌نگریست که با غرور و افتخار
 بسیار دشته‌های تیز به کمر می‌بستند و با آنها بازی می‌کردند. او هم یکی
 داشت، که از چوب تراشیده بود، و با خواهران و برادران و دوستان خود جنگ
 تن به تن می‌کرد.

مواقعی که حرکاتش خوب بود پسرهای بزرگتر با اکراه تصدیق
 می‌کردند: «حرامزاده را، درست مثل یک تراسی!» کلمه «تراسی» به معنای
 کلیه چیزهای بدو شرارت‌بار و در عین حال به معنای کلیه قوت و فنهای جنگ بود.
 مدت‌ها، مدت‌ها پیش مردی سودجو به مملکت آمده بودند و جنگهای شدیدی در
 گرفته و تعداد زیادی کشته شده بودند، و بالاخره آنها را از مملکت رانده بودند.
 این مردم سودجور «تراسی» می‌گفتند، اما کودک خردسال هرگز آنها را ندیده بود.
 چشم انتظار روزی بود که دشته به کمر زند، آن وقت خواهند دید که
 تراسی کیست. مع الوصف چندان زود خشم و تند خون نبود: کودک می‌بود ملایم
 و بسیار سعادتمند... این، دوران بیخبری و نفهمی بود.

در مرحله دوم زندگی، یعنی دوران فهم و شعور، دیگر بچه نبود و
 هوای خوش و آفتابی جای خود را به باد سرد و گزنده‌ای داد. گاهی اوقات
 جبهه‌ای از نفرت و بیزاری به خود می‌پیچید و خویشش را در پناه آن می‌گرفت.
 این همان ایامی بود که اینک همچنانکه از صلیب آویخته بود یاد آن مانند
 درفش و به صورت جرقه‌های درد و عذاب مغزش را می‌شکافت. افکار آن دوران،
 تند و سرکش و کج و معوج و موحش بود. یادشان به صورت قطعاتی بود که
 هیچیک در جای خود قرار نداشت و به شیوه‌ای عجیب درهم رفته بودند. مرحله
 دوم زندگی را در توده‌های سواج مردی که تماشای می‌کردند، در چهره‌شان،
 و در صدایی که از آنها به گوش می‌رسید باز می‌دید. نفرت و کینه‌اش دوام
 داشت و از راه خاطره، به ایام دوران دوم زندگی، به روزگار مرحله فهم و شعور
 بازگشته بود.

در آن زمان از وقایعی که در اطرافش می گذشت با خبر شد و این با خبری طفولیتش را پاک از بین برد. از پدرش با خبر شد و دید که این مرد آفتاب سوخته و پرکار و کارآمد از صبح تا شام جان می کند، مع هذا این جان کنی کافی نیست. با درد و غم نیز آشنا شد: مادرش سرد و برایش گریستند. از مالیاتها با خبر شد، زیرا هر قدر هم که پدرش جان می کند و تقلا می کرد باز حاصل تلاشش آنقدر نبود که شکمشان را سیر کند، حال آنکه زمین تا آنجا که ممکن است حاصلخیز بود. بالاخره، از ورطه عظیمی که اغنیا را از فقر جدا می ساخت خبردار گشت.

اصوات همان اصوات بود، تنها تفاوت موجود این بود که این اصوات را می شنید و می فهمید حال آنکه قبلاً می شنید و نمی فهمید. اکنون، هنگامی که بزرگترها صحبت می کردند اجازه می دادند کمی آن طرفتر بایستد و گوش فرا دهد، حال آنکه سابقاً او را به اصرار از خانه می راندند و به بازی می فرستادند.

دشنه ای هم به او دادند، اما این دشنه شادی و سروری با خود نیاورد. روزی با پدرش به راه افتاد، تپه ها و پشته ها را زیر پا نهاد و پنج میل تمام راه پیمود تا به محلی رسید که آهنگری در آنجا کار می کرد و سه ساعت تمام کنار کوره ایستاد تا دشنه ساخته و آماده شد. در تمام این مدت پدرش و آهنگر دز باره مصایبی که به مملکت رو آورده بود و درباب اینکه چگونه فقرا از هست و نیست ساقط شده بودند صحبت می کردند. مثل این بود که پدرش و سرد آهنگر در بیان خاله خراپه ها و بدبختیهای خویش با هم مسابقه گذاشته بودند.

آهنگر گفت: «مثلاً همین دشنه را در نظر بگیرید، پولی که من از شما می گیرم چهار دینار است. بسیار خوب، از این چهار دینار یک چهارم را مأمور وصول مقرری هیکل^۱ می گیرد و می برد. یک چهارم دیگر را هم مأمور مالیات می برد، خوب، برای من چقدر سالد؟ دو دینار. حالا، اگر بنا باشد یک دشنه دیگر بسازم دو دینار باید پول آهن بدهم. آن وقت سزد کار و زحمت خودم کجا می رود؟ پول شاخی که باید برای دسته بخرم کجاست؟ پول خوراکی که باید به خورد زن و بچه ام بدهم کجاست؟ ولی اگر بیایم و به عوض چهار دینار پنج دینار بگیرم آن وقت قیمت تمام چیزهای دیگر از همان قرار بالا می رود، و آنکه وقتی بتوان همان دشنه را در جای دیگر با قیمت کمتری خرید چه کسی از من می خرد؟ خداوند دز حق شما لطف بیشتری کرده است. شما لااقل خوراکنان را از زمین تأمین می کنید و همیشه هم می توانید شکم خود وزن و بچه تان را سیر کنید.»

ولی پدرش طوری دیگر استدلال می کرد: «شما لااقل گاهی اوقات پولی هست که دستتان را می گیرد. جریان ما طور دیگری است. مثلاً من خودم: جو را درو می کنم؛ می گویم و در جوال می ریزم. می بینید، مثل دانه سروراید می درخشند. خدا را شکر می کنم که جومان خوب درآمده است. خوب، می گوید وقتی آدم انبارش پر از جوالها جو است چه غمی دارد؟ اما نه، می بینید سروکله ما سر و وصول مقرر می کند؛ پیدا می شود؛ یک چهارم را او می برد. بعدش سروکله ما سر و مالیات پیدا می شود، او هم یک چهارم را به عنوان مالیات می برد. به او انتماس می کنم، می گویم جوم فقط تکافوی خوراک حیوانات را می کند؛ فقط به این اندازه است که بتوانم آنها را به بهار برسانم. ولی او بر می گردد و می گوید: «خوب، این که کاری ندارد، حیوانات را سر ببر بخور.» و آخر سر همین کار را هم باید بکنیم. و بعد آن وقت که جو و گوشتی نیست و بچه ها گرسنه اند و بی ثایی می کنند، کمانها را زه می اندازیم و به فکر خرگوشها و آن چند تا گوزنی می افکیم که در کوهها باقی مانده اند. اما این کار حلال نیست، مگر اینکه فتوی بدهند و آن را حلال کنند. همین زیستان گذشته «حاحام» مان را به اورشلیم فرستادیم که در عیال آنجا حال و حکایت را تعریف کند و فتوایی بگیرد. «حاحام» ما سرد خوبی است؛ گرسنگی او گرسنگی ماست. اما پنج روز در عیال معطل شد و کانهها را ندید؛ تازه وقتی که دید با تحقیر و بی اعتنائی عجیبی به حرفهایش گوش دادند، و حتی یک تکه نان هم به او ندادند که با آن سدجوع کند. گفتند: «بالاخره می خواهیم بدانیم آه و ناله این مردم جلیله کی تمام می شود؟ آقا جان، دهقانان تنبل اند؛ تن به کار نمی دهند، دلشان می خواهد سیفه آفتاب لم بدهند و از آسمان مائده برایشان نازل شود. خوب، یک کمی سخت تر کار کنند و بیشتر جو بکارند.» باری، فکری که برای ما کردند این بود. اما دهقان زمین را از کجا بیاورد که جو بیشتر بکارند؟ وانگهی آمدیم و زمین بیشتری هم گیر آورد و جو بیشتری هم کاشت، آن وقت تازه می دانید چطور می شود؟»

آهنگر گفت: «سی دالم، آن وقت هم چیزی برایش نمی ماند. همیشه این طور است. فقرا فقیرتر و ثروتمندها ثروتمندتر می شوند.»

و این گفتگویی بود که در آهنگری پیش آمد، ولی در خانه هم جز این نبود. خانه منحصر به یک اتاق بود و همه در آن یک اتاق چیده بودند. شب که آمد باز هم دور هم نشستند و در این باره که زندگی چقدر دشوار است و چگونه از هست و نیست ساقط شده اند مدتی صحبت کردند—نمی دانستند که آخرین وضع تا کجا می تواند ادامه یابد؟ آخرگر می توانستند از تن آدم برهنه

هم پیراهن در بیاورند؟

سردی که بر صلیب بود بدین ترتیب فکر می کرد؛ و این قطعات دردناکی از خاطراتش بود که در وجودش می دوید و با دردش می پیوست. اما با آنکه رنج می برد و با اینکه درد به صورت اسواچی که نشارش مافوق تحمل بود بر می آمد و سپس به صورت اسواچی که فقط قابل تحمل بود فروکش می کرد با اینهمه می خواست زنده بماند. آه، زندگی چه نیرویی است! آه، زندگی چه قوه ای است! آه، وقتی پای حیات در میان است مردم به چه کارها که تن در نمی دهند!

اما چرا این طور بود، نمی دانست. در این درد و رنجی که گریبانگیرش بود دست به دامن خدا نشد و از او یاری نخواست؛ چون فایده ای نداشت. جواب این دردها و توضیح این رنج‌ها در خدا نبود. دیگر به خدای واحد و خدایان متعدد اعتقاد نداشت. در مرحله دوم زندگی، یعنی در دوران فهم و شعور، مناسباتش با خدا تغییر کرد؛ خدا فقط دعای اغنیا را اجابت می کرد؛ بنابراین این به او متصل نشد. ثروتمندان هرگز مصلوب نمی شوند، حال آنکه او تمام مدت عمرش را بر روی صلیب گذرانده و از روز ازل گلیخ در کف دستش فرو رفته بود. نکند خیال می کرد؟ از کجا معلوم، شاید کسی دیگری بود؟ شاید پدرش بود؟ اکنون فکرش درست کار نمی کرد و فعل و انفعالات دقیق و منظم مغز کم نامنظم می شد؛ هنگامی را به یاد آورد که با سوزین وصول مالیات آمدند و آنها را دست خالی بر گردانند. زمانی را به خاطر آورد که کاهنهائی از هیکل آمدند و مردم عذر آنها را هم خواستند و دست خالی برشان گردانند.

پس از آن، مدتی کوتاه سعادت و افتخار با ایشان قرین بود. خاطره درخشانی از پهلوان بزرگشان «یهودای مکابی» در خاطرش بود. وقتی که کاهنه اولین ارتش را به جنگشان فرستادند کشاورزان داسها و کاردهانشان را به دست گرفتند و ارتش را نابود کردند. او هم در آن جنگ شرکت کرده بود. توجوانی چهارده ساله بود، با این وصف دشمنش را به کار برده و در کفار پدرش جنگیده و مرزه پیروزی را چشیده بود.

اما این پیروزی زیاد نپایید. متونهایی عظیم از سربازان مزدور جوشن پوش به جنگ یاغیان جلیله آمدند، و خزانه هیکل انتها نداشت، و سرباز بود که می خرید و می فرستاد. وزارعین باتن لخت و داس و کاردار یارای مقابله با چنین ارتشی را نداشتند. شکست خوردند و دو هزار نفر از ایشان به اسارت درآمدند، و از میان این دو هزار نفر نهصد نفر را برای مصلوب کردن انتخاب

کردند. این شیوه سردمان ستمدن بود، این راه و رسم مردم مغرب‌زمین بود و هنگامی که صلیبها را مانند دانه‌های تسبیح روی تپه‌ها و پشته‌ها ردیف کردند آن وقت روحانیون هم همراه مشاوران رومی خود برای تماشا آمدند. و آن جوان، یعنی داود، در میان جماعت ایستاده بود و دید که پدرش را به صلیبی کوبیدند و در آنجا گذاشتند تا از دستهایش بیاویزد و طعمه سرغان هوا گردد.

و اکنون خود او روی صلیب بود. شروع مطابق پایان بود. آه که چه خسته و چه سرشار از غم و درد بود! همچنانکه زمان می‌گذشت-زمانی که با زمانی که بر بشر شناخته است ارتباطی نداشت، زیرا کسی که بر روی صلیب است دیگر آدم نیست-باری، همچنانکه زمان می‌گذشت از خود می‌پرسید: معنی این زندگی که از جایی نمی‌آید و به جایی نمی‌رود چیست؟ اندک اندک چنگی که در زندگی زده و اینهمه مدت او را نگه داشته بود سستی گرفت و برای نخستین بار در زندگی مایل بود بمیرد.

(اسپارتا کوس به او چه گفته بود؟ گفته بود گلابیاتور زندگی را دوست ندارد؛ جواب تمام سبایل زندگی است. اما اسپارتا کوس مرده و او زنده مانده بود.)

اینکه خسته بود. خستگی و بی‌زاری با درد ورنج در کشمکش بود، بنابراین خاطراتش از خستگی و بی‌زاری مایه می‌گرفت. باری، پس از اینکه شورش با شکست روبرو شد، هفتصد جوان دیگر را گردن به گردن زنجیر کردند و به شمال بردند. آه، چه راه پیمایی طولانی! دشتها و بیابانها و کوهها را زیر پا نهادند تا اینکه تپه‌های سرسبز جلیله به صورت رؤیای بهشت در آمد. ارباب تغییر کرد، اما شلاق همان شلاق بود. سرانجام به سرزمینی آمدند که کوههای بسیار مرتفع داشت و قللشان در زمستان و تابستان پوشیده از برف بود.

در اینجا او را برای استخراج مس به اعماق زمین فرستادند. دو سال در معادن مس زحمت کشید. دو برادرش که با او بودند مردند، اما او زنده ماند. بدنی داشت که همچون پولاد محکم و مانند زه سفت بود. دیگران ناخوش می‌شدند؛ دندانهایشان می‌ریخت یا خون استفراغ می‌کردند؛ اما او زنده ماند و دو سال در معادن زحمت کشید.

و سپس از آنجا گریخت؛ با همان طوق بندگی که به گردن داشت قرار کرد و به کوهستانهای صعب‌العبور گریخت. در آنجا مردمان ساده‌کوه‌نشین او را پناه دادند، طوق بندگی را از گردنش گشودند و اجازه دادند با آنها زندگی کند. زمستان را با آنها بسر برد. اینها مردمی تهیدست و ساده‌دل بودند، که

زندگی‌شان از شکار و «دام‌گذاری» می‌گذشت و تقریباً چیزی نمی‌کاشتند و حاصلی بر نمی‌داشتند. زنان‌شان را یاد گرفت، آنها هم سایل بودند در میان‌شان به‌مانند و با یکی از دخترانشان ازدواج کنند. اما دلش هوای جلیله کرده بود، و با آمدن بهار به‌سوی جنوب به راه افتاد. در بین راه یک دسته سوداگر ایرانی او را اسیر کردند و به کاروان برده‌ای که به‌غرب می‌رفت فروختند. در شهر «صور»^۱ تقریباً در صدارس وطن، او را حراج کردند. آه چقدر غصه خورد! آه از اینکه به‌سرزمین و مردمی که وی را گراسی می‌داشتند آنهمه نزدیک و در عین حال از آزادی آنهمه دور بود چه اشک‌های تلخی ریخت! تاجری فینیقی او را خرید. اینک در کشتی‌ای که بین بنادر سیسیل در رفت‌وآمد بود پارو می‌زد. یکسال تمام در میان آب و گنداب کشتی نشست و پارو زد.

بعد، دزدان دریایی یونانی کشتی را گرفتند. او را در حالی که مانند یک جغد کثیف سڑه می‌زد به‌عرشه آوردند و سؤالاتی از او کردند. کار تاجر فینیقی و سایر جاشویان را همان دم ساختند؛ آنها را مثل جوال‌کاه از عرشه به دریا افکندند. اما او و غلامان دیگر را امتحان کردند. به‌زبان «آرامی» مردم نواحی مدیترانه از هر یک سؤالاتی کردند: «می‌توانی بجنگی، یا فقط می‌توانی پارو بزنی؟»

آنقدر که از جای پارو زنی و تاریکی و گنداب کشتی و اغمه داشت از شیطان و احمه نداشت، بنابراین جواب داد: «می‌توانم بجنگم، فرصتی به‌سن بدهید تا ببینید.» حاضر بود با یک ارتش بجنگد و در زیر عرشه بر روی پارو قوز نکند. و این فرصت را به‌او دادند و فوت‌وفن‌کار را به‌او آموختند و البته این کاری ناسزا و شست و لگد سیر نبود. القصة، به‌او یاد دادند که چگونه بادبانها را بپیچد و بالا زند و طنابها را جمع کند و با پارویی که سی پا طول آن و مخصوص هدایت بود کرجی را هدایت کند و چگونه شب هنگام جهت حرکت را از روی موقعیت ستارگان حفظ کند. در نخستین برخوردی که با یک کرجی رومی پیش آمد سرعت و مهارت خاصی در به‌کار بردن دشنه نشان داد و موقعیت سطحی را در میان این حراسیان کسب کرد. اما قلباً شاد نبود. و اندک اندک از این گروهی که جز با قتل و کشتار و خشونت با چیز دیگری آشنا نبودند بیزار شد. اینان با دهقانان ساده‌ای که در میان‌شان زیسته بود همان‌قدر فرق داشتند که شب با روز فرق داشت. اینها به‌هیچ‌خدایی حتی به‌پوزنیدن،^۲ خدای دریاها، نیز ایمان نداشتند. با آنکه ایمان خود وی نیز متزلزل شده بود

۱. یکی از بنادر مهم فنیقیه، که اینک جزو خاک لبنان است.

می دید که بهترین سالهای عمرش در میان مردمی گذشته است که به خدا ایمان داشتند. اینها وقتی به ساحل حمله می کردند کارشان قتل و آتش سوزی و بی سیرت کردن زنان بود.

در این زمان بود که حصار محکمی به دور خویش کشید و خود را در پناه آن گرفت. در این حصار، علایم جوانی از چهره اش، با آن چشمان بی حالت تیز و بینی عقابی، محو گردید. وقتی به حرامیان پیوست اندکی بیش از هیجده سال داشت اما قیافه اش به صورتی در آمد که دیگر عمر معینی را نشان نمی داد. اینک رشته های سفیدی در میان موهای سیاهش به چشم می خورد. در خود فرو رفت؛ گاهی اوقات، در یک هفته، حتی یک کلمه هم حرف نمی زد؛ آنها نیز او را به خود گذاشتند. می دانستند که می تواند بجنگد، در ضمن از او واهمه هم داشتند.

سایه زندگیش یک رؤیا بود و آن رؤیا برای او در حکم شراب و خوراک بود: رؤیای این که روزی، دیر یا زود به سواحل فلسطین نزدیک شوند و آن وقت از لبه کشتی خویشتن را به دریا افکند و شنا کتان به ساحل برود و پیاده راه تپه های محبوبش را در پیش گیرد. اما سه سال سپری شد و آن رؤیا هرگز تحقق نیذیرفت. نخست به سواحل افریقا تاختند و بعد به سواحل ایتالیا. در سواحل اسپانیا جنگیدند و کاخهای ییلاقی روسیان را آتش زدند و از مال و زن آنچه یافتند به بغما بردند. سپس باز گشتند و تمام مدت زمستان را در شهری در نزدیکی ستونهای «هرکول» بسر بردند. این شهر حصارهای مستحکمی داشت و از ناسوس و سائل ناسوسی در آنجا خبری نبود. سپس از تنگه جبل الطارق گذشتند و به بریتانیا آمدند و در آنجا پهلو گرفتند و کشتی را تعمیر کردند. بعد، به ایرلند رفتند و پارچه و خرده ریزه های کم بهایی را که داشتند به قبایل ایرلند دادند و در مقابل زیورات طلا گرفتند. سپس به گل رفتند و بالا و پایین سواحل فرانسه را گشتند و مجدداً به افریقا باز آمدند. به این ترتیب سه سال سپری شد و هرگز به سواحل سرزمین آباه و اجدادی او نزدیک نشدند. اما اسید و رؤیا در او نمرود و با او باقی ماند، لکن در این ضمن بسیار سخت و خشن شد سخت تر و خشن تر از آنچه یک انسان باید بشود.

اما در این مدت چیزهای بسیار فرا گرفت: دریافت که دریا راهی است که زندگی بر آن در جریان است، درست همانکه خون در بدن در جریان است. دریافت که دنیا بزرگ و نامحدود است؛ و دید هر جا که انسان می رود به مردم ساده و بی چیزی برسی خورد که با مردم مملکت خودش فرقی ندارند؛ زمین را شخم

می‌کنند و عرق می‌ریزند تا چیزی در بیاورند و شکم زن و بچه‌شان را سیر کنند، اما قسمت عمده آنچه را که گیر می‌آورند به رئیس قبیله یا شاه یا دزد دریایی تحویل می‌دهند؛ و دریافت که یک رئیس قبیله یا یک شاه هست که مافوق تمام این چیزهاست و آن هم روم است. سرانجام با یک کشتی جنگی رومی سصادف شدند؛ او و چهارده نفر از جاشویانی را که زنده مانده بودند به اوستیا بردند که به دار بیاویزند، ظاهراً پیمانۀ عمرش لبریز شده بود؛ اما درست در همان لحظات آخر یکی از کارگزاران لنتلیوس باتیاتوس او را برای «سؤسه» خریداری کرد و به کاپوا فرستاد.

خطوط کلی بخش دوم زندگی، یعنی دوران فهم و نفرتش این چنین بود. و این بخش در کاپوا تکمیل شد. در آنجا کمال تمدن را به چشم دید؛ دید که انسانها را تربیت می‌کنند که برای تفریح و سرگرمی یک سشت بیکاره رومی و برای اینکه مرد فربه کثیف و نابکاری به نام «سربی» به ثروت برسد و دیگر را بکشند. گلاادیاتور شد. سرش را از ته زدند. دشنه‌ای به دست گرفت و وارد «میدان» شد، اما اشخاصی را نکشت که از آنان نفرت داشت بلکه مردم فلکزده‌ای را کشت که مانند خود او غلام بودند.

در اینجا بود که فهم و شعور با کینه و نفرت در آمیخت. اینکه به صورت سخنی درآمد که کینه و نفرت ذخیره می‌کرد و محتوی آن روز بروز افزایش می‌یافت. در آن سلول زشت و لخت و بی‌اثاثۀ خود تک و تنها زندگی می‌کرد، از دنیا برید و در خود و عوالم خود فرو رفت. دیگر به خدا ایمان نداشت و هر وقت که به خدای نیاکانش می‌اندیشید سرشار از کینه و تحقیر می‌شد. یک دفعه با خود گفت: «آی دلم می‌خواست با این پیرمرد سلعون کوهستانی به «میدان» می‌رفتم تا تلاقی همه اشکها و ناراحتیهایی را که سربان مردم بیچاره درآورده سرش در می‌آوردم. گویا رعد و برقش بیاید، من یک دشنه بیشتر نمی‌خواهم. حقش را کف دستش می‌گذاشتم؛ به او نشان می‌دادم خشم یعنی چه.»

یک بار خواب دید. خواب دید که روی تخت خدا ایستاده بود، اما نمی‌تربید. با لحن تمسخرآمیزی گفت: «چه کار می‌کنی؟ بیست و یکسال عمر کردم و بیشتر از آنچه به سرم آوردند که نمی‌توانی بیاوری. پدرم را ندیدم به چهار سیخ بکشند که دیدم؛ مثل یک موش کور در معادن کار نکردم که کردم؛ دو سال در معادن و یک سال در گنداب کشتی جان نكندم که کردم؛ سه سال آزارگار هم که دزد بودم و رؤیای وطنم را می‌دیدم و حالا هم کرایه‌ام می‌دهند و آدم می‌کشم. خوب، حرف حسابی تو چیست؟ چه کار می‌کنی؟ ده بروگم شو!»

باری، در دوران دوم زندگی به چنین قیافه‌ای درآمد، و در همین وقت

بود که یک غلام تراسی را به مؤسسه آوردند. این غلام آدم عجیبی بود؛ صدای ملایم و بینی شکسته و چشمان سیاه و عمیق داشت. و حال و حکایتی که این گلابیاتور با اسپارتاکوس آشنا شد بدین منوال بود. □

۶

یک وقتی، مدتها بعد از این زمانی که با آن سروکار داریم، غلامی روسی را به صلیب کشیدند و پس از اینکه بیست و چهار ساعت روی صلیب ماند از طرف شخص امپراتور مورد عفو قرار گرفت و به هر حال زنده ماند. این شخص راجع به اینکه در بالای صلیب چه احساس می کرده مطالبی نوشت. جالب ترین قسمت این مطالب نکاتی بود که در خصوص مسأله زمان بیان می داشت. می گفت: «در بالای صلیب فقط دو چیز وجود دارد، درد و ابدیت. به من می گویند که تو فقط بیست و چهار ساعت روی صلیب بوده ای، ولی من بیش از آنچه دنیا دنیا بوده است روی صلیب مانده ام. تازه هیچ نباشد، هر لحظه از آن عمری است.» و در این جهان درد که هر لحظه از آن عمری است روابط محتویات ذهنی گلابیاتور از هم گسست و نیروی ادراک و تمیزش بتدریجاً از کار افتاد. خاطره صورت وهم به خود گرفت؛ باز زنده بود و زندگی می کرد؛ و باز برای نخستین بار با اسپارتاکوس حرف می زد. او جان خود را به بازی گرفته بود و اهم آرزوی اسپارتاکوس این بود که جانش را از تبعای بی معنای زندگی غلام — که زندگی بی اهمیت یک غلام بی نام و نشان در جریان سیل پتیان کن زبان باشد نجات دهد.

(اسپارتاکوس را می نگرد؛ او را تماشا می کند. این سرد شبیه یک گربه است، چشمان سبزش شباهتش را به گربه زیادتر می کنند. لابد می دانید که گربه چگونه راه می رود؛ با یک کشش و خشکی خاص. این گلابیاتور نیز همین طور راه می رود و انسان فکر می کند که اگر او را به هوا بیندازند با چهار دست و پا

به زمین می آید. ضمناً تقریباً هیچگاه راست در قیافه کسی نمی نگردد، در عوض از گوشه چشم او را نگاه می کنند. و روزهای بسیار اسپارتا کوس را نیز به این نحو نگاه می کنند. حتی برخود او هم معلوم نیست چه کیفیتی در او هست که تا این حد توجهش را به خود جلب کرده است؛ هر چه هست راز بزرگی نیست؛ او سراپا خشکی و اسپارتا کوس سراپا نرمی و انعطاف است. او با کسی صحبت نمی کند، حال آنکه اسپارتا کوس با همه صحبت می کند؛ همه می آیند و مرارت های دلشان را پیش او خالی می کنند. اسپارتا کوس دارد چیزی در این سؤسه تزریق می کند؛ دارد آن را ویران می کند.

(همه جز این یهودی نزد اسپارتا کوس می آیند. اسپارتا کوس از این متعجب است. سپس روزی در فاصله استراحت بین تمرینها نزد یهودی می رود و با او صحبت می کند.

(از او می پرسد: «رفیق، یونانی بلدی؟»

(چشمان سبزش با بیحالتی خاصی در او خیره می شوند. اسپارتا کوس ناگهان متوجه می شود که مردی است بسیار جوان؛ جوانکی بیش نیست. اما این قیافه در پس نقابی مخفی شده است. ولی اسپارتا کوس خود او را نمی بیند، نگاهش به نقاب او است.

(یهودی با خود می گوید: «یونانی— یونانی بلدم؟ فکر می کنم تمام زبانها را بلدم: عبری، آراسی، یونانی، لاتینی، و بسیاری از زبانهای دیگر. اما چرا حرف بزنم؟ برای چه؟»

(اسپارتا کوس به آراسی بسیار اصرار می کند: «یک کلمه تو صحبت می کنی، یک کلمه من صحبت می کنم. انسانیم؛ با هم زندگی می کنیم؛ تنها که نیستیم. بزرگترین درد آن وقتی است که آدم تنها باشد. تنهایی واقعاً مصیبتی است، ولی ما در اینجا تنها نیستیم. چرا باید از وضع و موقعیت خود شرمند باشم؟ مگر این اعمال زنده را ما انجام می دهیم؟ اعمال زنده را آنها می انجام می دهند که کار به دست ما می دهند تا برای تقویح و سرگرمی رویان همدیگر را بکشیم. بنابراین نباید سرافکنده باشیم و از همدیگر نفرت داشته باشیم. آدمی قدری نیرو و اندکی امید و قدری عشق دارد. اینها چیزهایی هستند که مثل بذر در وجود همه افشاند شده اند. اما اگر انسان از دنیا بگذرد و در خود و عوالم خود فرو رود این بذر می پوسد و به سرعت از بین می رود، آن وقت خدا به این انسان تیره روز رحم کند، چون دیگر چیزی ندارد— و در این صورت زندگی اصولاً ارزش ندارد. از طرف دیگر، آدم اگر این نیرو و امید و عشق و محبتش را به دیگران ببخشد مایه این مواهب روز بروز افزایش می یابد و از حد در می گذرد؛ و هیچ

وقت نمی‌خشکد. آن وقت زندگی ارزش دارد. گلا دیاتور، باور کن در جهان چیزی بهتر از زندگی نیست. این را که ما می‌دانیم. ما که غلامیم و جز زندگی چیزی نداریم می‌دانیم که چقدر پر ارزش است. روسیه‌ها آنقدر چیزهای دیگر دارند که زندگی در نظرشان چندان ارزشی ندارد. آن را ملعبه قرارداداده‌اند. ولی ما زندگی را یک امر جدی تلقی می‌کنیم و به همین دلیل نباید بگذاریم تنها بمانیم. گلا دیاتور، تو خیلی تنهایی، همه‌اش خودت را از دیگران کنار می‌کشی. با من قدری صحبت کن.»

(اما یهودی چیزی نمی‌گوید و نگاه چشمان و حالت چهره‌اش ابداً تغییر نمی‌کند. مع‌هذا گوش فرا می‌دهد؛ خاموش اما با اشتیاق گوش فرا می‌دهد، سپس بر پاشنه پا می‌چرخد و دور می‌شود. چند قدمی که دور می‌شود می‌ایستد، سر برمی‌گرداند و از گوشه چشم نگاهش می‌کند. اسپار تاکوس می‌بیند انگار چیز تازه‌ای در نگاه چشمانش سوسو می‌زند؛ آری، مثل اینکه جلوه‌ای، بارقه‌ای از امید در چشمانش پره‌س می‌زند.)

و این ابتدای سومین مرحله از چهارمین مرحله زندگی گلا دیاتور بود، که آن را می‌توان دوران امید نامید. و این دورانی بود که نفرت و بیزاری از بین رفت و عشق و محبت و رفاقتی عظیم نسبت به هم‌نوعان خویش احساس کرد، و بدیهی است این جریان یک‌دفعه و به سرعت پیش نیاید. کم‌کم، آهسته آهسته، به یک نفر اعتماد کرد و از طریق او به زندگی علاقه‌مند شد و عشق ورزید. و این عشق شگرفی که اسپار تاکوس به زندگی داشت از همان ابتدا سخت توجهش را جلب کرد. اسپار تاکوس همچون نکهبان زندگی بود. نه اینکه فقط از زندگی لذت می‌برد و آن را گراسی می‌داشت بلکه زندگی به کلی او را در خود حل کرده بود. این چیزی بود که در آن هرگز تردید نمی‌کرد و از آن هرگز انتقاد به عمل نمی‌آورد. ظاهراً سیان اسپار تاکوس و کلیه نیروهای زندگی پیمان مخفیانه‌ای وجود داشت.

کاوش از تماشا به تعقیب کشید، اما این کار را خیلی با احتیاط انجام می‌داد. هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد و دیگران زیاد توجه نداشتند، نزدیکیهای اسپار تاکوس جای می‌گرفت. گوشش به تیزی گوش رویه بود. به صحبت‌های اسپار تاکوس، گوش می‌داد و آنچه را که می‌گفت در حافظه‌اش نگه می‌داشت و پیش خود تکرار می‌کرد. سعی می‌کرد محتوا و مفادشان را دریابد. و در تمام این مدت تحولی در او به وقوع می‌پیوست؛ آری، دگرگون می‌شد و رشد می‌کرد. و تقریباً به همین ترتیب اندکی تغییر و قدری رشد در سایر گلا دیاتورهای مؤسسه به وقوع پیوست. اما برای داود سؤال غریبی بود. او در میان مردمی

بار آمده بود که خدا با تاروپود زندگیشان در آمیخته بود. هنگامی که خدا را از دست داد حفرهٔ بزرگی در زندگیش دهن گشود. اکنون این حفره را با یک انسان پر می کرد. عشق ورزی به انسانها را فرامی گرفت؛ به عظمت انسان پی می برد. پدیهی است خود او به این شکل به جریان نمی اندیشید. اما این چیزی بود که برای او و کم و بیش برای سایر گلابدیاورها پیش آمد.

و این چیزی نبود که در حیطهٔ فهم و درک باتیاتوس یا سناتورهاى روم باشد. از نظر آنها شورش بدون هیچ گونه تمهید و مقدمه ای در گرفت. تا آنجا که آنها می دانستند مقدمه و تهیه ای در کار نبود، و جریان را از همین قرار هم ثبت کردند. راه دیگری نبود.

اما کار بی مقدمه صورت نگرفت، منتها این مقدمه بسیار دقیق و عجیب و تدریجی بود. داود هرگز نخستین بازی را که اسپارتا کوس اشعاری را از ادیسه نقل کرد از خاطر نمی برد. با موسیقی نو و سحرآمیزی آشنا می شد؛ با سرگذشت شیرمردی آشنا می شد که مصایب بسیار کشید اما هرگز از پای در نیامد. بسیاری از این اشعار برایش محسوس بود؛ با درد و شکنجهٔ دوری از وطن و بازیهای سرنوشت بوالهوس آشنا بود. دختری را در تپه های جلیله دوست می داشت - دختری که لبانش به سرخی گل خشخاش و گونه هایش به نرسی و لطافت پَر قو بود؛ دلش از غصه خون بود، زیرا آن دختر دیگر برای او وجود نداشت. اما آه این موسیقی چه نوایی بود و این غلام غلام زاده ای که هرگز روی آزادی را ندیده بود اشعار این داستان زیبا را چه خوب زمزمه می کرد! یعنی آدمی نظیر اسپارتا کوس وجود داشت! آدمی اینهمه ملایم و مهربان و بردبار و دیرخشم!

اسپارتا کوس را در خاطر خویش با ادیسهٔ بردبار و خردمند برابر می کرد، بعدها نیز همیشه تا آنجا که به وی مربوط بود این دو با هم یکی بودند. هر چند در پس نقاب این شکستگی و بیحالتی من و سالی نداشت سرانجام در این سنین عمر پهلوان و سرمشق زندگی خود را یافت. در ابتدا نسبت به این تمایلی که داشت ظنین بود؛ بارها به خود گفته بود به کسی اعتماد سکن تا از کسی سرخوردگی پیدا نکنی. بنابراین صبر کرد و مراقب بود و منتظر ماند که اسپارتا کوس کمتر از اسپارتا کوس باشد؛ و به تدریج دریافت که اسپارتا کوس هرگز کمتر از اسپارتا کوس نخواهد بود و از این هم بیشتر، دریافت که هیچ کس کمتر از خود آن فرد نیست و چیزی که موجودات انسانی را از هم متمایز می سازد تنها فهم و درک نیست بلکه مایهٔ دانش آنهاست.

لذا هنگامی که او و سه نفر دیگر را انتخاب کردند که برای تفریح و

سرگرمی دو «همجنس باز» معطر روسی با هم بجنگند و همدیگر را بکشند آنچنان کشمکش و درد باطنی را از سر گذرانند که هرگز نگذرانده بود. و این کشمکش چیز نوظهوری بود، و پس از این که در این مبارزه پیروز شد برای نخستین بار به ارزش حقیقی حصاری که در اطراف خویش بالا آورده بود پی برد؛ و اکنون که بر بالای صلیب بود این لحظه را نیز احساس می کرد. به آن دوران بازگشته بود و بر بالای صلیب با خود در کشمکش بود و درد کلماتی که چهار سال پیش به خود گفته بود از لبان خشک و تقسیده اش می گذشت و در وجودش می دوید. (خطاب به خود گفت: «من نفرین شده ترین فرد جهانم؛ می بینی چگونه انتحار می کنند که یکی را بکشم که از هر کس بیشتر دوستش دارم — آه که این سرنوشت چه سرنوشت جفاکاری است! اما از خدا و خدایانی که جز شکنجه و عذاب مردم هلف و منظوری ندارند چه انتظار دیگری می توان داشت؟ کارشان جز این نیست. اما من این تمایلشان را برآورده نمی کنم. آنها هم مثل همان روسیهای خوک صفت معطری هستند که می نشینند و چشم انتظارند ببینند کی دل و روده یک انسان روی ماسه ها می ریزد! نه، این دفعه دیگر رضایت خاطرشان را تأمین نمی کنم. لذت این تماشا را به گور خواهند برد. مرگ مرا خواهند دید اما آرزوی مرگ یک انسان را به گور خواهند برد. این را همیشه می توانند ببینند. اما من با اسپارتا کوس نخواهم جنگید. نه، هرگز چنین کاری نمی کنم.

(اما که چه؟ اولش جز حماقت در زندگی من چیزی نبود — و اما بعد، زندگی اینجا موجب حماقت است. اسپارتا کوس چه بدن داده است؟ باید از خود سؤال کنم و به این سؤال پاسخ دهم. باید به این سؤال پاسخ دهم چون چیز بسیار مهمی بدن داده است. راز زندگی را در اختیار من گذاشته است. زندگی خود راز زندگی است. هر کس جانب چیزی را می گیرد و از چیزی طرفداری می کند. شما هم یا طرفدار زندگی هستید یا هواخواه مرگ. اسپارتا کوس که طرفدار زندگی است. بنابراین اگر بنا باشد با من بجنگد خواهد جنگید. همین طور که نخواهد مرد؟ اجازه نمی دهد همین طور صاف و ساده او را بکشند و حرفی نزنند و دستی بلند نکنند، پس من نیز باید همین کار را بکنم. آری، باید با اسپارتا کوس بجنگم، آن وقت زندگی میان ما دو نفر حکم خواهد کرد و یکی را بر خواهد گزید. آه، چه حکم سخوفی! چه زندگی فرتباری! اما جز این راهی نیست. تنها راه ممکن همین است.)

این تصمیم و این افکار را در خاطر خود زنده می کرد و دیگر نمی دانست که روی صلیب است و دارد می میرد؛ نمی دانست که سرنوشت در حقیقت

صحت کرد، و قسمتش این شد که با اسپارتا کوس بجنگد. خاطر دردناکش، گذشته را تکه تکه، در زوایای تاریک می یافت و شکل می داد: بار دیگر گلادیاتورها مرییانان را در اتاق غذاخوری به قتل رساندند. بار دیگر با کارد و با دست خالی با سربازان جنگیدند. بار دیگر، از حومه شهر گذشتند و غلامان از سزارع بیرون ریختند و به ایشان مسلح شدند. و بار دیگر، به کوهورها شبیخون زدند و آنها را به کلی نابود کردند و اسلحه و تجهیزاتشان را به غنیمت گرفتند. بار دیگر این صحنه ها را پشت سر گذاشت، اما این کار به نحو منطقی و با رعایت ترتیب تقدم و تأخر صورت نگرفت، بلکه مانند گلوله های آتشین به عقب پرتاب شده بود و زمان را سی شکافت و پیش می رفت.

(می گوید: «اسپارتا کوس، اسپارتا کوس؟» دوسین نبرد خود را پشت سر گذاشته اند. غلامان ارتشی هستند. به یک ارتش شباهت دارند. سلاح و تجهیزات ده هزار رومی را به غنیمت گرفته اند. به واحدهای صد نفری و پانصد نفری تقسیم شده اند. در اطراف اردوگاه شبانه شان مانند اردوگاه لژیونها دیوار چوبی بالا آورده و خندق کشیده اند. ساعتها پرتاب نیزه تمرین می کنند. آوازه اعمالشان به همه جای دنیا رسیده و ترس و دهشت از اقداماتشان همه جا را گرفته است. در کلبه هر غلامی و در هر قرارگاهی پنج پنج در گرفته است. همه از شخصی به نام اسپارتا کوس حرف می زنند که دنیا را به آتش کشیده است. البته که به آتش کشیده است؛ ارتش نیرومندی دارد و بزودی به شهر رم حمله خواهد برد و دیوارهایش را در هم خواهد کوبید. هر جا که می رود غلامان را آزاد می کند و هر چیزی را که به غنیمت می گیرد به خزانه عمومی می دهد. همان کاری را می کند که در زمانهای قدیم می کردند، آن وقت که کسی ثروتی نداشت. سربازانش فقط صاحب اسلحه و رخت تن و کفش پای خود هستند. اینک با اسپارتا کوس رویرو است:

(می گوید: «اسپارتا کوس؟»)

(داود یهودی، کم کم قوه ناطقه خود را باز یافته است. آهسته حرف می زند، سخنش سکنه دارد، اما به هر حال صحبت می کند. اکنون با سر کرده غلامان صحبت می کند.

(اسپارتا کوس، خوب می جنگم، نه؟)

(خوب، بسیار خوب. عالی! تو خیلی خوب می جنگی.

(آدم ترسوئی که نیستی؛ این را که می دانی؟)

(اسپارتا کوس می گوید: «این را از سدتها پیش می دانستم. کو

گلادیاتوری که بترسد؟»

(هیچ وقت هم که پشت به دشمن نکردم؟)

«ابدأ».

(«و وقتی هم که گوشتم را از دست دادم دندانهایم را بر هم قشردم و

ناله نکردم.»

(اسپارتا کوس می گوید: «ناله کردن به هنگام درد عار نیست.

مردان نیرومندی را می شناسم که از درد نالیده اند. مردان بزرگی را سراغ دارم

که از شدت درد و ناراحتی گریسته اند، این که عار نیست.»

(ولی اسپارتا کوس من و تو گریه نمی کنیم، و سرانجام روزی من هم

مثل تو خواهم بود.»

(«از من هم بهتر خواهی بود، تو از من بهتر می جنگی.»

(«نه، نصف آنچه تو هستی نخواهم بود، ولی فکر می کنم خوب می-

جنگم. من خیلی چابکم. عیثاً یک گریه، گریه، ضربه ای را که به طرفش می آید حس

می کند؛ با پوستش حس می کند. من هم گاهی اوقات چنین حس دارم. تقریباً

همیشه حس می کنم ضربه چه وقت می آید: به همین جهت تقاضایی از تو دارم.

می خواهم از تو تقاضا کنم که مرا در کنار خودت جا بدهی. می خواهم هر وقت

که می جنگیم من در کنار تو باشم، ترا باید حفظ کرد، چون اگر ترا از دست

بدهیم همه چیز را باختیم. می دانی که ما به خاطر خودمان نمی جنگیم. بخاطر

تمام جهان می جنگیم، به همین جهت هم هست که می خواهم همیشه وقتی که

می جنگیم در کنار تو باشم.»

(«کارهای خیلی مهمتری هست. برای اداره واحدها به اشخاص

کاردان احتیاج داریم.»

(«افراد به تو احتیاج دارند. یعنی این تقاضا این قدر بزرگ است؟»

(«این که تقاضایی نیست، داود. این تقاضا را تو به خاطر من می کنی،

بخاطر خودت که نمی کنی.»

(«پس بگو که موافقی»

(اسپارتا کوس به علامت موافقت سر تکان می دهد.

(«هرگز صدمه ای نخواهی دید. شب و روز، لحظه به لحظه، مواظبت

خواهم بود.»

به این ترتیب دست راست سر کرده غلامان شصت و او که در تمام عمرش

جز خولریزی و رنج و جان کنی و جور و تعدی چیزی ندیده بود اکنون افتخاری

زین و درخشان را می دید. نتیجه قیامشان را به وضوح هر چه تماشا می دید.

می دید از آنجا که غلامان اکثریت مردم جهان را تشکیل می دهند بزودی

نیروی خواهند بود که هیچ چیز در برابرشان یارای مقاومت نخواهد داشت. سپس، تنگ نظریهای قومی از بین خواهد رفت و جدایی شهر و روستا دیگر در کار نخواهد بود و باز عصر طلایی خواهد آمد. در قصه‌ها و افسانه‌های هر قومی گفته می‌شود که روزی روزگاری، عصری طلایی وجود داشت که گناهی وجود نداشت و از کینه و دشمنی میان انسانها خبری نبود و همه در صلح و صفا و عشق و محبت می‌زیستند. همین‌طور، وقتی اسپارتا کوس وارتش و غلانش دنیا را مسخر کنند باز همان‌گونه خواهد بود. صدای سانجها و غرش کوسها و بوق شیپورها ورود آن را اعلام خواهند داشت و تمام مردم دنیا صدا به صدای هم خواهند داد و آن را خواهند ستود.

اکنون در ذهن تب‌آلود خویش صدای این آواز دستجمعی را می‌شنید، اسواج نیرومند صدای انسانها را که به‌هوا می‌خاست و راه دوردستی را می‌پیمود و به‌کوهها می‌خورد و بر می‌گشت می‌شنید...

(اینک با واریتیا تنهاست. واریتیا را نگاه می‌کند؛ جهان واقع در نظرش ناپدید شده و جز این زنی که زوجه اسپارتا کوس است چیزی باقی نمانده است. او از نظر داود زیباترین و خواستنی‌ترین زن جهان است و عشقش مثل خوره وجود داود را می‌خورد. چقدر با خود گفته است: «تو واقعاً موجود هستی هستی؛ آمده‌ای و عاشق زن اسپارتا کوس شده‌ای! تو هر چیزی را که داری به اسپارتا کوس میدی و آن‌وقت پاداشش را این‌طور می‌دهی؟ پاداشش این است که عاشق زلش شده‌ای! آه چه عمل مصیبت‌باری! چه عمل وحشتناکی! حتی اگر آن را بر زبان هم نیاوری، حتی اگر آن را ابراز هم نکنی باز چیز وحشتناکی است! بعلاوه عمل بیهوده‌ای است. نگاهی به قیافهات ببنداز، آینه‌ای بردار و قیافهات را ببین. هرگز چنین قیافه وحشی و تند و تیزی را که به قیافه عقاب شبیه است و یک گوش هم ندارد و همه‌جای آن شیار خورده است دیده‌ای!»)

(اکنون واریتیا به‌او می‌گوید: «او داود، چه جوان عجیبی هستی! تو کجایی هستی؟ هموطنات همه مثل تو هستند؟ تو هنوز بچه‌ای، اما هیچ وقت لب‌خند نمی‌زنی و هرگز نمی‌خندی. آه چه آدمی هستی!»)

(«واریتیا، بچه صدایم نکن. من لسان داده‌ام که گاهی اوقات از بچه بیشترم.»)

(«نه؟ باشد، اما با وجود این گول نمی‌خورم، تو یک بچه بیشتر نیستی. دختری باید بگیری و دسامهای غروب که هوا زیباست بازو در بازویش بیندازی و با او بگویی و با او بخندی. دختر که فراوان است، نه؟»)

(«باید بکارم برسم. وقتی برای این کار ندارم»)

(«وقتی برای عشق نداری؟ اوه داود، داود، چه حرفها می‌زنی! حرفهای عجیبی می‌زنی!»)

(او با خشونت جواب می‌دهد: «خوب، اگر کسی هوش و حواسش را به هیچ کاری ندهد آن وقت عاقبت کار ما به کجا خواهد کشید؟ چه حالی خواهیم داشت؟ تو خیال می‌کنی تهیه خوراک روزانه هزاران نفر و اداره عشق و تعلیمات هزاران نفر شوخی است؟ ما خطرناکترین وظیفه را بر عهده داریم، آن وقت تو از من می‌خواهی به چشم خاطرخواهی به دخترها نگاه کنم!»)

(«نه داود، من نگفتم به چشم خاطرخواهی نگاهشان کن. گفتم با آنها عشق بباز.»)

(«من وقتی برای این کار ندارم.»)

(«چه! اگر اسپارتا کوس می‌گفت وقتی برای من ندارد چه احساس می‌کردم؟ فکر می‌کنم نمی‌خواستم زنده بمانم. هیچ چیز مهمتر از این نیست که آدم یک انسان باشد، فقط یک انسان ساده و معمولی. من می‌دانم که تو فکر می‌کنی اسپارتا کوس از یک انسان بیشتر و برتر است. اما این طور نیست. اگر بود اصلاً به درد نمی‌خورد. راز بزرگی در مورد اسپارتا کوس وجود ندارد. این را من می‌دانم. وقتی زنی مردی را دوست داشته باشد خیلی چیزها در باره او می‌داند.»)

(داود به خود جرأت می‌دهد و می‌گوید: «تو او را دوست داری، نه؟»)

(«پسر جان، تو چه می‌گویی؟ من او را از جانم هم بیشتر دوست دارم. و اگر بخواهد حاضرم جانم را فدایش کنم.»)

(داود می‌گوید: «من هم حاضرم.»)

(«اما این فرق دارد. گاهی اوقات نگاهش که می‌کنی می‌بینم. ولی این فرق دارد. من او را فقط برای این دوست می‌دارم که انسان است؛ انسان ساده‌ای است، چیز پیچیده و یغرنجی در مورد او وجود ندارد. آدم ساده و ملایم و مهربانی است، هیچ وقت بر سرم داد نزده و به رویم دست بلند نکرده است. مردمانی هستند که غصه خودشان ناراحتشان می‌کند و فقط غصه خودشان را می‌خورند. اما اسپارتا کوس برای خودش غصه ندارد و دلش به حال خودش نمی‌سوزد. فقط غصه دیگران را می‌خورد و دلش به حال دیگران می‌سوزد، من نمی‌فهمم، تو چطور از من سؤال می‌کنی که آیا دوستش دارم؟ یعنی همه کسانی که اینجا هستند نمی‌دانند چه قدر دوستش دارم؟»)

و همین‌طور این آخرین گلابیاتوری که روی صلیب بود گاهی صحنه‌ها را به وضوح و روشنی عجیبی به یاد می‌آورد؛ ولی در سایر مواقع خاطره‌ها و

صحنه‌ها در هم می‌آمیخت و ذهن سعدیش آنها را به صورت کابوس وحشتناکی می‌دید. همه‌جا خون‌وغوغا و جنب‌وجوش ناسنظم توده‌های بی‌شکل بود. در همان دو سال اول شورش، زمانی پیش آمد که دریافتند توده‌های غلامان نمی‌خواهند یا نمی‌توانند به آنها ملحق شوند. دیگر به‌سنتهای قدرت خویش رسیده بودند. اما ارتش روم پایان نداشت. جنگی را به‌خاطر آورد که در همین زمان در گرفته بود. این جنگ به‌حدی عظیم و خونین بود و عده‌ای که در آن شرکت داشتند به‌حدی زیاد بود که اسپارتاکوس و اطرافیانش قسمت اعظم یک‌روز و تمام مدت یک شب فقط در باره تعداد نفرات و قدرت جنگی واحدها حدس می‌زدند.

در همین ضمن که این صحنه‌ها به‌خاطرش باز می‌آمد مردم کاپوا که این گلاادیاتور را تماشا می‌کردند می‌دیدند که چگونه از شدت درد به‌خود می‌پیچد و روی لبانش سفید زده است و اعضای بدنش ذق‌ذق می‌کند. می‌شنیدند صداهایی از دهانش خارج می‌شود و بسیاری از آنها می‌گفتند:

«دیگر زیاد نمی‌کشد؛ دارد می‌میرد.»

(در بالای تپه بزرگی موضع گرفته‌اند. اطراف این تپه همه خرپشته است. پیاده نظام سنگین اسلحه‌شان ستیغ تپه را در هر جهت به‌طول نیم میل اشغال کرده است. دره‌ی زیبایی در کنار این تپه است که جویباری از مرکز آن می‌گذرد و راه پریچ و خمی را طی می‌کند. همه‌جا سبزه است و گاوها با پستانهای پر از شیر در آن چرا می‌کنند. لژیونها در پشته‌ی آن‌سوی آن موضع گرفته‌اند. اسپارتاکوس در مرکز نیرو و بر پشته‌ای که بر همه‌جا تسلط است پاسگاه فرماندهی خود را دایر کرده است. در این چادر سفیدی که پاسگاه فرماندهی است عناصر لازم یک پاسگاه فرماندهی در فعالیت است.

یک منشی با نوشت افزار نشسته است. پنجاه امر بر آماده‌اند تا به سرعت برق در هر جهتی از میدان نبرد راه بیفتند و فراسین را به‌واحدها ببرند. تیر بلندی نصب کرده‌اند و غلاستچی با پرچمهای متعدد و رنگ‌وارنگش در کنار آن ایستاده است؛ بر روی سبز بزرگی که در مرکز چادر است نقشه بزرگی از میدان نبرد در دست تهیه است.

(این شیوه‌هایی است مخصوص خود غلامان و نتیجه تجربه دو سال عملیات سخت آنهاست. درست همان‌طور که تاکتیکهای خود را از تجربه نتیجه گرفته‌اند این شیوه‌ها را نیز از تجربه و عمل اقتباس کرده‌اند. اینکه فرماندهان واحدها دور سبز ایستاده‌اند و نقشه بزرگ را می‌نگرند و اطلاعاتی را که از موقع و وضع و تعداد واحدهای دشمن رسیده است تفکیک می‌کنند. جمعا

هشت نفر دور میز هستند. در یک انتهای میز، اسپارتا کوس و در کنار او داود ایستاده است. اگر بیگانه‌ای برای نخستین بار در قیافه‌اش می‌نگریست فکر می‌کرد که این سرد، یعنی اسپارتا کوس، لااقل چهل سال سن دارد. رشته‌های سفیدی در میان موهای سجدش به چشم می‌خورد. لاغرتر از سابق است و دوایر ساهی در زیر چشمانش دیده می‌شود که حکایت از بیخوابی می‌کند.

(یک ناظر اگر می‌دید می‌گفت زمان با او همگامی نشان می‌دهد؛ اما اگر می‌گفت زمان بر او چیره شده و بردوشش سوار شده است شاید اظهار نظرش دقیق‌تر می‌بود. زیرا گاهی، ندرتاً و پس از گذشت سالها و قرن‌ها زمان چنین مردی را می‌زاید، و سپس همچنانکه قرن‌ها سپری می‌شود و دنیا دگرگون می‌گردد این مرد فراموش نمی‌شود. همین اندکی پیش، این یک نیز غلامی بیش نبود، اما اکنون کهست که با نام اسپارتا کوس آشنا نیست؟ اما او وقتی ندارد که در مورد تغییراتی که در ضمن این دو سال در وجودش به وقوع پیوسته و او را از آن صورت به این صورت در آورده است تأمل کند. اکنون یک ارتش تقریباً پنجاه هزار نفری را فرماندهی می‌کند؛ و این ارتش از بعضی لحاظ بهترین ارتشی است که دنیا به خود دیده است.

(ارتشی است که در نوای شعارهای بسیار ساده در راه آزادی می‌جنگد. در گذشته ارتشهای بی‌شمار وجود داشته‌اند؛ ارتشهایی که برای شهرها و ملتها و به خاطر مال و غارت و نظارت بر این یا آن خطه می‌جنگیدند. اما این ارتشی است که در راه آزادی و عظمت و حریت انسانها می‌جنگد؛ ارتشی است که هیچ شهر و سرزمین خاصی را از آن خود نمی‌داند و متعلق به خود نمی‌خواند، زیرا مردمی که آن را تشکیل داده‌اند متعلق به همه شهرها و تمام قبایل و همه سرزمینها هستند. ارتشی است که افراد آن همه بنده بوده‌اند و وجود همه مالا مال از خشم و نفرت نسبت به همه آنهاست که دیگران را بنده می‌سازند. این ارتشی است که باید پیروز شود زیرا برای عقب‌نشینی پلی در پشت سر ندارد و سرزمینی نیست که او را در خود پناه دهد. لحظه‌ای از حرکت دگرگون گشته تاریخ است؛ آغازی است، جنبشی است؛ زمزمه خفته‌ای است؛ برق نوری است که خبر از رعدی می‌دهد که دنیا را می‌لرزاند و پیشقراول برقی است که چشمها را خیره می‌کند؛ ارتشی است که ناگهان در می‌یابد که پیروزی او باید جهان را دگرگون سازد، و بنابراین یا باید جهان را دگرگون سازد یا به پیروزی نرسد.

(و شاید همچنانکه اسپارتا کوس ایستاده است و بر روی نقشه جنگ تعمق می‌کند چگونگی به وجود آمدن این ارتش نیز ذهنش را به خود مشغول می‌دارد. به آن یک مشت گلابیاتوری می‌اندیشد که از مؤسسه آن «مربی» فریه

بیرون ریختند. می‌بیند که همچون نیزه‌ای که افکنده باشند تا یک دریا زندگی را به جنبش در آورد دلبایی را به جنبش در آورده است؛ آرایش و متانت مستمر دلبایی غلامان ناگهان منفجر شده است. به کوششهای بی‌پایانی می‌اندیشد که این غلامان را به سر باز تبدیل کرده و موجب شده است که با هم کار کنند و همفکری داشته باشند؛ سپس سعی می‌کند بفهمد این جنبش چرا متوقف شد.

(اما اکنون فرصت چنین تأملی نیست. اکنون باید بجنگند. قلبش مالا مال از ترس است؛ قبل از جنگ همیشه این طور است، ولی وقتی جنگ شروع می‌شود بیشتر این ترس از بین می‌رود، اما اکنون می‌ترسد. رفتارهای راکه در اطراف میز ایستاده اند نگاه می‌کند. قیافه‌شان چرا اینقدر آرام است؟ آیا در این ترس و دهشتی که به او دست داده است سهیم نیستند؟ کریکسوس سوحانی را با آن چشمان ریز آبی و عمیق و آرام و چهرهٔ ککمه‌دار و سبیل زردی که از اطراف چانه فرو آویخته است می‌بیند؛ گالیکوس، رفیق ایام کودکی و همزنجیر دوران اسارت را می‌نگرد؛ «کاستیوس»^۱ و «فراکسوس»^۲ را نگاه می‌کند؛ «تورودو» آن سیاه آفریقایی چهارشانه را نگاه می‌کند؛ «موزار»^۳، آن صبری باریک‌اندام و تیزهوش را می‌نگرد؛ داود یهودی را تماشا می‌کند. سینه، ظاهر آهیچیک ترسی ندارند، پس او چرا می‌ترسد؟

(به لحنی جدی می‌گوید: «خوب، دوستان — چه می‌خواهیم بکنیم؟ تمام روز را اینجا بمانیم و راجع به ارتشی که در آن طرف دره است بازی حدس و گمان را ادامه بدهیم؟»)

(گالیکوس می‌گوید: «ارتش بسیار بزرگی است، از همه ارتشهایی که تاکنون دیده یا با آنها مصاف داده‌ایم بزرگتر است. به شماره در نمی‌آید، اما من پرچم ده لژیون را تشخیص داده‌ام. لژیون هفتم و هشتم را از گل فرا خوانده‌اند. سه لژیون از افریقا و دو لژیون از اسپانیا آورده‌اند. من به عمرم چنین ارتشی را ندیده‌ام. باید هفتاد هزار نفر باشند.»)

(کریکسوس همیشه دشمن ترس و تزلزل است. اگر با او بود اکنون دنیا را مسخر کرده بودند. یک تکیه کلام بیشتر ندارد، و آن هم جمله بهرم است: «می‌گویند، سوش کشی فایده‌ای ندارد، باید لانهٔ موش را خراب کرد.» پس آنگاه می‌افزاید: «گالیکوس، تو واقعاً حوصله‌ام را سر برده‌ای، برای اینکه هر وقت که صحبت می‌کنی همه‌اش «ارتش بسیار بزرگی است، خیلی بدسوقی است.» گوش کن ببین چه می‌گویم. تمام این ارتششان با اینهمه کژ

و فر یک جو پیش من ارزش ندارد. اگر با من بود حمله می کردم. یک ساعت بعد یا فردا یا یک هفته بعد هم حمله نمی کردم، همین الساعه می کردم.»
(گائیکوس می خواهد نبرد را به تعویق افکند. می گوید: «شاید نیروهایشان را پراکنده کردند. پیش از این بارها این کار را کرده اند، از کجا معلوم شاید باز هم کردند.»

(اسپارتاکوس می گوید: «نه، نمی کنند؟ من به شما قول می دهم. برای چه بکنند؟ ما را در اینجا گیر آورده اند و می دانند هم که گیر آورده اند. در این صورت چرا بیایند و نیرویشان را تکه تکه کنند؟»

(بعد، موزار مصری می گوید: «من برای نخستین بار با نظر کریکسوس سواقم، پیش آمد عجیبی است، اما این بار حق با اوست. ارتش بزرگی در آنسوی دره مستقر شده و ما ناگزیریم دیر یا زود با آن بجنگیم، حالا که باید بجنگیم چرا زودتر نجنگیم. آنها می توانند آنجا بمانند. چرا؟ برای اینکه آذوقه شان تأمین است، ولی ما چندی که بگذرد دیگر چیزی نخواهیم داشت، و آن وقت اگر تکان بخوریم فرصتی را به دستشان داده ایم که می خواستند.»

(اسپارتاکوس از او می پرسد: «تو فکر می کنی چند نفرند؟»

(«خیلی — لااقل هفتاد هزار نفر.»

(اسپارتاکوس به افسردگی سر می جنباند و می گوید: «اوه، خیلی است — سرسام آور است. اما فکر می کنم حق با شماست. ناچاریم در همین جا با آنها بجنگیم.» سعی می کند به روی خود نیاورد، اما در درونش تلاطمی است.

(تصمیم می گیرند ظرف سه ساعت جناح ارتش روم را سورد حمله قرار دهند، ولی حمله پیش از آن شروع می شود. فرماندهان هنگ هنوز به واحدهای خود نرسیده اند که ارتش روم دست به تعرض می زند و مرکز ارتش غلامان را سورد حمله قرار می دهد. از تاکتیکهای پیچیده و بغرنج، و باز شدن ماهرانه واحدها خبری نیست. واحد «تلاش اصلی» نژوبلی است که همچون نیزه ای که به سوی پاسگاه فرماندهی پرتاب شده باشد ستوجه مرکز نیرو می گردد، و تمام ارتش عظیم روم در پشت سر آن به حرکت در می آید. داود با اسپارتاکوس می - ساند. به مدت کمتر از یک ساعت، دفاع هماهنگ و سوزولی را از پاسگاه فرماندهی اداره می کنند. سپس جنگ به پاسگاه فرماندهی می رسد و کابوس شروع می شود. پاسگاه در هم می ریزد. امواج خروشان نبرد به سان امواج دریا آنان را به این سو و آن سو می راند؛ در اطراف اسپارتاکوس تندبادی می غرد.

(آری، جنگ یعنی این؛ و داود بعدها خواهد دانست که جنگی هم دیده است. در مقابل این جنگ، هر چیز دیگر به زود خورد شباهت دارد. اکنون

اسپارتا کوس فرمانده یک ارتش بزرگ نیست بلکه فقط سر بازی است که شمشیر و سپری به دست دارد، اما همچون یک پارچه آتش است. یهودی نیز چون او می جنگد. صخره آسا ایستاده اند و اسواج نیرومند جنگ می گرد و پیش می آید و به این صخره که می خورد در هم می شکنند. یکبار تنها می مانند، و برای حفظ جان خود می جنگند. سپس صد نفر به کمکشان می آید. داود اسپارتا کوس را نگاه می کند؛ این ترافی که سرپایش آلوده به خون است و عرق از تمام بدنش می جوشد نیشخندی به لب دارد.

(می گوید: «چه جنگی! داود چه جنگی است! یعنی در چنین جنگی زنده می مانم که طلوع خورشید را به چشم ببینیم؟ کسی چه می داند؟»)
(داود با خود می اندیشد: «از جنگ لذت می بردا آه، چه مرد عجیبی است! نگاه کن، بدین چقدر از جنگ لذت می بردا نگاه کن، نگاه کن چطور می جنگد! مثل یک شیر می جنگد! مانند یکی از همان پهلوانهایی که حماسه زلدگشان را زمزمه می کند.»)

(نمی داند که خود او نیز همان طور می جنگد. اول او باید کشته شود تا نوك نيزه ای بتواند بدن اسپارتا کوس را لمس کند. مانند گریه ای است که هرگز خسته نمی شود. گریه ای بزرگ گریه ای وحشی، که شمشیرش چنگال اوست. هرگز از اسپارتا کوس جدا نمی شود. ذره ای از او غافل نیست و همیشه در کنار اوست، انگار به او جوش خورده است. آنقدرها از صحنه نبرد را نمی بیند. فقط آن قسمتهایی را می بیند که مستقیماً در مقابل اسپارتا کوس و خود او است؛ ولی این مقدار، آنقدر که باید هست. و وسیها می دانند که اسپارتا کوس اینجا است. واحدها سائله گسترش و پیشروی منظم و خلاصه تمام قواعدی را که در عرض سالها آموخته اند فرا می گیرند و می کنند و زیر پا می گذارند، سربازها فشار می آورند و محور اصلی حرکت واحدها را تغییر می دهند و متوجه همین نقطه می کنند. می جنگند و پیش می آیند که به اسپارتا کوس برسند و او را به خاک بکشند و بکشند و مر این هیولا را از تن جدا کنند. به قدری نزدیکند که داود تمام ناسزاهایی را که از دهانشان بیرون می ریزد می شنود. این صدا نیز به چکاچاک شمشیر و صدای سلاحهای دیگر اضافه شده است. اما غلامان نیز می دانند که اسپارتا کوس اینجا است و از سایر جهات و جوانب به این مرکز تلاش روی می آورند. نام اسپارتا کوس را چون پرچمی برافراشته نگاه می دارند؛ ناسزای هم پرچمی بر سیتا میدان نبرد به اهواز در می آید. اسپارتا کوس! از یک میلی هم می توان شنید. در شهر محصوره ای که پنج میل از اینجا فاصله دارد همه نبرد را می شنوند.

(اما داود بی آنکه گوش فرا دهد می شنود. جز جنگی که می کند و جز آنچه در مقابل او است از چیزی خبر ندارد. نیرویش تحلیل می رود، لبانش به خشکی می گراید اما لبرد و وحش تر و وحش تر می گردد. نمی داند که این نبرد در منطقه ای به عرض دو میل گسترش یافته و خبر ندارد که کریکسوس دو لژیون را در هم شکسته است و تعقیب می کند. جز از بازوی خود و از شمشیری که این بازو به کار می اندازد و از اسبپارتاکوس که در کنارش می جنگد از چیزی خبر ندارد. حتی نمی داند که از تپه سرازیر شده و به تهره رسیده اند، تا اینکه تا قوزک پا در سبزه های آب گرفته فرو می رود. در رودخانه هستند، و جنگ همچنان ادامه دارد، حال آنکه تا زانو در آبی که به سرخی گراییده است فرو رفته اند. آفتاب غروب می کند و کرانه های خونین آسمان به هزاران سردی که دره را از کین و تقلای خویش انباشته اند سلام می دهد. جنگ در تاریکی مستی می گیرد اما هرگز متوقف نمی شود، غلامان در پرتو خاک ماه، سر را در آب خون آلود فرو می برند و رفع عطش می کنند.

(سپیده که می زند حمله ارتش روم در هم می شکند. کدام ارتش با سربازانی مانند این غلامان روبرو شده است! هر قدر هم یکشید مهم نیست، دیگران جوشان و خروشان می آیند و جایشان را پر می کنند. مانند جانوران می جنگند، چون حتی پس از اینکه شمشیر را در دلشان فرو برده و به زمینشان در انداخته اید باز دست از تلاش نمی کشند و پایتان را با دندان محکم می چسبند و ناگزیر باید شمشیر را در گردنشان فرو ببرید تا شما را رها کنند. دیگران هنگامی که زخم بر می دارند سینه سال از میدان جنگ خارج می شوند اما آنها جنگ را ادامه می دهند تا اینکه می میرند. دیگران آفتاب که غروب می کند دست از جنگ می کشند ولی غلامان مانند گریه در تاریکی شب می جنگند و هرگز دست از تلاش نمی کشند.

(با چنین وضعی، ترس به وجود ارتش روم راه می یابد و اندک اندک رشد می کند. این ترس از بذری جوانه می زند که بدتها پیش افشاندن شده است: ترس از غلام. با غلام زندگی می کنید ولی هرگز به او اعتماد ندارید و از او خاطر جمع نیستید. در داخل مملکت هم هستند. بنابراین در داخل و خارج تأمین ندارید. هر روز به روی شما تبسم می کنند اما در پس این تبسم کینه و نفرت و بیزاری است. همیشه در این فکرند که شما را بکشند. زندگی شان از کینه مایه می گیرد. صبر می کنند، تأمل می کنند؛ صبر و حافله ای دارند که تمام شدنی نیست. و از آن روزی که رومیان برای نخستین بار ستوجه این مطلب شدند بذر این ترس در وجودشان افشاندن شد، و اینک ثمر می دهد.

(خسته اند، به زحمت نیروی این را دارند که سپرهایشان را نگه دارند و شمشیرشان را بالا ببرند. اما غلابان خسته نیستند، افراد ارتش روم روحیه شان را می بازند. ده نفر اینجا از هم می باشد، صد نفر آنجا می گریزد؛ صد نفر هزار نفر می شود؛ و هزار نفر ده هزار نفر، و سراسیمگی تمام ارتش روم را فرا می گیرد. اسلحه را زمین می اندازند و فرار را بر قرار ترجیح می دهند. افسران سعی می کنند از فرارشان جلوگیری کنند، اما سربازان آنها را می کشند، غلابان آنها را تعقیب می کنند؛ حسابهای گذشته را با آنها تصفیه می کنند. فرسنگها سرباز رومی است که به رود در افتاده و از پشت زخم برداشته است.)

(هنگامی که کریکسوس و دیگران اسپارتا کوس را می یابند هنوز در کنار یهودی است. اسپارتا کوس بر زمین دراز کشیده و در میان کشتگان به خواب رفته و یهودی، شمشیر بنست، بالای سرش ایستاده است. می گوید: «بگذارید بخوابد. پهلوی بزرگی است. بگذارید بخوابد.»)

(اما در این پهلوی بزرگ، ده هزار غلام هم از بین رفته است؛ و روم باز هم ارتشهای دیگر - ارتشهای بزرگتری را خواهد فرستاد.) □

۷

وقتی معلوم شد که گلا دیاتور مشرف به موت است علاقه مردم مستی گرفت. با آنکه بعد از ظهر بود و هنوز بیش از ده ساعت از مصلوب شدنش نمی گذشت جز مشتی از هواخواهان پروپا قرص به چهارمیخ کشیدن و آن تعداد از مردم بی - سروپا و بی کاره و کتوچه گردی که جزء لاینفک چنین تفریجهایی هستند کسی باقی نمانده بود. درست است که در این زمان در کاپوا مسابقات اسب دوانی مرتباً انجام نمی گرفت اما تردیدی نبود، و می توانستید اطمینان داشته باشید، که در یک یا دو سیدان «سپارزه» حتماً خبری هست. و چون کاپوا مورد توجه جهانگردان بود ترتیب مسابقات «جفتها» به نحوی که لااقل سیصد روز ادامه داشته باشد برای ثروتمندان محل صورت یک اسر حیثیتی و فخر فروشی پیدا کرده بود. کاپوا

تثارتی بسیار با شکوه و فاحشه‌خانه‌های بیشمار داشت که به نحوی بسیار آشکار، براتب آشکارتر از آنچه در روم بود، کار می‌کردند. از هر نژاد و ملتی، زن در این فاحشه‌خانه‌ها بود، و این فاحشه‌خانه‌ها مخصوصاً طوری سازمان یافته بودند که شهرت و محبوبیت شهر را بالا ببرند. علاوه بر آن سنازه‌های زیبا و بازار عطر و فروشان و حمامهای بسیار داشت، و در کنار دریاچه زیبای آن انواع و اقسام وسایل ورزشهای تفریحی آبی موجود بود.

بنابراین جای تعجب نیست که یک گلا دیاتور مصلوب و مشرف به سوت فقط سرگرمی و تفریحی زودگذر باشد؛ و اگر این گلا دیاتور قهرمان «بازیهای حذفی» نبود حتی دوبار هم به نعلش نظر نمی‌افکندند؛ یا وجود این دیگر زیاد مورد توجه نبود. سه تاجر ثروتمند، که در رأس جامعه کوچکی از یهودیان قرار داشتند در نامه‌ای خطاب به «تمام اتباع روم مقیم کاپوا» از خود سلب مسئولیت کردند و تمام اطلاعات موجود را مورد تردید قرار دادند. اینان خاطر نشان می‌ساختند که در ملکشان تمام عوامل و عناصر شورش و نارضایی ریشه کن شده است، و اضافه می‌کردند که صرف «ختان» دلیل بر یهودی بودن طرف نیست، و ختان در میان مصریها و فنیقیها و حتی ایرانیها نیز امر شایعی است. در ضمن متذکر می‌شدند که سرشت و فطرت یهودیان این نیست که در روی قدرتی که صلح و صفا و فراوانی و وفور نعمت و نظم و انتظام با خود آورده است بایستند. بدین ترتیب گلا دیاتوری که از همه جا رانده و طرد شده است اینک در تنهایی و بی‌کسی و شکنجه و درد، به پایان زندگی خویش نزدیک می‌شود. دیگر سرگرمی و تفریحی برای سربازان و تماشاچیان ایجاد نمی‌کرد. پیرزن مفلوکی در آنجا بود؛ نشسته بود و زانوانش را در بغل گرفته و در مصلوب خیره گشته بود. سربازان از زور کسالت سر بسرش گذاشتند.

یکی از آنها گفت: «خوب، خانم خوشگله، در خمال خودت چه کار داری با این بابا می‌کنی؟»

دیگری گفت: «سیخای پیاریمش پایین، بدیم بپریش؟»

— چند وخته با یه همچه جوانی همخوابه نشدی؟

پیرزن زیر لب گفت: «خیلی وخته»

— می‌بینی، مثل یک گاو نر میره روت، خوب؟ حساسی میره روت، ها، مثل

یه اسبی که رو سادیون بره، چطوره، ها؟

پیرزن گفت: «به‌به، ماشاء الله! چه سردی هستی! با سردم چطوری صحبت می‌کنید!»

— او، حضرت علیه معذرت عرض می‌کنیم.

سربازهایکی پس از دیگری به او تعظیم کردند. و این بازی توجه آن چند نفری را که مانده بودند جلب کرد؛ آمدند و در اطرافشان جمع شدند.

— برید، مرده شور خودتون و معذرتونو ببره. خلیشها! من آگه کشیم شماها خبیثید. من نمیتونم حموم برم و کثافتمو بشورم ولی شماها نمیتونین. اما سربازان سایل نبودند بازی دوطرف داشته باشد، به چاک قبایشان برخورد و عصبانی شدند. یکی از آنها گفت: «جوش نزن پیرزن. زبونتو ببر. بفهم چی داری میگی.»

— هر چه دلم بخواهد میگم.

— پس اول برو خودتو بشور بعد برگرد. این طور که اومدی و درست دم دروازه شهر نشستی و با اون وضع که نگاه میکنی قیافه خوبی نیستی.»

پیرزن زهر خندی به لب آورد و گفت: «میدونم، قیافه خوبی نیستم، آره؟ آه، شما رویها چه مردسی هستین. تمیزترین مردم دنیا هستین. حتی ولگردهاش هم — که شماها اکثرتون از اون قماش هستین — و صبحهاشوتو در قمار و بعد از ظهرهاشونو تو میدولهای سبازو میگذرونن. هر روز حموم میکنن. خیلی تمیزن...»

— پس کن پیرزن، ببند دهنلتو!

— نه نمیکنم. من نمیتونم حموم بکنم. من کنیزم. کنیزها و غلامها حموم نمیرن. من پیر و از کار افتاده‌ام و کاریم نمیتونین بکنین. هیچ غلطی نمیتونین بکنین. دم آفتاب نشسته‌ام، و مزاحم کسی هم نیستم، اما شما نمیخواین اینجا بشینم، آره؟ روزی دو دفعه خونه ارباب میرم، یه مشت نون بهم میدن. نون خوب. نون روم؛ همون نونی که گندمشو غلام میکاره و غلام آسیاب می‌کنه و غلام می‌پزه. چیزی توی خیابوناتون هست که غلامها درست نکرده باشه؟ فکر میکنین ازتون می‌ترسم؟ من تف تو صورتتون میدازم!»

و هنگامی که این ماجرا ادامه داشت کراسوس به دروازه آپیان باز گشت. مانند همه کسانی که کسری استراحت شب را روز هنگام جبران می‌کنند بد خوابیده بود. اگر یکی می‌پرسید چرا به این صحنه باز می‌گردد ممکن بود شانه بالا افکند، ولی در حقیقت می‌دانست برای چه باز آمده است. یک دوره کامل زندگی‌اش با سرگ آخرین گلا دیاتور پایان می‌پذیرفت. بدیهی است تاریخ از او یاد می‌کرد، اما نه به عنوان یک سردار بسیار ثروتمند بلکه به عنوان سرداری که شورش غلامان را درهم شکست.

این جریان به گفتن آسان است، اما عملش آنقدرها آسان نبود. کراسوس تا هنگامی که جان در بدن داشته باشد هرگز نمی‌تواند خود را از خاطرات و

صحنه های جنگهای غلامان جدا کنند. با آن خاطرات خواهد زیست؛ با آنها به بستر خواهد رفت و با آنها بر خواهد خاست. تا موقعی که زندگی را بدرود نگوید با اسپارتا کوس تودیع نخواهد کرد.

آن وقت، و فقط آن وقت که شمشکش میان اسپارتا کوس و کراسوس به پایان خواهد رسید. بنابراین کراسوس به دروازه آپیان بازگشت تا آنچه را که از رقیبش بجا مانده بود مجدداً تماشا کند.

افسر دیگری نگاهیانی را تحویل گرفته بود، اما او هم ژنرال را سی - شناخت. همچنانکه اکثر مردم کاپوا می شناختند - و منتهای خوش خدمتی را معمول داشت. حتی از این بابت که تعداد تماشاچیان بسیار قلیل بود عرض معذرت کرد.

گفت: «خیلی به سرعت دارد سی میرد. چیز عجیبی است. به نظر آدم محکم و با دواسی می رسد. فکر سی کردیم لااقل سه روز روی صلیب خواهد ماند. اما تا صبح نخواهد کشید».

— کراسوس پرسید: «از کجا می دانید؟»

— می شود تشخیص داد، تعداد زیادی را دیده ام، همه هم کم و بیش مثل هم می مهند؛ مگر اینکه گلمیخها شریانهای اصلی دست را قطع کرده باشند، که البته در آن صورت خونریزی شدید است و مصلوب به سرعت سی میرد. این یکی همان طور که ملاحظه می فرمایید زیاد هم خونریزی نمی کند، چیزی که هست نمی خواهد دیگر زنده بماند، و وقتی این طور سی شود دیگر مقاومت نمی کنند. آدم هیچ فکر نمی کرد این طور باشد.

کراسوس گفت: «من هیچ چیز را بعید نمی دانم».

— صحیح سی فرمایید. حضرت اجل تجربه بیشتر...

در همین هنگام صدای جیغ پیروز بلند شد. سربازان او را کتک می - زدند و او نیز با آنها در افتاده بود و جیغ می زد. کراسوس به طرف صحنه به راه افتاد، به یک نگاه حال و قضیه را دریافت، به لعنی زننده گفت: «به! چه قهرمانهایی! پیروز را به حال خود بگذارید!»

لحن صدایش آنها را به اطاعت واداشت. پیروز را به خود گذاشتند. یکی از آنها کراسوس را شناخت، و درگوشی به دیگران حالی کرد. سپس افسر جلو آمد، می خواست بداند جریان از چه قرار است و آیا وقتشان را به طریق بهتری نمی توانند بگذرانند؟

سرباز گفت: «فحش سی داد».

سردی ایستاده بود و قاه قاه می خندید.

افسر به بیکاره ها گفت: «یا الله، ردشید، برید پی کارتون!»
چند قدسی عقب رفتند؛ اما زیاد دور نشدند. پیرزن موزیانه کراسوس
را نگاه می کرد.

گفت: «پس سردار بزرگ حاسی من هستند؟»
کراسوس سؤال کرد: «پیرزن تو کی هستی؟»
— حضرت اجل، حالا جلوت زانو بزتم یا تف تو صورتت بندازم؟
مرباز فریاد برآورد: «می بینید؟ عرض نکردم؟»
کراسوس گفت: «بسیار خوب، باشد» سپس پرسید: «خوب، پیرزن،
حالا چه می خواهی؟»

— هیچی، فقط می خواهم کاری به کارم نداشته باشی. اودم مرگ
یک سرد خوب را بینم؛ و نذارم تنها و یکس و کار بمیره. سیشیم و همون طور
که سیمره نگاهش می کنم. محبتم را بدرقه راهش می کنم. بوش سیگم که
هیچ وقت نخواهد مرد. اسپاراکوس هیچ وقت نمرد. اسپاراکوس زنده است.»
— پیرزن، از چه داری صحبت می کنی؟

— یعنی مارکیوس لیسینیوس کراسوس، نمیدونی از چی دارم صحبت
می کنم؟ از اسپاراکوس صحبت می کنم. بله، میدونم برای چی اینجا اومدی.
هیچ کس مثل من نمیدونه. اینها نمیدونن اما من و تو خوب میدونیم!
افسر به مربازان دستور داد پیرزن کثیف را از آنجا دور کنند، اما
کراسوس با عصبانیت از این عمل ممانعت به عمل آورد و گفت: «گفتم کارش
نداشته باشید. شجاعتتان را این قدر برخ من نکشید! اگر این همه شجاع بودید به
عوض اینکه در این شهر ییلاقی پرت به بنیدر لژیون خدمت می کردید، من خودم
می توانم از خودم دفاع کنم. در مقابل یک پیرزن که می توانم از خودم دفاع کنم.»
پیرزن لبخندی زد و گفت: «تو می ترسی.»
— از چه می ترسم؟

از ما می ترسی، نیست؟ همه تون می ترسین! برای همین که اینجا
اومدی. اومدی که به چشم خودت مرگش ببینی. خدایا، بعضی از این غلامها
چه بلاهایی به سرت آوردند! هنوز هم می ترسی. مگه وقتی که بمیره کار تموم
میشه؟ با توام، مارکیوس لیسینیوس کراسوس، کار تموم میشه؟
— پیرزن، تو کی هستی؟

پیرزن جواب داد: «یه کلین.» اینک قیافه اش ساده و کود کانه بود.
«اودم اینجا تا با یکی از کس و کارای خودم باشم، و کمی تسلاش بدم.
اودم برایش گریه کنم. اونای دیگه سترسن بیان. کاپوا پر از کس و کار

ماست، ولی جرئت نمیکنن بیان. اسپارتا کوس به ما گفت بلند شید و آزاد باشید! ولی ما سی ترسیدیم؛ جرأتشونداشتیم. میدونی خینی قوی هستیم، عده سون خیلی زیاده، با این وجود می بینی می ترسیم و همه اش ناله می کنیم و فرار می کنیم.» اشک از چشمان کورسویش فرو می چکید «حالا چه کار می خواهی بکنی؟» «هیچ کار نمی کنم. بنشین و اگر مایلی گریه کن.» و سکه ای برای پیرزن انداخت و متفکرانه دور شد. به طرف صلیب پیش آمد. گلا دیاتور مشرف به موت را می نگریست و کلمات پیرزن را در خاطر خود زیر و رو می کرد. □



در زندگی این گلا دیاتور چهار دوران وجود داشت: کودکی دوران خوش بختی، و دوران جوانی زمان فهم و شعور و سرشار از غم و کینه و نفرت بود؛ دوران امید روزگاری بود که در کنار اسپارتا کوس می جنگید، و دوران ناامیدی زمانی بود که فهمید نهضت با شکست روبرو شده است. این، پایان دوران نا - امیدی بود و اینک در آستانه مرگ بود.

مبارزه مایه حیات او بود و زندگیش وابسته بدان بود، ولی اکنون دیگر مبارزه نمی کرد. زندگی در او جوشش خشم و مقاومت بود؛ فریادی خشماگین در طلب رابطه منطقی مناسبات میان انسانها بود. عده ای خلقتشان طوری است که زندگی را به صورت موجود می پذیرند؛ بعضیها نمی توانند بپذیرند، و او تا به اسپارتا کوس بر نخورد هیچ چیز برایش قابل قبول نبود. آن وقت قبول کرد که زندگی انسان چیز بر ارزشی است. زندگی اسپارتا کوس چیز بر ارزشی بود؛ چیز شریفی بود، و کسانی که با او بودند با شرافت زندگی می کردند. اما اینک که بر بالای صلیب و در آستانه مرگ بود هنوز از خود می پرسید: چطور شد شکست خوردیم؟ و این سؤال در میان پریشانیهای خاطر و آشفتگیهای ذهن پی جواب می گشت، اما جوابی نمی یافت.

(وقتی خبر آمد که کریکسوس کشته شده، با اسپارتا کوس بود. مرگ

کریکسوس نتیجه منطقی زندگی او بود. کریکسوس به یک رؤیا چسبیده بود و آن را رها نمی کرد. اسپارتا کوس فهمید که این رؤیا چه وقت به پایان رسید و اسکان ناپذیر گردید. رؤیای کریکسوس و سحرک او ناپودی روم بود. اما زمانی فرا رسید که اسپارتا کوس دریافت که هرگز نمی تواند روم را نابود کند و بلکه روم است که آنها را نابود خواهد کرد. و این آغاز امر بود؛ پایان امر این بود که بیست هزار نفر به فرماندهی کریکسوس به جنگ رفتند. و اکنون کریکسوس کشته شده است. آری، گلی تند و تنومند و موحنایی دیگر نخواهد خندید و صدای نعره اش دیگر به گوش نخواهد رسید. او مرده است.

هنگامی که خبر می آید داود با اسپارتا کوس است. پیام آوری، باز - ساندای، خبر می آورد. چنین اشخاصی پیام آوران مرگ اند و وجودشان سراپا مرگ و نیستی است. اسپارتا کوس گوش فرا می دهد. سپس رو به داود می کند و می پرسد:

«شنیدی چه گفت؟»

«شاید.»

«شنیدی که کریکسوس کشته شده و تمام ارتشش نابود شده است؟»

«شنیدم.»

«یعنی اینهمه مرگ در دنیا هست؟ اینهمه؟»

«دنیا پر از مرگ است. پیش از آنکه با تو آشنا شوم دنیا فقط مرگ

بود و جز مرگ چیزی نبود.»

(اسپارتا کوس می گوید: «اکنون هم فقط مرگ است و جز مرگ چیزی نیست.» اسپارتا کوس اکنون تغییر کرده است؛ دیگر آن اسپارتا کوس سابق نیست و هرگز هم نخواهد بود. آن وابستگی گرانبهای را که تاکنون با زندگی داشت و حتی در معادن طلای نوبه نیز داشت و در میدان مبارزه نیز حفظ می - کرد - باری، دیگر آن وابستگی گرانبها را هرگز با زندگی نخواهد داشت. از نظر او دیگر مرگ بر زندگی غلبه کرده است. ایستاده است. حالتی در چهره اش به چشم نمی خورد و چیزی از نگاهش نمی تراود. سپس اشک بر گونه های پهن و گندسگونش فرو می لغزد. آه که برای داود چقدر سوحش و دلخراش است که بایسته و ناظر گریه اسپارتا کوس باشد! این اسپارتا کوس است که گریه می کند. در این حال این فکریه خاطر یهودی خطور می کند: بگویم اسپارتا کوس چگونه آدمی است؟

(چون وقتی که نگاهش می کنید چیزی نمی بینید. از نگاهش چیزی دستگیر نمی شود. چیزی که می بینید بینی پخ و شکسته و دهان گشاد و پوست

گندسگون و چشمانی است که با فاصله زیاد در کاسه سر جای گرفته اند. از کجا بدانید چطور آدمی است؟ او انسان طراز نوی است. می گویند مانند پهلوانان روزگار کهن است، اما پهلوانان روزگاران باستان چه وجه مشترکی با اسپارتا کوس دارند؟ یعنی یک پهلوان فرزند یک غلام غلام زاده است؟ پس این مرد از کجا آمد؟ چگونه می تواند بدون نفرت و حسادت زلدگی کند؟ آدم اشخاص را از تندی و کینه شان می شناسد. اما اینجا به مرد شریف و بزرگواری بر می خورید: به سردی بر می خورید که در تمام مدت عمرش عمل بدی مرتکب نشده. با شما فرق دارد- با ما هم فرق دارد. آنچه را که ما می خواهیم باشیم و شروع می کنیم، او هم اکنون هست؛ هیچیک از ما مثل او نخواهیم بود. از ما گذشته و ما را پشت سر گذاشته است... و اکنون گریه می کند!

(داود می پرسد: «برای چه گریه می کنی؟ آخر ما ناراحت می شویم؛ به ما خیلی گران می آید- برای چه گریه می کنی؟ دیگر تا آخرین نفر که بمیریم ما را راحت نمی گذارند.»)

(اسپارتا کوس می گوید: «تو هیچ وقت گریه نمی کنی؟»)

(«چرا وقتی پدرم را به چهار سیخ کشیدند گریه کردم. از آن وقت به بعد گریه نکردم.»)

(اسپارتا کوس می گوید: «تو برای پدرت گریه نکردی؛ من هم برای کریکسوس گریه نمی کنم. به حال خودمان گریه می کنم. چرا این طور شد؟ اشتباهان در کجا بود؟ در ابتدا کمترین تردیدی به دلم راه نمی یافت. تمام زندگی به خاطر لحظه ای بود که غلامان قدرتی پیدا کرده و اسلحه بدست گرفته باشند. و آن وقت دیگر هیچ شکی نداشتیم. زبان شلاق سپری شده بود؛ زنگها در تمام دنیا به صدا در آمده بود. پس چرا شکست خوردیم؟ کریکسوس، رفیق من، چرا کشته شدی؟ چرا اینهمه لجاجت به خرج دادی؟ حالا خودت کشته شده ای و تمام افراد نازیت از بین رفته اند!»)

(یهودی می گوید: «مرده، گذشته و رفته است؛ مرده را که نمی شود زنده کرد. گریه مکن!»)

(اما اسپارتا کوس روی زمین می نشیند، سر را بر زانوان خود تکیه می دهد و می گوید: «واریتیا را برایم بفرست. بگو نباید اینجا. بگو وحشت وجودم را فرا گرفته و سرگ بر زندگی ما گسترده است.») □

پیش از اینکه گلابیاتور زندگی را بدرود گوید لحظه‌ای پیش آمد که همه چیز را به روشنی می‌دید. چشمانش را گشود؛ پرده تیرگی از جلو چشمانش کنار رفت و به مدتی کوتاه از هیچ دردی خبر نداشت. صحنه پیرسون خویش را به روشنی می‌دید. آنجا شاهراه آبیان بود؛ همان راه عظیمی که سایه عظمت و شریان حیاتی روم بود و سر به سوی شمال می‌گذاشت و این مسافت دراز را پشت سر می‌نهاد و به شهر رم می‌پیوست. آنسوی دیگرش، حصار شهر و دروازه آبیان و مثنی سرباز شهری بیکاره و بی‌حال و بالاخره افسر ماسور دروازه بود که با دختر خوشگلی لاس می‌زد. مثنی بیکاره و بی‌عار روی دیوار کنار جاده قوز کرده بودند. در روی جاده نیز عبور و سرور صورت منظمی نداشت، زیرا دیر هنگام بود و بیشتر مردم آزاد مقیم شهر در حمامها بودند. هنگامی که نگاهش را بالا آورد تصور کرد که روشنایی ضعیفی از آب دریاچه زیبا را دید. باد خنکی از جانب دریای وژیید ویمانند لمس خنک دست معشوقه‌ای چهره‌اش را نوازش می‌داد. تپه‌های سبز اطراف شاهراه و درختان تیره سرو آن سوی آن و تپه‌های کوتاه و بلند شمال و ستیغ کوههای دور دستی را که غلاسان فراری در آن مخفی می‌شوند می‌دید. آسمان آبی و زیبای شامگاهی را می‌دید — آسمانی که به زیبایی و رنگ آرزویی تحقق نیافته بود. و هنگامی که نگاهش را متوجه پایین ساخت پیر زنی را دید که در دهقه‌سی صلیب قوز کرده و بر او چشم دوخته بود و می‌گریست. گلابیاتور با خود گفت: «چرا برای من گریه می‌کند؟ پیر زن تو کی هستی که آنجا نشسته‌ای و برای من گریه می‌کنی؟»

می‌دانست که دارد می‌میرد. هوش و حواسش بجا بود؛ می‌دانست که دارد می‌میرد و سپاسگزار بود که عنقریب از خاطره و درد خواهد پرید، و سر انجام خوابی عمیق خواهد بود که همه با اطمینان چشم انتظار آنند. دیگر نمی‌خواست یا مرگ در آویزد و در برابر آن مقاومت کند. می‌دانست که همینکه چشم برهم گذارد زندگی به سرعت و سهولت با وی تودیع می‌کند.

کراسوس را هم دید. او را دید و باز شناخت. نگاهشان با هم تلاقی کرد. سردار رومی بمآند یک مجسمه، راست و بیحرکت ایستاده بود. از سرتاپا در آغوش چینهای جبّه سفید بود. چهره زیبا و آفتابخوردهاش همچون منظر قدرت و شکوه و عظمت روم بود.

گلادیاتور با خود اندیشید: «کراسوس، پس تو هم آمدهای که ناظر سرگم باشی! آمدهای ناظر سرگم آخرین نفر ارتش غلامان باشی. آه، غلام این طور می میرد، و آخرین چیزی هم که می بیند ثروتمندترین مرد جهان است!»

سپس سایر اوقاتی را که طی آنها کراسوس را دیده بود به یاد آورد. بعد، اسپارتا کوس را به خاطر آورد. به یاد آورد که اسپارتا کوس چگونه بود. می دانستند که کار تمام شده است؛ می دانستند که ساجرا به پایان رسیده است؛ می دانستند که این آخرین نبرد است. اسپارتا کوس با واریفیا تودیع کرده بود. به رغم تمام خواهشها و التماسهایی که واریفیا کرد اسپارتا کوس اجازه نداد با او بماند. با او خدا حافظی کرد و مجبورش کرد برود. آن وقت حامله بود و اسپارتا کوس امیدوار بود که پیش از آنکه ارتش روم عرصه را بر آنها تنگ سازد وضع حمل کند و بچه را ببیند، ولی وقتی که با واریفیا خدا حافظی کرد بچه هنوز به دنیا نیامده بود. همان وقت به داود گفت: «دوست و رفیق دیرین، من هرگز روی این بچه را نخواهم دید؛ و تنها چیزی که افسوسش را می خورم همین است. برای هیچ چیز دیگر، هیچ چیز، متأسف نیستم.»

برای نبرد آماده شده بودند که اسب سفیدی را برای اسپارتا کوس آوردند. آه، چه اسب زیبایی! از نژاد ایرانی بود؛ بسیار زیبا و به سفیدی برف بود. بسیار با شوکت و خونگرم بود. لایق اسپارتا کوس بود. اسپارتا کوس دلهره ها و غمها را به دور افکنده بود. اینکه نقابی به چهره نداشت، جوان و شاد و سرشار از زندگی و روح و احساس بود. این شش ساه گذشته مویش به سپیدی گراییده بود اما اکنون موی سپیدی در سرش به چشم نمی خورد و جز نشاط و جوانی چیزی در چهره اش جلوه گر نبود. چهره زشت، زیبا بود — همه می دیدند که چقدر زیباست. افراد او را می نگریستند اما او قادر به صحبت نبود. باری، اسب سفید زیبا را آوردند.

اسپارتا کوس گفت: «دوستان عزیز، ابتدا به خاطر این هدیه با شکوه از شما تشکر می کنم. از همه شما تشکر می کنم. از صمیم قلب سپاسگزارم.» سپس شمشیرش را از غلاف کشید و با حرکتی سریع که چشم قادر به تعقیبش نبود آن را تا قبضه در سینه اسب فرو برد و به آن آویخت. حیوان سر دست بلند شد، به زانو در افتاد و غلتید و مرد. سپس رو به آنها کرد؛ از شمشیر خون

می چکید. همه با وحشت و تعجب نگاهش می کردند. اما او همان بود که بود، تغییری نکرده بود.

گفت: «اسبی کشته شده. می خواهید به علت اینکه یک اسب کشته شده گریه کنید. ما به خاطر زندگی انسانها می جنگیم. به خاطر زندگی جانوران می جنگیم. رومیان اسبها را عزیز می دارند اما برای انسان جز تحقیر چیزی ندارند. اکنون خواهیم دید چه کسی این میدان را خالی می کند، ما یا رومیها؟ از شما به خاطر هدیه تان تشکر کردم. هدیه ای زیبا بود. این نشان می داد که به من علاقه مندید، اما به این کار احتیاجی نبود؛ من می دانستم. من می دانم چه در دل دارم. قلبم مالا مال از عشق به شماست. رفقای عزیز، کلماتی در جهان نیست که قادر به توصیف عشق و علاقه من نسبت به شما باشد. زندگی ما با هم بود. امروز اگر شکست هم بخوریم کاری کرده ایم که انسانها همیشه به یاد خواهند داشت. کار ما هرگز فراموش نخواهد شد. چهار سال، چهار سال دراز با روم جنگیدیم؛ هرگز پشت به ارتش روم نکردیم؛ امروز هم میدان را خالی نمی کنیم. می خواهید سواره بجنگیم؟ بگذار رومیها سواره بجنگند. من در کنار برادرانم پیاده خواهم جنگید. اگر امروز پیروز شدیم اسب بسیار خواهیم داشت. و آن وقت آنها را به پیش خواهد بست؛ به ارا به خواهیم بست. اگر هم شکست خوردیم - باشد، آن وقت احتیاجی به اسب نیست.»

مپس رفا را در آغوش کشید؛ هر یک از رفقای قدیم را که مانده بودند در آغوش کشید و بوسید، و هنگامی که به داود رسید گفت: «آه، دوست من، گلادیاتور بزرگ! امروز هم در کنارم خواهی ماند؟»
- همیشه خواهم ماند.

و گلادیاتور همچنانکه از صلیب آویخته بود و کراسوس را نگاه می کرد با خود اندیشید: «آه، انسان چه کارها می تواند بکند!» اینک غمی نداشت؛ در کنار اسپارتا کوس جنگیده بود. در همان لحظه ای که این مرد، این سردار بزرگی که در مقابلش بود، سر اسبش را جمع کرده بود و می خواست بر صفونشان بتازد او در کنار اسپارتا کوس بود و با او فریاد بر آورده بود: «بیای، بیای، کراسوس! بیای بین چگونه از تو استقبال می کنیم!»

جنگیده بود، تا اینکه سنگی از فلاتخی رها شده و او را به زمین در افکنده بود. خوب هم جنگیده بود. خوشحال بود که خفت و ننگ به چهار میخ کشیدن را او می دید و اسپارتا کوس نمی دید. غصه چیزی را نداشت، افسوس چیزی را نمی خورد، و دردی را احساس نمی کرد. اکنون آخرین لحاظ و شادمانی اسپارتا کوس را درک می کرد، چون شکستی در کار نبود. اکنون او هم مانند

اسپارتا کوس بود، زیرا در وقوف به راز عمیق زندگی با اسپارتا کوس سهیم بود. این را سی خواست به کراسوس بگوید. کوشید صحبت کند. لبانش را به حرکت در آورد، کراسوس هم به کنار صلیب آمد. در آنجا ایستاد؛ مرد محض بالای سرش را سی نگریست، اما صدایی از دهن گلا دیاتور خارج نشد. سپس سرش در میان شاله ها فرو افتاد؛ آخرین نیرویش تمام شد و با زندگی بدرود گفت. کراسوس ایستاد تا اینکه پیر زن به او ملحق شد. پیر زن گفت: «حالا دیگه مرد.»

کراسوس گفت: «سی دائم.»

و به دروازه بازگشت و راه خیابانها را در پیش گرفت. □

۱۰

آنشب کراسوس تنها شام خورد. هیچ کس را نپذیرفت و غلامانش که با این بی دل و دماغی خاصی که اغلب عارضش می شد آشنا بودند آرام و با احتیاط راه می رفتند. پیش از شام نصف بیشتر یک شیشه شراب را خورده و شیشه ای دیگر را با شام تمام کرده بود. پس از شام با یک تنگ «سرویوس»^۱ نشست و به خوردن ادامه داد. این مشروب عرق خربای بنیاز تندی بود که از مصر می آوردند. تنها و مغموم، خود را به تأثیر مشروب سپرد و مست شد. مستی ای که با نوبیدی و نفرت از خود در سی آمیخت. هنگامی که بدان حد رسید که فقط به زحمت می توانست خود را روی پا نگه دارد تلو تلو خوران به سوی اتاق خواب به راه افتاد و به کمک غلامان به بستر رفت.

باری، خوب خوابید، و صبح احساس کرد که شاد و سر حال است. سرش درد نمی کرد و ظاهراً خوابهای پریشان هم ندیده بود. عادت داشت هر روز دو دفعه اصلاح کند؛ یک دفعه بلافاصله پس از خواب و یک دفعه هم

غروب پیش از شام. مانند بسیاری از رومیان ثروتمند از لحاظ سیاسی ضرور می‌داشت هفته‌ای لااقل دوباره، دو بعدازظهر، در حمامهای عمومی حضور یابد. بدیهی است که این کار یک ضرورت سیاسی بیش نبود، چون حتی در کاپوا نیز حمام شخصی زیبایی داشت. این حمام حوضچه‌ای داشت که سماحت آن دوازده فوت مربع و قدری پایین‌تر از کف حمام بود. آب سرد و گرم فراوان داشت. هر جا که زندگی می‌کرد به وسایل استحمام و شستشو توجهی خاص مبذول می‌داشت و هنگامی که خانه‌ای می‌ساخت لوله‌کشی آن عیشیه از برنج یا نقره بود، چه به این ترتیب خطر پوسیدگی لوله‌ها وجود نداشت.

پس از استحمام سلمانی مخصوص آمد و او را اصلاح کرد. این بخش از برنامه روز را بسیار دوست می‌داشت: دوست می‌داشت گونه‌هایش را به لبه تیز تیغ بسپارد؛ از احساس کودکانه‌ای که این نوازش در او بر می‌انگیخت لذت می‌برد؛ از این اعتماد آمیخته به خطر، از حوله‌گرسی که متعاقب اصلاح روی صورت قرار می‌گرفت، از روغنی که با واسطه مالش به خورد پوست می‌رفت، و از ماساژ پوست سر که از پی این اعمال می‌آمد به شوق می‌آمد. به موهایش بسیار می‌بالید و از اینکه می‌دید کم کمک از دست می‌روند سخت ناراحت بود. تبای آبی سیرگلابتون دوزی شده‌ای به تن کرد. حسب معمول چکمه سفید ساق بلند پوشید. چرم این چکمه‌ها از پوست لطیف گوزن ماده بود. چون این چکمه‌ها درست تمیز نمی‌شد و سه روز هم بیشتر تمیز نمی‌ماند یک کارگاه چکمه‌دوزی خصوصی داشت که در آن چهار غلام زیر نظر یک کارگر متخصص کار می‌کردند. البته این کار به خرجش می‌ارزید، زیرا در تبای آبی سیر و چکمه سفید تصویری دلکش و دلربا بود. امروز چون هوا به گرمی می‌گرایید تصمیم گرفت جبه نپوشد. پس از اینکه صبحانه سبکی مرکب از سیوه و کماج خورد در تخت روانی نشست و راه اقامتگاه سه‌جوان را در پیش گرفت. از رفتاری که با همتا کرده بود قدری احساس شرمندگی و ناراحتی می‌کرد: آخر قول داده بود در کاپوا از آنها پذیرایی کند!

قبلاً یکی دوبار به این خانه آمده بود و با عموی همتا اندک آشنایی داشت، بنابراین دربان از او به گرمی استقبال کرد و او را به سالی که اعضای خانواده و بیهمانانشان نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند هدایت نمود. همتا هنگامی که او را دید قدری سراسیمه شد و گونه‌هایش گل انداخت. کائوس واقعاً از دیدنش خوشحال بود. عمو و زن عمو دیدار سردار را افتخاری بزرگ تلقی می‌کردند و نمی‌دانستند به چه ترتیب از او پذیرایی کنند. فقط کلودیا بود که به دقت او را برانداز می‌کرد: نگاه شراوتباری در اعماق چشمانش خفته بود.

کراسوس گفت: «اگر برنامه‌ای ندارید مایلم در یکی از کارخانه‌های عطرسازی مهمان من باشید. مایه تأسف خواهد بود که آدم به کاپوا بیاید و از یکی از کارخانه‌های عطرسازی آن دیدن نکند؛ علی‌الخصوص وقتی که شهر فقیر ما جز گلاب‌تور و عطر تقریباً چیزی ندارد.»

کلودیا لبخند زد و گفت: «ترکیب نسبتاً عجیبی است.»

هلنا به سرعت گفت: «نه برنامه‌ای نداریم.»

کلودیا گفت: «سی خواهند بگویند برنامه داریم منتها مایه خرسندی ما خواهد بود که از آن صرف نظر کنیم و با شما بیاییم.»

کاتیوس نگاه تندى به خواهرش افکند. کراسوس توضیح داد که البته آقا و خانم سیزبان نیز جزو مدعوین هستند؛ اما آنها معذرت خواستند. کارخانه عطرسازی برای آنها چیز تازه‌ای نبود و لطفی نداشت. خانم خانه گفت استشمام زیاد عطرسرش را درد می‌آورد.

اندکی بعد به‌سوی کارخانه عطرسازی به‌راه افتادند. وارد بخش قدیمی شهر شدند. خیابانها تنگتر و عمارات بلندتر شدند. بدیهی است مقررات مربوط به‌خانه سازی در اینجا به‌هیچ وجه رعایت نمی‌شد؛ عمارات مانند خانه‌های سست و لرزانی که کودکان می‌سازند بالا می‌رفت، اکثراً طوری بودند که گویی از بالا به‌هم رسیده‌اند. اکثرشان را شمع زده بودند. اگرچه صبح بود و آبری در آسمان نبود کوچه‌ها تاریک بود. همه جا کثافت بود؛ زباله و کثافت را از آپارتمانها به‌پایین می‌ریختند و کسی با آن کاری نداشت؛ در همانجا می‌ماند و می‌پوسید و بوی‌گندش با بوی خوش عطریات در می‌آمیخت.

کراسوس گفت: «لابد می‌دانید، که چرا اینجا را برای محل کارخانه انتخاب کرده‌ایم؟ همین بو خودش کمک می‌کند.»

در این خیابانها و کوچه‌ها اثری از غلامان خوش پوش و ترو تمیز بالای شهر مشهود نبود و تخت روانهای زیادی نیز به‌چشم نمی‌خورد. بچه‌های کثیف و نیمه لخت در میان خاک‌روبه‌ها بازی می‌کردند. در پیاده‌روها زنان بد سرو وضعی در کنار دکانچه‌ها ایستاده بودند و سر خرید خوراکی چانه می‌زدند؛ تعدادی بر پله‌های جلو عمارات نشسته بودند و کودکان خود را ناز می‌کردند. همه‌ی عجیبی به‌گوش می‌خورد و بوی خوراکیهای غریب از پنجره‌ها به‌خیابان می‌ریخت.

هلنا گفت: «واخ، واخ، چه جای کثیفی! یعنی واقعاً می‌خواهید بگویید عطر از این چاه مستراح بیرون می‌آید؟»

— آری، عزیزم، البته. آن‌هم براتب بیشتر و بهتر از هر عطری که در

هر جای دیگر دنیا تهیه می‌شود. و اما مردم اینجا؛ بیشتر اینها سوری و مصری و تعدادی هم یهودی و یونانی هستند. از غلامان هم استفاده کردیم؛ اما این کار صرف نمی‌کند. غلام را می‌توانید به کار وادارید اما نمی‌توانید کاری کنید آنچه را که می‌کند خراب نکند. غلام مقید این چیزها نیست. یک‌خیش یا یک داس یا یک پیل یا یک چکش به او بدهید، آن وقت می‌پایید چه کار می‌کند. تازه، این ابزارها چیزهایی نیستند که بدسھولت بتوان آنها را خراب کرد. اما حالا بیایید و ابریشم بدهید ببافد، یا وسایل بسیار ظریف تقطیر یا وسایل بسیار دقیق اندازه‌گیری در اختیارش بگذارید و در کارخانه‌ای کاری به او بدهید، مانند روز خدا روشن است که کار را خراب می‌کند، و در این هیچ‌گونه تردید نیست. شلاقش هم بزنید باز فایده‌ای ندارد، باز کار را خراب می‌کند. اما کارگران خودسان. چرا کار بکنند؟ به هر حال، برای هر کاری که بخواهید اقلاً ده نفر هست؛ اما آدم وقتی می‌بیند نه نفر دیگر از حکومت مدد معاش ایام بیکاری می‌گیرند و همین پول زندگی آنها را بمراتب بهتر از زندگی او اداره می‌کند و کاری هم نمی‌کنند و تمام اوقاتشان را به قمار و تماشای جنگ گلابداتورها و رفتن به حمامها می‌گذرانند چرا کار بکنند؟ داخل ارتش می‌شوند؛ چون می‌دانند ارتش جایی است که اگر قدری شانس به آدم رو بیاورد به دولت می‌رسد؛ اما حتی در ارتش هم ما توجهمان بیش از پیش متوجه افراد قبایل وحشی می‌شود. ولی با مزدی که ما می‌دهیم حاضر نیستند در کارخانه کار کنند. اتحادیه‌های صنفی‌شان را متلاشی کردیم، چون اگر نمی‌کردیم ناگزیر می‌بایست از کارخانه‌ها صرف نظر کنیم. بنابر این حالا از سوریها و مصریها و یهودیها و یونانیها استفاده می‌کنیم، و تازه اینها هم همینکه آلتدور پس انداز کردند که بتوانند حق تابعیت روم را از پادوهای سیاسی بخرند دیگر کار نمی‌کنند. من نمی‌دانم عاقبت کار به کجا خواهد کشید. با این وضع کارخانه‌ها روز بروز تعطیل می‌شوند.

اکنون در کارخانه بودند. کارخانه ساختمان چوبی زشت و درهم چپیده‌ای بود. در حدود صد و پنجاه فوت مربع وسعت داشت. تخته‌پندهای آن پویمده و در اغلب جاها خراب شده بود. تعداد زیادی دودکش از سقف عمارت بیرون زده بود. در یک طرف، سکوی بارگیری بود که چند واگن بر از ورقه‌های چوب، سبدهای میوه و سئالینه‌های بسیار در کنار آن دیده می‌شد.

کراسوس دستور داد تختهای روان را به جلو کارخانه ببرند. دروازه‌های چوبی بر پاشنه خود چرخید و داخل شدند. کارخانه عبارت بود از اتاقی بزرگ با تیر چوبی، که قسمت اعظم سقف آن روزنه بود. تهویه و روشنایی کارخانه از همین روزنه‌ها تأمین می‌شد. همه جا حرارت و شعله آتش کوره‌های

رو باز بود. صدها کوزه و بوته بر روی میزهای بزرگ جلب نظر می کرد. لوله های پر پیچ و خمی که از دستگاههای تقطیر خارج شده بود به عفاصری از یک رؤیای آشفته شبیه بود. بوی تند عطر هوا را سنگین کرده بود.

صدها کارگر مشغول کار بودند. اینها مردانی کوتاه بالا و گندمگون بودند که بیشترشان ریش داشتند و جز لنگی که به کمر بسته بودند لباسی بر تن نداشتند. مراقب دستگاههای تقطیر بودند؛ سوخت در کوره ها می ریختند؛ یا کنار میزهای مخصوص ایستاده بودند و تراشه چوب و خلال میوه خرد می کردند یا اسانس گرانها را قطره قطره در لوله های کوچک نقره می ریختند و درشان را می بستند و سوم می گرفتند. عده ای هم میوه پوست می کنند و رشته های نازک چربی سفید خوک را ریز ریز می کردند.

مدیر کارخانه که یک نفر رومی بود و کراسوس او را به نام «آوالوس»^۱ معرفی کرد، ژنرال و سیه مانانش را با ادب و احتیاط، چاکرانه خوشامد گفت. چند سکه ای که کراسوس به او داد او را در بیان و ارائه خوش خدمتیهای خویش راغب تر ساخت. آنها را از این به آن راهرو می برد و از این به آن سوراخ سی کشید. کارگران به کار خود مشغول بودند. چهره شان سخت و گرفته و جدی بود، و مواقعی که سر بر می گردانند و سیه مانان را می نگریند تغییر محسوسی در حالت چهره شان مشهود نبود. از میان تمام چیزهایی که می دیدند قیافه خود کارگران از همه جالب تر بود. چنین مردی را قبلاً ندیده بودند. چیز متفاوت و وحشت انگیزی در ایشان به چشم می خورد. اینها غلام نبودند — رومی هم نبودند و به آن دهقانان رو به زوالی هم که هنوز اینجا و آنجا به قطعه زمینی چسبیده بودند شباهت نداشتند. با آنها تفاوت داشتند و این تفاوت، چیز ناراحت کننده ای بود. کراسوس گفت: «کنار ما در اینجا تقطیر است. و در این خصوص باید سپاسگزار مصریها باشیم؛ ولی آنها هیچ وقت قادر نبودند حجم تولید را این قدر بالا ببرند. این کار به قابلیت و سازماندگی روم احتیاج داشت.» کاتیوس پرسید: «ولی اساس کار که با هم فرقی ندارد؟»

— چرا. در زمان قدیم اساس کارشان همان اسانسهای طبیعی بخصوص «کندور» و «سُر» و کافور بود. اینها همان طور که می دانید صمغ درخت هستند. شنیده ام که در شرق مردم باغهایی از این درختان دارند؛ پوست را شکاف می دهند و صمغ را می گیرند. بیشتر اوقات، اسانس را در سبجرها بعنوان بخور می سوزانند. سپس، سبجریها دستگاه تقطیر را اختراع کردند که نه تنها عرق

بلکه عطر هم برای ما تهیه می‌کند.

آنها را به‌سوی یکی از سیزه‌هایی که مخصوص خرد کردن تراشه‌های چوب و خلال سیوه بود هدایت کرد. کارگری پوست لیمو را به‌صورت تراشه‌های بسیار نازکی در می‌آورد. کراسوس یکی از تراشه‌ها را برداشت و جلو نور گرفت و گفت: «اگر به‌دقت نگاه کنید، کیسه‌های اسانس را می‌توانید ببینید. و بدیهی است می‌دانید بوی خلال لیمو چه‌قدر مطبوع است. اسانس را از همین کیسه‌ها می‌گیریم. و البته فقط به‌لیمو اکتفا نمی‌کنیم، بلکه از صدها نوع سیوه و پوست درخت هم استفاده می‌کنیم. حالا اگر با من تشریف بیاورید...»

آنها را به‌سوی مکی از اتاق‌ها هدایت کرد. در آنجا کارگری داشت دیگ بزرگی را که پر از خلال سیوه بود بار می‌گذاشت. کارگر دیگ را روی اجاق گذاشت و زبانه لبه دیگ را از روی سرپوش فلزی رد کرد و آن را محکم کرد. لوله‌ای از سرپوش خارج می‌شد که پیچ می‌خورد و به‌محلی می‌رسید که در آنجا آب روی آن می‌پاشید. انتهای لوله داخل ظرف دیگری می‌شد.

کراسوس توضیح داد: «تقطیر همین است؛ جنس را، خواه پوست درخت یا برگ یا خلال سیوه، می‌پزیم تا اینکه کیسه اسانس بترکد. اسانسی که به‌این ترتیب آزاد می‌شود به‌صورت بخار بالا می‌رود و ما این بخار را به کمک آبی که روی لوله می‌پاشیم تبدیل به مایع می‌کنیم.» سپس آنها را به‌سوی کوره دیگری هدایت کرد: بخاری که متراکم می‌شد به‌اینجا می‌آمد. کراسوس در دنباله مطلب افزود: «ملاحظه کنید، بخاری که به‌مایع تبدیل می‌شود به‌اینجا می‌آید. وقتی ظرف پر شد آن را خنک می‌کنیم و وقتی خنک شد روغنی روی آن جمع می‌شود، که همان اسانس مشهور است، و آن را به‌دقت به‌این لوله‌های نقره منتقل می‌کنیم. آنچه باقی می‌ماند همان آب معطر است که این روزها به عنوان نوشابه مخصوص صبحانه رواج پیدا کرده است.»

کلود یا گفت: «یعنی می‌فرمایید این همان چیزی است که ساسی نوشیم؟» — بله، کم و بیش. این را با آب مقطر رقیق می‌کنیم؛ اما من به‌سرکار قول می‌دهم که بسیار گوارا است. و البته برای اینکه طعم مطبوعی پیدا کند آنها را به‌نسبتهای معین با هم مخلوط می‌کنیم؛ کما اینکه همین کار را با اسانسها هم می‌کنیم. در واقع مورد استفاده آن به‌این شکل که ملاحظه می‌فرمایید فقط شستشو است.»

و چون دید هلنا تبسم می‌کند، پرسید: «فکر می‌کنید خلاف عرض می‌کنم؟»

هلنا گفت: «خیر — خیر فقط از اینهمه اطلاعاتی که دارید در شگفتی و

لذت می‌برم. یادم می‌آید که در مورد طرز ساختن اینها چه چیزها می‌شنیدم. گمان نمی‌کنم اشخاصی که در این زمینه مطالبی می‌گفتند اطلاعات درستی داشتند.»

کراسوس با خونسردی گفت: «این، کار من است و باید بدانم. می‌دانید من آدم ثروتمندی هستم. و البته از اظهار این مطلب ابایی ندارم و آن طور که بسیاری از اشخاص هستند شرمندۀ هم نیستم. عزیزم، بسیاری از مردم به لحاظ اینکه هم و غم را مصروف مال اندوزی کرده‌ام به چشم تحقیر نگاه می‌کنند. اما این البته مهم نیست؛ من اهمیت نمی‌دهم؛ از خدا می‌خواهم که روز بروز ثروتمندتر بشوم. من بر عکس همکارانم واحدهای کشاورزی را منبع ثروت نمی‌دانم؛ مأموریت جنگی هم که به من دادند فتح شهرها نبود؛ این کار را به پمپی دادند. جنگ غلامان را به من دادند که در واقع چیزی از آن عاید نشد. بنابراین من هم ناگزیر باید از راههای دیگر جبران کنم، و یکی از این راهها کارخانه است. هر یک از آن لوله‌های اسانسی که ملاحظه کردید ده مقابل وزن خودش طلای ناب می‌ارزد. بعلاوه، غلام خوراک شما را می‌خورد و می‌میرد. اما این کارگران خودشان را به طلا تبدیل می‌کنند. غذا و مسکنشان هم به من ربطی ندارد.»

کاتیوس گفت: «ولی اینها هم ممکن است مثل اسپارتا کوس شورش کنند...»

کراسوس تبسم کرد و سر جنباند و گفت: «کارگر و شورش؟ نه، اینها هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنند. می‌بینید، اینها غلام نیستند. اینها مردمان آزادی هستند. می‌توانند به میل و دلخواه خود بیایند و بروند. دیگر چرا شورش کنند؟» و سپس نگاهی به پیراسون خویش افکند و افزود: «حقیقت این است که در تمام مدتی که جنگه غلامان ادامه داشت کار این کوره‌ها هرگز متوقف نشد. پیوستگی و ارتباطی میان آنها و غلامان وجود ندارد.»

هنگامی که محل را ترک کردند کاتیوس بسیار ناراحت بود. این اشخاص عجیب و خاسوش و ریشویی که با آنهمه سرعت و مهارت مشغول کار بودند وجودش را از ترس و تردید آشفته بودند. اما او علت این امر را نمی‌دانست. □

بخش هشتم

حاوی گزارش مراجعت سیسرو
و گراچوس به رم و گفتگوی
ضمن راه و رؤیای اسپارتاکوس
است. در اینجا گراچوس شرح
می‌دهد که رؤیای اسپارتاکوس
را چگونه برای او تعریف
کرده‌اند.

همان گونه که کاتیوس و کراسوس و هلنا و کلودیا از طریق شاهراه آپیان رهسپار کاپوا شدند گراچوس و سیسرونیز قدری زودتر از آنها از طریق همان شاهراه عازم رم شدند. ویلای سالاریا پیش از یک روز راه از شهر دور نبود، و شاید مدتی بعد جزء حومه شهر به حساب می آمد. بنابراین سیسرو و گراچوس آرام راه می پیمودند و شتابی نداشتند. تختهای روانشان پهلو به پهلو در حرکت بود. سیسرو که سایل بود و می کوشید به حلقه رجال راه یا بدناچار به این مردی که در شهر نفوذ بسیار داشت احترام می گذاشت؛ و حقیقت امر این است که بی اعتنائی به مشی و رفتار سیاسی گراچوس چندان ساده نبود و مشکل بود که انسان نسبت به آن بی اعتنا بماند. هنگامی که شخصی زندگی خود را وقف جلب محبت و دوستی و اجتناب از عداوت مردم می کند، طبیعی است که در مناسبات اجتماعی خود خصایص معینی را در خود تقویت می کند. بنابراین گراچوس به ندرت به اشخاصی بر می خورد که قادر به جلب محبتشان نباشد. سیسرو، البته آدمی بسیار دوست داشتنی نبود؛ از آن جوانان هوشمندی بود که هرگز اجازه نمی دهند هیچ مسلک و اصلی اخلاقی مد راه سوفیتشان باشد؛ و گراچوس اگر چه در امر صلحت بینی و موقع شناسی مانند او بود از نظر احترام به اصول اخلاقی یا او فرق داشت. اصول اخلاقی، در نظر او، فقط قیودی بودند که او خود از آنها اجتناب می کرد. لذا سیسرو با آنکه خود را آدمی واقع بین می پنداشت از آنجا که صفات و محسناتی برای هیچ انسانی قایل نبود از این لحاظ از گراچوس عقب بود. گاهی اوقات شرارت و خبث طینت توأم با سلاطنت و ادب این مرد فربه او را تکان می داد؛ اما حقیقت این است که خبث طینت گراچوس بیش از خبث طینت خود او نبود. تنها تفاوت موجود این بود که او خود فریبی را مدراء جاه طلبیهای خود یافته و قدری سخت تر با آن جنگیده بود.

از طرف دیگر، سیسرو را آنقدر که شاید، به چشم تحقیر نمی نگریست. سیسرو تا حدی او را در فکر فرو می برد؛ دنیا تغییر می کرد و گراچوس می دانست

که تغییر بزرگی نه تنها در روم بلکه در سراسر جهان در شرف وقوع است: و سیسرو از پیشروان این تغییر بود. سیسرو یکی از افراد نسل جوان با هوش و سنگدل بود. گراچوس هم سنگدل بود، منتها اگر بر پایهٔ رحم و شفقت هم عمل نمی‌کرد لااقل حس درد و احساس ترحمی با سنگدلی‌اش در می‌آمیخت. اما این جوانان با درد و رحم آشنایی نداشتند؛ گفتی زوهی به تن کرده‌اند که رخنه‌ای ندارد و چیزی در آن نفوذ نمی‌کند.

بدیهی است در اینجا پای یک حسادت اجتماعی هم به میان می‌آید، زیرا سیسرو آدم درس خوانده و با کمالی بود و با بسیاری از خانواده‌های بزرگ مربوط بود. موضوع دیگری نیز تا اندازه‌ای در این جریان مداخله داشت و آن همین بی‌عاطفگی و سنگدلی خاص بود که قدری حس حسادتش را بر می‌انگیخت. به هر حال، گراچوس در آنچه خود ضعیف و سیسرو قوی بود به او غبطه می‌خورد، و اکنون بر این مسایل تأمل می‌کرد.

سیسرو به آراسی پرسید: «خوابی؟» او خود حرکت یکنواخت تخت روان را خواب‌آور می‌یافت.

— نه — داشتم فکر می‌کردم.

پرسید: «راجع به امور مهم سلطنتی؟» اطمینان داشت که دارد نقشه ناپودی سناطور بیگناهی را می‌کشد.

— خیر راجع به چیز مهمی نبود. راستش، راجع به یک افسانهٔ قدیمی فکر می‌کردم. داستانی بسیار قدیمی؛ و کمی هم احصاقانه؛ مثل همهٔ داستانهای قدیمی.

— ممکن است تعریف کنی؟

— مطمئنم دل و دماغی برایت باقی نخواهد گذاشت.

— مسافر را فقط چشم انداز از دل و دماغ می‌اندازد.

— در هر حال، قصه‌ای است اخلاقی، و چیزی هم کسالت‌آورتر از یک قصهٔ اخلاقی نیست. سیسرو تو فکر می‌کنی قصه‌های اخلاقی جایی در زندگی امروز ما داشته باشند؟

— به درد بچه‌ها می‌خورند. قصهٔ محبوب من مربوط به یکی از قوم و خویشهای دور بود: همان «سادر گراچی».

— نسیتی با هم نداشتیم.

— آن وقتها شش سالم بود. در هفت سالگی در محبتش تردید کردم. گراچوس تبسم کرد و گفت: «تو در هفت سالگی دیگر این قدر ناقله نمی‌توانستی باشی.»

— راستش را بخواهی، بودم. گراچوس، می‌دانی، از یک چیز تو خیلی

خوشم می‌آید و آن این است که خودت را گرفتار زن و بچه نکرده‌ای.

— این اسساک بود؛ این را به حساب خصلت خوب نگذار.

— اما داستان؟

— متأسفانه دیگر به درد تو نمی‌خورد؛ تو دیگر خیلی بزرگی.

سیسرو گفت: «خوب، امتحان کن، من که هیچ وقت نشده از داستانه‌های

تولدت نبرم.

— حتی آن‌وقت‌هایی هم که خالی از لطف‌اند و نکته‌ای ندارند؟

— هیچ وقت خالی از لطف نیستند؛ ولی باید دقت کرد و نکته‌شان را

دریافت.

گراچوس خندید و گفت: «حالا که این‌طور است داستاتم را تعریف

می‌کنم. راجع به مادری است که از دار دنیا فقط یک پسر داشت. پسرک، جوان

و خوش هیأت و زیبا طلعت بود و مادرش او را از جان خود بیشتر دوست می-

داشت.

من فکر می‌کنم مادرم سره بانمی در مقابل خوشگذرانیه‌ها و عیاشیه‌های

خود می‌یافت.

گراچوس به سخن ادامه داد: «ضمناً بگذار بگوییم که این جریان

مربوط به مدت‌ها قبل است— آن‌وقت‌ها که فضیلت و تقوی و عفت و این قبیل چیزها

اسکان داشت. این مادر پسرش را بسیار دوست می‌داشت. همه چیزش این پسر

بود؛ دنیا از این پسر شروع می‌شد و به او تمام می‌شد. بعد، پسرک عاشق شد.

دل به عشق زنی باخت که همانقدر که زیبا بود شیرین هم بود. و چون فوق‌العاده

شیرین و بدذات بود حرفی نیست که به سنت‌ها درجه زیبا بود. اما به هر حال، برای

این پسرک نه نگاه مساعدی، نه لب‌خندی... خلاصه هیچ چیز نداشت.»

سیسرو تصدیق کرد و گفت: «می‌دانم، به چنین زن‌هایی برخورد هام.»

— پسرک دلش برای او یک روزه شده بود، و از غم عشقش تحلیل

می‌رفت؛ مدام در سوز و گداز بود. بالاخره، در فرصتی که پیش آمد به او گفت که

چه کارها برای او خواهد کرد؛ چه کاخ‌ها برای او خواهد ساخت و چه سال‌ها

برای او خواهد اندوخت. اما اینها وعده بود؛ چیزهای خیالی و غیر عملی بود؛

وعده سرخرمن بود. دخترک به عوض اینها هدیه‌ای خواست که در حد استطاعت

و قدرت پسرک بود.

سیسرو پرسید: «هدیه‌ای ساده؟»

گراچوس اندکی تأمل کرد، سپس سری به تصدیق تکان داد و گفت:

«بله، هدیه‌ای بسیار ساده. از جوان خواست پرود و قلب مادرش را برای او

بیاورد. و جوان همین کار را کرد. کاردی برداشت و سینه مادر را درید و قلب را بیرون آورد؛ و در حالی که از وحشت و هیجان عمل برافروخته و منقلب بود دوان دوان پیش سمشوئه شیردرفت. همچنانکه سی دوید پایش به ریشه درختی گرفت و قلب از دستش افتاد. وقتی خم شد که آن را بردارد، شنید که قلب می گوید: «آه دست پسرم یافت خراش، وای پای پسرم خورد به سنگ!» در تخت روانش به پشت تکیه داد و نوک انگشتان هر دو دست را به هم آورد و در آنها خیره شد.

سیسرو گفت: «خوب، یعدش؟»

— همین بود؛ تمام شد. گفتم یک داستان اخلاقی است و نکته ای هم ندارد.
— گذشت؟ این داستان، رومی نیست؛ ماروسها اینقدرها گذشت نداریم.
به هر حال، این دیگر مادر گراچی نیست.
— گذشت نبود. عشق بود.
— آه!

— تو به عشق اعتقاد نداری؟

— که مافوق هر چیزی است؟ خیر، ایداً. این هم رومی نیست.
— سبحان الله، سیسرو! آخر مگر تمام چیزها را می توان به رومی و غیر رومی تقسیم کرد؟

سیسرو با خوشرویی جواب داد: «بیشترشان را می شود.»

— آن وقت خودت این طبقه بندی را درست می دالی و باورداری؟

سیسرو خندید و گفت: «حقیقتش را بخواهی، نه.»

گراچوس با خود اندیشید: «مسأله خوشمزگی و شوخ طبعی در کار نیست؛ فقط برای این می خندد که می داند موقعیت ایجاب می کند بخندد.» سپس با صدای بلند گفت: «می خواستم به تو توصیه کنم از سیاست دست بکشی.»
— بله؟

— هر چند گمان هم نمی کنم که این توصیه مؤثر واقع شود.

— لابد فکر نمی کنی به درد سیاست بخورم، بله؟

— نه، من همچو چیزی نمی گویم. اما آیا هیچ وقت به سیاست فکر کرده ای؟ فکر کرده ای بینی سیاست چیست؟

— خوب، خیلی چیزهاست. هیچ کدامشان هم بی آلودگی نیست.

گراچوس گفت: «چرا، هر چیزش به همان تمیزی یا کثیفی هر چیز دیگری است. من عمرم را در سیاست گذرانده ام.» سپس با خود گفت: «از من خوشش نمی آید؛ من از او متنفرم، او از من متنفر است، من نمی دانم چرا اینقدر

مخت است و نمی توانم قبول کنم که کسی از من بدش می آید؟»

سیسرو گفت: «شنیده ام در بخاطر سپردن اسم اشخاص استعداد عجیبی

داری. آیا راست است که صد هزار نفر را به اسم می شناسی؟»

— این هم تصور بیهوده دیگری است که از سیاست دارند. چند نفری را

به اسم می شناسم، نه صد هزار نفر را.

— شنیده ام که آنیبال تمام نفرات ارتشش را به اسم می شناخت.

— بله، چنین حافظه ای را به امپراتور کوس هم اسناد می دهیم. نمی-

توانیم قبول کنیم که کسی اگر در امری موفق می شود به این علت است که از

مایه تر است، لذا برای توجیه مطلب می آییم و این چیزها را ابداع می کنیم،

ولی من نمی فهمم که این چه علاقه ای است که تو به دروغهای کوچک و بزرگ

تاریخ داری؟

— یعنی، اینها همه دروغ است؟

گراچوس گفت: «بیشترشان دروغ است. تاریخ شرح و وصف لیزنگها

و مال اندوزیهای اشخاص است؛ و تازه شرح و وصف راست و درستی هم نیست.

به همین جهت بود راجع به سیاست از شما سؤال کردم. شنیدم کسی در ویلا می -

گفت سیاستی در ارتش امپراتور کوس وجود نداشت. اما چنین چیزی امکان

نمی تواند داشته باشد.»

سیسرو لبخندی بر لب آورد و گفت: «حالا، خودت که سیاستمداری

بگو ببینم سیاستمدار چگونه آدمی است.»

گراچوس به اختصار گفت: «یک آدم حقه باز.»

— تو باز لااقل صراحتی داری.

— تنها حسن من همین صراحت است، و می دانی که این حسن پشمار

بزرگی است. مردم این را در یک سیاستمدار، با درستی و درستکاری اشتباه می -

کنند. می دانی ما در یک جمهوری زندگی می کنیم، و این بدان معناست که

اکثریت مردم چیزی ندارند و اقلیت خیلی هم چیز دارند، و آنهایی که چیزی

ندارند باید از آنهایی که همه چیز دارند دفاع کنند. از این هم بالاتر، آنهایی

که همه چیز دارند باید اسوالشان را حفظ کنند و لذا آنهایی که چیزی ندارند

باید آماده باشند در راه حفظ اسوال اشخاصی مانند من و شما و آنتولیوس

بمیرند. همچنین اشخاصی مانند ما تعداد زیادی غلام دارند. این غلامان ما را

دوست ندارند، به ما علاقه مند نیستند. ما هیچ وقت نباید دچار اشتباه شویم و

فکر کنیم که غلام اربابش را دوست دارد؛ خیر، دوست ندارد، و لذا غلام در

مقابل غلام از ما حمایت نمی کند، بنابراین آن تعداد کثیری که چیزی ندارند

و صاحب غلامی نیستند باید حاضر باشند بمیرند تا ما بتوانیم غلامانمان را حفظ کنیم. روم دوست و پنجاه هزار سرباز تحت السلاح دارد. این سربازها باید حاضر باشند به سرزمینهای بیگانه بروند، خودشان را از پا بیندازند، در چرک و کثافت زندگی کنند و درخون خود بغلتند - آری، باید حاضر به این کارها باشند تا ما محفوظ باشیم و در آسایش زندگی کنیم و میزان ثروت خود را افزایش دهیم. وقتی این واحدها به جنگ اسپارتاکوس رفتند در واقع چیزی نداشتند از آن دفاع کنند - باز غلامان چیزی داشتند از آن دفاع کنند، اما اینها چیزی نداشتند. مع هذا دیدی که هزار هزار خود را به کشتن دادند. از این هم بیشتر، دهقانانی که با غلامان جنگیدند اصولاً به این علت داخل ارتش شده بودند که سلاکین بزرگ آنها را از زمینهایشان رانده بودند - همین اسلاک بزرگی که اساسش بر برده داری است آنها را به روز سیاه می‌نشانند، و با این وصف می‌بینی که خودشان را به کشتن می‌دهند که همین طرز کار دست نخورده باقی بماند. آدم که اینها را می‌بیند بی میل نیست بگوید که این مسئله واقعاً «همان کوسه ریش پهن»^۱ است. چون درست توجه کن، اگر غلامان پیروزشوند سرباز روسی چه از دست می‌دهد؟ راستش را بخواهید، به وجودش بسیار احتیاج هم دارند، چون عده غلامان این قدر نیست که زمین را بتوانند درست کشت و زرع کنند. برای همه زمین به قدر کافی خواهد بود و لژیونر ما درست به رؤیای محبوب خود که یک قطعه زمین و یک آئونک باشد خواهد رسید. مع الوصف می‌بینی راهی افتد و می‌رود و رؤیای خویش را از بین می‌برد و تیشه به ریشه خود می‌زند. چرا؟ تا شانزده غلام خوکی مانند مرا در یک تخت روان راحت و نرم به دوش بکشند قبول نداری؟

— فکر می‌کنم اگر آنچه را که تو گفتی یک آدم معمولی به صدای بلند گفته بود به چهارسیخش می‌کشیدیم.

گراچوس خندید و گفت: «میسرو، میسرو، تو خیال می‌کنی این تهدیدی است؟ من گنده‌تر از آتم که بتوان به چهارسیخم کشید. ولی چرا از بیان حقیقت اینهمه واهمه داری؟ راست است، لازم است به دیگران دروغ گفت؛ اما آیا باید خودمان هم دروغهای خودمان را باور کنیم؟»

— بله، ولی چیزی که هست شما نکته اصلی را از نظر دور می‌داری:

۱. اصطلاح لاتینی که نویسنده آورده "Reduction ad absurdum" است که معادل انگلیسی و فرانسه آن "Reduction to absurdity" و "Reduction à l'absurde" است. این اصطلاح در فرهنگ جیم «احال به محال» معنی شده، ولی در فرهنگهای آکسفورد و ریستر و کامل ذیل اصطلاح مزبور چنین آمده است: اثبات قسبه‌ای با نشان دادن اینکه نقیض آن بیمنی و یا غیرممکن است، و یا رد قسبه‌ای با نشان دادن اینکه نتیجه یا نتایج آن مطلقاً امکان ندارد.

همه مثل هم هستند یا نیستند؟ مطالبی که گفتی سفسطه آمیز بود. شما همه را مثل هم می‌دانای؟ فکر می‌کنی که همه مثل سیبهای هستند که نصف کرده باشند، و در این باره تردیدی نداری. اما من این طور فکر نمی‌کنم. اشخاص نخبه و برگزیده‌ای هم هستند. حالا خدایان آنها را به این صورت آفریده‌اند یا شرایط و مقتضیات آنها را به این صورت در آورده این مهم نیست. به هر حال، اینها مردمانی هستند که لایق حکومتند، و حکومت هم می‌کنند؛ و چون بقیه مثل گاو و گوسفندند، مانند گاو و گوسفند هم رفتار می‌کنند. شما فرضی را پیش می‌کنی؛ این البته اشکال ندارد، ولی توضیح و اثبات آن خالی از اشکال نیست. شما تصویری از جاسعه را ارائه می‌دهی، اما اگر واقعیت امر به اندازه این تصویر غیر منطقی بود آن وقت در یک روز استخوان بندی جاسعه فرو می‌ریخت؛ و تو نمی‌توانی توضیح بدهی که این تکه‌های غیر منطقی را چه چیز به هم پیوند می‌دهد.

گراچوس گفت: «من؟ من پیوند می‌دهم.»

— شما؟ فقط خودت؟

— سبزوآیا واقعاً فکر می‌کنی من آدم احمقی هستم؟ من زندگی دراز و پر مغاطره‌ای را گذرانده‌ام و هنوز هم در رأس کارم. تواز من پرسیدی یک سیاستمدار چگونه چیزی است؟ سیاستمدار در واقع میمان این بنای سست است. طبقه اشراف، خودش نمی‌تواند این کار را بکند، زیرا اولاً او هم مانند شما فکر می‌کند، ولی مردم دوست ندارند و مایل نیستند به آنها بگویند که گاو و گوسفندند، چون نیستند — و این را سرانجام روزی خواهی فهمید. ثانیاً با مردم آشنا نیست. او چیزی از خصوصیات و روحیاتشان نمی‌داند؛ و اگرانجام این وظیفه بدو محول می‌شد، ظرف یک روز جاسعه از هم می‌پاشید. بنابراین به من و اشال من مراجعه می‌کنند. بدون ما نمی‌تواند زندگی کند، ما به قضایای غیر - منطقی صورت منطقی می‌دهیم و آنها را موافق دلایل عقلی تفسیر و توجیه می‌کنیم. ما مردم را متقاعد می‌کنیم که بزرگترین وظیفه زندگی این است که به خاطر اغنیا بمیرند. اغنیا را هم متقاعد می‌کنیم که از قسمتی از ثروتشان بگذرند تا بقیه را بتوان حفظ کرد. ما در واقع شعبده‌بازیم. مسائل خیلی ساده و بی‌ضروری را پیش می‌کشیم، آنقدر ساده و بی‌ضرر که هیچ آدم بی‌عقلی در آنها شک نکند. به مردم می‌گوییم: قدرت حاکمه شما هستید؛ رأی شما منشأ قدرت و عظمت روم است. شما تنها مردم آزاد جهان هستید؛ چیزی گران‌بهار از آزادی شما، چیزی شکوهمندتر و شگفت‌تر از تمدن شما نیست؛ شما هستید که بر این تمدن و آزادی نظارت می‌کنید؛ بله، قدرت حاکمه شما هستید. و آن -

وقت همین مردم به نامزدهای انتخاباتی با رأی می دهند. وقتی شکست می -
 خوریم گریه می کنند و هنگامی که پیروز می شویم از خوشحالی در پوست نمی -
 گنجند، و چون غلام نیستند احساس غرور و افتخار و برتری می کنند. مهم نیست
 در چه بدبختی و نکبتی سقوط می کنند. اگر تمام مدت روز را در تئاترها و
 مسابقات و میدانهای مبارزه می گذرانند و از صندلیهای عمومی استفاده می کنند؛
 اگر نوزادانشان را خفه می کنند؛ اگر از مدد معاش بیکاری استفاده می کنند و
 از لحظه تولد تا هنگام مرگ یک روز کار نمی کنند... با همه اینها غلام نیستند.
 مردم کثیفی هستند اما هر وقت که یک غلام را می بینند حس غرور و خود -
 بینی شان شدت می یابد و احساس منتهای غرور و قدرت می کنند. سپس می بینند
 که اتباع روم هستند و دنیا به آنها غبطه می خورد. و، میسرو، این هنر مخصوص
 من است. سیاست را هیچ وقت به کم مگیر و بدچشم تحقیر نگاه نکن. □

۲

و هنگامی که سرانجام به اولین صلیب بزرگی که در چند میلی دیوارهای رم بود
 رسیدند میسرو به برد فریخی که در زیر سایبان نشسته بود و چرت می زد اشاره
 کرد و به گراچوس گفت: «از قیافه و وضعیتش پیداست که سیاستمدار است.»
 - البته، یکی از دوستان من است.

و با اشاره دست تخت روان را متوقف کرد و پیاده شد. میسرو نیز،
 خوشحال از اینکه فرصتی پیش آمده تا خواب پاهایش را بگیرد، تخت روان را
 نگه داشت و بیرون آمد. حوالی غروب آفتاب بود و ابرهای بارانی از سوی شمال
 می آمدند و آسمان را غرا می گرفتند.

گراچوس گفت: «اگر مایلی، بفرما.» دیگر زیاد مقید میسرو نبود.
 اعصابش راحت نبود. چند روز اقامت در ویلای سالاریا مزه بدی درد هوش
 بجا گذاشته بود. باخود می گفت: موضوع از چه قرار است؟ پیرشده و آن استحکام
 سابق را از دست داده است؟

میسرو گفت: «همین جا می مانم.» کنار تخت روانش ایستاده بود و

گراچوس را که به طرف مرد زیر سایبان می رفت تماشا می کرد. آری، همدیگر را می شناختند، راستی که دسوکراسی عجیبی در میان این سیاستمداران حکمفرما بود؛ دنیای اینها هم عالمی بود.

میسرو شنید که گراچوس گفت: «اشب».

مردی که زیر سایبان نشسته بود به علامت نفی سر تکان داد.

گراچوس گفت: «چه! سکستوس! پیشنهادم را که به تو گفتم. گوش به سکستوس و این حرفها هم بدهکار نیست! اگر آنچه را که می گویم کردی که فبها، اگر نکردی تا من عبر دارم و یا تا تو عمر داری، که البته با اینهمه چربی که روی هم خوابانده ای زیاد نخواهد بود، نه با تو حرف می زنم و نه به صورت نگاه می کنم.»

— گراچوس، متأسفم.

— نمی خواهد متأسف باشی. هر طور می گویم عمل کن.

و برگشت و در تخت روان جای گرفت. میسرو در مورد آنچه پیش آمده بود سؤالی نکرد اما هنگامی که به دروازه شهر نزدیک شدند جریان داستان صبح را، داستان مادری را که پسرش را بسیار دوست می داشت، یادآوری کرد و گفت: «قصه سرگرم کننده ای بود، ولی مثل اینکه آن را نیمه کاره گذاشتی.»

— نه؟ میسرو، تو هیچ وقت عاشق شده ای؟

— نه آن طور که شعرا می گویند. ولی آن داستان....

— داستان؟ راستش می دانی، درست خاطرم نیست که این داستان را اصولاً برای چه تعریف کردم. مثل اینکه منظوری داشتم، ولی فراموش کرده ام. به شهر که رسیدند از هم جدا شدند، و گراچوس به خانه رفت. وقتی به خانه رسید هوا تقریباً تاریک شده بود، و ناچار در زیر نور چراغ استحمام کرد. بعد به زن خانه دار گفت که چون مهمانی را انتظار می کشد صبر می کند و فعلاً شام نمی خورد، سپس به اتاق خواب رفت و بر بستر آریسد و گرفته و هضموم در تاریکی خیره شد. یک زبازند لاتینی در باره تاریکی می گوید: «برای مرگ جا باز کنید.» تاریکی همیشه این طور است، مگر اینکه انسان با زنی که دوست دارد خوابیده باشد. ولی این اسر هرگز در مورد گراچوس پیش نیامده بود: هرگز با زنی که دوست داشته باشد به بستر نرفته بود. زنها را از بازار می خرید. چه وقت زنی به سیل و رضای خود به سراغش آمده بود؟ اغلب سعی می کرد نسبت به زنهایی که می خرید علاقه ای پیدا کند، اما چنین علاقه ای

هرگز ایجاد نشد.

اکنون آن بخش از ادیسه به خاطرش بازمی‌آمد که ادیسه خواستگاران دروغین را کشته بود و انتقام می‌کشید. گراچوس در کودکی معلم یونانی نداشت تا آثار کلامیکها را صفحه به صفحه برایش ترجمه و تفسیر کند. مانند همه کسانی که خودآموزی می‌کنند آنها را پیش خود خوانده بود. بنابراین همیشه از کینه سخت و تقریباً غیرانسانی که ادیسه نسبت به کنیزانی که با خواستگاران زنش همخوابه شده بودند نشان داد در شگفت بود. اینکه به خاطر می‌آورد که چگونه ادیسه دوازده زن مزبور را مجبور ساخت نعش سردیایی را که با ایشان همخوابه شده بودند به حیاط ببرند و لکه‌های خونشان را از کف مهمانسرا پاک کنند. سپس آنها را به مرگ محکوم ساخت و به پسرش فرمان داد که حکم را اجرا کند. پسر بر پدر پیشی می‌گیرد، و این تلماک^۱ بود که گفت دوازده گره در یک طناب واحد ایجاد کنند و همه را با هم به‌دار بیاورند.

گراچوس در حیرت بود و از خود می‌پرسید: ولی چرا این‌طور؟ چنین کینه مخوف و وحشیانه‌ای برای چه؟ دلیلی نبود، مگر اینکه قبول کنیم که ادیسه با همه آن دوازده کنیز همخوابه می‌شده. در این صورت، پنجاه کنیز در آن خانه بود و مرد پرهیزگار «ایناکی»^۲ در معنا پنجاه صیغه داشت و این همان چیزی بود که پنلوب^۳ بردبار انتظار آن را داشت!

مع الوصف، او، یعنی گراچوس، نیز همین کار را کرد. بدیهی است او متمدن‌تر از آن بود که کنیزانی را که با دیگران همخوابه شده بودند به قتل رساند، شاید آفندرها هم علاقه‌مند نبود. اما اساساً در مناسباتی که با زنان داشت تغییری به‌وقوع نمی‌پیوست. در تمام مدت عمرش هرگز در مورد اینکه زن چگونه چیزی است زیاد خود را ناراحت نکرده بود. پیش سیسروباد در آستین می‌انداخت و می‌گفت از قبول حقیقت اشیاء واهمه‌ای ندارد، مع هذا حقیقت زن چیزی بود که جرات نداشت با آن روبرو شود. و اکنون این وضع، قیافه‌ای به‌خود گرفته و او سرانجام زنی را یافته بود که کمتر از یک انسان نبود. منتها اشکال کار این بود که باید برگردد و او را پیدا کند.

غلامی به‌در کوفت و اطلاع داد که مهمانی را که انتظار می‌کشید آمده است. گراچوس گفت: «همین الساعه آمدم». آب گرم بده و سورتش را بشوید، یک جبه هم بده روی دوشش بیندازد. بی‌احترامی به او نکنید. اسمش فلاویوس -

۱. Telemachus: پسر ادیسه و پنلوب.

۲. Ithaca: یکی از جزایر ایونی واقع در آن سوی سواحل غربی یونان. موطن ادیسه.

۳. Penelopea: زن پا و فای، اولین یا ادیسه شاه ایناکی.

مارکیوس است. به همین اسم به او خطاب بکن، صحبت هم که می‌کنی مؤدب باش.» این اواسر دقیقاً به‌مورد اجرا گذارده شد، زیرا وقتی به اتاق ناهارخوری آمد، مرد فربه‌ی که در مقابل نخستین صلیب، زیر سایبان نشسته بود، راحت و آسوده و تمیز و مرتب به‌پشتی کاناپه تکیه داده بود و تنها کم و کسرش اصلاح صورت بود. هنگامی که گراچوس داخل شد مرد فربه دستی به‌ریشش کشید و گفت: «این را هم می‌توانی کاریش بکنی...؟»

— فلاویوس، فعلاً گرسنه‌ام و فکر می‌کنم باید چیزی بخوریم. شب را می‌توانی اینجا بمانی. فردا صبح به‌سلمانیم دستور می‌دهم صورتت را اصلاح کند. اصلاح بعد از استراحت شب و استحمام صبح بهتر می‌چسبد. قبایی تمیز و یک جفت کفش مناسب هم می‌پوشی. تقریباً هم‌قد و اندازه‌هستیم و لباسهایم به‌تنت می‌خورد.

آری، هم‌قد و اندازه بودند و خیلی هم به‌هم شباهت داشتند؛ اگر پیگانه‌ای آنها را می‌دید فکر می‌کرد برادرند. گراچوس در ادامه سخن گفت: «یعنی — اگر نمی‌ترسی، چون ممکن است فکر کنی که سکستوس به‌خاطر اینکه چندرغاز بریش را زدمی کنی و صنارسه‌شاهی از من می‌گیری اوقاتش تلخ بشود.» فلاویوس، با ناراحتی گفت: «بله، برای تو چه مانعی دارد؟ تو می‌توانی کرکری بخوانی. دنیا بر وفق سرادت بوده و چرخ به‌کام دلت گشته. ثروت، آسایش، احترام، افتخار، قدرت، همه‌چیز داری. زندگی تو خوش و راحت است، اما زندگی من طور دیگری است. قبول کن، وقتی آدم ناگزیر باشد زیر سایه لاشه‌های متعفن بشیند و برای مسافران دروغ سرهم کند تا چندرغازی از آنها بیرون کشد زندگی خوشی ندارد؛ گدایی چیز زشت و کثیفی است. اما لااقل وقتی بدیختی گریبانگیرم شد و دیگر چیزی در بساط نداشتم باز همین سکستوس بود که دستم را گرفت و کمک کرد. و حالا، اگر دوباره پیشش بروم خواهد گفت: «آه، دیگر به‌من احتیاج نداری. برو، برو پیش همان حامی و دوست بزرگوارت. آری، این‌طور خواهد گفت. از تو متنفر است؛ از من هم نفرت خواهد داشت.»

گراچوس گفت: «خوب، داشته باشد. مگر سکستوس کیست؟ یک آدم بی‌سروپا، یک زندانبان! بگذار نفرت داشته باشد. آنچه را که من می‌گویم بکن، آن وقت من هم در شهر کاری، منشگرای ای، زندانبانی، برایت پیدا می‌کنم که اقلاً بتوانی چیزی پس انداز کنی و زندگی راحتی داشته باشی. دیگر نمی‌

خواهد پیش سکستوس بروی و عجیزش را بگویی.»

— روزگاری، آن وقتهایی که سفید بودم دوستان زیادی داشتم؛ ولی حالا باید در کوچه پس کوچه ها بچرم...

گراچوس در سخفش دوید و گفت: «حالا هم به درد من می خوری و برای من سفیدی. بگذار اصولاً قضیه را به این صورت مطرح کنیم، حالا هم برای من سفیدی. فعلاً آه و ناله را کنار بگذار و شامت را بخور. خدایا، سعادت به تو رو آورده ولی تو می ترسی از آن استقبال کنی! من نمی دانم از چه می ترسی!»

خوراك و شراب، فلاویوس را سر حال آورد. گراچوس یک آشپز مصری داشت که در گیاه کردن پرندگان بسیار مهارت داشت: شکمشان را از گردو و جو می انباشت و با شعله سلایم می پخت و قدری شربت انجیر و عرق نیز چاشنی آن می کرد. خوراکی که معمولاً با این غذا سر سفره می گذاشتند سوسیون بسیار نازکی بود که از گوشت کوبیده زبان بزه و خلال لیموترش موسوم به «فولو»^۱ فراهم می شد و در تمام شهر بحق مشهور بود. شام با خربزه شروع شد؛ پس از آن، دو خوراکی بود که نام بردیم. سپس سولی بود که از خامه و خرچنگ کوبیده درست شده بود و قدری سیر به آن چاشنی زده بودند. بعد انگور و پودینگ^۲ خرمای بود که رشته های بسیار نازک گوشت دود داده ران خوک در کنار آن به چشم می خورد. بعد، کباب قارچ و ماهی سفید بود، و بالاخره یک مینی نان بادامی و کلوچه کنجد که دسر بعد از غذا را تشکیل می داد. نان سفید گرم و شراب قرمز با خوراك همگامی داشت. هنگامی که از شام فارغ شدند فلاویوس به پشت تکیه داد. اینک خوش بود و چهره اش پرتو می افکند و شکم گنده اش آهسته بالا و پایین می رفت؛ گفت: «گراچوس، پنج سال بود چنین خوراکی نخورده بودم. خوراك خوب، بهترین مرهم دردهاست. خدایا چه خوراکی! و تو هر شب این خوراکیها را می خوری! باشد، گراچوس تو آدم زرنگی هستی و من یک آدم بیشعور، استحقاقش را داری، و من حق ندارم ناراحت بشوم. حالا آماده ام، بگو چه خدمتی از من ساخته است. هنوز هم چند نفری را می شناسم، هنوز هم با چند راهزن و قاتل آشنایی دارم، هنوز هم چند نفری از دلایان محبت و خانم رئیسها را می شناسم. من نمی دانم چه کاری می توانم بکنم که تو خودت نمی توانی بکنی و یا نمی توانی کس دیگری را پیدا کنی که بهتر از من قادر به انجام آن باشد، اما به هر صورت حاضرم.»

گراچوس گفت: «عرقمان را که می خوریم رایج به آن هم صحبت می-

1. Pholo

۲. Pudding: خوراك نرمی که با آرد برنج و شیر و تخم مرغ و گوشت و... درست می کنند.

کنیم.» و گیلانی برای او و گیلانی برای خود ریخت و گفت: «فلایوس، من فکر می‌کنم که تو هرچه باشد محسناتی داری. خودت می‌دانی، می‌توانستم کس دیگری را پیدا کنم که به تمام سوراخ سنبه‌های رم وارد باشد، با همه کس آشنا باشد، و خلاصه از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در اختیار داشته باشد، ولی مایل نیستم اشخاص بیگانه را در این کار دخالت بدهم. می‌خواهم کار آرام و بدون سروصدا انجام شود.»

فلایوس گفت: «من هم البته می‌توانم جلو زبانم را نگه دارم.»
— می‌دانم می‌توانی. به همین جهت هم هست که از تو می‌خواهم این وظیفه را به عهده بگیری. می‌خواهم زنی را برایم پیدا کنی — یک کنیز می‌خواهم او را پیدا کنی و بدون توجه به قیمت برایم بخری. برای پیدا کردنش هم مقید پول تباش، هر قدر خواستی خرج کن.

— چطور زنی؟ بازار که پر از کنیز است. حالا که جنگ غلامان تمام شده عرضه خیلی بیش از تقاضا است؛ اما لابد جنس استثنایی است که قیمت استثنایی دارد. فکر می‌کنم بتوانم هر نوع زنی را که بخواهی، سیاه، سفید، زرد، گلدگون، پاکره و غیر پاکره، پیر یا جوان، زشت یا زیبا، بوز یا سبزه و مو مشکی یا موحنایی — خلاصه هر نوعی را که تو بخواهی می‌توانم پیدا کنم. چه نوعی را می‌خواهی؟

گراچوس به آسانی گفت: «زن معینی را می‌خواهم.»

— کنیز؟

— بله.

— خوب، این کنیز کیست؟

— اسمش وارنیا است — زن اسپارتا کوس بود.

— آه.

فلایوس به دقت در گراچوس نگریست؛ پس آنگاه جرعه‌ای عرق سر کشید و باز در قیافه‌اش دقیق شد. بعد با لحن ملایمی پرسید: «خوب، کجا هست؟»

— نمی‌دانم.

— اما او را می‌شناسی؟

— هم می‌شناسم، هم نمی‌شناسم. هیچ وقت او را ندیده‌ام.

— آه...

— پس کن، دیگر مثل اشخاص خیلی خردمند می‌آه، آه، سکن.

— آخری خواهم جواب درست و حسابی به شما بدهم.

گراچوس گفت: «من ترا به عنوان یک واسطه عمل، به عنوان یک گماشته، استخدام می‌کنم. تو را استخدام نمی‌کنم که مرا بازی بدهی و سرگرم کنی. خودت می‌دانی که می‌خواهم چه کار بکنی.»
— شما از من می‌خواهی زنی را برایم پیدا کنم، ولی نمی‌دانی که کجاست، و هرگز هم او را ندیده‌ای. خوب .. حالا می‌توانی بگویی چه جور زنی است؟

— بله، زنی است رعنا، کشیده، خوش قد و بالا و ژرمنی است. زنی است خوش سروسینه. پستانهای درشت و موهای طلایی و چشمان آبی عمیق و گوشهای کوچک و پیشانی بلند و بینی کشیده دارد؛ ولی بینی‌اش کوتاه نیست. لبش قله‌ای است و لب پایانش کمی سنگینی می‌کند. لاتی‌نی را بد صحبت می‌کند و شاید هم ادعا کند که اصلاً بلد نیست. یونانی را بد لهجه تراسی بهتر صحبت می‌کند. دوامه است وضع حمل کرده، ولی بچه ممکن است مرده باشد، حتی اگر بچه هم مرده باشد باز باید پستانش شیر داشته باشد. نیست؟

— حتمی هم نیست. سنش چقدر است؟

— درست نمی‌دانم. لااقل بیست و سه سال. تا بیست و هفت سال هم احتمال دارد. درست نمی‌دانم؛ خاطر جمع نیستم.
— شاید هم مرده باشد.

— این هم احتمالی است. در این صورت می‌خواهم این را کشف کنی. می‌خواهم نشانه‌ای برایم بیآوری. اما فکر نمی‌کنم مرده باشد. کسی نیست که اقدام به خودکشی بکند، و چنین زنی را به سرعت و سهولت نمی‌توان کشت.

— از کجا می‌دانی اقدام به خودکشی نمی‌کند؟

— می‌دانم. نمی‌توانم توضیح بدهم، ولی می‌دانم.

فلاویوس گفت: «وقتی اسپارتاکوس شکست خورد مگر اردوگاهش را با ده هزار زن و بچه اشغال نکردند؟»

— بیست و دو هزار نفر بودند. دوازده هزار نفرشان را به عنوان غنیمت جنگی به واحدها دادند — این هم از آن حرف‌هاست: اما کراسوس های آن ایستاد، و برای اینکه سروصدای موضوع در نباید سهم غنیمت خودش را به خزانه عمومی بخشید. و این البته ژست کریمانه‌ای هم نبود، چون در واقع ارزشی نداشت. ولی به هر حال این ژست بزرگوارانه را گرفت و برای خود غلامی بر نداشت، چون می‌دانست وضع بازار از چه قرار خواهد بود.

— واریتیا هم میان این زنها بود؟

— شاید بود؛ شاید هم نبود. می‌دانی، زن سرکرده‌شان بود. ممکن

است برای حمایت از او اقدامات خاصی به عمل آورده باشند.

— نمی دانم. ولی مساوات عجیبی در میان غلامان حکمفرما بود.

گراچوس گیلان عرقش را سر کشید، و در حالی که سخنانش را با حرکات انگشت کلفتش قوت می داد گفت: «بالاخره این کار را می کنی یا نه؟ اگر می خواهی بکنی راه حلش صحبت و جرو بحث نیست؛ کار می خواهد؛ کار سخت.» — می دانم کار می خواهد. خوب، حالا چقدر به من وقت می دهی؟ — سه هفته.

فلاویوس گفت: «آه، ولی... آه...» و سپس هر دو دستش را از جلو گشود و افزود: «ولی این که وقتی نیست. ممکن است در رم نباشد. در آن صورت ناچار باید آدم به کاپوا، به سیراکوزا، به سیسیل بفرستم. شاید ایجاب کند به اسپانیا و افریقا آدم بفرستم. آخر یک کمی منطقی داشته باش.» — منطقی دارم؛ می فهمم چه می گویم. آه، حوصله آدم را سر می بری؛ برگرد پیش سکستوس و از صدقه سرا و زندگی کن.

— باشد، گراچوس، نمی خواهد عصبانی بشوی، ولی آمدیم و رفتیم و تعدادی زن خریدم، آن وقت چه؟ آیا می دانی چقدر از زنهای ژرمنی هستند که با این مشخصاتی که گفتی تطبیق می کنند؟ — می دانم؛ خیلی. اما من هر کس را که با این مشخصات تطبیق کند نمی خواهم. من واریلیا را می خواهم.

— خوب، اگر پیدایش کردم چقدر پول بدهم؟

— هر قیمتی که خواستند— هر چقدر خواستند قبول دارم.

— بسیار خوب، سوا قسم. لطفاً یک گیلان دیگر هم از آن عرق عالی

برایم بپز.

گراچوس عرق را ریخت، و فلاویوس روی کاناپه لم داد؛ عرق را خرد. خرد می نوشید و در قیافه شخصی که او را استخدام کرده بود می نگریست. گفت «من هم استعدادهایی دارم، نیست گراچوس؟» — چرا.

— اما می بینی هیچ وقت چیزی در بساطم نیست. همیشه غم عدم موفقیت است و ناسرادی. حالا، گراچوس، اجازه هست پیش از اینکه موضوع را به خود بگذاریم سؤالی از شما بکنم؟ اگر نخواستی جواب نده. اما عصبانی هم نشو.

— بگو ببینم.

— گراچوس، این زن را برای چه می خواهی!

— عصبانی نیستم، اما فکر می کنم وقت این باشد برویم بخوابیم.

دیگر مثل سابق جوان نیستیم. □

۳

اما آن زمان دنیا آنقدر که حالا وسیع و پیچیده است نبود، و در مدتی کمتر از سوعده مقرر سروکله فلاویوس در خانه گراچوس پیدا شد و انجام سوقیت آسیر وظیفه محوله را اعلام داشت. پول، همان طور که می گویند رویه صافی دارد و ناصافی و ناهمواری کسانی را که با آن سروکار دارند از بین می برد. اینکه فلاویوس آدم دیگری بود؛ لباس آراسته ای به تن داشت، سرو صورتش را اصلاح کرده بود و اعتماد و اطمینان از حرکات و مکاناتش می تراوید، زیرا وظیفه دشواری را به انجام رسانده بود. با گراچوس نشسته بود و شراب می نوشید و با اخباری که داشت و می رفت. گراچوس هم جلوی پتایی خود را می گرفت.

فلاویوس گفت: «اول از صاحب منصبانی که در غارت سهم بودند شروع کردم — واقعا کار دشوار و گیج کننده ای بود. با خود فکر کردم اگر واریتیا زیبا خوش هیکل بوده باشد قاعدتا باید در گروه اول انتخاب شده باشد. اما وقتی درست نگاه می کنی و می بینی که سراسر مسأله ضبط غلامان یک جریان غیر قانونی است و پانصد یا ششصد صاحب منصب در آن دخالت دارند و هیچ کس هم حاضر نیست لب از لب باز کند آن وقت می بینی کار ساده ای نبود. به هر حال، بخت یاری کرد. مردم جریان را به خاطر داشتند. همان لحظه که خبر شکست غلامان رسید واریتیا وضع حمل کرد، مردم این زنی را که به هیچ قیمت از بچه اش سوا نمی شد خوب به یاد داشتند. نمی دانستند که زن اسپار تا کوس است و اسمش واریتیا است. باید بدانی که کراسوس بلافاصله پس از اینکه غلامان شکست خوردند یک واحد

سوار به شهر یا اردوگاه و یا دهکده غلامان و یا هر چه که اسبش را می‌گذاری اعزام کرد. زنان و کودکانی که آنجا بودند - که تعدادی پسر بچه سیزده و چهارده ساله نیز در میانشان بود - خیلی نچنگیدند. بهشتان زده بود. تازه شنیده بودند که ارتش غلامان شکست خورده. ولی خودت می‌دانی که بعد از جنگ سرباز جماعت چطور مردمی است؛ و فکر می‌کنم جنگ با غلامان وحشتی هم ندارد. به هر حال...»

گراچوس گفت: «احتیاجی نیست خصوصیات لژیونرها را برای من شرح بدهی. چگونگی جریان را تعریف کن.»

— فقط می‌خواستم موقعیت را برایت تشریح کنم. می‌خواهم بگویم در ابتدای کار کشت و کشتار بیخود و بیجهتی صورت گرفت، چون سربازها گرم و عصبانی بودند. واریتیا درست همان وقت وضع حمل کرده بود. می‌دانی، بچه یک غلام این روزها چندان ارزشی ندارد؛ و چیزی که سراپه مقصود دلالت کرد این داستان بود: سربازی دست برد و پای این طفل را گرفت و بلندش کرد و خواست او را به دیریک چادر بکوبد و مغزش را متلاشی کند. اما خود کراسوس مانع شد. کراسوس طفل را نجات داد و سرباز را آنقدر زد که نیمه جان شد. آدم چنین چیزی را از کراسوس انتظار ندارد، نیست؟

— من به اینکه انسان چه چیزی را از کراسوس انتظار دارد یا ندارد زیاده علاقه‌مند نیستم. فلاویوس، آه چه آدم روده درازی هستی! واریتیا را پیدا کردی؟ مال من هست؟ او را خریدی؟

— نتوانستم به‌خرم.

گراچوس ناگهان فریاد برآورد: «چرا؟» و با عصبانیت بلند شد؛ عصبانیتش همان قدر که غیر منتظره بود ترسناک هم بود. به طرف فلاویوس رفت؛ همچنانکه به او نزدیک می‌شد فلاویوس در جای خود می‌چانه می‌شد و در صندلی فرو می‌رفت. گراچوس یقه قبایش را گرفت و پیچاند، و داد زد: «چرا؟ گنده بیکاره بیعار، چرا؟ سرده؟ قسم به تمام مقدسات، اگر این کار را سرهم بندی نکنی باز می‌فرستم توی کثافتها زندگی کنی! اطمینان داشته باش!»

— نه، لمرده...

— آه، پس ور می‌زدی، ها! مثل یک مشک باد به عوض اینکه صحبت کنی فس فس می‌کردی! چرا نخردی!

یقه‌اش را رها کرد، اما همچنان بالای سرش ایستاد.

فلاویوس ناگهان به صدای بلند گفت: «آرام باش، داد نزن! کاری به من مراجعه کردی، من هم انجام دادم. ممکن است به اندازه تو ثروتمند نباشم،

ممکن است باز هم بروم و در کوچه پس کوچه ها زندگی کنم، ولی این بد تو این حق را نمی دهد که با من این طور صحبت کنی. من که غلام شما نیستم. بدبختی خودم کافی است، دیگر تو چرا چرب ترش می کنی.»
— سعذرت می خواهم.

— او را بخیریدم، چون فروشی نیست. والسلام.

— قیعتش؟

— قیمتی ندارد. اصولاً قیمتی ندارد. مال کراسوس است. درخانه او زندگی می کند و فروشی هم نیست. تو فکر نمی کنی که زحمتی هم کشیده باشم؟ کراسوس در کاپوا بود، آن وقتی که آنجا بود با عاملینش وارد مذاکره شدم. آه، سنه؛ کاری نمی شد کرد. حتی حاضر نبودند صحبت هم بکنند. همینکه صحبت به این یک نفر بخصوص می کشید خفقان می گرفتند. از همچو کنیزی خبر نداشتند، بنابراین به طریق اولی سائله قیمت هم منتفی بود. معامله نمی کردند. سیلشان را چرب کردم، اما فایده ای نکرد. اگر سلمانی یا آشپز یا خانم خانه دارش را می خواستم می شد ترتیب کار را داد. بله، حتی حاضر بودند زن زیبای سوری را که سال قبل خریده بود معامله کنند و تحویل بدهند. منتها برای وارینیا حاضر به معامله نبودند.

— پس از کجا می دانی وارینیا است، و از کجا می دانی که آنجاست؟

— این اطلاعات را از غلام جامه دار کراسوس خریدم. آه، خیال نکن که خانواده کراسوس خانواده واقعا خوشبختی است. پسری دارد که به خودش تشنه است؛ زنی دارد که حاضر است خرخره اش را بچود. زنش جدا از او زندگی می کند. خانه، همه اش دسیسه بازی و پشت هم اندازی و عشق بازی زیر جلی است. این اطلاعات را توانستم بخرم، ولی وارینیا را نتوانستم.

— هیچ توانستی بفهمی او را برای چه خریده؟ چرا نگهش می دارد؟

فلایوس خندید و گفت: «البته که فهمیدم. کراسوس عاشق شده.»

— راستی!

— بله، کراسوس بزرگ عاشق شده.

گراچوس سنجیده و آرام گفت: «خدا لعنت کند فلایوس. اما گوش کن اگر درباره این جریان صحبتی نکنی، اگر این جریان به جایی در زکند، اگر بشنوم یک کلمه از آن در جایی بازگو شده، گوش کن، کاری می کنم بالای صلیب بروی.»

— این چه طرز صحبتی است؟ گراچوس، تو که خدا نیستی.

— نه. اما مثل بعضی از بزرگان بیشعورمان، نسبت دوری هم با هیچیک

از خدایان ندارم. نه، ولی فلاویوس در هر حال آفتدر به خدا نزدیکم که تو بتوانم بالای صلیب بفرستم، و اگر ذره‌ای از این جریان به خارج درز کند، این کار را خواهم کرد. درست گوشه‌ای را باز کن. □

۴

بعد از ظهر روز بعد گراچوس به حمام عمومی رفت. بدیهی است این عمل یک اقتضای سیاسی بود و بی اجر هم نبود. حماسهای عمومی بیش از پیش به سراز سیاسی و اجتماعی بدل گشته بودند؛ شکست و پیروزی سناتورها و انتصاب و عزل حکام در حماسهای عمومی صورت می‌گرفت؛ سلیونها «سترس»^۱ در حماسهای عمومی دست بدست می‌گشت و در واقع این حماسها ترکیبی از بورسها و باشگاههای سیاسی بود و حضور در آنجا، در سواقعی معین، تقریباً صورت انجام وظیفه را پیدا کرده بود. سه حمام بزرگ و مجهز بود که گراچوس بیشتر به آنجا می‌رفت. کلوتوم^۲ تا اندازه‌ای جدید بود، دو تایی دیگر قدیمیتر اما هنوز بسیار زیبا و با شکوه بودند، و حال آنکه ورود برای همگان آزاد بود و مبلغ ورودیه بسیار نازل بود و آفتدر نبود که مافی در مقابل ورود فقرا باشد، مع هذا اوضاع و احوال اجتماعی خاصی توده مردم را از این اماکن دور نگه می‌داشت.

روزهایی که هوا آفتابی بود تمام مکنه رم به خارج شهر می‌رفت؛ حتی کارگران منحط رومی هم ساعت یک بعد از ظهر دست از کار می‌کشیدند؛ کار بیشتر صرف نداشت؛ در غیر این صورت راحت تر بود از محل مدد سعاش حکومتی زندگی کنند و کار نکنند. بعد از ظهر وقت استراحت یک فرد آزاد بود. غلام رحمت می‌کشید و رومی می‌آسود.

باری، گراچوس علاقه‌ای به مسابقات ورزشی و نمایشهای پهلوانی

۱. سکه رومی معادل یک چهارم دینار.

نداشت. گاهی از مسابقات اسب‌دوانی بدش نمی‌آمد. در این خصوص با همکارانش خیلی فرق داشت؛ خوش‌داشت ببیند دو مرد لخت و عورکار در به‌دست‌گرفته و به‌جان هم افتاده‌اند و همدیگر را پاره می‌کنند، آنقدر که خون از تمام بدنشان راه می‌افتد. از تماشای سردی که در تور ماهیگیری افتاده بود و به‌خود می‌پیچید و چنگال ماهیگیری پشمنش را بیرون می‌کشید و تنش را سوراخ سوراخ می‌کرد نیز لذت نمی‌برد. گاهی، بعد از ظهری به تماشای مسابقات اسب‌دوانی می‌رفت، اما در مسابقات ارا به‌رانی که بیش از پیش قیافه زور-آزمایی به‌خود می‌گرفت و تماشاچیان هم هرگز تا سری نمی‌شکست و تنی خرد نمی‌شد سیر نمی‌شدند هیچ خوشش نمی‌آمد. نه اینکه نرم‌دل‌تر از دیگران بود، نه؛ علت امر صرفاً این بود که از حماقت نفرت داشت و از نظر او این کارها به‌نهایت حماقت‌آمیز بود. از تئاتر چیزی نمی‌فهمید؛ و در چیزی که حضور می‌یافت اعیاد و مراسم مذهبی و رسمی بود - ناگزیر بود به‌عنوان یک مرجع رسمی در آنها حضور یابد.

بزرگترین تفریحش این بود که بعد از ظهری از میان خیابانها و کوچه پس‌کوچه‌های بیشمار و کثیف و تنگ و پر پیچ و خم شهر محبوبش به‌راه افتد و به‌حمام برود. رم را همیشه دوست می‌داشت؛ رم مادرش بود، و همچنانکه خود می‌گفت: این مادر فاحشه بود و او از رحم آن به‌دامان چرك و کثافت کوچه‌ها افتاده بود. اما تاکنون این مادر را دوست داشته و این مادر به‌او مهر ورزیده بود. آخر چگونه می‌توانست برای سیسرو توضیح دهد که از نقل آن افسانه قدیمی چه منظوری داشته است؟ سیسرو هم روزی ناگزیر به‌این مادر مهر می‌ورزید و این مهرورزی ناچار با علم بر فساد و بدکاری این مادر درمی‌آمیخت. فساد و بدکاری چیزی بود که گراپوس درمی‌یافت. یک بار از یکی از همکاران منورالفکر خود پرسیده بود: «برای چه به تئاتر بروی؟ آیا آنچه را که من در خیابانهای رم می‌بینم می‌توانند روی صحنه بیاورند؟» براستی هم که خیابانهای رم دیدن داشت. اسر و با میل و رغبتی فوق‌العاده این کار را می‌کرد، انگار از خود می‌پرسید: «مگر چند دفعه دیگر این کار را خواهی کرد؟»

اول به بازار رفت؛ بازار تا یک ساعت دیگر باز بود. در این خیابان آدم ناگزیر بود یا فشار راه خود را از میان زنانی که جیب و داد راه انداخته بودند باز کنند؛ اما او، در آن جبهه سفید، همچون کشتی که نسیمی در بادبانهایش پیچیده باشد نرم نرمک پیش می‌رفت. اینجا مرکز اغذیه رم بود. تلها پنیر به‌چشم می‌خورد؛ قالبهای بزرگ، قالبهای چهارگوش، پنیر میاه، پنیر قرمز، پنیر سفید؛ ماهی دودی و غاز دود داده، لاشه خوک، شقه گوشت گاو و بره لطیف از

چنگکها می‌آویخت؛ خمره‌ها مار‌ساهی و شاه‌ساهی شور و خیارشوری که بوی تند و مطبوع می‌داد ردیف شده بود؛ کوزه‌های روغن کوهستانهای سایین و «پیسنوم»^۱ به چشم می‌آمد؛ گوشت نمک‌سود ران خوک^۲ محصول گل‌جلب نظر می‌کرد؛ شکمبه همه‌جا آویخته بود؛ همه‌جا لاوکهای پراز روده^۳ کوچک‌خوک بود. به‌سپاس سبزی فروشان که رسید قدری درنگ کرد. زمانی را به‌خاطر می‌آورد که هر دهقانی به‌فرا خور حال خود باغچه‌ای داشت و در آن سبزی می‌کاشت و انواع و اقسام سبزیجات در بازار بود و هر نوع سبزی در دسترس همه بود. اما اینکه سلاکین بزرگ فقط به‌محصولاتی توجه داشتند که پول بیشتری عاید می‌کرد، حالا این محصول‌گندم یا جو بود، فرقی نمی‌کرد. قیمت سبزیجات سر به‌جهنم زده بود و جز در حدود استطاعت طبقه حاکم در استطاعت طبقات دیگر نبود. مع الوصف هنوز توده‌ها تریچه و شلغم، پنج قسم کاهو، عدس و لوبیا و کلم، کدو سمایی و خربزه و مارچوبه و قارچ و دنبلان^۴ خلاصه، انواع و اقسام سبزیجات رنگارنگ به چشم می‌خورد. سیوه هم فراوان بود و تلهای لیمو ترش افریقایی و انار پر آب یا قوتی رنگ و سیب و گلابی و انجیر و خرمای عربستان و خربزه و انگور مصر خودنمایی می‌کرد.

با خود اندیشید: «راستی که نگاه کردن به اینها لذتبخش است!»
به‌راه خود ادامه داد، از کنار سحله^۵ یهودیان گذشت. گاه در مقام یک سیاستمدار با یهودیان سروکار پیدا کرده بود. آه، چه سلت عجیبی بودند—اینهمه در رم مانده بودند و هنوز هم به‌زبان خود سخن می‌گفتند و خدای خود را پرستش می‌کردند؛ هنوز ریش می‌گذاشتند و در هر هوایی قبای بلند راه‌راه می‌پوشیدند! آدم هیچ وقت آنها را در سیدانها و مسابقات اسب‌دوانی نمی‌دید؛ انسان هیچ وقت نمی‌دید که به‌محاکم بیایند، و اصولاً جز در سحله^۶ خودشان مشکل می‌شد آنها را در جای دیگری دید. مؤدب و مغرور و کناره‌گیر بودند. گراچوس هر وقت آنها را می‌دید با خود می‌گفت: «خونی که اینها خرد خرد از روم بیرون می‌کشند به‌سراتب بیشتر از خونی است که کارتاژ کشید.»

به‌خیابان وسیعی رسید؛ در مقابل مغازه‌ای ایستاد؛ در همین هنگام یکی از کوهورتها از خوابان گذشت؛ صدای طبل و شیور در خیابان پیچید. بچه‌ها مانند همیشه از بی‌شان می‌دویدند و او نیز مانند همیشه نگاهی به اطراف خود افکند و عربها و سوریها و سیاهیانی را که عبور کوهورت را تماشا می‌کردند مشاهده کرد.

۱. Picenum: منظور همان قارچی است که به‌دنبلان مشهور است.

به‌سوی آنجایی که عمارات بلند جای خود را به‌روشنایی و باغها و رواقهای سرسبز و گذرگاههای خنک و خیابانهای وسیع می‌دادند به‌راه افتاد. در میدان عمومی شهر طاس ریزان هم اکنون مشغول بودند و طاس می‌ریختند. قمار در رم به‌صورت یک بیماری در آمده بود. هر روز بعد از ظهر گروه‌گروه قمارباز بودند که در میدان عمومی شهر قمار می‌کردند. طاسها را بالا می‌انداختند؛ به آنها التماس می‌کردند؛ با آنها سخن می‌گفتند. زبان مخصوص به‌خود داشتند. اینها جوانان کوجه‌گرد و سرپازانی بودند که در مرخصی بسر می‌بردند؛ دختران چهارده پانزده ساله‌ای بودند که در همه جای شهر به‌چشم می‌خوردند؛ اینها کاری نداشتند؛ در آپارتمانهای کثیف پرورش یافته بودند و مانند والدینشان با کمک معاشی که از حکومت می‌گرفتند زندگی می‌کردند و از راه عرضه و فروش خود جزیی درآمدی به‌سایه معاش خود می‌افزودند. گراچوس شنیده بود که بسیاری از این دختران در آژانگیلاسی شراب یا «کادرنس»^۱ ی، یعنی کمترین مکۀ رایج سبکت، با دیگران هم‌خوابه می‌شوند. یک وقتی، او و بسیاری از اشخاص دیگر، این اسر را بسیار وحشتناک می‌دانستند، اما این روزها که یک مرد متأهل ده دوازده کنیز تکه می‌داشت و با ایشان هم‌خوابه می‌شد و کسی عقید نبود و عمل عار و ننگ به‌حساب نمی‌آمد، این مسئله هم خارج از بحث بود. گراچوس با خود اندیشید: «جامعه‌ای از بین می‌رود، حال آنکه ما تأمل نمی‌کنیم و به‌خود زحمت نمی‌دهیم که در جریان اسر دقیق شویم. وانگهی چرا بشویم؟ زوال بسیار تدریجی است، و عمر انسان هم بسیار کوتاه!»

ایتجا و آنجا به تماشای بازیها می‌ایستاد. زمانی را به‌یاد می‌آورد که جوان بود و طاس می‌ریخت. آن وقتها نمی‌شد با کمک معاش حکومتی زندگی کرد؛ علاوه آن وقت سائلی اخلاقی نیز وجود داشت که انسان را ناگزیر می‌کرد گرسنگی بکشد و کمک معاش قبول نکند.

اکنون راه حمام عمومی را در پیش گرفت. کار را از پیش به‌دقت طرح‌ریزی کرده بود. احتمال قریب به یقین این بود که کراسوس امروز به حمام خواهد آمد، و در همین هنگام خواهد رسید. و حسابش درست بود، چون وقتی داخل «آپودیتریا»^۲ یعنی رخت‌کن شد، کراسوس آنجا بود؛ لخت شده بود و در مقابل آینه‌های قدی ایستاده بود و بدن کشیده خود را به چشم تحسین می‌نگریست. دوشها پر می‌شد. اینجا بخش جالبی از زندگی شهر بود؛ آتش سیاسی درهم جوشی

۱. Quadrens سکه‌ای، معادل يك بیست و چهارم دینار.

2. Apodyteria

بود؛ قلی چند از اشراف در آنجا به چشم می‌خوردند؛ اما عده سیاستمداران متنفذ به آن اندازه بود که پایه‌های شهر را به لرزه در آورد. اینها پانکداران، تاجران بزرگ، واردکنندگان برده، کارگردانان انتخاباتی، پادوهای سیاسی و رهبران دسته‌جات و احزاب کوچک، اعضاء کمیته‌های انتخاباتی سنا، یک گروه سه نفری از کنسولهای اسبق، یک نفر والی یک یا دو نفر هنرپیشه و ده دوازده نفر رجال نظامی متنفذ بودند و حتی یکی دو نفر از صاحبان مؤسسات تربیت‌گلدیاتور نیز در میانشان دیده می‌شدند. اینجا و آنجا هم چند نفری که اهمیت و نفوذ خاصی نداشتند به چشم می‌خوردند، به این ترتیب دسوکراسی حماسها که روم آنهمه به آن می‌بالید نظم‌های نمی‌دید. این حقیقت برای سلاطین و حکام مشرق زمین هرگز قابل هضم نبود؛ نمی‌توانستند بفهمند که رجال روم چگونه می‌توانند با طبقات درآمیزند و بی تشریفات از خیابانها و کوچه عبور کنند.

گراچوس بر نیمکتی نشست؛ و ضمن اینکه پا را دراز کرده بود و غلامی بند کفشهایش را می‌گشود هرچندگاه نگاهی متوجه کراسوس می‌ساخت، در ضمن با دیگران سلام و تعارف می‌کرد؛ با سر به تعارف دیگران جواب می‌داد و تبسم می‌کرد؛ اینجا حرفی می‌زد؛ آنجا سخنی را تأیید می‌کرد. هنگامی که نظری از او می‌خواستند، به اختصار و با قاطعیت اظهار نظر می‌کرد. در مورد ناراحتیهای اسپانیا، و وضع افریقا و ضرورت بیطرفی مصر، که در واقع ابار غله روم بود، و مسئله تحریکات لاینتطع یهودیان در فلسطین نیز نظریاتی ابراز داشت و ابراز این نظریات هم البته بنا به تقاضا بود. از دلالاتی که اظهار نگرانی می‌کردند و می‌گفتند قیمت غلامان روز بروز تنزل خواهد کرد و اقتصاد سلطنت را با بحران مواجه خواهد ساخت رفع نگرانی کرد و این شایعه را که می‌گفت ارتش در گل دست‌اندر کار کودتاست نیز به کلی بی‌اساس دانست. اما در تمام این مدت نگاهش به کراسوس بود تا از جلویله‌ها دور شد. هنگامی که غلامان جبهه سیاستمدار را از تنش در آوردند، یک کوه‌گوشت نمایان شد. بالاخره قبا را نیز در آوردند. پیرمرد ناراحت بود، و عجب آنکه قبل از آن هیچگاه از وضع بدن خود احساس خجالت نکرده بود.

با هم به «تپی‌داریوم»، یعنی اتاق استراحت و باشگاه حمام رفتند. در اینجا نیمکت‌هایی حصیری بود که انسان می‌توانست روی آنها دراز بکشد، اما معمول این بود که در فواصل دفعاتی که به خزینه می‌رفتند حرکت کنند. از این سالن وسیع و زیبایی که کف آن سرس و تمام دیوارهای آن مجسمه بود می‌توانستید

به استخر آب سردی که در بیرون بود، و به دوشها و اتاقهای بخار بروید. هر یک از اینها نیز به اتاقهای مشتمال راه داشت. سپس می توانستید حوله های خشک به دوش افکنید و بروید و در باغ گردش کنید، یا در کتابخانه که جزو لاینفک حماسهای عمومی شهر بود بنشینید و در اتاق مخصوص حمام آفتاب لم بدهید و آفتاب بگیرید. اجرای کامل برنامه، مخصوص کسانی بود که وقت فراوان داشتند و تمام مدت روز را در حمامها می گذرانیدند.

گراچوس معمولاً یکبار در آب سرد می رفت و نیم ساعت در اتاق می ماند و سپس مشتمال می گرفت.

اما اکنون با کراسوس گرم گرفته بود. کلمات تلخ و احساسات تند فراوش شده بود. با آن گوشتهای شل و آویخته در کنار ژلرال راه می رفت؛ خوش صحبت و آسیرگار بود — و این فنی بود که در آن بدستها درجه سهارت داشت.

کسانی که نگاه می کردند می گفتند: «اثنلانی در میان است.» و تعجب می کردند چه وقایع سیاسی ممکن است در شرف وقوع باشد؛ چون کراسوس و گراچوس هیچ وقت ایقادر با هم نزدیک نبودند. به هر حال، کراسوس منتظر ماند بپسند جریان از چه قرار است و چه کاسه ای زیر نیم کاسه است. با خود می گفت: «هر چه باشد ناچار به زبان خواهد آورد» سپس با لحن نسبتاً موهنی گفت: «از کی تا حالا در اسور مربوط به مصر هم صاحب نظر شده اید؟»

— منظورتان چیزهایی است که چند لحظه قبل گفتیم؟ ای، کلیاتی بود، من باب خالی نبودن عریضه. موضوع، موضوع شهرت است.

نه، گراچوس، گراچوس سابق نبود.

— شهرت اینکه به همه چیز واردید؟

گراچوس خندید و گفت: «شما به مصر رفته اید، نه؟»

— نه. همچو ادعایی هم ندارم.

— خوب، خوب. شاید، می دانید، کراسوس، ماهمه اش چنگ و دندان به هم نشان می دهیم. حال آنکه می توانیم با هم دوست باشیم و به درد هم بخوریم.

— بله، صحیح است. اما من آدم بدبینی هستم. این دوستی همین طور پیخود و بیجهت نیست؛ چیزی باید در من سراغ کرده باشید.

— بله؟

— بله؛ ولی می خواهم بدانم چه چیز است که به این دوستی اینهمه قدر و قیمت می دهد؟ پول؟ که تقریباً به اندازه من دارید.

— من زیاد در بلد پول نیستم.

— ولی من هستم. دیگر؟

گراچوس سرانجام دل به دریا زد و گفت: «می‌خواهم غلامی از شما بخرم.» آری، عنده ترکید.

— حتماً آشپز را می‌خواهید. اگر سرتان مو داشت می‌گفتم سلمانم را می‌خواهید. یک دسته تخت روان کش؟ شاید هم کنیزی می‌خواهید. چون می‌شنوم که جز زن کسی در خانه نگه نمی‌دارید.

گراچوس گفت: «آه، سسی دالید چه کسی را می‌خواهم. وارینیا را می‌خواهم!»
— کسی؟

— وارینیا. بگذار به همدیگر حقه نزنیم، و راست و درست با هم رفتار کنیم.
— دوست عزیز، شما دارید به من حقه می‌زنید. این اطلاعات را چه کسی به شما فروخته است؟

مرد فربه ایستاد و در قیافه او نگرینست. گفت: «من همیشه از این جور چیزها اطلاع دارم. ولی گوش کنید: کراسوس؛ گوش کنید، حاشیه نرویم؛ چانه هم نزنیم؛ رک و راست با شما صحبت می‌کنم. در ازاء این کنیز قیمتی شما پیشنهاد می‌کنم که در روزم سابقه نداشته: یک میلیون سترس به شما می‌دهم؛ و این پول را به سکه طلا و تقدیم می‌دهم.»

کراسوس بازوانش را بر روی سینه در هم افکند و آهسته سوت زد، و گفت: «بله، قیمتی است؛ قیمت بسیار خوبی هم هست. قصیده‌ها درباره آن می‌توان سرود. آن هم چه وقت، وقتی می‌توانید به بازار بروید و دختر رسیده و خوش سرویسینه و زیبایی را به هزار سترس بخرید؛ و حالا شما حاضر هستید هزار برابر این پول را به خاطر یک دختر ژرمنی بپوست و استخوانی بپردازید! خوب، بالاخره چیزی است. اما من چطور می‌توانم همچو پولی را بگیرم. مردم چه خواهند گفت؟ خواهند گفت کراسوس سرگردانه می‌زند.»
— دیگر سرا دست نیندازید!

— دوست عزیز، شما سرادست می‌اندازید. من چیزی ندارم که شما بخرید.

— من یک پیشنهاد جدی به شما کردم.

— من هم جدی جواب دادم.

گراچوس گفت: «قیمت را دو برابر می‌کنم! دو میلیون.»

— هر گز نمی‌دانستم همچو پولهایی هم در سیاست دست بدست می‌شود.

— دو میلیون. معجز هستید؛ می‌توانید قبول کنید، می‌توانید رد کنید.

کراسوس گفت: «آه، شما هم حوصله انسان را سر می‌برید.» این را

۵

— واریتیا، واریتیا، آخر تو باید لباس پیوشی؛ باید لباس تنگ کنیم؛ برای اینکه ارباب به خانه می آید و تو باید با او بنشینی و شام بخوری. واریتیا، چرا برای ما ناراحتی ایجاد می کنی؟

— من هیچ وقت نمی خواهم برای شما ناراحتی ایجاد کنم.

— ولی می کنی، خودت می دانی چه ناراحتیهایی برای ما ایجاد می کنی. می گویی تو هم کنیزی و نمی خواهی چهار کنیز خدمت کنند؛ می گویی تو هم مثل ما کنیزی؛ می گویی زن بیچاره و بدبختی هستی. تو خودت می دانی که کنیز چگونه چیزی است. شاید هم آن وقتهایی که با اسپارتاکوس بودی و دنیا را می گرفتید فراموش کردی کنیز چگونه چیزی است. آن وقتها، یکم ملکه بودی، این طور نیست، واریتیا؟ بنابراین...

— این حرف را دیگر نزنید. آخر چرا این طور صحبت می کنید؟ من کی خودم را با شما فرق گذاشتم؟

— واریتیا، تو نباید این حرف را بزنی. ارباب ترا با ما فرق می گذارد. ما زنهایی هستیم که هر وقت ناراحت است و دل و دماغی ندارد با ما همخوابگی می کند. اما ترا دوست دارد. به همین علت هم هست که برای ما ناراحتی ایجاد می کنی. تو اگر لباس پیوشی، ما را شلاق می زند. ترا که شلاق نمی زند؛ ما را شلاق می زند.

— بگذار مرا شلاق بزنند!

— خیلی خوب؛ می بینیم که را می زند.

واریتیا گفت: «بسیار خوب؛ بسیار خوب؛ حالا که دارم بچه را شیر می دهم. بگذار بچه را شیر بدهم، آن وقت لباس می پوشم. هرطور که شما بخواهید. من نمی خواهم ناراحتی برای شما فراهم کنم. فقط بگذارید بچه شیرش را بخورد.»

— چقدر طول می کشد؟

— خیلی نمی کشد. نگاه کنید دارد میر می شود. تا نیم ساعت دیگر آماده خواهیم بود. بچه آن وقت خواب است. به شما قول می دهم، هر کار که شما بخواهید می کنم؛ هر چه بخواهید می پوشم.

بنابراین او را اندکی به خود گذاشتند. سه تا از این کنیزان اسپانیایی بودند و چهارمی زنی سائینی بود که مادرش برای تأدیه قروض خود او را فروخته و این اسرمانند خوزه به جان دخترک افتاده بود.

واریلیا این درد را احساس می کرد. آه، درد گرانی است که کس و کار، آدم را بفروشد و به کام بدبختی بیندازد؛ مصیبت بزرگی است! حسادت، عداوت، مرارت در این خانه درنشو ولما بود. همه جا حسادت و کینه و مرارت بود. کودک را شیر می داد و به نریمی برایش زمزمه می کرد:

لای لای بچه ام، لای لای محبوبم،

بابا جنگل است و پی سمور می گردد،

سمور را شکار می کند؛ پوست نریش را می آورد،

و دیگر سرمای زمستان، بچه ام را، عزیز دلم را، هرگز

اذیت نمی کند...

بچه سیر شده بود؛ واریلیا اینکه کاهش فشار را بر نوک پستانش احساس می کرد. موقتی که گرسنه بود و محکم مک می زد جریان تنگی در سرتاسر وجودش می دوید. سپس کم کم، آهسته آهسته، همچنانکه سیر می شد شور و اشتیاق کاهش می پذیرفت. آه، چه موهبتی است که زن بچه ای داشته باشد و شیر بدهد!

پستان دیگرش را به او داد تا اگر سیر نشده باشد از آن بخورد. و به منظور اینکه عمل انعکاسی مکیدن را به راه اندازد با نوک پستان گونه اش را نوازش داد. کودک سیر شده و چشمانش را بسته بود و از بی میلی عمیق و خاص کودک کان سیر برخوردار بود. اندکی وی را بدبستانهای لغت و گرم خود فشرد، سپس در گهواره اش گذاشت و یقه پیراهن را بست.

همچنانکه بالای سرش ایستاده بود باخود می اندیشید، و چه زیباست! تپیل و قوی — چه کودک زیبا! موهایش مانند ابریشم سیاه و چشمانش آبی سیر بود. رنگ این چشمها بعدها تغییر می کرد و به رنگ تیره چشمان پدرش در می آمد؛ اما رنگ موها را نمی شد پیش بینی کرد؛ وقتی این ابریشم سیاه می -

ریخت شاید به جای آن سوهای تیره سجد یا شاید سوهای زرین بی موج سبزی شد. کودک به سرعت و سهولت به خواب رفت. دنیای او دنیای پاک و درستی بود؛ دنیای او دنیای زندگی بود و قوانین ساده زندگی بر آن حکم می راند؛ دنیایی ساده و آرام بود؛ از عوالم دیگر طویل العمرتر بود...

او را به خود گذاشت و به آنجایی رفت که منتظرش بودند، به آنجا که چهار کنیز منتظر بودند به او لباسی بپوشانند و او را آماده کنند تا با سردی که صاحبش بود بنشیند و شام بخورد. با منتهای فرمانبرداری ایستاد؛ لباس را از تنش در آوردند؛ بدن لختش را با اسفنج پاک کردند. بدنش هنوز بسیار زیبا بود؛ ماقهایش بلند بود، حتی درشتی و پیری پستانها زیباترش ساخته بود. شمدی به کمرش بستند؛ بر تخت خواب دراز کشید تا آرایشگر چهره و بازوانش را درست کند. ابتدا سفیداب بسیار رقیقی به بازوان و جبینش زدند، که از آنجا پایین می آمد و در حوالی گولنه ها به تدریج محو می شد. سپس سرخاب رقیقی به گونه ها و سرخاب غلیظی به لبها زدند، و بعد ابروانش را رسمه گذاشتند.

پس آنگاه بر تخت خواب نشست و سر را به اختیارشان گذاشت تا سوها را درست کنند. سوهای بور و صاف و بی موج را به دقت به صورت خرمی از طره های سواج در آوردند؛ حلقه ها را به یاری رویانها و روغن سوجاگیر ساختند. بعد جواهر آلات به او زدند. هنگامی که تیمناج را به سوهایش می زدند عریان و بی هیچ گونه تن پوشی، ایستاده بود و مقدمتی نمی کرد و علاقه ای نشان نمی داد. گوشواره طلا به گوشش کردند و گردن بند طلا و یاقوت کبود به گردنش بستند. خالهای زیبا به پا و دستبندهای گرانبها به دستش کردند و هر یک از انگشتان کوچکش را با یک انگشتری الماس آراستند. لباس فاخر به او پوشاندند؛ لباسی که در خور بانوی دارا ترین مردم روم بود، و تعجبی نداشت که این بینوایانی که مأمور نگهداری لباسهایش بودند نتوانند بر او دل بسوزند. بدین ثروت یک امپراطوری جواهر آلات به خود می زند! انسان چگونه می تواند بر او دل بسوزد؟

در آن اژسان عالیترین منسوج روم ابریشم نبود بلکه پارچه کتانی بسیار لطیفی بود که در هند یافته می شد و در لطافت هیچ ابریشمی به پای آن نمی رسید. پیراهن کتانی بلندی تنش کردند. این پیراهن به «استولا» معروف بود. پیراهنی بود با برش ساده که در حوالی کمر جمع می شد و کمربند موسوم به «زونا» روی آن می افتاد. تنها زیور این پیرهن نوار زربفت حاشیه آن بود.

چینه‌های آن بسیار ساده و زیبا بود، و واریتیا خود می‌دالست که هر خطی از خطوط بدنش در منتهای خود جلوه می‌کند؛ برهنگی به‌معنای اهانت و خفت و خواری بود؛ بنابراین شیرری را که از پستانها ترشح می‌شد و سینه را خیس می‌کرد و از قیافه می‌انداخت حسن استقبال می‌کرد.

شال ابریشمی زرد کمرنگی روی این پیرهن می‌افتاد، که واریتیا آن را به‌خود می‌پیچید و بدن برهنه‌اش را با آن می‌پوشاند. هر وقت که پشت سیزشام می‌نشست کراسوس می‌گفت: «عزیزم» من نمی‌دانم تو چرا باید تن و بدن زیبایت را مخفی کنی؟ بگذار شال بیفتد. لباس زیر آن ده‌هزار سترس قیمت دارد. اگر هم مایل نیستی دیگران ببینند لااقل بگذار خودم ببینم؛ ببینم چگونه چیزی است.» امشب نیز هنگامی که وارد اتاق ناهارخوری شد مجدداً همین را گفت و واریتیا نیز مجدداً دنباله شال را رها کرد.

کراسوس گفت: «واریتیا من جداً از تو تعجب می‌کنم. گمان می‌کنم یک‌دفعه برایت تعریف کردم که شبی را در اردوگاهم، در گل سیزالمین، با آن باتیاتوس کشیف پسر بردم. او ترا برای من توصیف کرد. او ترا به‌قیافه یک ماده پلنگ وصف می‌کرد. تصویر زنده زنی را به‌دست می‌داد که هرگز رام شدنی نبود. اما من اثری از این تصویر نمی‌بینم. توفوق العاده مطیع و سربراهی.»

— بله

— نمی‌دانم چه باعث شده که تو اینقدر تغییر کرده‌ای، فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد برایم تعریف کنی.»

— نمی‌دانم. نمی‌توانم تعریف کنم.

— فکر می‌کنم بدانی، اما باشد؛ مهم نیست. امشب بسیار زیبا و دلربا می‌نمایی. قشنگ آرایش کرده‌ای. خوب لباس پوشیده‌ای — واریتیا، آخر این جریان تاکی همین‌طور ادامه پیدا می‌کند؟ من نسبت به تو با منتهای ادب رفتار کرده‌ام؛ مگر نه؟ غصه، غصه است، اما این وضع را در مقابل معادن نمک بگذار. من می‌توانستم بچه‌ها را از دست بگیرم و در بازار به‌سبب سترس بفروشم، و خودت را به‌معادن بفروشم. خوشتر می‌آمد؟

— نه، خوشتر نمی‌آمد.

کراسوس گفت: «من واقعاً ناراحتیم که با تو این‌طور صحبت می‌کنم.»

— مهم نیست. هر طور دلت بخواهد می‌توانی صحبت کنی. تو صاحب

من هستی.

— واریتیا، من نمی‌خواهم صاحب تو باشم؛ راستش را بخواهی تو مالک وجود من هستی. من می‌خواهم به‌صورت زن و شوهر با هم زندگی کنیم.

— من که جلوت را نمی توانم بگیرم — همچنانکه هیچ کنیزی در این خانه نمی تواند.

— چه حرفها می زنی!

— مگر چیز زنده ای است؟ مگر در ره، همه راجع به این چیزها صحبت نمی کنند؟

— وارینیا، من نمی خواهم به عصمت تو تجاوز کنم. نمی خواهم با تو مانند یک کنیز رفتار کنم. راست است، کنیز زیاد داشته ام. حتی خودم نمی دانم که با چند زن... و مرد همبستر شده ام. من نمی خواهم چیزی را از تو پوشیده دارم. می خواهم مرا همان طور که هستم بشناسی. چون اگر مرا دوست داشته باشی، چیز دیگری خواهم بود — چیزی تازه و خوب. خدایا، می دانی که مرا دارا ترین مرد جهان می دانند؟ شاید هم نباشم، ولی ترا داشته باشم بر دنیا حکومت می کنم.

وارینیا گفت: «من نمی خواهم بر دنیا حکومت کنم.» آهنگ صدایش مانند همه اوقاتی که با او سخن می گفت مرده و بیروح و یکنواخت بود.

— فکر نمی کنی اگر دوستم بداری آدم دیگری خواهم بود؟

— نمی دانم. برای من علی السویه است؛ به من چه ارتباط دارد.

— اما اگر پای بچه دات به میان بیاید آن وقت به تو مربوط خواهد بود؟

چرا یک دایه نمی گیری؟ می بینی اینجا نشسته ای و شیر از پستانهایت راه افتاده... — چرا همیشه مرا با این بچه تهدید می کنی؟ بچه سال تو است،

من هم مال تو هستم، فکر می کنی با تهدید به اینکه بچه ام را خواهی کشت و... دارم می کنی دوستم؟

— من تهدید نکردم بچه دات را می کشم.

— شما...

— وارینیا، معذرت می خواهم. متأسفانه صحبتمان همیشه به اینجا می-

کشد. حالا، غذا بخور. حالا کاری را که می توانم می کنم: حالا برایت خوراک می کشم. نمی خواهم بگویم که برایت علی السویه است: با پول این شام می - توان یک ویلا خرید. یک کم بخور، لااقل دهن بزن. گوش کن — حالا بگذار جریان با مزدای را که امروز اتفاق افتاد برایت تعریف کنم. شاید خالی از لطف نباشد. یک کمی هم بخور.

— آنقدر که احتیاج داشته باشم می خورم.

غلامی داخل شد؛ اردکی را که آورده بود روی یک سینی لقره گذاشت، غلام دیگری آن را قطعه قطعه کرد، کراسوس میز گردی داشت که نیکت سر

خود بود. این میزها تازه باب شده بود. نیمکت هم گرد بود و دوسوم میز را در بر می گرفت. کسانی که در پشت میز قرار می گرفتند به تشکهای ایریشین تکیه می کردند و می خوردند.

— من باب مثال، همین اردك را نگاه كن. دود داده است. با دلبلان گیپا شده و با هلویی که در کنیاك خوابانده اند پخته شده است. وارینیا گفت: «خوراك بسیار خوبی است.»

— بله، داشتم می گفتم، امروز چیز با مزه ای اتفاق افتاد. حمام بودم، گراچوس وارد شد. به محلی از من بدش می آید که دیگر نمی تواند آن را مخفی کند. و عجب آنکه من هیچ از او بدم نمی آید، اما مثل اینکه فراموش کردم — تو او را نمی شناسی. سناتوری است؛ یکی از قدرتهای سیاسی بزرگ روم است — یا بود. این روزها پایه های قدرتش بسیار متزلزل است. او هم یکی از آنهاست است که از کچره پس کچره ها خودش را بالا کشید و از راه معاملات غیر مجاز و خرید و فروش آراء ثروتی به هم زد. خوکی است. نه غروری، نه قیافه ای، نه درك و حساسیتی؛ هیچ. و همان طور هم بر مسندش خواهد نشست تا اینکه زیر پایش خالی شود. بله، فوراً از قیافه اش فهمیدم که کاری دارد. مدتی تنه گنده اش را در رخت کن جلو و عقب برد و با من راه رفت. بالاخره معلوم شد، بله، سلام روستایی بی طمع نیست؛ و آنچه را که باید بگوید گفت. می خواهد ترا از من بخرد. قیمت گزافی هم پیشنهاد کرد. ولی بعد وقتی که رد کردم قیمت را دو برابر کرد. و خیلی صمم. توهین آمیز هم با او رفتار کردم، اما اصلاً به روی خودش نیاورد.

وارینیا پرسید: «چرا نفروختی؟»

— به او؟ عزیزم، می بایست یکبار او را می دیدی و می دیدی که با آن تنه لش و گنده اش چگونه راه می رود. یا اینکه برایت اهمیت ندارد؟

وارینیا گفت: «چه اهمیتی دارد.»

کراسوس بشقابش را کنار زد و در او خیره شد. شرابش را سر کشید؛ جام دیگری ریخت و سپس جام را با خشم و عصبانیت به دوز افکند. بعد، آرام و سنجیده گفت: «تو چرا اینقدر از من متنفری؟»

— یعنی، باید دوست داشته باشم؟

— بله، برای اینکه آنچه من به تو داده ام هرگز اسپارتا کوس نداد.

— تو چیزی به من نداده ای.

— چرا؟ چرا نداده‌ام؟ مگر او چه بود؟ خدا بود؟

وارینیا گفت: «نه، خدا نبود. انسان ساده‌ای بود. مرد بی‌آلایشی بود. غلامی بود. نمی‌دانی این به‌نچه معنا است؟ شما که زندگیتان در میان غلامان گذشته است.»

— حالا اگر دستت را می‌گرفتم و به‌دهات می‌بردم و به یک شخصکار می‌دادم، می‌توانستی با او زندگی کنی و دوستش بداری؟

— من فقط اسپارتاکوس را می‌توانستم دوست بدارم. هیچ مرد دیگری را دوست نداشته‌ام؛ و هیچ مرد دیگری را دوست نخواهم داشت. اما می‌توانم با یک غلام شخصکار زندگی کنم. غلام شخصکار هم تا حدی مثل او خواهد بود—هر چند که اسپارتاکوس غلامی بود که در معادن کار می‌کرد و شخصکار نبود. اسپارتاکوس چنین آدمی بود. شما فکر می‌کنی من آدم بسیار ساده‌ای هستم—و هستم؛ بسیار هم بی‌شعورم. گاهی اوقات حتی چیزهایی را که می‌گویی نمی‌فهمم؛ اما اسپارتاکوس از من خیلی ساده‌تر بود. در مقابل شما مثل یک بچه بود. آدم پاک و بی‌غل و غشی بود.

کراسوس گفت: «منظورت از پاک چیست؟ این مزخرفات را مدت‌ها است از دهن تو می‌شنوم! اسپارتاکوس دشمن جاسعه بود؛ یک یاغی بود؛ یک قاتل حرقه‌ای بود که به‌صورت یک آدمکش یاغی در آمد؛ دشمن تمام چیزهای خوب و زیبایی بود که روم ساخته بود. روم صلح و آسایش و تمدن برای جهان به‌ارسمان آورد، اما این غلام کثیف منت‌ها چیزی که می‌دانست این بود که آتش بزند و خراب کند. آه، چه ویلاها که ویران شد، آن‌هم فقط به‌خاطر اینکه غلامان نه با تمدن آشنا بودند و نه آن‌را درک می‌کردند؛ چه کار کردند؟ در این چهار سالی که با روم جنگیدند چه عملی انجام دادند؟ چه مصیبت‌ها و چه رنج‌هایی که به‌دنیا روی آورد، به‌خاطر اینکه یک سشت کثافت رؤیای آزادی را می‌دیدند—آزادی این که خراب کنند و از بین ببرند!»

وارینیا خاسوش نشسته و سر فرو افکنده و چشم به‌زیر انداخته بود.

— چرا جواب نمی‌دهی!

وارینیا به‌آرامی گفت: «من نمی‌دانم چطور به‌تو جواب بدهم. من نمی‌دانم منظور از این سؤالات چیست.»

— چیزهایی را از تو قبول کردم که از هیچ احدی قبول نمی‌کردم. چرا جواب نمی‌دهی! از اینکه گفتی اسپارتاکوس آدم پاکی بود منظور چه بود؟ یعنی من از او ناپاک‌ترم؟

وارینیا گفت: «من شما را نمی‌شناسم. من از شما سر در نمی‌آورم. اصلاً

از روسیه‌ها سر در نمی‌آورم. من فقط اسپارتا کوس را می‌شناسم.»

— خوب بگو، چرا پاك بود؟

— نمی‌دانم، فکر نمی‌کنی که این سؤال را بارها از خود کرده باشم؟

شاید به این علت که غلام بود. شاید به علت اینکه رنج بسیار برده بود. شما که هیچ وقت غلام نبودی.

— اما پاك بود؛ آخرگفتی پاك بود!

— به چشم من آدم پاکی بود و کار بدی از او ساخته نبود.

— و فکر می‌کنی کار خوبی کرد که آن شورش را به پا کرد و نصف دنیا

را به آتش کشید؟

— ما دنیا را به آتش نکشیدیم. ما جز آزادی خود چیزی نمی‌خواستیم.

تنها آرزوی ما این بود که در صلح و صفا زندگی کنیم. من نمی‌توانم مثل شما صحبت کنم. من سواد ندارم. حتی زبان شما را هم نمی‌توانم خوب حرف بزنم. شما که با من صحبت می‌کنی من خودم را گم می‌کنم. وقتی که با اسپارتا کوس بودم هیچ وقت خودم را گم نمی‌کردم؛ احساس قید و فشار نمی‌کردم؛ می‌دانستم چه می‌خواهیم؛ می‌خواستیم آزاد باشیم.

— ولی شما غلام بودید.

— ببله، ولی چرا باید عده‌ای غلام باشند و عده‌ای آزاد؟

کراسوس به آراسی گفت: «واریثا، مدتی است در رم زندگی می‌کنی،

ترا در تخت روان خود گذاشته و شهر را تمام و کمال به تو نشان داده‌ام. تو قدرت روم، قدرت بیحد و حصر روم را دیده‌ای. راههای روم از تمام جهان می‌گذرند.

لژیونهای رومی درحد دنیای متمدن لگهبانی می‌دهند و نیروهای جهل و ظلمت را دور نگه می‌دارند. ملتها وقتی «تعلیمی نمایندگی» سنا را می‌بینند برخورد

می‌لرزند؛ و هر جا که آب است ناوگان روم بر دریاها حکومت می‌کند. تو دیدی

که غلامان، چند لژیونی از نیروهای ما را در هم شکستند، اما در اینجا، در این

شهر، آب از آب تکان نخورد. آیا واقعاً برای شما متصور است، قابل قبول است

که مثنی غلام شورشی بتواند عظیمترین قدرتی را که جهان به خود دیده است

واژگون کند؟ آن هم قدرتی که تمام امپراطوریهای قدیم قادر به مقابله با آن

نیست؟ منتقت این اسر هستی؟ روم جاودانی است؛ روم زوال ناپذیر است. راه

و رسم روم بهترین راه و شیوای است که بشر توانسته است ابداع کند و الی-

الابدوام خواهد داشت. این چیزی است که می‌خواهم بفهمی. برای اسپارتا کوس

گریه مکن. تاریخ تکلیف، اسپارتا کوس را تعیین کرد. توهم باید زندگی کنی.

— من برای اسپارتا کوس گریه نمی‌کنم. کسی برای اسپارتا کوس

گریه نمی‌کند؛ اما اسپارتا کوس را هم هرگز فراموش نمی‌کنند.

— آه، وارینیا، وارینیا، واقعاً که زن بیشعوری هستی! هم اکنون اسپارتا کوس شبخی بیش نیست و فردا این شیخ نیز مانند حباب صابون از هم خواهد پاشید و ده سال بعد کسی حتی نامش را به یاد نخواهد داشت. تازه چرا داشته باشند؟ مگر تاریخی در مورد جنگهای غلامان نوشته شده است؟ اسپارتا کوس چیزی نساخت؛ چیزی به وجود نیاورد و هر چیز خوب را هم از بین برد؛ و دنیا فقط از کسانی یاد خواهد کرد که می سازند و به وجود می آورند.

— اسپارتا کوس، اسید به وجود آورد.

— وارینیا تو مثل دخترچه ها چیزهایی یاد گرفته ای و تکرار می کنی. اسید به وجود آورد! اسید برای چه کسی؟ و این اسید امروز کجا است؟ مانند دود به هوا رفته، و مثل حباب صابون از هم پاشیده. نمی بینی، نمی توانی بفهمی که دنیا همین طور بوده و همین طور هم خواهد بود، و قدرتمندان باید قربان بدهند و فرودستان باید فرمان ببرند؟ وارینیا، من ترا دوست دارم. نه به علت اینکه کنیزی، بلکه علی رغم این حقیقت که کنیزی دوستت دارم.

— بله...

کراسوس به تلخی گفت: «بله، اما اسپارتا کوس پاک بود.»

— بله، اسپارتا کوس پاک بود.

— بگو. بگو ببینم این پاکی چه بود؟

— نمی توانم به تو بگویم. نمی توانم چیزهایی را به تو بگویم که درک نمی کنی.

— بگو، می خواهم بفهمم چگونه آدمی بود. می خواهم با او بجنگم. در زبان حیاتش با او جنگیدم، حالا هم که مرده است با او خواهم جنگید.

وارینیا سر تکان داد: «چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا مرا نمی - فروشی؟ چرا کاری را که می خواهی با من نمی کنی؟ چرا راحتم نمی گذاری؟»

— وارینیا، من سؤال ساده ای از تو دارم. آیا اصولاً اسپارتا کوس وجود داشت؟ اگر وجود داشت پس چرا هیچ کس نمی تواند او را برای من توصیف کند؟

— من که گفتم...

و مکث کرد. کراسوس به آرامی گفت: «بگو، وارینیا، بگو. من می - خواهم دوست تو باشم. مایل نیستم از صحبت با من واهمه داشته باشی.»

— من واهمه ای ندارم. از آن وقتی که اسپارتا کوس را شناختم از چیزی واهمه نداشته ام. اما صحبت در باره او مشکل است. شما او را آدمکش و قاتل می دانی، اما او شریفترین و پاکترین انسان بود.

— خوب، بگو. بگو ببینم چطور؟ می خواهم ببینم چه کار کرد که باعث

شدتو این طور فکر کنی؟ شاید اگر من هم این را بفهمم بتوانم مثل اسپارتا کوس باشم. در این ضمن بی آنکه خوراک بخورد نوشیدن مشروب را ادا سه داده بود. لحن تمسخر آمیزش فرو نشسته بود. افزود: «شاید من هم بتوانم مثل اسپارتا کوس باشم.»

—مجبورم می کنی صحبت کنم، اما چطور می توانم توضیح بدهم؟ سرد زن در میان غلامان این طور نیستند که در میان شما هستند. در میان غلامان زن و مرد برابرنند. ما مثل هم کار می کنیم؛ مثل هم می میریم؛ قبرمان مثل هم بی نام و نشان است. در اول کار لایزه و شمشیر به دست گرفتیم و در کنار شوهرانمان جنگیدیم. اسپارتا کوس رفیق من بود، ما با هم یکی بودیم؛ به هم جوش خورده بودیم. وقتی زخمی بر می داشت کافی بود من آن را لمس کنم، آن وقت دردش به من منتقل می شد و زخمش زخم من می شد. همیشه با هم برابر بودیم. وقتی که بهترین دوستش، کریکسوس، کشته شد سرش را بر دامنم گذاشت و مثل یک پسر بچه نالید و گریه کرد. وقتی که اولین بچه ام را سقط کردم من هم به همان نحو سرم را روی دامنش گذاشتم و گریه کردم، و او از من پرستاری کرد. او در تمام مدت عمر خود جز من زنی نداشت؛ من هم هر طور هم می خواهم بشود، مرد دیگری را به شوهری نخواهم پذیرفت. اولین بار که با او هم خوابه شدم و همه داشتم؛ اما بعد احساس عجیبی سر تا پای وجودم را فرا گرفت: می دانستم که هرگز نخواهم مرد؛ عشقم فنا ناپذیر بود. دیگر چیزی به من کارگر نبود. من هم مثل او شدم، گمان می کنم او هم تا حدی مثل من شد. چیزی از هم پوشیده نداشتیم. اول می ترسیدم به نقایصم توجه کند، بعد دیدم که نقایصم راه چشم کمالات می بینند. آری، تا این حد به من علاقه مند بود. اما از او چه بگویم؟ می خواهند از او شولی بسازند، اما او غول نبود. یک آدم معمولی بود؛ آدمی بود ملایم و مهربان، که وجودش سراپا عشق و محبت بود. رفتایش را دوست می داشت. هر وقت به همدیگر می رسیدند رویوسی می کردند. من هیچ وقت چنین محبتی را در میان رویه ها ندیده ام؛ ندیده ام رویوسی کنند؛ در حالی که به همان سادگی که با زن ها هم خوابگی می کنند با مرد ها هم همبستر می شوند. هر وقت که اسپارتا کوس چیزی به من می گفت می فهمیدم و می دانستم منظورش چیست. اما از صحبت شما سر در نمی آورم. وقتی رویه ها صحبت می کنند نمی فهمم چه می گویند و چه منظوری دارند. مواقعی که غلامان ناراحتی و اختلاف جزئی پیدا می کردند اسپارتا کوس آنها را جمع می کرد. می نشستند و با هم صحبت می کردند و بعد او برایشان صحبت می کرد و آنها هم حرفش را قبول می کردند. البته کارهای بد هم می کردند، اما همیشه سعی می کردند بهتر باشند. تنها نبودند، جزئی از

یک ککل بودند؛ جزء یکدیگر بودند. در ابتدا از غنایم جنگی می‌دزدیدند. اسپارتاکوس به من نشان می‌داد و به من فهماند که این اسیرانگیز است؛ می‌گفت اینها در جاهایی بزرگ شده‌اند که دزدی وجود داشته و دزدی را به چشم خود دیده‌اند. با این وجود انبار عمومی هیچ وقت قفل نبود و نگهبان نداشت، و وقتی دیدند بی اینکه احتیاج به دزدی باشد هر چه را که لازم داشته باشند می‌توانند بردارند و مال دزدی هم استفاده‌ای ندارد از دزدی دست کشیدند. و وحشت اینکه گرسنه خواهند ماند و فقیر خواهند بود به کلی از بین رفت؛ این ترس را به کلی دور انداختند. اسپارتاکوس به من آموخت که تمام کارهای بدی که مردم می‌کنند برای این می‌کنند که می‌ترسند و به من نشان داد که چنانچه برادروار زندگی کنند و آنچه را که دارند میان خود تقسیم کنند چقدر تغییر خواهند کرد و چه خوب و زیبا خواهند بود. من این را به چشم خود دیدم و با آن وضع زندگی کردم. اما وضع هر چه بود شوهرم همان طور بود که بود، همان طور خوب و زیبا بود؛ و به همین دلیل هم بود که می‌توانست آنها را رهبری کند، و به همین دلیل حرفهایش را قبول می‌کردند. آنها فقط قاتل و آدمکش نبودند. چیزهایی بودند که دنیا قبل از آن هرگز به خود ندیده بود. آن طور بودند که مردم می‌توانند باشند؛ و به همین علت است که تو نمی‌توانی به من آزاری برسانی؛ و به همین علت است که نمی‌توانم دوستت بدارم.

کراسوس گفت «برو بیرون. از پیش چشم دور شو! ملیطه رذل!» □

۶

گراچوس مجدداً فلاویوس را احضار کرد. این دو، سرلشت مشترکی داشتند؛ این دو پیربرد فربه، امروز بیش از همیشه به دو برادر شبیه بودند. نشسته بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند. گراچوس از تراژدی فلاویوس آگاه بود؛ فلاویوس همیشه می‌کوشید قیافه اشخاص کاسیاب را به خود بگیرد و هرگز هم به این کار

توفیق نمی یافت. سو به سو، ذره به ذره، رفتار و حرکات او را تقلید می کرد اما سرانجام این تقلیدی بیش نبود. حتی کلاهبردار هم نبود بلکه نسخه بدل یک کلاهبردار بود. فلاویوس نیز گراچوس را می نگریست و می دید گراچوس آشنا آن آدم سابق نیست؛ رفته است و دیگر هم بر نمی گردد. چه پیش آمد هولناکی برایش روی داده بود، نمی دانست. فقط حدس می زد؛ اما حدس کافی نبود. پس از مدتها یک حامی پیدا کرده بود و اکنون این حامی دیگر قادر به حمایت از او نبود.

آری، این چیزی بود که می باید اتفاق بیفتد.

فلاویوس پرسید: «چه می خواهی؟ نمی خواهی اوقات تلخی بکنی. واریناست. رفته تحقیق کردم. واریناست؛ زن اسپارتاکوس. حالا از من چه می خواهی؟»

گراچوس پرسید: «تو از چه می ترسی؟ من به اشخاصی که به من کمک کرده اند پشت نمی کنم؛ سر قولی که داده ام هستم، از چه می ترسی؟»

فلاویوس با افسردگی گفت: «از تو می ترسم، از تقاضایی که می خواهی بکنی در هراسم. اگر می خواستی می توانستی به کوهورتها مأموریت بدهی، خودت دارو دسته داری، چاقو کش داری و به هر کس که مراجعه کنی حاضر است برای تو کار انجام دهد. پس چرا نمی کنی؟ چرا به من مراجعه می کنی؟ من دیگر آن آدم سابق نیستم. یعنی سابق هم چیزی نبودم. جز یک پادوساسی خرده پا، هرگز چیزی نبودم. چرا به دوستانت مراجعه نمی کنی؟»

گراچوس گفت: «نمی توانم. در این مورد نمی توانم.»

— چرا؟

— نمی دانی چرا؟ من آن زن را می خواهم — وارینارا می گویم. سعی کردم او را بخرم. یک میلیون سترس به کراسوس پیشنهاد کردم، بعد هم قیمت را دوبرابر کردم. ولی او به من توهین کرد و به ریشم خندید.

فلاویوس گفت: «اووه! دو میلیون!» مرش گیج خورد؛ لبان کلفتش را می لیسید و دستها را در هم می افکند و می گشود: «دو میلیون! یک دیانت. یک دنیا در یک کیسه کوچک. آن را توی جیب داشته باشی دنیا را توی جیب داری. و اینهمه پول را برای یک زن پیشنهاد کردی؟ سبحان الله، گراچوس — او را برای چه می خواهی؟ این سؤال را برای این نمی کنم که به ته و توی اسرار تو برم. گوش کن، تو می خواهی من کاری برایت انجام دهم، ولی اگر نگوئی که او را برای چه می خواهی. همین الساعه از اینجا می روم. می خواهم بدانم او را برای چه می خواهی.»

گراچوس با افسردگی گفت: «دوستش دارم.»

— چه!

گراچوس سر تکان داد. دیگر از متانت و آرامش سابق خبری نبود؛ نم در چشمانش نشسته و سرخی در آنها دیده بود.

— من که سر در نمی آورم. عشق؟ آخر این چه معجونی است؟ تو که هرگز ازدواج نکرده ای؛ تا حال هیچ زنی دست محبت به سرت نکشیده، و حالا می گویی عاشق یک کنیز شده ای، آن هم طوری که دو میلیون سترس برای او می دهی. من که سر در نمی آورم!

گراچوس زیر لب گفت: «باید بفهمی؟ ولی نمی توانی بفهمی. مرا نگاه می کنی؛ پیر و غریبه ام؛ همیشه هم فکر کرده ای که خروس اخته ای بیش لیستم. پیش خودت هر حسابی که می خواهی بکنی، ولی هرگز با زنی رو به رو نشده ام که انسان باشد؛ مگر چند تا از زنهای ما السانند؟ من همیشه از آنها واهمه و نفرت داشته ام. شاید هم ما خودمان آنها را به این صورت درآورده ایم — درست نمی دانم. اکنون می خواهم جلو این زن زانو بزنم. می خواهم فقط یکبار نگاهم کند و بگوید که من در نظرش چیزی هستم. من نمی دانم که کراسوس پیش او چه قدر قیمتی دارد — اما می توانم بفهمم که او در نظر کراسوس چه قدر و قیمتی دارد. آری، این را می توانم بفهمم. اما او چه ارج و قربی می تواند پیش این زن داشته باشد؟ او کسی است که شوهرش را از بین برد — او کسی است که اسپارتاکوس را نابود کرد — چطور می تواند او را بدون کینه و نفرت نگاه کند؟» فلاویوس گفت: «زنها می توانند کراسوس را بدوند کینه و نفرت را به طور ناسعدودی بالا ببرد.»

— احمق گنده، اشتباه می کنی، خیلی هم اشتباه می کنی! گنده خرف!

— گراچوس، دیگر این طور صحبت نکن.

— پس تو هم مثل یک آدم احمق صحبت نکن. گفتیم او را می خواهم.

قیمت را هم که می دانی.

— یعنی می خواهی بگویی که همین قیمت را می پردازی...

— البته.

فلاویوس سنجیده و با تأمل گفت: «عواتب اسر را که می دانی؟ برای خودم نمی گویم. من اگر کاری را انجام بدهم پول را می گیرم و به صر می روم و در آنجا یک ویلا و چند کنیز می خرم و بقیه عمرم را مثل یک ساتراپ زندگی می کنم. من این کار را می توانم بکنم، اما گراچوس تو حساب کار خودت را بکن؛ تو نمی توانی این کار را بکنی. تو گراچوس هستی؛ تو سنا توری؛ تو در حال

حاضر بزرگترین قدرت روم هستی؛ تونمی توانی فرار کنی. با او چه خواهی کرد؟»
— این مسأله حالا زیاد مهم نیست.

— نیست؟ می دانی که کراسوس چه خواهد کرد؟ تا حالا کسی از پس کراسوس برنیامده؛ تا حالا کراسوس باج به کسی نداده. می توانی با کراسوس در بیفتی؟ می توانی با همچو ثروتی در بیفتی؟ گراچوس، نابودت خواهد کرد؛ خاله خرابت خواهد کرد؛ تو را خواهد کشت.

گراچوس به نرسی پرسید: «فکر می کنی ایفقدر کله گنده باشد که بتواند چنین کاری را بکند؟»

— راستش را می خواهی؟ دو میلیون پول زیادی است؛ خیلی زیادتر از آن چیزی است که رؤیایش را می دیدم، اما حقیقت این است که بله، می تواند. می تواند و خواهد کرد.

گراچوس گفت: «باشد، تو کل به شانس، این کار را خواهیم کرد.»
— خوب، آمدیم تو کل به شانس کردی و این کار را کردی، بعدش چه خواهی داشت؟ دو میلیون خیلی است. من می توانم پول خرج کنم و او را از کراسوس بدزدم و پیش تو بیاورم. این عمل شاقی نیست. اما از کجا می دانی که قف به صورتت نخواهد انداخت؟ تازه چرا نپندازد؟ بله، راست است، کراسوس اسبارتا کوس را نابود کرد؛ اما چه کسی کراسوس را وارد بحر که کرد؟ چه کسی او را با تمهید و دیسه چینی سرکار آورد؟ چه کسی ارتش و شغل به او داد؟

گراچوس گفت: «من دادم، من کردم.»

— بله البته. بنابر این چه خواهی داشت؟

— او را می توانم داشته باشم.

— چه می توانی به او بدهی؟ چه؟ غلام یا کنیز یک چیز بیشتر نمی خواهد. — چه چیز؟

فلایوس گفت: «اوه، یعنی نمی دانی؟ چرا نمی خواهی به زبان بیاوری؟ گراچوس به آراسی گفت: «منظورت آزادی است؟»

— آزادی با تو، خیر. آزادی بدون تو. یعنی آزادی خارج از روم. یعنی آزادی خارج از دسترس کراسوس.

— فکر می کنی در آراء آزادیش یک شب را از من دریغ نکنند؟

— چه چیز را از تو دریغ نکنند؟

— عشق — نه، عشق هم نه. افتخار، احترام، توجه... نه، آن هم نه.

حقشناسی. بگذار مسأله را به این صورت بیان کنم؛ یک شب حقشناسی.

فلاویوس گفت: آه، چه آدم بی شعوری هستی!

گراچوس گفت: «اگر بی شعور نبودم با تو اینجا نمی نشستم و اجازه نمی دادم که همچو فرمایشی بفراشی. شاید هم باشم — شاید هم نباشم. به هر حال، توکل به شانس، با کراسوس در خواهیم افتاد. اما تو باید او را متقاعد کنی که من هرگز پشت پا به قولم نمی زنم. من هرگز قولم را شکسته ام، این را تمام مردم رم می دانند؛ ولی می توانی او را متقاعد کنی؟»

فلاویوس با حرکت سر جواب موافق داد. گراچوس افزود: «و بعد برای خارج شدنش از رم ترتیبات لازم را خواهی داد. این کار را می توانی بکنی؟»

فلاویوس باز هم با حرکت سر جواب موافق داد.

— او را به کجا میبری؟

— هیچ نباشد به گل سیزالین. آنجا جای امنی است و خطری او را تهدید نخواهد کرد. بنادر و راهها تحت مراقبت اند؛ اگر به شمال، یعنی به گل برود فکر می کنم به جای مطمئنی خواهد رفت. بعلاوه ژرمنی هم هست، و اگر بخواهد می تواند از آنجا به مسلکت خودش برود.

— ولی او را به چه نحو از خانه کراسوس خارج می کنی؟

— مسئله ای نیست. کراسوس هفته ای سه روز به خارج شهر می رود.

قدری پول که بجا خرج شود کار را صورت خواهد داد.

— اما در صورتی که مایل باشد با تو بیاید.

— فکر می کنم مایل باشد.

— لابد بچه اش را هم خواهد آورد. باشد؛ در همین جا می توانم برای

بچه جا درست کنم.

— بله.

— دو میلیون را پیشکی می خواهی، نیست؟

فلاویوس به لحنی که آنگاه افسردگی داشت گفت: «خیال می کنم،

بله، پیشکی می خواهم.»

— همین حالا هم می توانم بدهم. پول همین جا است. هم می توانم پول

نقد بدهم هم می توانم برات به عهده امکندریه بکشم.

فلاویوس گفت: «پول نقد بده.»

— بسیار خوب، فکر می کنم حق باتو باشد. فلاویوس، به من حقه

نزی ها؛ فرار نکنی! هر جای دنیا باشی مطمئن باش پیدایت می کنم.»

— باها، گراچوس! قول من از قول تو بی اعتبارتر نیست.

— بسیار خوب.

— فقط نمی‌دانم که تو این کار را برای چه می‌کنی؛ قسم به تمام خدایانی که وجود داشته‌اند نمی‌دانم که تو این کار را برای چه می‌کنی! اگر فکر می‌کنی که کراسوس دست روی دست خواهند گذاشت و صدایش در نخواهد آمد او را درست نشناخته‌ای.

— کراسوس را می‌شناسم.

— پس گراچوس، خدا به تو رحم کند. کاش این طور احساس نمی‌کردم.

اما این احساس من است. □

۷

آن شب وارینیا خواب دید: خواب دید در سناست و از او استتطاق می‌کنند. در آنجا مردانی نشسته بودند که بر جهان حکومت می‌کردند. در صندلیهای بزرگ و جبه‌های سفید نشسته بودند؛ چهره هر یک و همه آنها مانند چهره کراسوس بود: کشیده و سخت و زیبا. هر چیزشان، طرز نشستشان، که به جلو خم شده و چانه را بر دست تکیه داده بودند، حالت چهره‌شان که آنهمه سخت و عبوس و شوم بود، اعتمادشان، اطمینانشان — خلاصه همه چیزشان حاکی از اقتدار بود. اینها صاحب اقتدار بودند و چیزی در جهان قادر نبود در روضشان پایستد. در تالار طاقدار بزرگ سنا در کرسیهای سنگی خود نشسته بودند و صرف دیدنشان وحشت انگیز بود.

وارینیا خواب می‌دید که در مقابل آنها ایستاده است و باید علیه اسپارتاکوس شهادت بدهد. با پیراهن کفانی بسیار نازکی در برابرشان ایستاده بود و با درد و رنج احساس می‌کرد که شیر پستانش پیرهن را کشیف می‌کند. شروع به سؤالات کردند: «اسپارتاکوس کی بود؟»

خواست جواب بدهد اما هنوز چیزی نگفته بود که سؤال دوم مطرح شد: «چرا می‌خواست رم را نابود کند؟»

باز خواست جواب بدهد، که سؤال بعد مطرح شد:
«چرا هر کسی را گیر می آورد می کشت؟ سگر نمی دالست که قوانین ما آدمکشی
و خونریزی را منع می کند؟»

خواست این اتهام را رد کند، اما هنوز دو کلمه از دهانش در نیامده
بود که سؤال بعدی مطرح شد: «چرا از هر چه که خوب و پسندیده بود بیزار بود
و هر چه را که بدو زیان آور بود دوست می داشت؟»

باز هم خواست صحبت کند اما یکی از سناتورها برخاست و با انگشت
به پستانش اشاره کرد و پرسید: «این چیست؟»

— شیر

اکنون خشم بدهشی تمام چهره ها را فرا گرفته بود، و او بیش از پیش از پیش
ستوحش بود. سپس ناگهان بی هیچ گونه علت و موجبی ترسش از بین رفت. در
همان عالم خواب با خود گفت: «این فقط به این علت می تواند باشد که
اسپارتاکوس با من است.»

و سر برگرداند: آری، اسپارتاکوس در کنارش ایستاده بود. مانند همان
ایامی که مبارزه می کردند لباس پوشیده بود: چکمه چرمی ساق بلند می پوشید؛
بلوز خاکستری ساده ای به تن می کرد و کلاه لمدی کوچکی بر سر می گذاشت.
اسلحه ای نمی بست؛ چون مقید بود و عادت داشت تا موقعی که جنگی در پیش
نباشد اسلحه نبندد. جواهری به خود نمی زد، حلقه ای به انگشت و دست بندی
به دست نمی کرد. صورتش را از ته می تراشید و موی سر را کوتاه می کرد.

آه که حتی از حالت چهره اش چه آسودگی خاطر و اطمینانی می تراوید!
در عالم خواب به یاد می آورد که همیشه این طور بود؛ و به میان هر جمعی که
می رفت همان احساس آسودگی و راحتی در همه نفوذ می کرد. اما عکس العمل
این احساس در او طور دیگری بود: همیشه وقتی او را می دید احساس شوق و
شادی می کرد؛ مانند حلقه ای بود که شکافته باشد و هنگامی که اسپارتاکوس
ظاهر می شد دو سر حلقه به هم می پیوست و حلقه کامل می شد. یک بار در چادر
فرماندهی بود. لااقل پنجاه نفر دیگر منتظر اسپارتاکوس بودند. بالاخره آمد؛
و ارباب در کناری ایستاد تا او بتواند کارشان را راه بیندازد. ایستاده بود و تماشا
می کرد، اما خوشحالی اش لحظه به لحظه بیشتر می شد؛ هر کلمه ای که او می گفت
و هر حرکتی که می کرد جزئی از این خوشحالی بود. به مرحله ای رسید که دیگر
طاقت نیاورد، و ناچار شد از چادر بیرون رود و به جای خلوتی پناه برد.

و اینک در عالم خواب نیز چنین احساسی به او دست داده بود.

اسپارتاکوس پرسید: «عزیزم، اینجا چه می کنی؟»

— دارند از من استنطاق می کنند.

— چه کسانی؟

وارینیا با انگشت به سنا توره های محترم اشاره کرد و گفت: «اینها، از قیافه شان می ترسم.» و اکنون دید که سنا تورها تکان نمی خورند، گویی تبدیل به سنگ شده بودند.

اسپارتا کوس گفت: «بین، اینها خیلی بیشتر می ترسند.» خصیصه عجیبی بود! چیزی را می دید و به سادگی توضیح می داد. بعد، وارینیا همیشه تعجب می کرد که چطور شده از نظر خود او دور مانده است.

آری، به راستی می ترسیدند.

اسپارتا کوس تبسم کرد و گفت: «وارینیا، برویم.» دست در کمر هم انداختند و رفتند. از سنا خارج شدند و به خیابانها آمدند. عاشق و معشوق بودند، در خیابانهای رم قدم می زدند و کسی به آنها توجه نداشت و کسی با ایشان نمی شد. در همان خواب اسپارتا کوس گفت: «هر وقت که با تو هستم می بینم باز جریان همان طور است که بود. هر وقت که با تو هستم، باز ترا می خواهم. نمی دانی چقدر ترا می خواهم.»

— هر وقت که مرا بخوای باز مال تو هستم.

— می دانم، می دانم؛ اما زود فراموش می کنم. ظاهراً مثل اینکه آدم به چیزی که رسید دیگر علاقه ای به آن ندارد اما من همیشه به تو علاقه مندم. روز بروز ترا بیشتر می خواهم. تو هم این طوری؟

— آره، عیناً همین طور.

— هر وقت که مرا می بینی؟

— آره.

— هر وقت که ترا می بینم، همینطور احساس می کنم.

باز قدری قدم زدند، سپس اسپارتا کوس گفت: «من باید جایی بروم. باید جایی برویم و با هم بخوابیم.»

وارینیا گفت: «من جایی را بلدم.»

— کجا؟

— خانه سردی به نام کراسوس؛ من آنجا زندگی می کنم.

اسپارتا کوس ایستاد و دست از کمرش گشود، برگشت و در چشمانش خیره شد. سپس متوجه لکه شیر روی پیراهنش شد و انگار صحبت کراسوس را فراموش کرده باشد پرسید: «این چیست؟»

— شیری است که به بچه می دهم.

گفت: «من که بچه ندارم.» و ناگهان وحشتش گرفت، چند قدمی عقب رفت—سپس دور شد. و ارینیا از خواب پرید، جز تاریکی چیزی در پیرامونش نبود. □



روز بعد کراسوس از شهر خارج شد و هنگامی که شب فرا رسید فلاویوس حسب الوعدۀ وارینیا را به خانۀ گراچوس آورد. وقتی رسیدند که گراچوس نشسته بود و شام می خورد. کنیزی آمد و به او اطلاع داد که دو نفر، فلاویوس و زنی که بچه ای به بغل دارد در بیرون منتظرند.

گراچوس گفت: «بله، بله می دانم. برای بچه جا حاضر و آماده است. بگو بیایند تو» سپس افزود: «نه، نه، خودم می روم.» و با عجله از اتاق ناهار-خوری بیرون آمد و به دم در رفت. با منتهای ملاحظه و ادب، و آنچنانکه همان ارجمندی را استقبال کنند، از ایشان استقبال کرد.

زن، خود را در روپوش بلندی پیچیده بود، و گراچوس در تاریکی راهرو چهره اش را نمی توانست تشخیص دهد. اما به هر حال می توانست قدری صبر کند. در راگشود و آنها را به درون اتاق هدایت نمود و به زن گفت که بچه را می تواند به او بدهد و یا خود او را به اتاق مخصوص ببرد. کودک در آغوشش به خواب رفته بود و گراچوس می ترسید چیزی بگوید یا حرکتی بکند که زن را در خصوص طفل دلواپس کند.

گفت: «یک اتاق مخصوص برایش درست کرده ام. یک تخت خواب کوچک آنجاست، و هر چه هم بخوای در دسترس است، آنجا راحت و آسوده خواهد بود و هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد.»

وارینیا جواب داد: «به چیزهای زیادی احتیاج ندارم.» این نخستین بار بود گراچوس صدایش را می شنید: صدایی لطیف اما عمیق و پرمایه بود، صدایی دلپذیر بود. رومری را عقب زد؛ و گراچوس چهره اش را دید. گیسوان زرین و بلندش در پس سر، گره خورده بود سرخاب و سفیدی به صورت نزده بود

و عجب آنکه این بی رنگ و روغنی طرح صورت و خطوط آن را برجسته تر و زیبا تر ساخته بود.

هنگامی که گراچوس او را می نگرید، فلاویوس نیز گراچوس را نگاه می کرد. خاسوش و افسرده و مبہوت در کنار ایستاده بود و با دقت و علاقه جریان را تماشا می کرد. ناراحت بود و همینکه مجال صحبت یافت گفت: «گراچوس، من باید به کارهای دیگر هم بپردازم. سپید کد زد برمی گردم. تو هم فکر می کنی تا آن وقت آماده باشی.»

گراچوس گفت: «آماده خواهم بود.»

پس آنگاه فلاویوس رفت، و گراچوس و اریینیا را به اتفاقی برد که برای کودکی آماده کرده بود. کنیزی در آنجا نشسته بود؛ گراچوس همچنانکه با سر به او اشاره می کرد گفت: «او تمام مدت شب در اینجا خواهد نشست. آنی از بچه غافل نخواهد بود، بنابراین جای نگرانی نیست. اتفاقی نخواهد افتاد. اگر بچه گریه کند فوراً شما را صدا می کند. جای هیچ گونه نگرانی نیست.»

اریینیا گفت: «بچه می خوابد. خیلی متشکرم؛ اما بچه می خوابد.»

— ولی دیگر گوش به زنگ گریه اش مباش. به محض اینکه گریه کند آن زن شما را بیدار می کند. گرسنه نیستی؟ چیزی خورده ای؟

اریینیا بچه را راحت کرد و جواب داد: «چیزی نخورده ام، ولی گرسنه هم نیستم. از بس دلم شور می زند که اشتها برآیم نمانده. احساس می کنم که مثلاً اینکه دارم خواب می بینم. اول ترسیدم به آن مرد اعتماد کنم اما حالا می بینم مثل اینکه راست می گفت، اما نمی دانم که شما چرا باید چنین خدمتی در حق من بکنی. می ترسم خواب ببینم و هر لحظه از خواب بپریم.

— پس تا شام را تمام می کنم با من بنشین، شاید هم خواستی چیزی بخوری. — بسیار خوب.

به ناچار خوری باز گشتند؛ و اریینیا بر نیمکتی که در کنار نیمکت گراچوس بود نشست. گراچوس راست و تاحدی با قیافه رسمی نشسته بود و نمی توانست چشم از او برگیرد، و عجب اینکه می دید به هیچ وجه مضطرب نیست و هیچ گونه تشویشی ندارد و بر عکس وجودش مالا مال از شادی و شوقی است که قبل از آن هرگز شناخته است. آری، سئالہ سئالہ خوشنودی خاطر بود. قبلاً هیچ گاه چنین خرمندی خاطری را احساس نکرده بود. اکنون دنیا را به چشم دیگری می دید؛ اینکه دنیا درست و بقاعده بود. لاسازگاریها و زشتیهای در داور آن ناپدید گشته بود. اکنون در خانه خود؛ در شهر خود، در شهر محبوب خود احساس آموذگی می کرد و نسبت به زنی که در مقابلش نشسته

بود سرشار از عشق بود. نمیخواست این جریان بغرنجی را که تنها عشق، زندگی وی را متوجه زن اسپارتا کوس نموده بود تعقیب کند؛ فکر می کرد که می داند، ولی مایل نبود خویشتن را بکاود و دست روی این عقده بگذارد.

در باره خوراک به صحبت پرداخت: «متأسفانه، سفره ما در مقام مقایسه با سفره خانه کراسوس قدری ساده است. من بیشتر سیوه و گوشت ساده و ماهی می خورم؛ گاهی اوقات هم خوراک بخصوصی سفارش می دهم. امشب خرچنگ گپا کرده دارم؛ چیز بسیار خوبی است. شراب سفید خوبی هم هست که با آب رقیق می کنیم...»

واریتیا گوشش به او نبود؛ سپس گراچوس با فراست عجیبی متوجه امر شد و گفت: «وقتی ما روسیها از خوراک صحبت می کنیم مثل اینکه درست متوجه نمی شوی؟»

واریتیا تصدیق کرد و گفت: «خیر».

— من علت این امر را می دانم. ما هرگز در باره اینکه زندگیمان چقدر پوچ و میان تهی است صحبت نمی کنیم و علت هم این است که وقت زیادی را صرف پر کردن جاهای خالی زندگیمان می کنیم. از اعمال طبیعی و عادی مردم نااستمدان، یعنی خوردن و نوشیدن و خندیدن و عشقنازی، شعایر بزرگ مذهبی پرداخته ایم. گرسنه نیستیم، و از گرسنگی صحبت می کنیم، حال آنکه هرگز آن را احساس نمی کنیم. از تشنگی سخن می گوئیم، حال آنکه هرگز تشنه نیستیم. از عشق صحبت می کنیم اما به کسی عشق نمی ورزیم و کسی را دوست نداریم؛ و با بدعت گذاریهای نامحدود و کجرویهای بی پایانمان می کوشیم جانشینی برای این نیازمندیهای زندگی پیدا کنیم. برای ما، سرگرمی جانشین خوشی و خرمندی شده است، و وقتی هر یک از این سرگرمیها و تفریحا لطفش را از دست می دهد، چیز سرگرم کننده تر و چیز شورانگیزتری باید جایگزین آن گردد. — خلاصه، این جریان همچنان ادامه دارد. به حدی از انسانیت بریده ایم و چنان خود را به سورت جانور در آورده ایم که نسبت به آنچه می کنیم چیزی احساس نمی کنیم و این بیحسی روز بروز بیشتر می شود. می فهمی چه می گویم؟ واریتیا جواب داد: «تستیش را می فهمم».

— واریتیا، آخر من هم باید صحبت های ترا بفهمم. باید بفهمم چرا می ترسم که این یک رویا بیش نباشد. تو با کراسوس چیزی کم نداری و فکر می کنم حتی اگر روی موافق نشان بدهی با تو ازدواج هم بکند. کراسوس مرد بزرگی است، یکی از بزرگترین مردان روم است، قدرت و نفوذش باور نکردنی است. می دانی فرعون مصر چیست؟

— بله می دانم.

— خوب، حالا گوش کن، کراسوس خیلی مقتدرتر از قرعون مصر است. و اگر به او شوهر می کردی جاه و جلالت از ملکه مصر بیشتر بود. فکر نمی کنی اگر به او شوهر می کردی خوشبخت می شدی؟

— به سردی که اسپارتا کوس را کشت؟

— آه، اما گوش کن. او که شخصاً به اراده خود این کار را نکرد. او اسپارتا کوس را نمی شناخت و کینه شخصی هم با او نداشت. من هم مقصرم. روم اسپارتا کوس را از بین برد. اما اسپارتا کوس سرده و تو زنده ای. حالا آنچه را که کراسوس به تو می دهد قبول نمی کنی؟
واریتیا جواب داد: «نه، قبول نمی کنم».

— چرا قبول نمی کنی؟

— می خواهم آزاد باشم. می خواهم از رم بروم و تا عمر دارم دیگر قیافه رم را نبینم. می خواهم پسرم را در یک محیط آزاد بزرگ کنم.
گراسوس با شگفتی پرسید: «یعنی آزادی این قدر مهم است؟ آزاد، برای چه؟ آزاد برای اینکه گریستگی بکشی، کشته بشوی، بیخانه و کاشانه باشی؟ آزاد برای اینکه مانند یک دهقان در مزرعه جان بکنی و رنج ببری؟»
واریتیا گفت: «من نمی توانم برای شما توضیح بدهم. خواستم به کراسوس هم حالی کنم، اما چطور حالی کنم؟ نمی دانم به چه ترتیب برای شما توضیح بدهم».

— و تو از رم متنفری... واریتیا، من عاشق رم هستم. رم عمر و زندگی و پدر و مادر من است. رم فاحشه ای است، اما اگر لحظه ای از دانستنش جدا بشوم می میرم. آن را هم اکنون با گوشت و پوستم احساس می کنم. هم اکنون مرشار از احساس این شهرم، چون تو اینجا نشسته ای. اما تو از آن متنفری. نمی دانم، چرا، اسپارتا کوس هم از رم متنفر بود؟ او دشمن رم و روم دشمن او بود. این را که خودت می دانی. اما اگر رم را در هم می کوید، به جای آن چه می ساخت؟
— او دیایی را می خواست که در آن غلامی نبود و اربابی وجود نداشت و فقط مردمی بودند که در برابری و صلح و صفا با هم زندگی می کردند. می گفت آنچه را که خوب و زیباست از روم خواهیم گرفت، و آنچه را که بد و نا پسند است به دور خواهیم انداخت. شهرهایی خواهیم ساخت که دیوار و حصار نداشته باشند و همه در آنها در صلح و آسایش و برادری زندگی کنند. دیگر جنگی وجود نخواهد داشت؛ پیچارگی و فلاکتی در بین نخواهد بود؛ درد و رنجی نخواهیم شناخت.

گراچوس مدتی خاموش ماند: وارینیا با کنج جکاو و بدون ترس او را نگاه می کرد. با وجود آن ظاهر خشن و هیکل فربه اش مردی بود که مایل بود به او اعتماد کند؛ مردی بود که با اشخاصی که می شناخت فرق داشت. صداقت و درستی غریبی، در واقع صداقت و درستی ستلویی، در او به چشم می خورد. چیزی خاصی در او بود که به نحوی او را به یاد اسپارتا کوس می انداخت؛ و این چیز خاص در قیافه ظاهر و حرکات و سکناتش نبود و بلکه در نحوه تفکر او بود. گاهی اوقات — فقط گاهی اوقات — چیزی را می گفت که اگر اسپارتا کوس هم بود همان را می گفت.

مدتی خاموش ماند، سپس انگار وقفه ای در سخن پیش نیامده نباشد در مورد آنچه وارینیا گفته بود به صحبت پرداخت. گفت: «پس رؤیای اسپارتا کوس این بود که دنیایی را بسازد که در آن شلاق و شلاق خوری نباشد! کاخی نباشد و کلبه ای لباس! چه کسی می داند، شاید هم می ساخت! وارینیا، اسم پسر ت را چه گذاشتی؟»

— اسپارتا کوس، چه اسم دیگری رویش بگذارم؟

— بسیار بقاعده. اسپارتا کوس. بله — البته. بزرگ کم بشود جوان برومند و قوی و سرفرازی خواهند شد... و لابد از پدرش برایش تعریفها خواهی کرد؟ — بله، برایش تعریف خواهم کرد.

— چطور برایش تعریف می کنی؟ به چه ترتیب برایش توضیح می دهی؟ او در دنیایی بزرگ خواهد شد که امثال اسپارتا کوس وجود ندارند. چگونه برایش توضیح خواهی داد که چه چیز پدرش را پاك و مهربان ساخت؟ — شما از کجا می دانی که اسپارتا کوس پاك و مهربان بود؟

گراچوس گفت: «یعنی دانستن این امر این قدر مشکل است؟»

— برای بعضیها که خیلی مشکل است. می دانی به پسر من چه خواهم گفت؟ فکر می کنم که صحبت های مرا می فهمی. چیزهای بسیار ساده ای به او خواهم گفت. به او خواهم گفت، اسپارتا کوس به این علت پاك و مهربان بود که با بدیها و زشتیها مبارزه کرد و جنگید — و هرگز در زندگی خود با ظلم و پیداد و تاروازی سازش نکرد.

— و این، او را پاك کرد؟

وارینیا گفت: «من زن با فهم و کمالی نیستم، اما فکر می کنم که این کار هر کسی را پاك و مصفا خواهد کرد.»

— اما اسپارتا کوس چگونه می دانست که صواب چیست و ناصواب کدام است؟

— آنچه برای مردمش خوب بود صواب بود و آنچه برای مردمش بد بود

تاصواب بود.

گراچوس با سر تصدیق کرد و افزود: «بله، رؤیای اسپارتا کوس و راه اسپارتا کوس! وارینیا، من دیگر پیر شده‌ام! از رؤیا و آرزویم گذشته، و گر نه در باره زندگی‌ای که کرده‌ام رؤیاها می‌دیدم. زندگی... آه چه کوتاه است؛ چه بی‌معنی است؛ چه بیهوده است! لحظه‌ای است. بی‌خود و بی‌جهت به دنیا می‌آیی و بی‌خود و بی‌جهت از دنیا می‌روی. هیئات، و ملاحظه می‌کنی که با این هیکل زشت و گنده‌ام در اینجا نشسته‌ام! اسپارتا کوس مرد خوش قیافه‌ای بود؟»

وارینیا برای نخستین بار از لحظه‌ای که پا به خانه‌اش گذاشته بود تبسم کرد، تبسم کرد و سپس خندید و از خنده به گریه درآمد و سرش را به لبه میز تکیه داد و گریست.

— وارینیا، وارینیا، من که چیزی نگفتم، چه گفتی؟

— هیچ چیز..

سر برداشت و چشمانش را با دستمال سفره پاک کرد. گفت: «شما چیزی نگفتی. نمی‌دانی که اسپارتا کوس را چقدر دوست داشتم. اسپارتا کوس مثل شما رویها نبود. به هیچ‌یک از مردهای قبیله خودم هم شباهت نداشت. تراسی بود؛ صورت پهن و بی‌حالتی داشت و یک وقتی مباشری او را زده و بی‌نیاش را شکسته بود. مردم می‌گفتند که این بینی شکستگی قیافه گوسفند به او می‌داد، اما بدچشم من آن‌طور بود که بود. همین.»

اینک رودریاستی‌ای در بین نبود. گراچوس دست دراز کرد و دستش را را گرفت. در تمام مدت عرش هرگز خود را نسبت به یک زن آنهمه نزدیک احساس نکرده بود؛ هرگز به یک زن آنهمه اعتماد نشان نداده بود. گفت: «عزیزم، عزیزم، می‌دانی با خودم چه می‌گفتم؟ اول می‌گفتم می‌خواهم یک شب عشق و محبت را از من دریغ نداری. اما این فکر را به دور انداختم. یک شب افتخار و احترام مطالبه کردم. این را هم به دور افکندم. آنچه می‌خواستیم حقشاسی بود. اما این بیش از حقشاسی است، این طور نیست وارینیا؟»

وارینیا با سادگی گفت: «چرا، همین‌طور است.» و گراچوس دریافت که دورویی و مکر در کار این زن نیست و ظاهرش با باطن یکی است، و آنچه را که در دل داشته باشد بر زبان می‌آورد. دستش را گرفت و بوسید و وارینیا نیز سمانعتی نکرد. گراچوس گفت: «همین را می‌خواستیم؛ و تا صبح نیز همین را می‌خواهم. وارینیا، مایلی با من بنشینی و صحبت کنی و قدری شراب و خوراک بخوری؟ صحبتها با تو دارم و چیزها باید از تو بشنوم. آیا مایلی تا سفیده می‌زند با من بنشینی؟ آن وقت فلاویوس اسبها را خواهد آورد و تو رم را برای همیشه ترك

خواهی کرد. واریتیا این کار را به خاطر من می‌کنی؟»

— تنها به خاطر تو نیست؛ خودم هم می‌ایلم.

— از تو تشکر نمی‌کنم، چون نمی‌دانم به چه زبانی تشکر کنم.

واریتیا گفت: «چیزی نیست که شما بخوایم به خاطر آن از من تشکر کنی. من باید از شما تشکر کنم، برای اینکه شما تغییر بزرگی در زندگی من بوجود آوردی. من هرگز فکر نمی‌کردم که بعد از مرگ امپراتور کوس بتوانم لبخند به لب بیاورم. فکر می‌کردم که زندگی همیشه بیابانی بی آب و علف خواهد بود؛ در حالی که او همیشه به من می‌گفت که زندگی از تمام چیزهای دیگر مهم‌تر است. من آن وقت منظور من را درک نمی‌کردم، اما حالا می‌فهمم چه می‌گفت. حالا شادم؛ می‌خواهم بخندم. علتش را نمی‌دانم، ولی خوشحالم و می‌خواهم بخندم.» □

۹

هنگامی که فلاویوس باز گشت سپیده زده بود؛ لحظات انفرادی و غمبار پیش از سپیددم بود، آنگاه که زندگی فروکش می‌کند و جهان در خود فرو می‌رود و اشیاء پیش از آنکه از نو زندگی را از سر گیرند به منتضای جزو خود می‌رسند. زن خاله‌دار، آرام و بی‌مروصدا او را نزد گراچوس و واریتیا برد. گراچوس در صندلیش ول شده بود؛ رنگ صورتش پریده بود و خستگی از سروریش می‌بارید. با وجود این ناشاد نبود، واریتیا بر نیمکتی نشسته بود و بچه را شیر می‌داد. او هم خسته می‌نمود، مع‌هذا همچنانکه نشسته بود و بچه چاق و چله و سرخ و سفید خود را شیر می‌داد بسیار زیبا بود. وقتی گراچوس متوجه فلاویوس شد با اشاره انگشت او را از صحبت باز داشت، و فلاویوس آرام و خاشوش منتظر ماند. معو تماشای جمال این زن بود. همچنانکه در پرتو چراغ نشسته بود و بچه را شیر می‌داد به چیزی مانند بود که روم به خاطر نداشت؛ خاطره این قبیل چیزها از خاطر روم محو گشته بود.

کار را که تمام کرد یقه پیراهنش را بست، و بچه را در پتویی قنداق کرد. گراچوس برخاست و در مقابلش ایستاد، و مدتی در چهره‌اش خیره شد.

فلاویوس گفت: «بالاخره تصمیم گرفتیم با ارایه برویم؛ با ارایه تندتر می‌توانیم برویم؛ انجام این نقشه هم همان‌طور که می‌دانید بسته به مقدار مسافتی است که طی می‌کنیم. کف یکی از ارایه‌ها را تشک و پتو انداخته‌ام، بنابراین راحت‌خواهی بود. اما باید با فاصله راه بیفتیم. دیر کرده‌ایم. وقتی نداریم.» گویی سخنانش را نمی‌شنیدند. همدیگر را می‌نگریستند: زن زیبای اسپارتا کوس و سیاستمدار فربه و سالخورده رومی در همدیگر خیره شده بودند. سپس، وارینا رویه زن خانه‌دار کرد و گفت: «بی‌رحمت بچه را یک دقیقه از من بگیرد.»

زن خانه‌دار بچه را گرفت، و وارینا به‌سوی گراچوس رفت؛ بازوانش را نوازش داد و دست دوازدهم و صورتش را لمس کرد؛ گراچوس سر را اندکی جلو آورد و وارینا او را بوسید و گفت: «از شما به‌خاطر اینکه نسبت به من اینهمه انسانیت کردی تشکر می‌کنم. اگر با من بیایی من هم سعی می‌کنم خوبیهای شما را تلافی کنم.»

— متشکرم، عزیزم.

— گراچوس، بیا، با من بیا.

— متشکرم، عزیزم. خوش و سعادت‌مند باش. با آنکه به تو بسیار علاقه‌مندم، از رم نمی‌توانم دل بپرکنم؛ رم سادر من است؛ مادر من فاحشه است، اما در جوار تو، این زن تنها زنی است که دوست داشته‌ام. من فرزند نا-خلفی نیستم. به‌علاوه، پیرمرد گنده‌ای هستم، و این ارایه‌ها سرانمی‌کشند؛ تازه اگر می‌آمدم فلاویوس ناچار بود تمام شهر را زیر پا بگذارد و ارایه مخصوصی پیدا کند. برو عزیزم، به‌امان خدا!

فلاویوس با بی‌تابی گفت: «گفتم دیر وقت است. همین الان لااقل پنجاه نفر از این ماجرا با خبر شده‌اند. شما فکر می‌کنید صدا از کسی در نخواهد آمد؟»

گراچوس گفت: «ضمن راه خوب از او مواظبت کن. فلاویوس، تو حالا دیگر مرد، ثروتمندی هستی. از این به‌بعد در رفاه و آسایش زندگی می‌کنی. این آخرین کار را هم به‌خاطر من بکن. از او و از بچه‌اش خوب مواظبت کن. آنها را به‌دامنه‌های آلپ برسان. دهقان‌هایی که در آن دره‌ها زندگی می‌کنند مردم ساده و سخت‌کار و خوب و سهریانی هستند. او را در میان خود پناه خواهند داد. اما تا به‌دامنه‌های آلپ نرسیده‌ای او را رها نکنی! عجله هم بکن، به‌اسبها فشار بیاور، و اگر لازم شد آنها را در زیر شلاق بکش و اسبهای تازه‌نفسی بخر، اما هرگز توقف مکن؛ در هیچ‌جا معطل نشو. فلاویوس، آیا این کار را به‌خاطر من می‌کنی؟»

— تا حالا که بدقولی نکرده‌ام.

— نه، نکرده‌ای. خداحافظ

با آنها به دم در رفت. واریتیا بچه را در بغل گرفته بود. گراچوس، در تاریک و روشنی صبحگاهی ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اسبها بیتابی می‌کردند و سم بر زمین می‌کوفتند و دهنه را می‌جویدند. سوار شدند. گراچوس گفت: «واریتیا خداحافظ.»

واریتها دست تکان داد. اراپه‌ها به راه افتادند و با صدای چرخهای خویش تمام مردم آن حوالی و حدود را از خواب بیدار کردند.

گراچوس به دفتر کارش رفت؛ در صندلی بزرگ خود نشست؛ اینک بسیار خسته بود؛ مدتی چشم بر هم نهاد اما نخوابید. خشناودی و انبساط خاطرش زایل نشده بود. چشمانش را بست و به توسن خیال سیدان داد و به چیزهای بسیار اندیشید: به پدرش اندیشید — پدرش، پاره‌دوز بی‌نواهی که در آن گذشته دور، در آن روزگاری که ظاهراً برای همیشه سپری گشته بود و آنگاه که همه کار می‌کردند و کار افتخار بود، زحمت می‌کشید و کار می‌کرد. کارآسوزی سیاسی خود را در کوچه‌ها و خیابانها و در میان دسته‌های خیابانی و در خرید و فروش آراء و استفاده از توده‌ها به‌خاطر آورد؛ به یاد آورد که چگونه پله به پله نردبان ترقی را پیموده و به قدرت رسیده بود. به یاد می‌آورد که به هر پله‌ای که می‌رسید باز هم کافی نبود و هر مقدار هم پول که به دست می‌آورد باز هم بس نبود. در آن روزها هنوز رومیان شرافتمندی وجود داشتند که در راه «جمهوری» مبارزه می‌کردند؛ به‌خاطر حقوق مردم می‌جنگیدند و در سیدان عمومی شهر در مورد ناروایی سلب سالکیت از دهقانان و ایجاد واحدهای بزرگ کشاورزی که اساس آن بر برده‌داری بود شجاعانه سخن می‌گفتند، هشدار می‌دادند، بر حذر می‌داشتند، تهدید می‌کردند، علیه بیداد می‌جنگیدند! گراچوس منظورشان را در می‌یافت؛ بزرگترین استعدادش این بود که می‌توانست منظورشان را بفهمد و حقانیت نهضتشان را تصدیق کند. اما همچنین می‌دانست که نهضتشان نهضتی است محکوم به شکست؛ عقبه تاریخی را نمی‌توان به‌عقب برگرداند؛ این عقبه همیشه به‌جلو می‌رود. لذا او نیز به نیروهایی پیوسته بود که در کار تشکیل اسپراطوری بودند. دارو دسته‌اش را فرستاده بود تا آنها را که از آزادیهای باستان صحبت می‌کنند از بین ببرند. اشخاص درستکار و با مسلک را به قتل رسانیده بود.

اکنون به این سبایل می‌اندیشید؛ و این تفکر توأم با رقت و تأسف نبود — فقط می‌خواست بفهمد؛ بفهمد جریان از چه قرار بوده است. آنها، یعنی

دشمنان قدیمش، به خاطر آزادیهای قدیم مبارزه می کردند، اما آیاچنین آزادیهایی وجود داشته بود؟ هم اکنون زنی از خانه اش بیرون رفته بود که آزادی همچون آتشی در نهادش زیانه می کشید. نام پسرش را اسپارتا کوس گذاشته بود و او نیز به توفیه خود نام پسرش را اسپارتا کوس می گذاشت—اما غلام تاجه وقت راضی خواهد بود غلام بماند؟ جوابی برای این سؤال نداشت و راه حلی هم به نظرش نرسید؛ و این امر نیز او را متأسف ساخت. عمری دراز کرده بود، و براین امر تأسف نمی خورد. آن وقتها با آنکه ذوق تاریخ نداشت می دانست که جریان زمان می روید و پیش می رود و او هم در این جریان لحظه ای بیش نیست—این امر او را تسلی می داد. شهر محبوبش پا بر جای خواهد ماند. همیشه پا بر جای خواهد ماند. و اگر اسپارتا کوس باز گردد و حصارها را در هم بکوبد تا مردم بتوانند بی ترس و هراس زندگی کنند آن وقت خواهند فهمید که اشخاصی امثال گراچوس نیز بوده اند که این شهر را با وجود تمام پایدیهایش دوست می داشته اند. اکنون به رؤیای اسپارتا کوس اندیشید. یعنی، این رؤیا زنده خواهد ماند؟ خواهد پایید؟ آیا چیز عجیبی که واریتیا گفته بود درست بود؟ صحت داشت که اشخاص می توانند با مبارزه علیه بدیها و پلیدها پاک و وارسته گردند؟ او که هرگز با چنین اشخاصی آشنا نبود. ولی با اسپارتا کوس نیز هرگز آشنا نبود. با واریتیا آشنا شده بود. اینکه، اسپارتا کوس رفته و واریتیا هم رفته بود. به یکه رؤیا شباهت داشت. فقط به حاشیه دانش عجیب واریتیا رسیده بود، اما این دانش برای او وجود نداشت؛ نمی توانست وجود داشته باشد.

زن خانه دار به درون آمد. گراچوس با قیافه ای عجیب نگاهش کرد و به میربانی از او پرسید: «پیرزن، چه می خواهی؟»

—از باب حمام حاضر.

گفت: «امروز استحمام نمی کنم.» از بهت و تعجب زن خانه دار ماتش برده بود. سپس افزود: «گوش کن پیرزن، امروز با روزهای دیگر فرق دارد؛ امروز همه چیز فرق کرده است. آنجا، روی آن میز چند تا کیسه هست. در هر یک از آن کیسه ها ورقه آزادی هر یک از کنیزهای خانه است. در هر یک از آنها هم بیست هزار سترس هست، کیسه ها را ببر و به کنیزها بده و از قول من بگو بروند.»

زن خانه دار گفت: «منظورتو نمی فهمم.»

— نمی فهمی؟ چرا منظورم را نمی فهمی؟ آنچه گفتم ساده و روشن است؛ ابهاسی ندارد. گفتم همه تان بروید. آزاد هستید و پولی هم دارید. سگرتا حال اجازه داده ام از او اسرم مریعچی کنید؟

— پس کی براتون خوراك می پزه؟ کی کاراتونوی کنه؟
— پیرزن، نمی خواهد این سؤالات را از من یکنی. هر طور گفتم همان طور عمل کن.

تا همه از خانه رفتند، انگار یک قرن طول کشید. سپس سکوت عجیبی خانه را فرا گرفت. آفتاب بالا می آمد. خیابانها از زندگی موج می زدند و سرشار از سروصدا بودند، اما خانه گراچوس خاموش بود.

به دفتر کارش باز گشت؛ رفت و در قفسه ای را گشود و شمشیر کوتاهی، از همانها که سربازان می بستند، بیرون آورد. تفاوتی که این شمشیر با شمشیر سربازان داشت این بود که بسیار زیبا بود و غلافی پس فاخر داشت. سالها پیش به مناسبتی وطنی تشریفاتی به او اعطا شده بود؛ اما اکنون هر قدر به حافظه اش فشار می آورد به یاد نمی آورد که این مناسبت چه بود. و عجب اینکه سلاحها را به چه دیده تحقیری می نگریست! اما وقتی می دید سلاحی که بدان اتکا دارد هوش و درك شخصی خود اوست این امر تعجبی هم نداشت.

شمشیر را از غلاف کشید و تیغه و نوکش را امتحان کرد؛ آنقدر که باید تیز بود. سپس به جای خویش باز آمد و نشست و به نظاره شکم گنده خود پرداخت. به فکر این خود کشی خنده اش گرفته بود. افتخار و اهمیتی را نمی شد بدان اسناد داد. چیز واقعاً مسخره ای بود، و در اینکه بتواند شمشیر را به شیوه زویمان قدیم در سینه خود جای دهد قویاً تردید داشت. از کجا بداند که فقط قشر چربی بدن را نخواهد شکافت و سپس خود را نخواهد باخت و در خون خود نخواهد غلتید و فریاد سر نخواهد داد؟ آه که لحظه اقدام به کشتن، در زندگی چه لحظه خطیری است! در تمام مدت عمرش چیزی را نکشته بود — حتی یک جوجه را سر نبریده بود.

سپس دریافت که قضیه مربوط به اعصاب نیست. خیلی کم از مرگ و ا همه داشت. از همان کودکی افسانه های مسخره خدایان را مسخره کرده و بزرگ هم که شده بود به سهولت نظر مردم با سواد طبقه خود را پذیرفته بود؛ قبول کرده بود که خدایانی وجود ندارند و زندگی پس از سرگی وجود ندارد. به کاری که می خواست بکند اندیشیده بود. فقط سی ترمید درست از عهده انجام آن بر نیاید و رسوایی به پا آورد. همچنانکه با این افکار دست به گریبان بود خوابش برد. صدای در کوچه او را از خواب بیدار کرد؛ کسی به شدت در می - کوفت، می خواست آن را از پاشنه در آورد. از آن حالت رخوت بدر آمد و گوش فراداد. با خود اندیشید: «آه، چه خشمی، چه خشمی! کراسوس! حق هم داری! پور سرد خرفی بیاید و دستت بیندازد و غنیمت جنگی را از دستت در آورد!

اما کراسوس، تو دوستش نداشتی. تو می خواستی اسپارتاکوس را به چهاربسیج بکشی و وقتی که نتوانستی خواستی زنش را تصاحب کنی. می خواستی دوستت بدارد؛ می خواستی جلوت به زانو بینند و خود را خفیف کند. آه تو سرد پیشعوزی هستی - کودن و پیشعور! مع هذا اشخاصی مانند تو رجال عصر خود هستند. شکی نیست.»

پی شمشیر گشت، ولی آن را نیافت. سپس زانو زد و زیر صندلی را جستجو نمود و آن را پیدا کرد و همچنانکه زانو زده بود با تمام نیرویی که داشت آن را در سینه فرو برد. فریادی از درد برکشید، اما شمشیر فرو رفت. سپس بر روی آن افتاد و بقیه تیغه در سینه اش جای گرفت.

هنگامی که کراسوس در را از پاشنه در آورد و داخل شد وضع بدین منوال بود. تمام نیروی خود را به کار انداخت، و او را بر گرداند؛ چهره سیاستمدار را نگاه کرد؛ زهر خندی بر چهره اش مرده بود.

پس از آن در حالی که وجودش سالامال از خشم بود به خانه بازگشت؛ هرگز در زندگی خود از کسی یا چیزی به اندازه گراچوس متوفی ناراحت نبود؛ از چیزی آتقد متفتر نبود. اما گراچوس مرده بود و کاری نمی شد کرد.

وقتی به خانه رسید دید که مهمان دارد: کائپوس به انتظارش نشسته بود؛ از ماجرا خبر نداشت و آن طور که می گفت همان ساعت از کاپوا رسیده و آمده بود کراسوس مجبورش را ببیند. به استقبال کراسوس شتافت و به نوازش سینه اش پرداخت. اما کراسوس که از خشم دیوانه شده بود سشت محکمی به صورتش زد و او را بر زمین افکند.

میس شتابان به اتاق مجاور رفت، شلاق با خود آورد و کائپوس را که تازه به پا خاسته بود و خون از بینی اش روان بود به زیر تازیانه گرفت. کائپوس گیج بود و نمی دانست جریان از چه قرار است. جیغ می کشید و فریاد می زد. سرانجام غلامان شخصی کراسوس مداخله کردند و مانع شدند. کائپوس نیز در حالی که مانند یک پسر بچه از شست درد می گریست لنگان لنگان از خانه بیرون رفت. □

بخش هشتم

وارینیا آزادی خویش را باز
می‌یابد.

فلاویوس تعهد خود را نسبت به گراچوس به انجام رساند. با منتهای سرعت راه شمال و سپس مغرب را در پیش گرفت. از آنجا که معرفیه‌ای به امضای شخص گراچوس به همراه داشت چیزی مانع حرکت ارابه‌ها نبود. واریفیا خاطره زیادی از این مسافرت نداشت: روز اول، بیشترش خوابید؛ بچه را همچنان در بغل داشت. شاهراه «کاسیا»^۱ راهی بسیار عالی بود؛ راه صاف محکمی بود و ارابه‌ها یکنواخت و بی تکان پیش می‌رفتند. ارابه‌ران از صبح تا ظهر بدون هیچ گونه رحم و شفقتی به اسبها فشار آورد. ظهر اسبهای تازه نفسی را به ارابه‌ها بستند و بعد از ظهر نیز با یورتمه بلند به راه خود ادامه دادند، در حوالی غروب آفتاب، در صد میلی شمال رم بودند. باز در تاریکی شب اسب عوض کردند و تمام مدت شب در پرتو نور ماه با نواختی تند راه پیمودند و سیلها مسافت را پشت سر نهادند.

بارها محافظین راه به آنها ایست دادند، اما حکمی که گراچوس به آنها داده بود همیشه کافی بود. آن شب واریفیا ساعتها در ارابه‌ای که از این بدان پهلومی غلتید بیدار ماند؛ بچه راحت بود؛ در پتوهای قنداق شده و در جلو پایش به خواب رفته بود. دشت و دمن را که از کنارشان می‌لغزید می‌دید و هنگامی که از روی پلهای عالی رومی عبور می‌کردند سیلابهایی را که شنایان از زیرشان می‌گشت مشاهده می‌کرد. دنیا خواب بود، اما آنها همچنان پیش می‌رفتند. ساعتی چند پیش از سپیده‌دم، ماه که غروب کرد، از جاده خارج شدند و به چمنزاری رفتند و اسبها را گشودند و به هم کلاف کردند. قدری نان و شراب خوردند و خوابیدند. واریفیا مدتی بیدار ماند؛ خواب به سهولت به چشمش راه نمی‌یافت، اما رانندگان خسته و کوفته، بلافاصله به خواب رفتند. هنگامی که فلاویوس بیدارش کرد مثل این بود که تازه چشم بر هم گذاشته است. تا اسبها را به ارابه‌ها بستند بچه را شیر داد. راننده‌ها مانند همه آنها بی که درست رفع

خستگی نکرده‌اند آهسته و با قیافه تلخ و درهم کشیده کار می‌کردند. سپس در پرتو نور پریده رنگ صبحگاه به جاده باز آمدند و به سوی شمال پیش راندند. در کاروانسرای توقف کردند و مجدداً اسب عوض کردند. اکنون آفتاب بالا می‌آمد. اندکی بعد، از شهر محصور گذشتند. تمام مدت آن روز ارا به رانان شلاق را بر پشت اسبها فرود آوردند و پیش رفتند. اینکه تکانه‌های بی‌پایان ارا به اثر خود را آشکار می‌ساخت. واریتیا چندین بار استفراغ کرد؛ می‌توسید شیرش بخشکد. اما غروب، فلاویوس قدری شیر تازه و پنیر یز از دهقانی خرید. غذا را بالا نیاورد، و چون هوا خراب شد بیشتر شب را استراحت کردند. هنوز روز نرسیده بود که بر خاستند و به راه افتادند. حوالی ظهر به محلی رسیدند که جاده دیگری شاهراه را قطع می‌کرد. اکنون در جهت شمالغرب راه می‌پیمودند؛ و واریتیا هنگام غروب آفتاب برای نخستین بار قله‌های آلپ را از دور مشاهده کرد. مهتاب بود و لذا بی‌اینکه به اسبها زیاد فشار بیاورند به راه خود ادامه دادند؛ ضمن شب یک‌دفعه توقف کردند و برای آخرین بار اسب عوض کردند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که از جاده اصلی خارج شدند و به جاده‌ای خاکی پیچیدند که به شرق می‌رفت. راه، پیچ و خم می‌یافت و به میان دره‌ای سرازیر می‌گشت. هنگامی که آفتاب دمید واریتیا توانست تمام طول دره را ببیند. رودخانه‌ای زیبا از مرکز آن می‌گذشت و در هر طرفش تپه‌هایی بود که شیبشان به تدریج افزایش می‌یافت.

لنمی‌توانستند به سرعت پیش روند، زیرا ارا به‌ها در این راه خاکی و پر دست‌انداز از این به آن پهلومی‌شدند. واریتیا بچه را در بغل گرفته و در میان بالشها نشسته بود. از روی یک پل چوبی عبور کردند و سپس آهسته آهسته راه کوهستانی را در پیش گرفتند. اسبها تمام مدت روز تقلا کردند. دهقانان گلی هنگامی که آنها را می‌دیدند دست از کار می‌کشیدند و ارا به‌های بزرگ و اسبهای درشت استخوان را تماشا می‌کردند. کودکان ژولیده سویی دوان دوان به کنار جاده می‌آمدند و با چشمان حیرت‌زده در این منظره عجیب خیره می‌شدند. اکنون راه سرتاسر شیار و دست‌انداز بود. دامدبهای غروب آفتاب به بالای تپه رسیدند. دره وسیع و زیبایی در پیش رویشان می‌گسترده. اینجا و آنجا شهر کوچکی به چشم می‌خورد؛ کلبه‌ای چند سربه‌هم می‌آورد؛ خانه‌ای چند درهم می‌چپید، درختستانهای وسیع و جویبارهای بسیار چشم‌انداز را پر کرده و سواد شهری بزرگ از دور نمایان بود. شهر، در غرب آنها واقع بود. سرازیر شدند و راه خویش را به سوی شمال و در جهت منسله جبال آلپ ادامه دادند. آلپ هنوز بسیار دور می‌نمود.

پایین رفتن از تپه به اندازه بالا آمدن از آن دشوار بود؛ زیرا اسبها می‌لغزیدند و راه تیز و پریچ و خم بود. هنگامی که به تپه دره رسیدند هوا تاریک شده بود. مانند و قدری استراحت کردند تا ماه بالا آمد. آن شب هم در پرتو نور ماه مدتی راه پیمودند و مجدداً توقف کردند و سیزدهم روز بعد راه خود را ادامه دادند. راهها همه خراب بود. رفتند و رفتند، و سرانجام به تپه‌های پر نشیب و فراز ابتدای آلپ رسیدند.

در اینجا فلاویوس از واریتیا جدا شد. اول صبح او را در جایی از جاده که از آنجا چیزی جز بیشه و مزارع پیدا نبود گذاشت.

گفت: «واریتیا، خدا حافظ. به قولی که به گراچوس داده بودم وفا کردم و فکر می‌کنم در آزاء پولی که به من دادکاری هم انجام داده باشم. امیدوارم که دیگر نه شما و نه من هیچ کدام روی رم را نبینیم، چون از این به بعد برای هیچیک از ما جای خوبی نخواهد بود. برای خودت و پسرست سعادت و خوشبختی آرزو می‌کنم، امیدوارم خوش و سعادتمند باشید. یک سیل بالاتر از اینجا دهکده‌ای است؛ اما بهتر است نبینند که با اراپه آمده‌ای. این کیسه پول را هم بگیر؛ هزار سترس در آن هست که در صورت لزوم خوراک و مسکن یک ساله‌ات را می‌تواند تأمین کند. دهقانان اینجا مردمان بسیار ساده‌ای هستند، اگر بخواهی به سملکت خودت هم بروی کمکت می‌کنند. اما از من بشنو و این کار را نکن. مردمی که در این کوهستانها زندگی می‌کنند میانه خوبی با بیگانگان ندارند و تازه قبیله خودت را هم پیدا نمی‌کنی. قبایل ژرسن سدام در کوچ هستند و از این محل به آن محل و از این جنگل به آن جنگل می‌روند و می‌بینی که یک سال تمام از یک قبیله اثری نیست. بعلاوه، آن‌طور که من شنیده‌ام جنگلهای آن طرف آلپ بسیار سرطوب است و برای پرورش بچه مناسب نیست. من جای شما بودم تصمیم می‌گرفتم و در جایی در همین حوالی و حدود می‌ماندم. البته باید بگویم که من خودم اینجا را به هیچ وجه نمی‌پسندم، اما این جایی است که خودت می‌خواستی، این‌طور نیست؟»

واریتیا گفت: «چرا، همان جایی است که می‌خواستم. فلاویوس خیلی از تو ممنونم.»

پس، سر اراپه را برگرداندند و دور شدند. واریتیا بچه را در بغل گرفته و در کنار جاده ایستاده بود و با نگاه آنها را که در ابری از گردوغبار دور می‌شدند بدرقه می‌کرد. ایستاد و تماشا کرد تا در پس یکی از چین‌خوردگیها از نظر ناپدید شدند.

پس آنگاه در کنار جاده نشست و بچه را شیر داد؛ و بعد راه خود را

در پیش گرفت. صبح تابستانی خوش و خلکی بود. آفتاب در آسمان آبی نیلگون بالا می‌آمد؛ پرندگان نغمه‌سرایی می‌کردند؛ ونبوزان از این گل به آن گل می‌رفتند و شهد را می‌مکیدند و هوا را از زرمه خویش می‌انباشتند.

واریتیا شادسان بود. بدیهی است این شادمانی، با خوشی و شادمانی زمانی که با اسپارتاکوس بود فرق داشت، اما او دانش زندگی و سرمایه بزرگ زندگی را برایش به ارث گذاشته بود. زنده و آزاد بود؛ کودکش زنده و آزاد بود، بنابراین خرسند بود و با امید و انتظار به آینده می‌نگریست. □

۲

حال و حکایت واریتیا از این قرار است. زن نمی‌تواند تنها زندگی کند؛ به دهکده‌ای آمده که مردم بسیار ساده‌ای داشت و به‌خانه مردی پناه برد که زنش سر زارفته بود. شاید هم می‌دانستند که کنیزی است و فرار کرده است. اما این اهمیت نداشت. پستانهای پر از شیر داشت و به‌یکباره او کودکش را زنده بخشید. زن خوبی بود، و مردم به‌خاطر قدرت و سادگی فوق‌العاده‌اش او را دوست می‌داشتند.

مردی که به‌خانه‌اش وارد شده بود دهقان ساده‌ای بود؛ سواد نداشت و جز درس رنج و زحمت درس دیگری را فرا نگرفته بود. اسپارتاکوس نبود، مع‌هذا آن‌ها هم با اسپارتاکوس تفاوت نداشت. زندگی را با همان صبر و مقاومت تحمل می‌کرد. دیر خشم بود و بچه‌ها را — بچه‌های خودش و بچه واریتیا را — از دل و جان دوست می‌داشت.

واریتیا را هم می‌پرستید، زیرا از راهی دور آمده بود و با خود زندگی به‌ارستان آورده بود. او نیز با سرور زبان با احوال وی آشنا شد و توانست جواب پاره‌ای از سبتهایش را بدهد. زبان‌شان را به‌سهولت فرا گرفت. زبانی برد که اساس آن لاتینی بود و کلمات کلی بسیاری با آن درآمیخته بود. با راه و رسمشان

آشنا شد؛ با رامورسم قبیله خودش آنقدرها فرق نداشت؛ زراعت می کردند و حاصل بر می داشتند؛ قسمتی از این حاصل را نذر خدایان می کردند؛ قسمت دیگر را به مأمور مالیات روم می دادند؛ زندگی می کردند و می بردند؛ می - رقصیدند و می خواندند و می گریستند و زن می گرفتند و شوهر می کردند و زندگیشان مانند گردش فصول خط سیر معینی را می پیمود و ادامه داشت و تکرار می شد و باز ادامه می یافت.

تغییرات بزرگی در دنیا روی می داد، اما این تغییرات در میان آنها به حدی کفایت احساس می شد که گفتنی چیزی اتفاق نیفتاده و امری پیش نیامده است. وارینیا بسوار بارور بود. هر سال یک بچه می زاید. از آن مرد دهقان صاحب هفت بچه شد. اسپارتا کوس جوان نیز با آنها بزرگ شد. جوانی قوی و کشیده و رعنا بود، و وقتی که به سن هفت سالگی رسید وارینیا برای نخستین بار به او گفت که پدرش که بود و داستانش چه بود و چه کارها کرد - و عجب که بچه خوب می فهمید. اسم اسپارتا کوس به گوش هیچک از مردمان این ده نخورده بود. حوادث بزرگتری دنیا را لرزانده بود و از کنار این ده گذشته بود. وقتی بچه های دیگر، که سه دختر و پنج پسر بودند، بزرگ شدند و وارینیا داستان اسپارتا کوس را بارها نقل کرد؛ تعریف کرد که چگونه مرد ساده ای که غلام بود علیه ظلم و ناروایی مبارزه کرد و چگونه چهار سال تمام پشت روم را لرزاند و حتی نامش شهر مقتدر رم را به لرزه می انداخت. از معادن مرگباری که اسپارتا کوس در آنها رنج برده بود برایشان سخن گفت؛ برایشان تعریف کرد که چگونه با کارد در میدانهای رم می جنگید؛ تعریف می کرد که چقدر خوب و سهربان بود. هیچ وقت هم او را از مردم ساده ای که در میانشان زندگی می کرد جدا نمی ساخت و وقتی هم که از رفقای اسپارتا کوس صحبت می کرد این یا آن یک از مردم ده را به عنوان نمونه انتخاب می کرد؛ و وقتی این داستانها را باز می گفت شوهرش با تعجب و حسرت گوش فرا می داد.

زندگی وارینیا زندگی راحتی نبود. از طلوع صبح تا غروب آفتاب کار می کرد؛ و جین می کرد، بیل می زد، می شست و می رسید و می یافت؛ آسازایی هیچ وقت برایش مسأله سهمی نبود. هر وقت که در خود فرو می رفت و گذشته را از نظر می گذراند به خاطر آنچه زندگی بدوی داده بود سپاسگزار بود. دیگر درسام اسپارتا کوس نمی نشست و برایش اشک نمی ریخت. زندگیش با اسپارتا کوس به صورت رؤیا در آمده بود.

وقتی پسر بزرگش به بیست سالگی رسید وارینیا بیمار شد و پس از سه روز درگذشت. سرگش سریع و خالی از دود و رنج بود. شوهر و پسران و دخترانش

در غم مرگش گریستند، بعد او را کفن کردند و به خاک سپردند.

پس از مرگ او بود که تغییری در محل به وقوع پیوست: مالیاتها روز به روز بالا می‌رفت و این افزایش حد و حدودی نمی‌شناخت. خشکسالی شد، و بیشتر محصولات از بین رفت؛ سپس سربازان رومی آمدند. افراد خالوده‌هایی را که قادر به پرداخت مالیات نبودند از خانه‌هایشان بیرون کشیدند و کردند. به گردن زنجیر کردند و بردند و در رم به فروش رساندند.

اما همه آنهایی که محصولاتشان از بین رفته بود این حکم را گردن نهادند و این نقشه را با فرمانبرداری نپذیرفتند. اسپارتا کوس و برادران و خواهرانش با عده دیگری از مردم ده‌گریختند و به جنگلهای شمال دهکده که به تواحی صعب‌العبور آلپ می‌پیوست پناه بردند. در آنجا با عسرت زندگی می‌کردند؛ بلوط و گردو و گوشت شکار می‌خوردند؛ اما وقتی ویلای بزرگی در سرزمینی که روزی به ایشان تعلق داشت بنا شد سرازیر شدند و ویلا را آتش زدند و آنچه داشت به یغما بردند.

سربازان به جنگلهای ریختند؛ دهقانان با قبایل کوهستانی متحد شدند و با سربازان جنگیدند، غلامان فراری به آنها پیوستند؛ و مالیات دراز جنگ ستمکشان سخت اداسه داشت. گاهی نیرویشان در زیر ضربات سربازان متلاشی می‌شد و پاره‌ای اوقات چنان نیرویی پیدا می‌کردند که می‌توانستند به دشتها بریزند و آتش بزنند و ویران کنند و به ستوه بیاورند.

پسر اسپارتا کوس هم به این نحو زندگی کرد و سرد؛ مانند پدرش سرد؛ رنج دید و ستم کشید و مبارزه کرد. قصه‌هایی که برای فرزندانش نقل کرد آن وضوح و روشنی سابق را نداشت و آنقدرها بر واقعیات امر مبتنی نبود. قصه‌ها افسانه شد و افسانه‌ها به صورت تمثیل درآمد، اما جنگ ستمکشان علیه ستمگران همچنان ادامه داشت. شعله‌ای بود که گاه بالا می‌گرفت و زمانی به پستی می‌گرایید، اما هرگز خاموش نمی‌شد، و نام اسپارتا کوس نیز هرگز از میان نرفت. این نام نتیجه یک تبار عالی نبود، زائیده یک مبارزه دسته جمعی بود.

زمانی فرا رسید که دیوارهای رم ویران گردید و این کار فقط به وسیله غلامان انجام شد بلکه به وسیله غلامان و سرفها و دهقانان و اقوام وحشی که به آنها پیوستند صورت گرفت.

و مادامی که انسانها زحمت یکشند و دیگران از ثمره زحمتشان استفاده کنند نام اسپارتا کوس فراموش نخواهد شد؛ گاه به نجوا بر زبانها خواهد گذشت و زمانی در اوج خواهد آمد و با صدای رسا به گوشها خواهد رسید.